

فهرست مطالب

| | |
|---------|--|
| 1..... | فهرست مطالب |
| 4..... | سر آغاز مجلد ششم |
| 6..... | مثنوی چگونه سروده شد ؟ |
| 10..... | ملاقات با شمس، مرد مرموز و پرنده |
| 15..... | اخلاق اجتماعی «روابط با نزدیکان و دوستان» |
| 17..... | اخلاق خدائی |
| 20..... | استفاده از نعمتهای دنیا |
| 22..... | امام حسین امام عاشقان |
| 24..... | تو فیک و بخت |
| 25..... | بیان صراط مستقیم و ضالین در نماز |
| 28..... | تبدیل گناه به ثواب |
| 29..... | ترس عامل رونق زندگی |
| 31..... | چگونگی تشخیص الهام ربّانی از وسوسه های درونی |
| 34..... | خدا ی بی صورت |
| 35..... | تضادّ درونی عامل خصومتها و خشونت های بیرونی |
| 37..... | عاشقی فرد را تغییر می دهد و حالات پس از تغییر |
| 41..... | قوّت حسها در تغییر |
| 42..... | جایگاه عقل در تغییر |
| 44..... | تغییر عادتها راه رسیدن به کمال است |
| 47..... | تغییر همیشگی و ماندگار |
| 49..... | همه ذرات عالم برای بازگشت به اصل خود نیازمند تغییرند |
| 51..... | جایگاه تمنا و خواهش از دیگران |
| 54..... | جایگاه ظاهر و باطن افراد (جایگاه مدعی دروغین و مرید دروغین) |
| 56..... | جذب و دفع |
| 58..... | جهان دگر |
| 61..... | سخنی در معنی و قدرت ایمان |
| 64..... | چرا بعضی انسانها از معبودهای غیر خداوند شادند و از خدا می رمند ؟ |
| 66..... | چگونه می توان حقایق را فهمید ؟ |
| 68..... | چهره های مختلف عشق |
| 70..... | حالات ما نتیجه اعمال ماست |
| 71..... | حالاتهای دل |
| 73..... | خدا با ماست ، خدا کمک کرد یا بر دلها مهر زد یعنی چه ؟ |

| | |
|-----|---|
| 75 | خواب و بیداری. |
| 78 | خوب و بد مطلق وجود ندارد. |
| 80 | با دست خویشتن خود را به هلاکت نیفکنید. |
| 80 | خود شناسی و دگر شناسی. |
| 84 | خوی حق گرفتن و تقاضای عزّت از خدا نمودن: |
| 88 | دانش و بینش. |
| 90 | پنهان کردن سرّ خود از خود و دزدیدن کالای مرغوب از خود. |
| 91 | در ما گرداننده ایست. |
| 93 | دین، درد دین، مدعی دین، شناخت مدعی دین. |
| 96 | درد ورنج برای چیست و چرا گاهی دست به کاری نمیرود و آدمی با چالشهای درونی مواجه میشود؟ |
| 98 | پوچی و بی حوصلگی. |
| 102 | دنیا مانند رؤیا و خواب است وقتی مُردیم بیدار میشویم. |
| 103 | دنیای مولانا. |
| 107 | دوری از خیالات و توهم درونی. |
| 109 | بحثی در دوستی، محبت و عاشقی. |
| 111 | دیده سیر و گرسنه. |
| 114 | راههای رسیدن به خدا آیا به تعداد آدمیان است؟ |
| 117 | روح و تن. |
| 118 | افسردگی. |
| | Error! Bookmark not defined. |
| 125 | ریشه کنی افسردگی. |
| 125 | زن امین و نگهبان اسرار آفرینش. |
| 127 | زندگی چیست؟ |
| 130 | سخن عشق. |
| 132 | شرور در عالم برای چیست؟ |
| 133 | آیا زندگی بدون مشکلات روحی روانی امکان پذیر است؟ |
| | Error! Bookmark not defined. |
| 136 | شکرستان مولانا. |
| 136 | چگونه می شود فهمید که کسی نبی است و سخنش وحی است؟ |
| 138 | شناخت نیک و بد در مردم. |
| 140 | ضیف ابراهیم ع. |
| 141 | طلب. |
| 143 | عاشق با محو خویش در معشوق به سدره خود میرسد، پوچ نمیشود، پاک میشود و قوی تر. |
| 146 | عالم غیور است. |
| 148 | عشق با معرفت میسر است. |
| 151 | عشق غیر هفتاد و دو ملت. |

| | |
|-----|---|
| 156 | عقل معیشت اندیش و اضطرابها . |
| 159 | علامت توجه حق به بنده . |
| 162 | غالب مغلوب . |
| 163 | غفلت از عذاب . |
| 164 | غفلت، ستون بقاء عالم . |
| 165 | غمها و غمگساریها . |
| 166 | فطرت . |
| 168 | فوائد ذکر حق ودعا . |
| 170 | قدر آدم . |
| 173 | قرب نور . |
| 175 | قدرت ایمان . |
| 177 | قضای الهی . |
| 181 | کاش هستی خود زبانی داشتی- تا ز هستان پرده ها بر داشتی . |
| 182 | کشش حق بنده را . |
| 183 | کلام پاک برای دلهای پاک می باشد . |
| 185 | کمال گرایی منفی . |
| 187 | مثنوی دکان وحدت است . |
| 189 | محبت . |
| 191 | محقق جاننش قوی و گسترده است . |
| 193 | وصال . |
| 196 | وفا به عهد امانت . |
| 198 | «ولی» سایه خداست . |
| 199 | یعقوب و یوسف . |
| 201 | یونس و شکم ماهی . |

سر آغاز مجلد ششم

از هنگامی که چشم دریابین مولانا جلال الدین گشوده شد، شیر مستی، صفت گریزگردید و از بسطِ مرغزار معارف بشری فرا تر رفت. وجود فرا زمانیش آفتابی گردید بی غروب، باده توفیق، ابریق تنش را چنان شکافت که فراق و وصال در هم پیچید تا معشوق به دیدارش برسد و در این رسیدن عاشق به معشوق بود که آسمان بر زمینیان فریاد زد، بر خیزید اگر قیامت را ندیده اید ببینید و قیامت نامه را اگر نشنیده اید بشنوید. به چنان عشقی رسید که با دو عالم بیگانه شد و سلاطین جان هم در حسرت آن عشق فرو ماندند. عشق، عالم غیب و دریای عدم است از این روی هر مفهومی که در قالب لفظ ریخته شود مانع ادراک حقیقت عشق خواهد بود.

غیرت ورزی مولانا بر عشق چنان بود که در هوس خیال عشق، خودش هم خیال گشته بود تا از بردن نام عشق تن زند و بر عشق نام «چیز دیگر» نهد. شعرو ناله مولانا چنان لطافت دارد که چشم هم التماس دارد تا گوش گردد مولانا خموش است و در سکوت و دیگر هیچ. سخنش خور فرشته است که اگر نگوید، ملکِ گرسنه گوید که بگو خموش چرائی؟ شعر مولانا جوشش خون است و چنگ را از آن جهت آموخت تا چنگ ناله او کند.

نخل تن مولانا زمانی به بار نشست و رطب تازه داد که او پا بر فرق علتها نهاد، خرمن وسوسه رابه آتش یقین سوزاند، آتش در پشیمانی زد و بر ملولان ننگریست. این پیام را در جانها جاری نمود که تا نمیرید، نمی رسید و تا دلبرده نشوید نمی میرید. باید بی علت ببخشید و مانند شعاع آفتاب بر همه یکسان بتابید. مثنوی مولانا دکان وحدت، غزلش، غزل وحدت است. چنان وحدتی که به اشاره نگارش، با جاروب از دریا غبار برانگیزاند، جاروب را در آتش سوخت و باز از آتش جاروبی بر آورد. وحدتی که بیچون شد و بی ساجد سجود آورد، بی نقش و بی نگارش تا کس او را چنان که هست نبیند. او دریائی بود و به دریا رفت، بی جایی بود که به بی جا شتافت. مولانا پس از طوفانِ عریانی غزلها که دوران حضور شمس بود، آفرینش منظوم را در مثنوی به سخن کشاند تا نگوید. او میگفت که نگوید. اما گاه چنان شور اورا می فشرد که اسرار بر آفتاب می افکند.

گفت: لبسش گر ز شعرو شوستر است - اعتناق بی حجابش خوش تر است.

من شدم عریان ز تن او از خیال - می خرامم در نهایات الوصال.

به ناگاه غیب بر او پرده می افکند و در همین عریانی از بی چونی به چون می رسید و می گفت:

این مباحث تا بدین جا گفتنی است - هر چه آید زین سپس بنهفتنی است.

ور بگوئی ور بکوشی صد هزار - هست بیگار، و نگر در آشکار.

نه خموش است و نه گویا، نادری است - حال او را، در عبارت نام نیست.

نیست زین دو، هر دو هست، ای بو العجب - شرح این گفتن برون است از ادب.

ناطقه مولانا در مسیر زمان جومی کند تا به قرنی آب حیات بخشی به جانها برساند و بر خاک ویران اما حاصلخیز سینه های منتظر گلهای معارف بشری برویاند. این گونه شد که این ناطقه مولانا پس از قرنهای علامه اقبال رسید و اقبال که ناامید از کشت ویران خود نبود و منتظر قطره باران رحمتی بود میلاد آدم را چنین به تصویر کشاند:

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد - حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد.

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور - خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد.

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل - حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد.

آرزو بیخبر از خویش به آغوش حیات - چشم واکرد و جهان دگری پیدا شد.

آدمی از دل عشق و حسن پدید آمده حسن جاذبه ایست که عشق می آفریند. فطرت بر آشفت و گفت چه شده که از دل طبیعت مجبور یک موجود مختار پدید آمده است. انسانی آمده که خودش، خودش را می سازد، خودش را می شکند و در خود می نگیرد وجودی لایه لایه دارد که به هم می نگرند. خبر این مختار به ملائک پرده نشین رسید که چه نشسته اید، کسی آمده که پرده دری میکند و پرده ها را می درد گویا انقلابی در خلقت رو نموده است و زندگی خوشحال که دری باز شده تا حیات خود را نشان دهد. خداوند عزت خود را به این انسان داد تا خلقت و مختار و عاشق گردد تا خود را گم نکند.

«فرجه ای در جزیره مثنوی» گزینشی است از خاکستر آتش کاروان معارف مولانا جلال الدین که کاروان رفته و خاکسترش بجا مانده . گرد آوری این مجموعه به صورت پاره وقت در طی مدت بیست سال و به صورت تمام وقت شبانه روزی در مدت پانزده سال پدید آمده است و این روند ادامه دارد.

مجلد ششم از مجموعه شش مجلّدی است که به دوستداران معارف مولانا تقدیم می گردد . امید است که مشتاقان را مفید افتد و کمبودهایش نا دیده نگریسته شود .

علامه اقبال کلیات پیام مشرق صفحه 158.

تراش با ناخن خود جاده خویش – به راه دیگران رفتن عذاب است .

گر از دست تو کار نادر آید – گناهی هم اگر باشد ثواب است .

نوآوری و خلاقیت مخصوص آدم مختار است با تکیه بر خود و غوغا صفت شدن .

کلیات اقبال «بقائی» صفحه 451.

سِرِّحق بر مرد حق پوشیده نیست – روح مؤمن هیچ می دانی که چیست ؟.

قطره شبّی که از ذوق نمود- عقده خود را به دست خود گشود .

از خودی اندر ضمیر خود نشست – رخت خویش از خلوت افلاک بست .

رخ سویی دریایی بی پایان نکرد – خویشتن را در صدف پنهان نکرد .

اندر آغوش سحر یک دم تپید – تا به کام غنچه نارس چکید .

محمد حسین مهرآیین .

آذر ماه یکهزار و سیصد و نود و هفت
تهران . منطقه نارمک.

مثنوی چگونه سروده شد ؟

این گفتار برگرفته از روایت ضبط شده عبدالکریم سروش در «آئینه» دُوم و عبدالحسین زرین کوب در کتاب پله پله تا ملاقات خدا صفحه 76 و 96 می باشد.

در مورد جلسات و عظمی مولانا عبدالحسین زرین کوب چنین آورده است: «صحبت او در این مجالس و عظمی که زبانی گرم و لحنی دلنشین داشت برای تمام طبقات مایه لذت بود. طالب علمان از هر سو بر وی میجوشیدند و مریدان و عاشقان بسیار مجالس و عظمی او را شور و حال می بخشیدند. در اندک مدتی، آنگونه که بعدها سلطان ولد در باب این مجالس یاد می کرد، بیش از ده هزار مرید گرد وی جمع آمد.» در هر مجلس و عظمی چهار هزار نفر شرکت داشتند بنا به نوشته زرین کوب از دحام جمعیت چنان بود که گاه برای رفتن به مجلس و عظمی مسیر پیاده روها و کوچه ها که به محل جلسه می رسید، بند می آمد و از دحام شاگردان در مدرسه یا مسجد جای خالی باقی نمی گذاشت. در مجالس از هر طبقه کشوری و لشکری و مقامات حاضر می شدند و عظمی را با آیاتی از قرآن آغاز می کرد و سپس از هر رویدای تاریخی، اجتماعی، معرفتی و سیاسی سخن می راند و با تسلط کامل بر دیوان سنائی و عطار و منتبئی و ذهن گهربار خودش که می جوشید و عظمی را شور و حالی شگرف می بخشید. عبدالکریم سروش می گوید:

شاگردان و مریدان مولانا که در او شخصیتی نو و پُر از معارف الهی می دیدند و ذوق شعری و لطافت سخنش را بسیار می ستودند، تقاضا نمودند که به سبک سنائی و عطار ابیاتی فراهم آورد تا در حلقه مریدان و مشتاقان معارف ربّانی کتابی ذوقی، درسی و الهامی باشد. مولانا با شنیدن این تقاضا دست در دستار سر برد و هیجده بیت نخست دفتر اول را که سروده بود بیرون آورد و به مریدان نشان داد. و گفت که خود به همین اندیشه بوده است.

سرودن مثنوی چنین آغاز شد و سپس با خطاب حسام الدین چلبی از مریدان سخت و شیدائی مولانا به تدریج ادامه یافت تا به شش دفتر رسید. حسام الدین سخن را چون شیر از پستان جان مولانا بیرون می کشید. خود مولانا در دیباچه دفتر اول مثنوی به همین مکننگی حسام الدین اشاره دارد و میگوید: «من در تنظیم و تطویل مثنوی کوشیدم و سعی فراوان نمودم به استدعای کسی که، سید من است، سَنَد من است، معتمد من است، مانند روح در بدن من است، ذخیره امروز و فردای من است.» حسام الدین را اُمّ الفضائل می نامد و می گوید او از حلقه فُتّیان و اُخوت است و از خاندانی است که راویان گفته اند، نیای بزرگش شب که خفت گرد بود و صبح عربی می دانست. حسام الدین بعد از وفات مولانا جانشین او گردید و تا زنده بود خلیفه او بود. البته قبل از حسام الدین خلیفه مولانا، صلاح الدین زرکوب قونوی بود ولی او قبل از مولانا وفات یافت. صلاح الدین کسی است که دخترش عروس مولانا و همسر فرزند مولانا سلطان ولد گردید. مولانا مجموعه نامه هائی به این عروس خود نوشته که از پدرا نه ترین و لطیف ترین نامه هائی است که باقی مانده است. صلاح الدین مردی عامی و بی سواد بود و کلمات را درست تلفظ نمی کرد و مولانا گاه در سخنان از سر همراهی و درس به شاگردان این کلمات را به همان سبک گفته صلاح الدین تلفظ می کرد و می گفت این گونه تلفظ درست است. مولانا در مورد صلاح الدین گفته بود.

نیست در آخر زمان فریاد رس — جز صلاح الدین صلاح الدین و بس.
هنگامی که صلاح الدین وفات یافت مولانا غزلی بلند و سراسر پُر مغز از فقدان او سرود و چنین جایگاه رفیع به او بخشید.
دیوان شمس غزل 748.

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته — دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته .
ای دریغا ای دریغا ای دریغ — بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته .
چون به عالم نیست یک کس مر مکنانت را عوض — در عزای تو مکان و لامکان بگریسته .
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده — انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته .
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی — دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته .
پس از در گذشت صلاح الدین مولانا به حسام الدین روی آورد و او بود که مولانا را بر سر شوق می آورد و زبان اسرار او را می گشود و خودش رازدان و محرم اسرار مولانا بود .
دفتر، 6 بیت 8.

راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست .
گشودن رازها منتظر رسیدن گوش راز گیر است هم چنان که شمس تبریزی می گفت ، مانند برکه ای آب به دور خود می گشتم و برون شوی نداشتم می ماندم و می ترسیدم در خود بمانم و بگندم تا

به مولانا رسیدیم و راه بر من گشوده شد . مولانا هم همین گونه بود که سخن در او می جوشید و فوران می کرد و محرمی نمی دید که بگوید تا به حسام الدین رسید . هر وقت که مولانا به حسام الدین می رسید نطقش باز می شد و گوهرهای معارف بیرون می ریخت او در خطاب به حسام الدین در مثنوی چنین سرود :

دفتر 4، بیت 5

مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای - گر فزون گردد تواش افزوده ای .
پیش من آوازت آواز خداست - عاشق از معشوق حاشا کی جداست .
اتصالی بی تکلف بی قیاس - هست ربّ الناس را با جانِ ناس .
و در جای دیگر نسبت به حسام الدین می گوید :

دفتر 6، بیت 2017.

ای ضیاءالحق، حسام الدین ودل - کی توان اندود خورشیدی به گل . ؟
قصد کردند این گل پاره ها - که ببوشانند خورشید تو را .
در دل گه لعل ها دلّالِ توست . - باغها از خنده مالامالِ توست .
محرمِ مردیت را کو رستمی ؟ - تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی .
چون بخواهم کز سرت آهی کنم - چون علی سر را فرو چاهی کنم .
گرد این بام و کبوتر خانه من - چون کبوتر پر زخم مستانه من .
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی - من سقیم عیسی مریم توئی .
این سخنان عاشقانه و مجذوبانه نسبت به حسام الدین نشان می دهد که مولانا چه حالی با این مرید پاکباز داشته است و هر گاه که در کنار او قرار می گرفت اسراری از خزینه غیب بیرون می ریخت و دیگران هم از پوسته این اسرار تغذیه می نمودند . این چنین بود که سرودن مثنوی آغاز شد . ابیات مثنوی در شش دفتر جمعاً 25562 بیت است . تنظیم دفاتر به نظر خود مولانا بوده و کسی در این تدوین دخالتی نداشته است . دفاتر صفحات مساوی ندارند . در پایان دفتر اول آثار ملالتی در مولانا مشاهده میشود که گویا چشمه معارف درونی گل آلود میشود و به مدت دوسال سرودن مثنوی تعطیل می گردد .

دفتر 1، بیت 4016.

سخت خاک آلود می آید سخن - آب تیره شد ، سر چه بند کن .
تا خدایش باز صاف و خوش کند - او که تیره کرد ، هم صافش کند .
صبر آرد آرزو را ، نه شتاب - صبر کن ، والله اعلم بالصواب .
هم زمان ملالت مولانا ، همسر حسام الدین هم از دنیا می رود و حسام الدین هم دچار اندوه میگردد اما طول کشیدن اندوه حسام الدین برای دوسال آنگونه که شایع کرده بودند از بابت فوت همسر او بوده موجه نمی باشد و مولانا در اول دفتر دوم به این قبض دوساله حسام الدین اشاره میکند .
دفتر 2، بیت 1.

مدتی این مثنوی تأخیر شد - مهلتی بایست تاخون شیر شد .
چون ضیاءالحق حسام الدین ، عنان - بازگردانید ز اوج آسمان .
چون به معراج حقایق رفته بود - بی بهارش غنچه ها ناگفته بود .
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت - چنگ شعر مثنوی با ساز گشت .
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت - بهر صید این معانی باز گشت .
نشان می دهد که حسام الدین به سیر آفاق درونی مشغول بوده و به معراج حقایق سفر کرده است و لذا به خود باز نگشته تا همدم مولانا باشد . البته در هیچ کتابی علت این تعطیلی دوساله سرودن مثنوی ذکر نشده است و لی در بیتی اشاره شده که چیزی موجب این ملالت مولانا و کدورت حسام الدین گردیده است .

آفت این در هوا و شهوت است - و نه این جا شربت اندر شربت است .
مولانا سال سرودن دفتر دوم را در اول این دفتر سال « 662 هجری » ذکر می کند و از آنجا که تقریباً همه تاریخ نویسان سال وفات مولانا را سال « 672 هجری » و در سن شصت و هشت سالگی ذکر کرده اند معلوم می گردد که هر دوسال یک دفتر سروده شده است . پنج دفتر در ده سال و دفتر اول هم که قبلاً سروده شده بود دو سال طول کشیده که جمعاً چهارده سال سرودن شش دفتر مثنوی طول کشیده است . با نگرش به سال وفات مولانا و با احتساب مدت سرودن مثنوی و هم چنین تاریخ کتابتی که بر اول مثنوی ها در کتابخانه ها موجود است چنین می نمایاند که سن مولانا در شروع سرودن مثنوی باید بین پنجاه و چهار تا پنجاه و هشت ساله بوده است . مولانا در مثنوی شاعر نیست بلکه ناظم آفرینش است . مولانا ، در سبک سرودن مثنوی با آن شور مستی عاشقانه ،

بسیار مراعات ادب می کند و به صورت سلطانی شگرف ظاهر می شود تا سرکشی های ضمیر رها شده از قیود را در زنجیر الفاظ مهار کند و در جای جای مثنوی که به حالت پرده دری اسرار آفرینش می رسد فوراً سخن را می بُرد و اجازه پیشروی نمی دهد و به خود میگوید : دفتر، 4 بیت 2147.

بر کنار بامی ای مست مُدام – پست بنشین یا فرودآ، والسلام .
هر زمانی که شدی تو کامران – آن دم خوش را کنار بام دان .
دفتر، 1 بیت 1753.

بند گُن چون سیل سیلانی کند - و نه رسوائی و ویرانی کند .
سرودن دیوان شمس بالغ بر سی پنج هزار بیت است و معلوم نیست که در چه سالی و چگونه شروع و ادامه یافته است البته تعداد ابیات اصلی به نظر استاد فروزانفر و استاد مجتبی مینوی بین بیست و پنجهزار تا ده هزار در تغییر است و بقیه ابیات به دیوان توسط دیگران اضافه شده گر چه بین همین اضافه شده ها پاره ای ابیات می تواند در شمار اصلی ها قرار گیرد . دیوان شمس حاصل شوریدگی مولانا و شاعری اوست . در دیوان شمس مولانا اسرار آفرینش را بر آفتاب می افکند و بی پرده گهرهای ناب سرا پرده غیب را عریان می سازد و به خواننده نشان می دهد. خودش در دیوان شمس می گوید چنان پرده دری و کشف اسرار می کند که اگر حلاج بر سر دار رفته به خاطر پرده دری رازها زنده بود، از شدت این پرده دری در دیوان شمس مولانا را بر دار می زد در دیوان شمس مولانا خود را خاموش نام می نهاد یعنی کسی دیگر بر زبان مولانا غزل می نهاد و او تغییر یافته و چیز دیگر شده است کسی در او نشسته ، اگر به گفتن دستور دهد ، می گوید و اگر نگوید آن نشسته در او گفته که نگوید او مانند پُر کاهی است در مسیر تند باد . در مثنوی حیات موج می زند و آدمی را حیات می بخشد از این روی مثنوی همیشه زنده است . مثنوی یک صحنه نمایش است که همه بازیگرند و خود را در آن نمایش نشان می دهند شیوه سرودن مثنوی تداعی های مکرر بود . سرودن مکان و زمان خاصی نداشت هروقت ضمیر سرکش او به جوشش می آمد از معادن درون چون آتشفشانی معارف ناب بشری را بیرون می ریخت و این سیل گدازه های اشراقی بر سر راه خود برسرزمین سینه ها می گذشت و می گذرد تا به قرنی معارف تازه ای از اسرار آفرینش رادر سینه ها برویاند و تا پایان تاریخ این رویش ادامه دارد . بیشتر مواقع شبهات صبح در جمع مشتاقان می سرود و آنها بر کاغذ می نوشتند . در مثنوی به این صبح شدن در جمع یاران اشاره دارد .

دفتر، 1 بیت 1817.

صبح شد ای صبح را پشت و پناه – عذر مخدومی حسام الدین بخواه .
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت – همچو چشمه مُشرق پر جوش یافت .
گاهی به هنگام سرودن کسی وارد مجلس می شد و همانند در بیتی به این نا محرم اشاره می شد . یا افرادی در این نیمه شبها در جمع مجلس خوابشان می برد و مولانا باز در بیتی براین افراد نهیب می زد و می گفت :

دفتر، 3 بیت 3606

گر هزاران طالبند و یک ملول – از رسالت باز می ماند رسول .
با این بیت به آنها می فهماند که این ملالت ناطقه اورا می بندد و گاه در بین افاضات خود به افراد بیرون می تاخت و با شدید ترین الفاظ معاندین را می کوفت .

دفتر، 3 بیت 4235.

خربطی ناگاه از خر خانه ای – سر برون آورد چون طعنه ای .
کین سخن پست است یعنی مثنوی – قصه پیغمبر است و پیروی .
نیست در وی ذکر اسرار بلند – که دوانند اولیا آن سو سمند .
از مقامات تبیل تافنا – پله پله تا ملاقات خدا .
مولانا در این جا پاسخ آنها را می دهد و می گوید که بر قرآن هم چنین طعنه هائی میزدند و دیدید که قرآن چگونه سر بر افراشت و آنها خوار گردیدند .

دفتر، 3 بیت 4286.

این نه آن شیر است کز وی جان بری – یا ز پنجه قهر او ایمان بری .
تا قیامت می زند قرآن ندا – ای گروهی جهل راگشته فدا .
مر مرا افسانه می پنداشتید – تخم طعن و کافری می کاشتید .
خود بدیدید ای که طعنه می زدیت – که شما فانی و افسانه بدیت .

نقش حسام الدین چنان در مثنوی بر جسته است که تمام دفاتر مثنوی به جز دفتر اول با نام و ذکر حسام الدین و با القابی بلند و ستایش او آغاز می شود. در ابتدای دفتر دُوم میگوید:

چون ضیاء الحق حسام الدین، عنان - باز گردانید ز اوج آسمان.

چون به معراج حقایق رفته بود - بی بهارش غنچه ها ناکفته بود.

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت - چنگ شعر مثنوی با ساز گشت.

بلبل زینجا برفت و باز گشت - بهر صید این معانی بازگشت.

آفت این در هوا و شهوت است - ورنه این جا شربت اندر شربت است.

این جا نشان می دهد که حسام الدین دچار نوعی ملالت خاطر بوده و همین ملالت دوسال سرودن مثنوی را به تأخیر انداخته است. خاطر نشان می سازد که حسام الدین سیری در آفاق نفس داشته و به معراج حقایق سفر کرده است و اینک چون بلبل به صید معانی از پستان جان مولانا باز گشته است و لذا خون جان به شیر تبدیل گشته تا غذایی جان مریدان گردد.

در ابتدای دفتر سوم می گوید:

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار - ای سوم دفتر که سُنّت شد سه بار.

برگشا گنجینه اسرار را - در سوم دفتر پهل اعدار را.

قوّت از قوّت حق می زهد - نز عروقی کز حرارت می جهد.

این چراغ شمس کو روشن بود - نز فتیل و پنبه و روغن بود.

سقف گردون کو چنین دایم بود - نز طناب و استنی قایم بود.

قوّت جبریل از مطبخ نبود - بود از دیدار خلاق وجود.

همچنان این قوّت ابدال حق - هم ز حق دان، نز طعام و از طبق.

چون که موصوفی به اوصاف جلیل - ز آتش امراض بگذر چون خلیل.

در این جا هم مولانا حسام الدین را به گشایش اسرار غیب فرمان می دهد و توصیه میکند که مانند ابراهیم از آتش امراض بگذرد و این امر را برجسته می کند که امور ممکن است از بستر غیر عرفی هم سامان یابد مانند این که تنها نفت و چراغ نور نمی آورد و خورشید بدون نفت است.

در ابتدای دفتر چهارم باز از حسام الدین چنین میگوید:

ای ضیاء الحق حسام الدین توی - که گذشت از مَه به نورت مثنوی.

هَمّت عالی تو ار مرتجا - میکشد این را، خدا داند کجا؟

گردن این مثنوی رابسته ای - می کشی آن سوی که دانسته ای.

مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای - گر فزون گردد تو اش افزوده ای.

مثنوی از تو هزاران شکر داشت - در دعا و شکر، کفها بر فراشت.

چنین وصف بلندی از حسام الدین میکند که نور مثنوی از نور تو مایه گرفته است.

در ابتدای دفتر پنجم هم با حسام الدین آغاز میکند.

شه حسام الدین که نور انجم است - طالب آغاز سفر پنجم است.

ای ضیاء الحق حسام الدین راد - اوستادان صفا را اوستاد.

گر نبودی خلق محجوب و کثیف - ور نبودی خلق ها تنگ وضعیف.

در مدیحت داد معنی دادمی - غیر این منطق لیبی بگشا دمی.

مدح تو حیف است با زندانیان - گویم اندر مجمع روحانیان

لیک از چشم بد زهراب دم - زخمهای روح فرسا خورده ام.

این ابیات هم نشان می دهد که حسام الدین هم مخالفانی، حسودانی و طاعنانی داشته است و مولانا از این طاعنان بابت حسام الدین زخمهای جانفرسا گرفته است و اگر حسودان نمی بودند بسا که از حسام الدین بیشتر تجلیل و مدح می کرده است.

در آغازی دفتر ششم مولانا بمناسبت ارج نهادن به حسام الدین نام مثنوی را حُسامی نامه می گوید و تصریح می کند که سرودن مثنوی هم از جذب حسام الدین بوده است.

ای حیات دل حسام الدین بسی - میل می جوشد به قسم سادسی.

گشت از جذب چو تو علّامه ای - در جهان گردان حُسامی نامه ای.

پیش کش می آرمت ای معنوی - قسم سادس در تمام مثنوی.

نکته مهمی در این آغاز دفتر ششم دیده می شود و آن بسته شدن مثنوی با پایان این دفتر ششم است.

نزدیک به اتمام دفتر ششم بیماری به سراغ مولانا می آید و پس از اتمام در فاصله کوتاهی از دنیا رحلت می کند گر چه بعضی اتمام مثنوی را بسیار قبل از رحلت او نوشته اند. مثنوی همین شش دفتر است و بیش از آن نمی باشد.

یک مثنوی موجود بر قبر مولانا به صورت خطی موجود است که پنج سال بعد از وفات مولانا نوشته شده و اصیل ترین نسخه موجود است و به تأیید همه مثنوی پژوهان رسیده است. با سرودن مثنوی و اوج معارف معنوی در این کتاب به تدریج اهمیت شاعران پیشین از قبیل سنائی و عطار و بقیه به درجه دُوم تنزل نمود. از مثنوی شروح و خلاصه هائی نوشته شده که بسیار است و میدانیم که در سرودن مثنوی هیچ گونه طرح و برنامه قبلی در کار نبوده و پس از سرودن هم هیچ ویرایشی و بازخوانی در کار مولانا صورت نگرفته است. او می سرود و هرگاه که ملالی پیش می آمد سکوت می کرد کاملاً تابع احوال خود بود و از بیرون خود هیچ پیامی نمی گرفت. گاه بی قرار می شد و میگفت.

این سخن ناقص بماند و نا تمام - دل ندارم بی دلم معذور دار.

می شمارم برگهای باغ را - می شمارم بانگ کبک و زاغ را.

گاهی بیان می کرد که ادامه سخن مقدور نیست. کاملاً احوال او بود که می گفت و می سرود هیچ نظم خاصی در او نبود چون برنامه ای برای خود نداشت و چنان ذوق در خداوند و نبی بود که در آغاز هیچ دفتری به نام خداوند و نعت رسول نپرداخته است. او خود را از خدا و رسول جدا نمی دید که با نام آنها آغاز کند.

از این روی خواندن مثنوی آسان نیست. غَوَاصِ ماهری باید که بارها غوطه زند و هر بار از جایی سر برآرد و نداند که از کجا سر بر خواهد آورد. به علت همین مشکلی مثنوی خلاصه هائی از این کتاب گرد آوری شده تا آغازگران مثنوی به این خلاصه ها رجوع نمایند. از عمده ترین این خلاصه ها، خلاصه ایست به قلم ملا حسین کاشفی در قرن نهم هجری به نام «لیاب مثنوی» و باز بعد از این خلاصه، خلاصه دیگری گرد آورد بنام «لَبِّ لِبَابِ مَثْنَوِي» که هفت هزار بیت است این کتاب بر اساس موضوع مدوّن شده و در سه بخش، شریعت، طریقت حقیقت می باشد و باز هر بخش با زیر مجموعه هائی تنظیم یافته است.

ملاقات با شمس. مرد مرموز و پرنده

آنچه از زندگی شمس آورده می شود بر گرفته از کتابهای، مقالات شمس تصحیح محمد علی موجد و سخنان ضبط شده عبدالکریم سروش در جلسه اول و دوم جلسه تفسیر غزلهای دیوان شمس و زندگی مولانا نوشته فریدون سپهسالار میباشد.

بنا به نوشته فریدون سپهسالار «1» نام و القاب کامل شمس، شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد و با القاب سلطان الاولیاء الواصلین، تاج المحبوبین، قطب العارفین، فخر الموحدین، آیه تفضیل الاخرین علی الاولین، حجة الله علی المؤمنین، وارث الانبیاء والمرسلین، وصاحب حال و قال « می باشد. شمس در تاریخ 26 جمادی الثانی 642 به قونیه آمده و پس از شانزده ماه در تاریخ 21 شوال 643 از آن شهر رفته و دوباره در 644 به قونیه باز گشته و در 645 نا پدید شده است. مولانا او را به لقب «خسرو اعظم-خداوند خداوندان اسرار-سلطان سلطانان جاآن - شمع نه فلک - بحر رحمت - مفخر آفاق - خورشید لطف - روح مصور - بخت مکرر» می خواند. «2».

از گذشته شمس چندان اطلاعی در دست نیست آنچه مانده در مقالات شمس بصورت ناقص و بریده شده دیده میشود. مقالات سخنان خود شمس است که گاه بر زبان می آورده و دوستان او می نوشتند. از همین نوشته هائی که مانده چنین بر می آید که شمس در ذهن مولانا نشسته و مولانا را در خود هضم نموده است. بسیاری از معارف متعالی در مثنوی بر گرفته شده از همین گفته های شمس می باشد. منبع دیگری که مولانا از آن بهره سرشار برده کیمیای سعادت غزالی است. شمس در مقالات اشاره دارد که قبل از ملاقات با مولانا، دائم در سفر بوده و قراری نداشته است، در هیچ مکانی نمی مانده، از این روی او را شمس پرنده می گفتند. شمس شغل رسمی و معنوی نداشت، گاه کارگری و بند شلوار بافی می نمود و گاه به کودکان قرآن آموزش می داده است، در هر مکانی به دیدار بزرگان علم و عارفان می شتافته، از جمله دیداری با اوحد الدین کرمانی «1» و

1- 2. مقالات شمس تبریزی تصحیح و تعلیق محمد علی موجد صفحه 20 به نقل از سپهسالار¹

ابو بکر سله باف داشته است . در سخن گفتن بسیار صریح و تهاجمی و نیش دار بوده و در هر مجلسی با سخنان تند و گزنده جمع را بر خود می شورانده است . شمس میگوید که من مانند تخم اردک در لانه مرغی زاده شده و پرورش یافته ام و لذا هیچ همخوانی با خانواده خود نداشتم . من مثل آبی در برکه ای به دور خود می گشتم و می گندیدم و راهی برون رفت نداشتم می خواستم¹ کسی فهمیده ای را بیابم تا سخنان خود را با او در میان گذارم . گفته شده که شمس احتمالاً به دیدار شیخ اکبر محی الدین عربی هم رسیده است ..

از سن شانزده سالگی در پی یافتن کسی یا کسانی بودم که از مستوران اسرار الهی باشند که خداوند از غیرت آنها را مخفی نموده است . مولانا را به هنگام تحصیل در مدرسه حلاویه حلب در شام دیده بودم و این زمانی بود که هنوز مولانا پخته نشده بود . از خداوند می خواستم که شیخی را بمن معرفی کند تا اسرار خود را با او در میان گذارم . من مثل آبی در برکه ای به دور خود می گشتم و می گندیدم و راهی برون رفت نمی یافتم . در جستجوی عارفی مستور بودم که به قونیه رسیدم .

شمس در قونیه در کاروانسرای شکر فروشان فرود آمد و به شیوه بازرگانان لباس فاخر پوشید و قفلی بزرگ بر حجره خود زد ، در حالیکه در حجره حصیری بیش نداشت راهی بازار شد تا مولانا را بیابد . شمس در مقالات میگوید که مولانا را با مریدان بسیار دیدم به نزد او رفتم و از او پرسیدم ، چرا بایزید می گوید « سبحانی ما اعظم شانی . من چقدر بلند مرتبه ام » ، و پیامبر میگوید « ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک . ای خدا آنچنان که باید تو را نشناختم و پرستش نکردم » . پاسخ مولانا را شمس نمی گوید ولی دیگران نوشته اند که مولانا گفت ، ظرفیت بایزید اندک بود از همین اندک مست شد ولی پیامبر اقیانوس صفت بود و هشیار . شمس می گوید که با این سؤال حالتی بی هوشی مانند در مولانا ایجاد شد که من این سکر را پسندیدم . از این ملاقات رفاقت عمیق و عاشقانه ای با طهارت نفس بین مولانا و شمس برقرار گردید و مسیر حرکت مولانا به سوی عشق معبود تغییر سمت داد و مولانا از طالبی به مطلوبی رسید . شمس در مقالات میگوید که مولانا گفتیم رفاقت ما یک شرط دارد و آن اینکه رفاقت بی نفاق باشد یعنی خالص و بی ملاحظه . همین صراحت سخن شمس بود که بسیاری از اطرافیان مولانا را راند . حتی به سلطان ولد پسر مولانا گفت باید از خوردن گیاه که عادت صوفیان برای مست شدن است بپرهیزی . شمس نصیحت کرد به فرزند مولانا که بسیار دروغ نگوید . گفت باید با ما که هستی شرط کنی که دروغ نگوئی و دوم این که به طرف گیاه نیروی چون آن وقت حشیش رسم خانقاها بود تا با آن حال کنند و خود را به معراج برسانند .

شمس بر در اتاق مولانا می نشست و کسی را بدون دریافت سکه راه نمیداد و چنین شد که اطرافیان پراکنده شدند و اختلافات بالا گرفت . شمس در مقالات آداب مولانا را هدف گرفت و از او خواست درس و مدرسه و کتاب را رها کند و از پذیرش امیران حکومت برای ملاقات پرهیز نماید . مولانا رفته رفته رفتارش عوض شد مدرسه داشت کلاس درس داشت شاگردان بر او می جوشیدند رفت و آمد او با حاکمان شهر بسیار بود مولانا اهل عبادت بود اهل کتاب خواندن بود اهل مطالعه بود همه این ها عوض شد . وقتی به دیوان شمس می نگریم می بینیم که چند چیز شمس از مولانا خواست و پاره ای از آنها عجیب است ، درست آداب مولانا را نشانه رفته بود ولو عادات نیک او را از مولانا به جدیت می خواست که آنها را عملی کند . اول این که ریاضت نکشد چون مولانا اهل ریاضت کشی بود روزه های سه روزه می گرفت و چیزی نمی خورد و این عادت صوفیان بود اما شمس او را منع کرد ریاضت از مسیحیان رسیده است . ریاضت و چله نشینی را ترک نماید . چون صوفیان ، روزه های سه روزه می گرفتند که در مثنوی هم آمده است .

دفتر، 2 بیت 526.

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند - چند ازین زنبیل و این در یوزه چند .

ماهم از خلیقم و جانداریم ما - دولت امشب میهمان داریم ما .

به مولانا توضیح کرد به سماع و موسیقی بپردازد تا آنچه را بدست می آورد بمراتب بیشتر و بهتر از ریاضت باشد . مولانا در موسیقی خبره شد و حتی در رباب تغییراتی داد تا نواي آن دلنشین تر گردد . بگاه از شب تا صبح به سماع مشغول بود که نوازندگان خسته می شدند . مولانا بسیار به دیوان منتنبی شاعر و حکیم برجسته عرب ارادت داشت و حتی همیشه این دیوان را در جیب خود داشت شمس او را از خواندن این کتاب منع نمود . در داستانها ی مربوط به مولانا آمده است که

مولانا گفت ، شبی در خواب دیدم که منتبّی گفت دیوان مرا فرو گذار که شمس گوش مرا می کشد و می گوید دست از مولانا بردار . این داستان راست باشد یا دروغ تأکید شمس را می رساند . در دیوان شمس آمده که مولانا گفت به شمس از روزی که تو را دیدم کتاب خواندن بر من سرد شد دگر ذوقی در آن کتابها نمی یابم .

شمس شانزده ماه در قونیه ماند و دل مولانا را ربود . چنان ذهن و عقل مولانا را تسخیر کرد که مولانا در دیوان شمس سخنانی بسیار اغراق آمیز به شمس نسبت میدهد . دیوان شمس غزل 67.

من که حیران ملاقات توام – چون خیالی ز خیالات تو ام .
فکرو اندیشه من از دم توست – گوئی الفاظ و عبارات توام .
سنزیم شد وفی انفسهم – هم توام خوان که ز آیات تو ام .
گاه شه بودم و گاهت بنده – این زمان هر دو نیم مات توام .
شمس در مولانا تلقین شعر می نمود و او را به خروش و فریاد وامی داشت .

دیوان شمس غزل 568.

ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی – گر تن زخم ، خامش کنم ، ترسم که فرمان بشکنم .
وقتی کسی جذب دیگری شد جزئی از او میشود همین جذب شدن مولانا در شمس بعداً در مثنوی کاملاً نمایان شد و عمیق ترین نسبت خداوند با جهان را بمثابة یک فکر خداوند که جاری در مخلوقات است به نمایش گذاشت .

دفتر ، بیت 981.

این جهان یک فکرت است از عقل کل – عقل چون شاه است و صورتها رُسل .
در جایی دیگر مولانا می گوید «

دیوان شمس غزل 708.

چه نزدیک است جان تو بجانم – که هر چیزی که اندیشی بدانم .
میان خانه ات هم چون ستونم - ز بامت سر فرو چون ناودانم .
رابطه ای که مولانا با شمس پیدا کرد رابطه ای فوق العاده قریب و نا شناخته ایست حقیقه نمی دانیم بین این دو مرد الهی چه گذشت و این تحولی که فوق العاده زیرو رو کننده بود برای مولانا چه بود که یک شیخ مفتی زاهد سجاده نشین با وقار تبدیل شد به بازیچه کودکان کوی بطوری که هر آنچه پیشتر داشت رو به قیله دیگری آورد و از حیوانی ناطق به انسانی عاشق بدل شد و همین صفت عاشقی را تا پایان عمر با خود داشت و این روح را به تمام هم در دیگران دمید و توانست مکتبی را فراهم آورد که تا امروز هم پایدار است . ما از گذشته او چیزی نمی دانیم آنچه خود او در کتاب مقالات شمس آورده چیزی بود که خود شمس می گفت و یاران او می نوشتند بطور پراکنده ، گسسته ، جسته و گریخته . پاره ای از آنها امروز خواندنی و فهمیدنی است و پاره ای به زحمت فهمیدنی است چون ارتباط بین کلمات بر قرار نیست . از همان مقدار که فهمیدنی است نکات بسیار جالبی بدست می آید . از همین مقدار ، فهمیده می شود که شمس در ذهن مولانا چه تأثیری نهاده و چه قدر از معارفی را که مولانا بعداً در مثنوی آورده از شمس دریافت داشته است . یعنی منبع گفته های مولانا علاوه بر این که از غزالی بوده ، از شمس تبریزی هم بوده است . بدون خواندن مقالات شمس نمی توان زوایای سخن مولانا را بدست آورد

شمس میگوید که مولانا ساعتها پیش من زانو می زد و مانند طفلی به سختانم گوش می داد و همسر او هم در کنار او می نشست . مولانا پس از فوت همسرش ، همسر دومی گرفت که این زن یک دختر از شوهر پیشین خود داشت بنام ، کیمیا خاتون . مولانا این دختر را به عقد شمس در آورد تا شاید او را ماندگار کند . این دختر پس از یکسال شوهر داری در گذشت و گفته شده که شدت خشونت شمس و احتمال ضرب شاید موجب مرگ او شده باشد . شمس می گوید که من معلّم بودم و کودکان را با خشونت می زدم بنا براین خشونت صفتی بوده که شمس همیشه داشته است . سلطان ولد سه کتاب دارد ، ابتدا نامه – انتها نامه و رباب نامه در این کتاب شرح احوال شمس به نظم و نثر رابطه شمس را با مولانا آورده و دست اول سندی است که از این رابطه بجا بجا مانده است . بعد از آن رساله فریدون سپهسالار است و بعد آن مناقب العارفین افلاکی است از همین کتابها و مثنوی و دیوان شمس است که می توانیم احوال شمس را در یابیم . سفر شمس به قونیه و بعد گریختن او در همین کتابهای سلطان ولد آمده است . سلطان ولد می گوید وقتی شمس به مولانا پیوست و مولانا مرید او شد ، شانزده ماه در خدمت شمس و مصاحبت او بود . سلطان ولد میگوید :

رهبش گشت شمس تبریزی- آن که دارد نهاد خون ریزی .
از میان همه اوصافی که برای شمس ذکر می کند در میان اوصاف دیگر، کسی که نهاد خون ریزی دارد را می آورد این بدان معنا نیست که آدم کش بود این نشان می دهد که درشتی صفت بارز او بود . افسانه بافان نوشته اند که شمس با همسر خود درشتخوئی می کرد که در نهایت او را مضروب کرد که از دنیا رفت . اسناد این را تأیید نمی کند . این را می شود دریافت که مردم هم بر شمس طعن می زدند که با همسر خود نرم نیست . در کلمات شمس این مقدار آمده است که بلی من اختلافاتی داشتم که عاقبت کیمیا از من طلاق گرفت آن هم طلاق خلع یعنی دختر مهر خود را بخشیده است تا از دست شمس آسوده شود . اما آیا ضربی و جرحی بوده بعد ها افزوده شده و بسیاری را بدبین کرده است . این مسلم است که شمس مرد درشت خوی بوده و فرزند مولانا این را می گوید . در کلمات مولانا هم شاید بتوان اشارتی بدین معنا کرد .

شمس روزگار خود را به ریاضت می گذراند ، گاه مکتب داری می کرد و به جهانگردی می پرداخت . زندگی این فرد که از خلق می گریخت و از شهرت گریزان بود ، در پرده ای از ابهام فرو رفته است . تأثیر شمس بر مولانا چنان بود که در مدتی کوتاه از فقیهی متعین باتمکین، عاشقی شوریده ساخت .

شمس مولانا را از درس و مدرسه باز داشت و او را به سماع واداشت .
در مثنوی فقط دوجا از شمس سخن رفته است .

دفتر، 1 بیت 120.

شمس در خارج اگر چه هست فرد – می توان هم مثل او تصویر کرد .
چون حدیث روی شمس الدین رسید – شمس چارم آسمان سر در کشید .
واجب آید چونک آمد نام او – شرح کردن رمزی از دانعام او .
کز برای حق صحبت سالها – باز گو حالی از آن خوش حالا .
فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی- بیش از این از شمس تبریزی مگوی .
میگوید، نمیشود بیش این از شمس سخن گفت که خون ریزی به پا میشود و باز نزاعها در می گیرد .

در دفتر دُوم هم باز یادی از شمس نموده است .

دفتر، 2 بیت . 1113

باز گرد شمس می گردد عجب – هم زفر شمس باشد این سبب .
صد هزاران بار بیریدم امید – از کی از شمس این شما باور کنید .
تو مرا باور مکن کز آفتاب – صبر دارم من یا ماهی ز آب .
ور شوم نومید نومیدی من – عین صنع آفتاب است ای حسن .
مثنوی، دو سال بعد از رفتن شمس سروده شد مولانا گر چه در مثنوی کمتر از شمس سخن می راند ، اما در دیوان شمس در هر غزلی یادی از شمس میکنند .
دیوان شمس غزل 414.

صفت خدای داری چو به سینه ای در آیی – لمعان طور سینا تو ز سینه وانمائی .
صفت چراغ داری چو به خانه شب در آیی – همه خانه نور گیردز فروغ روشنائی .
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی – دوهزار شور و فتنه فکنی زخوش لقائی .
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم – ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرائی .
میگوید که تو ای شمس چنان در من نطق نهاده ای که سخنم در خور فرشتگان شده است و اگر خمش باشم گریبانم را می گیرند که چرا چیزی نمی گویی .
تغییر رویه ای که در مولانا بر اثر حضور شمس در قونیه به وجود آمد کم کم موجب رنجش و ناراحتی مریدان مولانا گردید ، آزارها بر شمس شدت گرفت مولانا دریافت که شمس قصد ترک قونیه را دارد و در غزلی او را از رفتن منع نمود .

دیوان شمس غزل 438.

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن – مهر حریف و یار دگر میکنی مکن .
تو در جهان غریبی غریبت چه می کنی – قصد کدام خسته جگر می کنی مکن .
از ما مدد خویش به بیگانگان مرو – دزدیده سوي غیر نظر می کنی مکن .
ای مَه که چرخ زیرو زبر از برای توست – ما را خراب و زیرو زبر می کنی مکن .
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو – از خطّه وجود گذر میکنی مکن .
باز در غزلی دیگر به صراحت مولانا می خواهد که شمس نرود .

دیوان شمس غزل 599.

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو - که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو .
 اهل ایمان همه در خوف دم خاتمند - خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو .
 کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید - کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو .
 لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی - از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو .
 هست طومار دل من به درازای ابد - بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو .
 با این همه نوازشها ، شمس نتوانست بماند و مجبور به ترک قونیه گردید . مولانا در فراق شمس
 چه ها که نسرو و چه آتشها که در خرمن نا امیدی نزد .
 دیوان شمس غزل 163.

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی - در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی .
 چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی - چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی .
 در روح سفر کردی چون روح سفر کردی - از خلق حذر کردی وز خلق جدار رفتی .
 رفتی تو بدین زودی تو با دصبا بودی - مانند بوی گل با باد صبا رفتی .
 نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی - از نور خدا بودی در نور خدا رفتی .
 ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه - وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی .
 مولانا به دنبال شمس فرزندش سلطان ولد را به حلب فرستاد تا او را باز گرداند . سلطان ولد و
 همراهان وارد حلب شدند و او را یافتند و به بازگشت دعوت نمودند او آماده سفر گردید . سلطان ولد
 تمام مسیر یک ماهه را به نشانه احترام با پای پیاده و شمس سواره در راه بودند تا به قونیه رسیدند
 . مولانا با دیدن شمس شادان نمود ، باران مولانا جشنها بر پا نمودند و به عزز خواهی پرداختند
 و از رنجشهای پیشین که بر شمس روا داشته بودند پوزش طلبیدند . اما دیری نپائید که دوباره
 آزارها بر شمس آغاز گردید و کم کم شدت گرفت . شمس هشدار داد که این بار چنان خواهد رفت
 که اثری از او نخواهند یافت . شمس در سال «645» ناگهان قونیه را ترک نمود . این بار مولانا
 خود به دنبال او به ، حلب ، دمشق و شهرهای دیگر رفت اما اثری از شمس نیافت . مولانا تنها به
 قونیه بازگشت و در فراق شمس با سوزها همراه شد . او از دوری شمس روزها در باغ مدرسه قدم
 می زد و این رباعی را با خود می سرود .
 که گفت که آن زنده جاوید بمرم - که گفت که آن آفتاب امید بمرم .

آن دشمن خورشید برآمد بر بام - دو چشم بیست و گفت خورشید بمرم .
 اطرافیان مولانا به جستجو پرداختند و خبر هائی از دیده شدن و یا مرگ شمس می آوردند . در
 مناقب العارفین افلاکی می نویسد که کسی خبر دیده شدن شمس را آورد و مولانا دستار خود را به
 او بخشید ، اطرافیان گفتند که او دروغ می گوید و مولانا جواب داد می دانم که او دروغ می گوید ،
 اگر راست می گفت که من جانم را به او می دادم . از این پس شمس در دل مولانا طلوع نمود و
 مولانا شمس دیگری گردید . محمد علی موحد در کتاب مقالات شمس صفحه 31 چنین می نویسد

«از آن زمان که شمس به قونیه آمد تا آنگاه که خبر مرگ او قطعیت یافت ، مولانا خود را در
 شمس گم کرده بود و از آن پس شمس را در خود گم کرد . غزلیات شمس منعکس کننده دور اول
 است ، آنجا که همه شمس است و مولانا نیست و اگر هست چون سایه در پی شمس است .» مولانا
 هیچگاه شمس را از یاد نبرد و حتی در آخرین دم واپسین غزلی به نام او سرود . «1» افلاکی
 مناقب

دیوان شمس غزل 423.
 رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن - ترک من خراب شب گرد مبتلا کن .
 مائیم و موج سودا شب تا به روز تنها - خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن .
 دردی است غیر مُردن آن را دوا نباشد - پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن .
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم - با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن .
 همانگونه که دیوان شمس منعکس کننده دوره اول زندگی مولانا است ، مثنوی منعکس کننده دور دوم
 زندگی مولانا است (1) اما هوای شمس در سرتاسر گفتار او موج می زند لیکن آشکارا از تکرار نام
 او تحاشی می ورزد (2).
 شمس آمده بود که در دل مولانا چراغی بر افروزد و این چراغ بعد به هزاران شمع نورانی بدل شد
 و به سینه ها روشنائی بخشید . از این روی مولانا گفت ، «بعد از ما مثنوی شیخی کند و مر شد
 طالبان گردو سائق و سابق ایشان باشد » 3.

روزی در باغ؛ حسام الدین مولانا پای در جوی آب داشت یکی از یاران گفت ، حیف .مولانا بر آشفت که در باور ما حیف معنی ندارد ، حیف از چی؟ پاسخ داد حیف از شمس که رفت . مولانا کمی درنگ نمود و بعد سر بلندکرد و گفت «اگر به خدمت شمس نرسیدی ، بروان پدرم بکسی رسیدی که از هر تایی موی اوصد هزار شمس تیریزی آونگانست و در ادراک سرّ سرّ او حیران 4. شمس آمده بود که در مولانا آتش بزند این چراغ را بر افروزد و این چراغ بر افروخته اکنون از دل آن هزاران شمس می جوشید . مولانا شمس دیگری شد و گفت پس از من مثنوی شیخی کند یعنی این مثنوی را که من ساخته ام بعد از این در میان شما شیخی خواهد نمود و هدایت را بدست خواهد گرفت و راه صراط مستقیم را به شما نشان خواهد داد .شمس ناپدید شد افسانه ها پرداختند که شمس را کشتند اختلافی که بین شمس و پسر مولانا علانالدین بر سر عشق کیمیا خاتون بوده و بسی رؤیا پردازیهای دیگر . شاید بهترین توضیح در باره شمس همین باشد که جناب آقای دکتر موحد آورده اند که شمس آمد به ایران و تبریز و در آنجا یا خوی وفات یافت . تا چندی قبل جایی در خوی بود و برجی بود که به شمس تعلق داشت اما به فراموشی سپرده شد و اکنون دوباره از نو احیا شده است گویا یک حقیقت تاریخی از نو کشف شده است این که گفتند شمس را کشتند و در چاهی انداختند حتی امروزه هم در قونیه می برند و چاه را نشان می دهند به توریستها ، خوشبختانه بر اثر تحقیقاتی که آقای عبدالباقی گولینباری از محققین بزرگ ترک انجام داد نا صواب بودن همه این ها آشکار شد گرچه نام شمس الدین دیگری هم آنجا بود معلوم شد که شمس الدین دیگری است . باری آفتاب شمس غروب کرد و این بارشمس طلوع کرد از گریبان مولانا . در دیوان شمس که رسیدیم ابیات بیشتری را از مولانا خواهیم خواند در مورد شمس آن گاه استخراج می کنیم گوهرهای معانی را که شمس در مولانا به ودیعت نهاده بود و مولانا خود هم صاحب تجربه های مستقل بود و آن هارا به بلیغ ترین وجهی در کلمات خود گنجانده است . و ما امروز خریدار این متاع گران قیمت و رایگان هستیم و ما با این سخنان شمس و مولانا اوقات خود را خوش خواهیم کرد .

اخلاق اجتماعی «روابط با نزدیکان و دوستان».

در بین دوستان و نزدیکان هر مجموعه ای افراد ناهنجاری مشاهده میگردند که رفتارشان آزار دهنده و غیر اخلاقی است ولی به سبب قرابتیهای فامیلی و تعاملات اجتماعی به قهر و جدائی نمی رسد اما منجر به دوری روابط و یا گله گذاری های مداوم می شود . در این گونه موارد مدارا و گذشتها برای کاهش خشونتها و کینه ها فراموش میگرد و اضطراب جای آرامش را پر میکند . مولانا در این موارد توصیه ها و راه کارهایی ارائه می دهد که بسیار مقبول است و چنانچه به عمل در آید مانند آب سردی است که بر آتش کینه ها ریخته شود .میگوید:

چرا مردم وقتی می شنوند فرد بد اخلاقی که سایرین را از خود می راند در حال مرگ قرار گرفته و بزودی خواهد مُرد، نوعی ترخُم و گذشت برآزاردیدگان جاری میشود؟ در صورتیکه همین شخص در زندگی و در اموری مورد نفرت بود .چرا یک باره زشتیها فراموش میشود و عفو جای نفرت را میگیرد؟ مُردن ویا در حال مرگ بودن زمانی است که ، قدرت آدمی تمام میشود و همین قدرت بود که زشتیها اعمال می نمودو تنفر بر می انگیزد ، مگر نه این است که آدمی به نسبت قدرتی که دارد و استفاده ای که از آن می برد جایگاه اجتماعی او مشخص میگردد . آدم به قدرت زنده است . حال ببینیم که قدرت چیست و به چه چیز قدرت گفته میشود؟ و چرا آدم بی قدرت مورد ترخُم قرار می گیرد؟

قدرت همه توانمندیهایی موجود آدمی است این توانمندیهها فرا گیر است و هر کس مقداری از این قدرتها را در خود دارد و می تواند در فرصت لازم از آن استفاده نماید .حال باید دید که به چه قابلیت هایی قدرت گفته میشود . قدرت شامل : مقام ، ثروت،زیبائی ،خوش سیمائی ،خوش صدائی، سخن وری،هنرمند بودن، زور و قیافه بدنی،اخلاق خوش، خوی تهاجمی،زیرکی،علیل جسمی ،سالمنندی ،حالت روحی گستاخی و تهاجمی، پُر روئی وایستادگی در هر مشاجره و...می باشد .همین ها بود که قدرت می آفرید و خشونت بر دست و زبان فرد جاری میکرد و تکبر می آورد. در حالت ناتوانی و مرگ همه این ابزار قدرت نابود میشوند و آدمی بی دفاع میگردد لذا مورد

ترجم دیگران واقع میشود. مردن یا درحال مرگ بودن یک نیروی بازدارندگی است برای فرد بیمار درمقابل آزار دیدگان از این بیمار که نتوانسته بودند این متجاوز را قبلاً سر جایش بنشانند. حالا به مولانا توجه می گردد که توصیه های او برای مدارا چگونه می باشد. دفتر، بیت 6، 766.

در همه عالم اگر مرد و زنند - دم به دم در نزاع و اندر رفتند
آن سخن شان تو وصیتها شمر --- که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت به دین - تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا - تا ز نزع او بسوزد دل تو را .
میگوید. ما همه در هر نفس بسوی مرگ میرویم و در واقع در جان دادن تدریجی و نزع مداوم هستیم اما خبر نداریم و با سخنان مان با مردم داریم وصیت میکنیم مانند بیماری که در حال مرگ به نزدیکان وصیت می کند. از این روی در حال وصیت، فرد فاقد قدرت است و جسدی است که بی اختیار بر زمین افتاده و توان بر خاستن ندارد، لذا در این بی اختیاری، ترجم دیگران درهای گذشت و مدارا را می گشاید و بخشش را جایگزین تلافی می نماید. اگر در امور شخصی و روابط خانوادگی این گونه به دیگران بنگریم که همه سخنان روزانه گویا در نزع میباشد قطعاً هم را می بخشیم و محبت و گذشت در جامعه فزونی می گیرد. ولی سخت است. این که پیشانی پیامبر را میشکنند و او برای افراد خشنونت طلب هدایت می طلبد از همین باور است. نباید به بی توجهی افراد نسبت به هشدارها و توصیه ها نگرست بل که همیشه باید مدارا و جاذبیت و سخنان گرم ادامه یابد، در نهایت سخن گرم، گرمی و مدارا را در سینه ها می نشاند. دفتر، بیت 2، 1425.

می رود از سینه ها در سینه ها - از ره پنهان صلاح و کینه ها .
بل که از آدمی در گاو خور - می رود دانائی و علم و هنر .
در سگ اصحاب، خوبی زان رقود - رفت، تا جویای الله گشته بود .
بنا بر این نباید از سخنان گرم خود درای نمود گرچه شنونده حتی از شنیدن منتظر گردد. دفتر، 4 بیت 2027.

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر - کیمیا را هیچ از وی وا مگیر .
این زمان گر بست نفس ساحرش - گفت تو سودش کند در آخرش .
قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا اِیْ غَلام - هین که ، اِنَّ اللهَ یَدْعُو لِّلْسَلام .
میگوید اگر نا پخته ای از گفتارت نفرت دارد تو اصلاح گری را از وی دریغ نکن به حال و رفتارش ننگر که مسحور باورهای خود شده بالاخره سخن حق کار خود را می کند. خداوند هم دعوت به نیکی و امن و سلامت میکند که اشاره به قرآن است. « وَاللهُ یَدْعُو اِلَیْ دَارِ السَّلامِ . خداوند به امن و سلامت شما را دعوت می کند . یونس 25. »
باید بدانیم که هر انسانی عیبی با خود دارد و کمبودهایی که خودش نمی بیند و لی همراهان آن را در می یابند. کسی که به دنبال آدم بی عیب می گردد خود را گول می زند .
گزیده غزلهای شمس کد کنی غزل 65.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر - کز دیو دد ملوام و، انسانم آرزوست .
گفتند ، یافت می نشود ، جسته ایم ما - گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست .
میگوید بی جهت دنبال انسان سالم نگردید که یافت نمیشود گرچه آرزوی همه این است که سالم باشند. برای آگاهی از سلامتی نفس و میزان آن سفارش شده که در کنار صاحب دل قرار گیریم در چنین حالتی ما خود را در او می بینیم او آینه می گردد و ما کمبودهایی خود را مشاهده میکنیم و می توانیم کم کم عیبها را کم کنیم. اگر صاحب دل تندی هم بنماید باز نفعی در آنست آن تندی از اخلاق خودش نیست از زشتی مرید است. از سخن «ولی» جمعیت به وحدت می رسد. دفتر، 3 بیت 4015.

آن جفا با تو نباشد ای پسر - بلکه با وصف بدی اندر تو در .
بر نمد چوبی که آن را مرد زد - بر نمد آن را نزد بر گرد زد .
مادر ار گوید تو را مرگ تو باد - مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد .
البته مولانا در مورد افراد لئیم و شقی و هدایت شده دیدگاه تهاجمی و گزندگی دارد. این دو مورد را نباید در هم آمیخت. مدارا و بخشش از صفات الهی است و خداوند هر جرمی را به شرط بازگشت از خوی زشت می بخشد. مولانا مردم را به گرفتن صفات الهی توصیه میکند.

اخلاق خدائی .

خداوند بی صورت است ، از همین بی صورت همه صورتهای خلق می شوند . هر مخلوقی قابلیت هائی دارد . آدمی زمانی که به همه قابلیت های بالقوه خود برسد به کمال خود رسیده است . رسیدن به آن بی صورت به آدمی علاوه بر وجود موجودش، وجود تازه ای می دهد در این مرحله است که علم مرکب آدمی می شود و مانند پیشین علم بر ما باری نمی گردد. رسیدن به این وجود تازه که فراتر از عقل و مرحله حیرت نام دارد بستگی به تلاش، صفای نفس و عنایت خداوند دارد.

دفتر، 3 بیت 705.

قرب بر انواع باشد ای پدر- می زند خورشید بر گھسار وزر .
لیک قربی هست با زر شید را - که از آن آگه نباشد بید را .
شاخ خشک و تر قریب آفتاب - آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟
لیک کو آن قربت شاخ طری- که ثمار پخته از وی می خوری.
ما وجود ممکن داریم و صفات خوب را از خداوند می دانیم . همه کمالات از راه متعارف بدست نمی آید ، ابتدا عقل بسیار به ما کمک می کند ولی از مرحله ای عنایاتی شامل ما می گردد که به عقل بستگی ندارد نیاز به یک مبدل و تغییر دهنده دارد.

دفتر 5 بیت 1539.

چاره آن دل عطای مبدلی است - داد او را قابلیت شرط نیست .
بل که شرط قابلیت داد اوست - داد لب و قابلیت هست پوست .
نیست از اسباب ، تصریف خداست - نیستها را قابلیت از کجاست .
میگوید نیستها که نبودند و قابلیتی نداشتند که خلق شدند بل که عطای خداوند بود که بخشید این همان وجود تازه است که می رسد . با روش استدلالی و پیگیری علتها نمی شود رسید که راهی سخت و تاریک است . این علم حضوری است که بعد حصولی می آید .

دفتر، 5 بیت 572.

گر دخان او رادلایل آتش است - بی دخان ما رادر این آتش خوش است .
خاصه این آتش که از قرب ولا - از دخان نزدیک تر آمد به ما .
خداوند صفات نا محدود و مطلق دارد که این صفات در فاعلیت ظهور می کند همه ذرات تجلی خداوندند یعنی می شود در هر ذره خداوند را شاهد بود و قرآن هم به همین قرب الهی اشاره دارد «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ هَرَجَا هَسْتُمْ خدا باشماست . حدید 4»
خداوند در همه حضور دارد ولی همه را حیران نموده از آن جهت که هم در همه هست و هم نیست

دفتر، 2 بیت 54.

گاه خورشید و گاه دریا شوی - گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی .
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش - ای برون از و همها وز بیش بیش .
از تو بی نقش با چندین صور - هم مشبه، هم موحد خیره سر .
این دوگانگی از آن روست که صورتهای روی بی صورت را گرفته یعنی صورتهای روی وجود را پوشانده است . برای درک این دوگانگی می شود مثالی از زمان آورد . می دانیم که هر رویدادی در زمان انجام می شود یا زمان علامت رویداد است و لی زمان قابل دیدن نیست و زمان رویداد نیست و نبود زمان نبود رویداد است . پس این در زمان بودن هر رویداد را می شود چنین بیان نمود که زمان گاه دریا میشود و گاه عنقا می شود راه فهم عبور از سبب است .
اگر از سبب بگذریم و به مسبب برسیم بصیرتی می یابیم که از آن پس نیازی به سبب نخواهیم داشت . به بیان دیگر بی صورت ، صورت رادر خود گرفته و صورت روزنی می شود به بی صورت مانند سایه که از آفتاب است وقتی آفتاب به مهمانی سایه آمد سایه محو میگردد. سایه و آفتاب همان صورت و بی صورت است . سایه با حضور آفتاب سایه است و وجود مستقل ندارد سایه و آفتاب یک مجموعه است با دو حالت و با دو نظر .

دین باوران هم آرزو دارند که به نسبت شایستگی از همین صفات بر خوردار گردند تا قدرتشان افزایش یابد و از کمالات بیشتری برخوردار شوند . فتوت و گرم یعنی بخشش بدون چشم داشت این از صفات الهی است و چنانچه دین باوری به این صفات دست یابد از هر آسیب روانی در امنیت کامل قرار می گیرد .

از جمله صفات بارز خداوند مختار مطلق بودن است . ما موجودی محدودیم که در کنار نامحدود قرار میگیریم و به تناسب خود، به نا محدود کم کم نزدیک میشویم یعنی کمال بیشتر و قرب بیشتر

پیدا میکنیم . قرب خداوند اختیار ما را افزایش می دهد. ما به خداوند نزدیک می شویم ولی هویت خود را حفظ می کنیم

هیچگاه در خدا ذوب نمیشویم و این بدان معنی است که فردیت از بین نمی رود . « قرآن به همین ثبات هویت انسان اشاره دارد . « مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى [اش] کژتابی و سرپیچی نکرد. نجم 17 »

. مجرد محض فقط خداست و بقیه مخلوطی از ماده اند . ماده محدود است و این محدودیت با مختار بودن سازگاری ندارد از این روی ماده بما محتاج است و نه ما به او . ما در خود به فناي خود موهومی و به خود برتر و نامحدود می رسیم تا جایی که ما به عالم هویت می دهیم و عالم محتاج ما می گردد که هویت خود را بگیرند. آن دل بی قرار فقط در آدمیان است و افلاک تسخیر آدمیان می باشند . قرآن هم به همین تسخیر اشاره دارد .

« وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مِنْهُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ » (الجاثية: ۱۳)

و آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است همه از اوست و آنها را برای شما رام کرد، بی گمان در این مایه های عبرتی برای اندیشموران هست »

دقتر ، اول بیت . 1822

باده از ما مست شد نی ما از او . - قالب از ما هست شد نی ما از او .

باده در جوشش گدای جوش ماست - چرخ در گردش اسیر هوش ماست .

از صفات دیگر خداوند بی نیازی است . ایمان هم برای مؤمن بی نیازی می آورد . خداوند بی نیاز نامحدود است و لذا ما هم باید بی نیاز کامل باشیم . تا صفت خدائی شامل ما شود .

علامه اقبال . کلیات تصحیح بقائی صفحه 36

فطرتی کو بر فلک داردنظر - پست می گردد ز احسان دگر

از سؤال افلاس گردد خوارتر - از گدائی گدیه گر نا دارتر .

مشت خاک خویش را از هم مپاش - مثل مه رزق خود از پهلوی تراش .

رزق خویش از نعمت دیگر مجو - موج آب از چشمه خاور مجو .

وای بر منت پذیر خوان غیر - گردنش خم گشته احسان غیر .

ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب - می نخواهد از خضر یک جام آب .

این همان صفت خدائی و نا محدود شدن است . میگوید مفسر از گدائی، گداتر میشود چنان بی نیاز باش که حتی از خورشید هم چیزی طلب نکنی و روی پای خود مانند ماه باش که ذره ذره با حرکت خودش به بدر میرسد . خوشا به حال آن بنده ای که در بیابان و در گرما و در حال تشنگی از خضر هم جرعه ای آب نگیرد و نطلبد . برای رسیدن به چنین جایگاهی همراهی صاحب دلان بسیار سفارش شده است .

ما از صاحب دل نشانی بوی خدا را می طلبیم ما نزد او می رویم که راههای میانبر بسوی خداوند را بما نشان دهد چون به او هم کسی دیگر نشان داده و به همین روش می رسد به انبیاء و در نهایت به خداوند . بسوی صاحب دل بمعنی رفتن به سوی بوی خداوند است .

دقتر دوم بیت 2168

هر که خواهد هم نشینی با خدا - گو نشیند در حضور اولیا .

چون شوی دور از حضور اولیا - در حقیقت گشته ای دور از خدا .

اولیا دست کسی را نمیگیرند که به سوی خدا بکشند بل که دست را می گیرند که راهنمایی کنند این بزرگان واسطه اند و راهنما ، فرد خودش باید با کمک اولیاء به نا محدود برسد . بامید کسی بودن ، شناختن خود است .

علامه اقبال . کلیات صفحه 372 و 364

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو - مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو

بنده مؤمن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون فناست .

چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش .

اقبال گوید ، آدمی صندوق اسرار الهی است ، چنان رمزی بین ما و خدا وند است که جبریل امین هم از آن بی خبر است و مولانا بسی بالاتر میرود و میگوید هزارا ن جبرئیل در ماست و هزاران کعبه و کنیسه در ما خفته است .

اقبال کلیات صفحه 548 .

حرم جز قبله قلب و یقین نیست - طواف او طواف بام و در نیست .

میان ما و بیت اله رمزی است . - که جبریل امین را هم خبر نیست .

این چنین مقام آدمی و باز به امید دیگر زیستن و خود را ناتوان دیدن و از کسی آویزان شدن چه جایگاهی دارد ؟

کلیات اقبال بقائی صفحه 212.

در جهان بال و پر خویش گشودن آموز - که پریدن نتوان با پرو بال دگران .

مثلی آینه مشو محو جمال دگران . - از دل دیده فروشوی خیال دگران .

نتیجه این که تقرُّب به خدا به معنی افزایش قدرتِ آدمی در اختیارِ بیشتر و امید بالاتر است با چنین صفاتی آدمی در امنیّت کامل روان قرار می گیرد و بر همگان رحم و شفقت می نماید و هیچ موردی نمی تواند آرامش درونی او را برهم بریزد. جان در همین مرحله است که قوی می گردد و بر مشگلات پیروز می گردد.

دفتر، 6 بیت 1979.

که فتوّت دادن بی علّت است - پاک بازی خارج هر ملّت است .

پاک می بازد ، نباشد مزد جو - آنچنان که پاک می گیرد ز هو .

میگوید که فتوّت و پاک بازی جدای از مذاهب است و اگر کسی صفاتِ خدائی گرفت ، مانند خداوند که بی علّت و بی منّت می بخشد ، او هم بی چشم داشت به دیگران خواهد بخشید و این همان صفتِ الهی است و علامتی است که می شود مؤمن را شناخت . البته مؤمنی که به ایمان روی دوست و دیدن او رسیده و از حالتِ شنیدن نغمه های ایمان در بیرون رهیده و بالاتر رفته است . بنا بر این آدمی که نو آوری ندارد و مختار نیست به مرحله جانوری رسیده است . از صفاتِ دیگر خداوند نو شدن و نو آفرینی است . بنده شایسته هم دم به دم نو می شود و از همین نو شدن ملالی نمیگیرد . از این روی توصیه شده که با کسانی همنشین گردیم که نو آوری دارند ؛ البته صفاتی مخصوص خداوند است که بشر نمی تواند داشته باشد . مانند پرستش یا بی خوابی . خداوند فاعلیّت خود را از طریق بندگان خویش نشان می دهد .

کلیات اقبال بقائی صفحه 435.

حق هویدا با همه اسرار خویش - با نگاه من کند دیدار خویش .

دیدنش افزودن بی کاستن - دیدنش از قبر تن بر خواستن .

عبد و مولا در کمین یکدگر - هر دو بی تابند از ذوقِ نظر .

استفاده از نعمتهای دنیا .

در دنیا آنچه نعمتهای مادی و معنوی است برای استفاده موجودات همین عالم است . خدا باوران هم دعا میکنند که خدایا در دنیا و آخرت به ما حسنه عطا کن ، این حسنه هم شامل نعمتهای این جهان است و هم نعمتهای بهشتی و آخرت . «رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً بِقَرَّةٍ 201» . در گفتار بعضی بزرگان و عرفا گاهی سخن از بی توجهی به دنیا و مال دنیا میشود که در ظاهر با ثروت اندوزی مغایرت دارد اینک به باز گشتائی این مورد می پردازیم که با چه شرائطی ثروت اندوزی می تواند مقبول باشد .

دیوان علامه اقبال . جاوید نامه 369.

من نگویم در گذر از کاخ و کوی – دولت توست این جهان رنگ و بوی .

دانه دانه گوهر از خاکش بگیر – صید چون شاهین ز افلاکش بگیر .

تیشه خود را به کهسارش بزن – نوری از خود گیسو برنارش بزن .

از طریق آذری بیگانه باش – بر مراد خود جهان نو تراش

دل به رنگ و بوی و کاخ و کو مده – دل حریم اوست جز با او مده .

هر که حرف لا اله از بر کند – عالمی را گم به خویش اندر کند .

در قرآن آورده شده که زمین و هر چه در آن است از آن خداست و به شایستگان میراث می دهد . « قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ . موسی به قومش گفت از خداوند مدد بجوئید و شکیبایی کنید، چرا که زمین از آن خداوند است، به هر کس از بندگانش که بخواهد به میراث می دهد و نیک سرانجامی از آن پرهیزگاران است اعراف 128.»

زمین ملک خداست و چگونه این ملک می تواند زندان باشد ما هستیم که زمین رازندان ساخته ایم . جان بدون تن مانند پرنده با یک بال است و وظیفه جان آباد کردن تن است . بنده مال و ثروت نباید شد بلکه ثروت باید تابع آدمی باشد دفتر 2، بیت 3089.

من نخواهم در دو عالم بنگریست – تا نبینم این دو مجلس آن کیست .

بی تماشای صفتهای خدا – گر خورم نان در گلو ماند مرا .

ما در عالم مهمانیم به شرطی که بدانیم میزبان کیست مهمان که نمیشود بی روزی باشد . اول میزبان را بشناسیم و بعد وارد مهمانی شویم میهمان دوست دارد کنار میزبان باشد . و از دعوتش لذت ببرد میزبان هم منتظر مهمان است وقتی کنار میزبان قرار گرفتیم و غرق لطافت او شدیم ، آنهم میزبانی که حسنش و جملش و لطافتش هزاران یوسف مصری گدای حُسن اوست ، چنان زیبا و دلربا و نازنین است که دیدنش چشمها را اسیر و دلها را تابه گداخته و حُسنش از هر حُسنی در جهان بی نیازی می سازد . از خودمان فراموش میکنیم و او می شویم با دیدن میزبان از غذا سیر می شویم و این سیری کمال آدمی میشود

حالا ممکن است گاهی میزبان گوشمالی هم بدهد و اعتراضی هم داشته باشد در چنین حالتی مهمان هم ساکت نمی نشیند و حرف خود را میزند .

دیوان شمس گزیده غزلها کدکنی غزل 205.

خوان گرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای- گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم .
نی نی منم سرخوان توسرخیل مهمانان تو - جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم .
از این روی ابراهیم در تلاش به قرب حق ، اول به شناختن میزبان رفت ابتدا با گمانه زنی ماه و سپس خورشید را میزبان فرض کرد اما راضی نشد تا فهمید که خداوند میزبان است ولذا تمکین نمود و به مجلس خدا وارد گردید .

دیوان شمس غزل 432.

جمله مهمانند در عالم ولیک - کم کسی داند که او مهمانی کیست ؟
جمله حیرانند و سرگردان عشق - ای عجب این عشق سر گردان کیست ؟
چشم یعقوبی از این بو باز شد - ای خدا این بوی از کنعان کیست ؟
خاک بودیم این چنین موزون شدیم - خاک ما زر گشت در میزانی کیست ؟
بر زر ما هر زمان مهر نوست - تا بداند زر که او از کان کیست .
اما اگر کسی برای شکم چرانی وارد شود و نداند میزبان کیست مانند جانوران بیابان ، در همان جانوری میماند . جانوران نه میزبان دارند و نه مهمان میشوند از این روی آدمیانی که فقط به خوردن بیاندیشند مانند چارپایانند و شاید هم بدتر «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ» اعراف 179. «.
دنیا این کالا ها و متاعهای زندگی و استفاده از امکانات زندگی نیست ، دنیا از خدا غافل شدنست . دفتر، 1 بیت 987.

چیست دنیا از خدا غافل بدن - نه قماش و نقده و میزان وزن .
مال را کز بهر دین باشی حمول - نعم مال صالح خواندش رسول .
آب در کشتی هلاک کشتی است - آب اندر زیر کشتی پشته است .
چون که مال و ملک را از دل براند - ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند.
میگوید که دنیا این ثروتهای موجود نیست بلکه غفلت از خداوند بمعنی دنیاست و اگر مال در راه کمال و ارتقاء آدمی صرف شود عین قبول است . سلیمان با آنکه فرمانروا و با مکنات و ثروت بود، و لی هیچ گاه بنده مال نشد . مال مانند آب و کشتی است اگر آب داخل کشتی شود غرق و اگر بیرون کشتی باشد مانند پشتیبان کشتی است و کشتی را روی آب نگه میدارد. اما اگر مال غفلت بیاورد و آدمی را از حقیقت دور کند مانند بازیچه کودکان می ماند و قرآن هم اشاره دارد.
«اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ زِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ» بدانید که همانا زندگانی دنیا بازیچه و سرگرمی، و زیور و فخر فروشی در میان شما و افزون طلبی در اموال و اولاد است، حدید 20. « ما باید سوار دنیا باشیم و نه این که دنیا ما را برده خود کند و دل ما را بگیرد دل فقط جای خداوند است . مگر ما باید ما را از زشتیها دور کند نه این که همیشه به سود و زیان بیاندیشد .

دفتر، 1 بیت 984.

مکرها در کسب دنیا بارد است - مکرها در ترک دنیا وارد است .
مکر آن باشد که زندان حفره کرد - آن که حفره بست ، آن مکر است سرد .
یعنی حيله و هوشیاری در کسب سود و زیان دنیا سرد و بی خاصیت است . مکر باید در خروج از غفلت و زندان نفس به کار رود و نه در بستن و قفل بیشتر بر زندان نفس .
خداوند هیچ نعمتی را از کسی نمیگیرد مگر این که خود مردم بگیرند .
ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَى قَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ [الأنفال: ۵۳]

خداوند دگرگون کننده نعمتی نیست که بر قومی ارزانی داشته باشد، مگر آنکه آنچه در دلهایشان دارند بگردانند، و خداوند شنوای داناست (۵۳: ۸) « میگوید وقتی دلها به بدی رفت نعمتها هم تغییر می یابد و زایل میشود . اگر مسئله دارشویم ، می یابیم . آدمی بیش از آن که خود تصور میکند تواناست چون خلیفه خداست در زمین و خلیفه بسیاری از صفات و تواناییهای خالق را به همراه دارد. این توانائی پنهان است ، گنجی در ماست و ما ویرانه ایم . ما چه به آن گنج برسیم یا نرسیم ، عنایتهایی خداوند ما را در پایان می رساند.

دفتر، 1 بیت 678.

صورت سرکش گدازان کن به رنج - تا ببینی زیر آن ظاهر چو گنج .
ور تو نگدازی عنایتهای او - خود گدازد ای دلم مولای او .
او نماید هم به دلها خویش را - او بدد خرقه در ویش را .

تا در این روزمرگی ظاهر گرفتاریم و فرصتی نمی باشد که به خود برسیم و ساعتی با خود خلوت کنیم و بجای توجه به گفتارها و شنیدنیها و دیدنیها به درون خود بنگریم و به هستی خود برسیم، نخواهیم توانست از آن شرابِ طهور ربّانی مستِ حق گردیم اما عاینهای خداوند بی کار نمی نشیند و به سراغ ما میاید هم چنان که ما را از خاک به بشر رساند و برتر از ملک نشاند. خداوند است که آدمی را به اوج می رساند و تنها به کوشش نیست، عنایت حق مهم است. آدمی تا مسئله دار نشود و شوقی نیابد نمی تواند به خود برسد اما اگر گرفتار شد چشمانش باز میشود و راه چاره می جوید. با مثالی شروع کنیم. اگر به هنگام خواب گرفتار مگسها و پشه ها شویم نمی توانیم بخوابیم ابتدا باید مگسها را بیرون کنیم. مگسها از بیرون به خانه ما آمده اند و از خود مانعستند. بسیاری از شنیده ها هم مانند مگسها مزاحم ما میباشند و فکر ما را به خود مشغول می کنند. وقتی ما اجازه میدهیم که به هر حرفی گوش کنیم و هر دیدنی را ببینیم و عقل را به هر امر بی مصرف و بی نتیجه ای مشغول کنیم باید بدانیم که تمام عمر گرفتار این مگسهای ذهنی خود هستیم. مشکل خود ما هستیم. خود ما خواستیم که بشنویم و ببینیم و وقت را پُر کنیم پس این گفته که ما نمی فهمیم یا وقت این امر را نداریم، بدان معنی است که، نمی خواهیم بفهمیم، نمی خواهیم حق را بجوئیم

دفتر، 3 بیت 2256.

آبِ گل خواهد که در دریا رود - گل گرفته پای آب و می کشد. گر رهند پای خود از دست گل - گل بماند خشک، و او شد مستقل. آن کشیدن چیست از گل آب را؟ - جذب تو ثقل و شراب ناب را. یعنی روح ما به دریای وجود میل دارد و بدن خاکی او را گرفتار کرده است و اگر از دست تن رها شود بدن خشک می شود از این روی بدن روح را مانند ثقل و شراب ناب جذب میکند همین گونه گل هم آب را می کشد. مولانا می گوید به اندازه ضرورت باید از دنیا استفاده کرد تا گرفتار نشویم. برای عبور از این مرحله سخت مثالی می آورد می گوید، اگر وارد استخری شویم بلا فاصله زنبورها بر ما هجوم می آورند، تنها راه فرار از زنبورها فرو رفتن در آب است. زنبورها همین شنیده ها و دیدنیها و مشغولیتهاست. و آب، جهان ماوراء است همان عالم نیستی است که ذکر خداوند است. ذکر یعنی هر چه می بینیم، می شنویم، فکر میکنیم، رضای حق و فرمان حق و توصیه حق باشد. همان ذکر زبانی هم اگر با این اهداف همراه شد کم کم حق در ما آشکار می شود و دوست ما میشود و ما را از هر رنجی می رهند. این همان همراهی خداوند است که پشتیبان ما میشود و ما تنها نمیشویم مانند کسی که همیشه همراه دوستانی صالح است او هر مشکل را قادر به حل می گردد. با کسی باید همراه شد که نو آوری داشته باشد و گرمی به ما بدهد و امید به زندگی. از دوستان سرد و حسود بشدت باید پرهیز کرد. نوآوری، کیمیاست که مس وجود را زر می سازد، گوهری است که آدمی را نو میکند و ملال را میبرد. پس باید مسئله دار شد تا به دنبال فهم حقایق رفت و فهمید. آدمی تا مسئله دار نشود و تئوری برای این مسئله نداشته باشد نمی تواند به نتیجه برسد و یا راهی به حقیقت یابی بگشاید.

امام حسین امام عاشقان .

مولانا واقعه کربلا را از دیدگاه عاشقانه و محو عاشق در معشوق مینگرد. عاشق بجائی میرسد که معشوق در او می نشیند، از خود عاشق چیزی باقی نمی ماند اما عاشق از معشوق که برتر است پُر می گردد. در این واقعه امام حسین ع، هم دلیر است، هم سیر از هر متاعی در دنیا است، هم عاقبت بین است و هم مجذوب خداوند است. برای فهم مجذوبیت مثال مجنون و لیلی آورده می شود. مجنون بیمار شد و طبیب تجویز نمود که بر تن مجنون باید نیشتر زنند تا خونس جاری شود و بیماری برطرف گردد. مجنون راضی به نیشتر نشد و میگفت اگر بر من نیشتر زنی، تیغ رگ لیلی را خواهد شکافت چون مجنون از لیلی پُر شده بود و در خود فقط لیلی می دید. وقتی به مجنون گفتند چرا از نیشتر می ترسی تو که از جانوران در بیابان نمی ترسی، جواب داد.

دفتر پنجم بیت 2019

لیک از لیلی وجود من پُر است - این صدف پر از صفات آن دُر است.

ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی - تیغ را ناگه بر لیلی زنی.

داند آن عقلی که او دل روشنی است - در میان لیلی و من فرق نیست.

آدمی تا در درون به مرگ اختیاری نرسد و معشوق ازلی در وجودش ننشیند و نتواند آن خودِ کاذبِ ریا و رنگ را که به زور در او خانه کرده، بیرون کند، اگر سراسرِ زندگیش هم در مبارزه با استبدادِ بیرونی باشد، نتیجه‌ای نخواهد داشت، گر چه مبارزاتش برای مدتی قابلِ تحسین است و مقبولِ روشن‌فکران. آدمی اگر ظلم و استبداد را در خود شناسائی نکند و نشناسد، آن وقت هر ظلم بیرونی را، عدل و استبدادِ قدرتهای کوچک و بزرگ را، آزادی خواهد نامید. از این روی مولانا قبل از هر حرکتی، خروج از زندانِ نفس را از طریق شکستن قفل‌های این زندان با مرگِ اختیاری و رسیدن به مرحله‌ی عاشقی خداوند تو صیه مینماید. آدمی چنانچه به عاشقی حق نرسد و هر روز هم مبارزه کند باید بداند که اژدهائی در درون پنهان دارد و این هیولا منتظرِ قدرتِ یافتنِ صاحب است تا ببلعد و نابود کند. عشق همان ایمان و ایمان همان عشق است چون هم عشق و هم ایمان سیری از همه چیز می‌آورند و طمع را که عاملِ گداچشمی است نابود می‌کنند. ایمان و عشق امنیتیِ روانی می‌آورد روح را صیقل می‌دهد شجاعت و بصیرت می‌آورد. امنیتیِ جان چنان است که فضائی وحالتی در درون آشکار می‌شود که دیدِ باطن بین می‌دهد و درون را گسترش می‌دهد.

دفتر اول بیت 986

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را و ارهان .
مکر، آن باشد که زندان حفره کرد — آن که حفره بست آن مکرست سرد .
تعلقاتِ زود گذر دنیا مانندِ زندان است و لازم است که حفره ای ایجاد کنیم و بگریزیم . ، نه این که حفره رابندیم و خود را بیشتر زندانی کنیم . این حفره بستن، تدبیری سرد و ناخوشایند است . مالِ دنیا نباید آدمی را اسیر خود کند بلکه مال باید اسیر صاحب باشد . مال و مقام دنیا، آن آبِ زیر کشتی است که باید ما را به ساحلِ نجات برساند . اما اگر این آب داخل کشتی شد یعنی ما را اسیر کرد ، کشتی غرق میشود .

دفتر اول بیت 989

آب در کشتی هلاکِ کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشنتی است .
کوزه سربسته اندر آب زفت — از دل پُر باد فوق آب رفت .
باد، آن جانِ خدائی ماست و کوزه، تنِ خاکی ما، باد در کوزه میل به بالا دارد چون از جنسِ هواست و غرق نمیشود . ماهم اگر بسوی حق میل نماییم از بندِ نفسِ رهائی میابیم .
امام عاشقان و یارانشان هم یکسره قفلِ زندانِ نفس را شکستند و سبک بال مانند پرندهگانِ هوایی بسوی معشوق پر کشیدند . آن چنان شیفته معشوق گردیدند که هر چه داشتند نثار حق نمودند و لذا مولانا این پیروزی را اهمیت میدهد و جشنِ پیروزیِ حق بر نفس میبیند .

دفتر ششم بیت 802

روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه درانیم و چون خاییم دست .
چون که ایشان خسرو دین بوده اند- وقت شادی شد چو بشکستند بند .
سوی شادروان دولت تاختند — گنده و زنجیر را انداختند .
روزِ مُلک است و گش شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی .
ور نه ای آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار و نقل و محشری .
بر دل و دین خرابت نوحه کن — که نمی بینی جز این خاک کُهن .
در رُخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کفِ سخی .
میگوید . این بزرگان خسرو دین الهی اند و چون قفلِ زندانِ نفس سرکش را شکستند و روح خدائی را از زندان تن رهائی دادند ، توانستند یک سره بر سر پرده ظلم و استبداد بکوبند0 این پیروزی جشن است . و تو ای رهرو اگر از این شکستنِ قفلِ زندان آگه نیستی برو و بر آن دینِ خرابت نوحه نما و بر خود گریه کن زیرا به مرگِ اختیاری نرسیده ای تا آن محشر حضور امام عاشقان و یارانش را ببینی و چون این جمع عاشقان حق را نمی بینی مانند کسی هستی که محشر را منکر است و تو منکر قیامت هستی . از طرفی اگر آن جمع عاشقان را دیده ای و تو را پذیرفته اند ، پس آن سخاوَتِ نفس و جودتِ کجاست ؟ چرا دیده نمیشود .
علامه اقبال امام عاشقان را به زیبایی توصیف می نماید و نشان می دهد که عشق الهی در تقابلِ عقلِ دنیاوی چه عظمتی را آفریده است .

علامه اقبال . کلیات تصحیح بقائی صفحه 93 رموز بی خودی .
آن شنیدستی که هنگام نبرد — عشق با عقلِ هوس پرور چه کرد؟

آن امام عاشقان پور بتول - سرو آزادی ز بستان رسول .
 اله اله بای بسم اله پدر - معنی ذبح عظیم آمد پسر .
 بر زمین کربلا بارید و رفت - لا اله در ویرانه ها کارید و رفت .
 مدعایش سلطنت بودی اگر - خود نکردی با چنین سامان سفر .
 خون او تفسیر این اسرار کرد - ملت خوبییده را بیدار کرد .
 رمز قرآن از حسین آموختم - ز آتش او شعله ها اندوختم .
 ذبح عظیم اشاره به آیه قرآن است که بجای قربانی کردن اسماعیل فرستاده شد و اقبال آن ذبح عظیم
 بشری به درگاه حق را امام عاشقان میدانند . قرآن به همین ذبح اشاره دارد .
 «وَقَدْ نَاهُ بِذَبْحِ عَظِيمٍ صافات 107:

و به جای او قربانی بزرگی را فدییه پذیرفتیم »
 گزیده غزلها کدکنی غزل 425.

کجائید ای شهیدان خدائی؟ - بلا جویان دشت کربلایی .
 کجائید ای سبک روحانی عاشق؟ - پرنده تر ز مرغان هوائی .
 کجائید ای در زندان شکسته؟ - بداده و امداران را رهائی .
 کجائید ای در مخزن گشاده؟ - کجائید ای نوای بینوایی .
 در آن بحر کاین عالم کف اوست - زمانی بیش دارید آشنائی .
 کف دریاست صورتهای عالم - ز کف بگذر اگر اهل صفائی .

توفیق و بخت.

ما گاهی با تلاشهای فراوان و دقت های زیاد در کاری به نتیجه نمی رسیم و نا کام میمانیم و باز
 گاهی با اندک تلاش یا بی زحمت به مطلوب خود یا مطلوب غیر قابل پیش بینی می رسیم . عقل از
 بیان چگونگی این رویدادها حیران میشود ، یا گفته میشود کسی جهدی کرد ولی توفیق نیافت یا
 شانس رسید و ثروتی بدست آمد . این توفیق چیست که گشایش می دهد و یا ناکامی در بر دارد .
 اینک چگونگی را از دیدگاه مولانا بررسی میکنیم.

ما برای رسیدن به هدفی معمولاً ابزار کار و تمهیدات لازم را بکار میگیریم و با زمانبندی و بر
 نامه ریزی شروع به اقدام می نماییم اما مجهولاتی غیر تصور در راه هست که از دید ما پنهان
 میماند مولانا این قسمت را به جباریت خدا نسبت میدهد و میگوید دست پنهانی هم در کار است
 و همه چیز بدست ما نیست . جباریت یعنی ما بدانیم که ناتوانیم و اگر شکست خوردیم ، نا امید نگردیم
 و چنان نباشیم که خود را مسبب همه شکستها بدانیم که در این صورت به افسردگی دچار خواهیم
 شد . باید دست از لج بازی و خود گنده بینی بر داریم ، چون لج بازی به نابودی می رسد . مولانا به
 فرعون مثال میزند که هر تلاشی نمود تا موسی نیاید اما در خانه خودش موسی پرورش یافت یعنی
 جهد فرعون بی توفیق بود . وقتی فرعون در برابر موسی هم قرار گرفت باز تلاش کرد و سحران
 را آماده ساخت تا موسی را شکست دهد ولی آنها تسلیم موسی شدند و او موفق نشد .

دفتر اول بیت 923

در بیست و دشمن اندر خانه بود - حیلۀ فرعون زین افسانه بود .

صد هزاران طفل کشت آن کینه کش - و آنکه می جست اندر خانه اش .

دیده ما چون بسی علت در اوست - رو فداکن دید خود در دید دوست .

فرعون با همه تلاش و برنامه توفیق نیافت موسی را بشناسد و نابود کند چون به دنبال علتها می
 گشت نمی دانست که خداوند با علت کار نمی کند و او بی علت است ، ما با علتها در صدد یافتن
 هر نتیجه ای هستیم و کار خداوند بدون علت است او آنچه بخواهد می شود . بنا بر این ما باید
 علاوه بر علتها قضای الهی را هم در کارها در نظر داشته باشیم . توجه به علت فرد را از مسبب
 و خالق دور می کند

دفتر سوم بیت 840

جهد فرعونی چو بی توفیق بود - هر چه او می دوخت آن تفتیق بود .

یعنی هر تلاشی که فرعون میکرد پاره میشد و توفیق نمی یافت . پس توفیق قسمتی به دست ماست
 و قسمتی نه . توفیق ممکن است مثبت یا منفی باشد . مثلاً کسی تخصصی دارد و دنبال کاری است
 ، قابلیت های خود را عرضه میکند در بازار . رکود کار موجب میشود که بکار گرفته نشود ، نا
 گاه افراد یا شرکتهایی با دیدن این قابلیت ، مشتاق می شوند و فرد دعوت به کار می گردد و

کارش رونق گیرد . این توفیق مثبت که با تلاش فرد و گشایشی از سمت مجهول بدست آمد ، میگویند خدا عنایت کرد .

اما سارقی هم موفق میشود مالی را بدزدد اینهم توفیق منفی است آن قسمت پنهان توفیق مجازات سارق و بی اعتباری اوست و گاه نابودی او . پس توفیق با جهد ما و عنایت حق میسر است . از نظر مولانا بخت ، کلاً موهبتی است بی علت و بدون زحمت و این منتهای شایستگی اهدائی خداوند است و چرائی بر ما پوشیده است و راز است .

پامبر اسلام و حضرت عیسی از همان تولد برگزیده بودند . عیسی در گهواره بشارت داد به نبوتش و به نبی هم قبل از تولد بشارت داده شده بود در کتب آسمانی . ما از چرائی خیر نداریم . این مرحله اوج محو حق بودن است . بخشش خدا بی علت و مُتکی به قابلیت نیست . ما چه قابلیت داشتیم که خداوند ، چشم بما داد که زیبایی ببینیم یا عقل داد که تدبیر زندگی کنیم یا شوق داد که زیبا ببینیم و حلق داد که لذت بریم و عوامل دیگر .

دفتر پنجم بیت 2047 و 468-دفتر ششم بیت 1483

گر رسد جذبۀ خدا آب معین - چاه ناکنده بروید از زمین .

اصل خود جذبۀ است لیک ای خواجه تاش - کار کن موقوف آن جذبۀ مباحش .

لعب معکوس است فرزین بخت سخت ---حیلۀ کم کن کار اقبال است و بخت .

یعنی حیلۀ وزرنگی گاه جواب نمیدهد بازی برعکس میشود و کار اقبال است یعنی موهبت حق و داد حق در کار است .

دفتر سوم بیت 1297 و 1901 و دفتر دوم 1567-71

چون از آن اقبال شیرین شد دهان - سرد شد بر آدمی ملک جهان

هیچ برگی در نیفتد از درخت - بی قضا و حکم آن سلطان بخت

باغبان ملک با اقبال و بخت - چون درختی را نداند از درخت ؟

کی برابر دارد اندر تربیت - چون ببیند شان به چشم عاقبت .

کان درختان را نهایت چیست بر - گر چه یک ساوند این دم در نظر .

میگوید. کسی که مورد اقبال قرار گرفت چشم بر زود گذرهای دنیا می بندد مانند باغبانی که اقبال بر او روی آورد، او هم هر میوه را از هر درختی می شناسد و به عاقبت امور اشراف دارد گر چه برگها مثل همند ولی او از ظاهر درخت میوه ها را میشناسد . امور بسوی نتیجه معلوم روان است و باغبان هم از نتیجه باخبر است میداند به چه امری روی نماید و یا دوری کند که فرمان حق باشد . او به نور خدا میبیند و چشم را از هوا بسته است . بخت وقتی آمد شایسته بینی هم می آورد فرد صاحب دل میشود . وقتی اقبال به سوی کسی رسید موهبتی می یابد که تغییر نام دارد به وجود تازه ای می رسد . مانند خاک که از اقبال خورشید بر خوردار میشود و طلا میگردد « باور زمین شناسی قدیم این بود که سنگ در طیّ ملیونها سال در معدن از تابش خورشید طلا میشود » در این صورت این طلا هیچگاه مس نمیشود که نیاز به کیمیا داشته باشد . یعنی شاگرد که حافظ دروس بود به استادی می رسد و لوح محفوظ میگردد و به سوی لوح حافظ بر نمیگردد، با صلابت و زیبایی خود را حفظ میکند پس بخت هم اگر آمد شرائط مهیا بوده و کاری هم بر گردن دارد که باید تمام کند . نبی و ولی این گونه اند از لوح حافظ که دوره سلوک و خود سازی بود عبور کرده به لوح محفوظ که صاحب دلی است رسیده اند و به ارشاد روی می آورند . بخت فقط عنایت حق است و با شانس که در امور زندگی بدست میآید فرق دارد .

بیانِ صراطِ مستقیم و ضالّین در نماز .

ما یک خودِ حسی داریم که با آن زندگی میکنیم و با بیرون از خود از طریق حواس های پنجگانه تبادل میکنیم . به باور مولانا مشابهِ همین حسهای ظاهری ، حسهای پنهانی داریم که به آن خودِ راستین تعلق دارد و جایگاه حق میباشد این حسهای باطنی در هم تنیده اند و نیازی به پردازش اطلاعات مانند حسهای ظاهری ندارند . هر کدام از این حسها میتواند جای حسهای دیگر را هم بگیرند یعنی گوش ببیند و چشم بشنود .

دفتر 2، بیت 49.

پنج حسی هست جز این پنج حس- آن چو زر سرخ و این حسها چو مس .

اندر آن بازار کاهلِ محشرند - حس مس را چون حس زر کی خرند .

حس ابدان قوت ظلمت میخورد - حس جان از آفتابی می چرد .

ای برده رخت حسها سوی غیب - دست چون موسی برون آور ز جیب .

میگوید. جانها هم پنج حس دارند که ، حق میبیند ، حق می شنود، حق میگوید و مانند موسی همه حقها را در خود دارد. و این خود راستین است .

خود راستین یعنی خود عاری از ریا و رنگ و حرص و آزوقیاس. ما تا کم کم از این ظاهر به آن باطن نرسیم با کفرو ریا و زیرکی زود گذر هم پیمانه ایم و به نوعی در گمراهی بسر میبریم. میشنویم که نماز تقرب به خداست و در ظاهر با حرکاتی انجام میپذیرد. قیاس میکنیم که پس ما هم این حرکات را انجام دهیم تا مقبول گردیم ، آن وقت در نمازها بیشتر به نیازهای زندگی می پردازیم و از خدا نفعی میطلبیم البته این هم مقبول است اما یک وقتی ما به کسی نزدیک می شویم در نظر داریم تا نفعی ببریم ولی اغلب کمتر بخاطر خود دوستی که مسیر تقرب الهی است توجه داریم . بیشتر عبادت خداوند برای رفع حاجات دنیوی است و کمتر خدا برای خودش پرستش میشود

آن نماز «ضالین» ، نماز ظاهری و ریا کاری و گول زدن است تا خود را موجه جلوه دهد و نفعی ببرد. فرد پندارد که عبادت میکند ولی نمیداند که معصیت میکند ولی با همه این ظاهر سازیهها نمیشود نماز را ترک کرد .

دفتر، ابیت 3398.

بس کسان کایشان ز طاعت گم رهند – دل به رضوان و ثواب آن دهند .

خود، حقیقت معصیت باشد خفی – بس گیر کآن را تو پنداری صفی .

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمْ – إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ إِزْدَدْتُمْ.

از برای چاره این خوفها – آمد اندر هر نمازی اهدنا.

کین نمازم را میامیز ای خدا – با نماز ضالین و اهل ریا.

گوش حسین تو به حرف ار در خور است – دان که گوش غیب گیر تو کر است .

میگوید. خیلی ها عبادت میکنند و دل به رضایت حق داده اند اما نمی دانند طاعتی که از برای پاداش باشد گناه نهان است. خیلی امور را که نورانی می بینید ، تیره اند. عبادت ریائی فرد را آتش جهنم میکند . «فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْجِبَارَةُ أَعِدَّتْ لِلْكَافِرِينَ» بقره 24 .

از آتشی که هیزم آن انسان و سنگهاست و برای کافران آماده شده است، بترسید «

ریا کاران همین هیزم دوزخ هستند .

برای این که نماز به ریاء و مردم فریبی آلوده نشود در سوره حمد «اهدنا الصراط المستقیم» ما را به راه راست هدایت کن آمده که دائم باید تکرار شود. صراط مستقیم ، رسیدن به آن خود راستین است که در خود ماست. وقتی رسیدیم ریا می رود و همه حق میشود و همه را حق می بینیم ، نفعی نمی بینیم که برایش دعا کنیم . از خود موهومی گذشته ایم و در نوریم . ظلمتی نمی بینیم که تقاضای نور کنیم نور را از دور می بینیم ، تقرب به خدا یعنی نزدیک شدن به خود ، خدا در دل مردم جای دارد. مولانا همین نماز ریایی و از روی خستگی و بی حالی را هم میگوید نباید ترک شود. بلکه کم کم باید به خروج از ریاء برسد. در هر حالت نماز باید خوانده شود.

آن خود راستین یا روح الهی در ما ، دائم در نماز است و تکریم حق .

فیه ما فیه. سلماسی زاده صفحه 125 .

الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ آیه 23 سوره 70 ﴿

«این نماز روح است که نیازی به وقت خاص ندارد و دائمی است. نماز صورت موقت است و مانند ساحل و خشکی است که محدود است اما روح عالم دریاست آنرا نهایت نیست پس صلاة دائم جز روح نباشد پس روح را رکوعی و سجودی هست.»

خدا در دل مردم جای دارد. مولانا همین نماز ریایی و از روی خستگی و بی حالی را هم میگوید نباید ترک شود. بلکه کم کم باید به خروج از ریاء برسد. در هر حالت نماز باید خوانده شود.

آن خود راستین یا روح الهی در ما ، دائم در نماز است و تکریم حق .

.

.

.

.

ضالین ریا کارانند و مردم فریبان که در خود موهومی گرفتارند و بسوی خود راستین حرکت نمیکنند . و لذا در نماز گوئیم ، ما را از ضالین قرار مده .

البته اگر نماز با شرائط خودش انجام گردد بسیار نافع است

رکوع و سجود .

هر دوتای این کلمات که بظاهر حرکات بدن است در معنی به نشانه ، فروتنی و تواضع و تسلیم حق شدن بکار رفته است و از طرفی علامت طلب و درخواست و کوبیدن درگاه الهی است تا نیاز و تقاضائی را برساند . بنده مؤمن تقاضائی بجز رسیدن به قرب حق را ندارد. یعنی از خود موهومی رسیدن به خود راستین .

در یک جا مولانا رانده شدن انسان را از بهشت و هبوط او را به زمین برای عذر خواهی و توبه میداند که آدمی با توصل به تواضع دوباره به جایگاه اولیه که قرب حق بود برگردد. دفتر، 1 بیت 1644.

بهر گریه آمد آدم بر زمین – تا بود گریان و نالان و حزین .
آدم از فردوس و از بالای هفت – پای ماچان از برای عذر رفت.
میگوید. آدم از آن بالای فردوس که بهشت برین بود به زمین که کفش کن عرش بود فرود آمد تا با زاری و ناله عذر خواهی کند و دوباره به جوار حق برسد . خود را بازسازی کند و خود را بشناسد یعنی از خود آزاد و به خود آباد شود .

هبوط آدم از بی صورت و جان جان که قرب حق بود به عالم هستی و صورت که حجاب آن بی صورت است، موجب فراق از نیستان گردید و آدم با طلب و تلاش و عبادت این حجابها را میدرد تا باز به همان قرب حق برسد . اینها حالاتی در لایه های ثو درثوی آدمیند که با تلاش و عبادت و کوفتن درگاه الهی قصد برگشت به جان جان را دارند . تا از خود موهومی به خود الهی برسند . دفتر، 1 بیت 1646.

گر ز پشت آدمی وز صلب او – در طلب می باش هم در طلب او.
گفت پیغمبر رکوعست و سجود – بر در حق کوفتن حلقه وجود.
حلقه آن درهر آنکو میزند – بهر او دولت سری بیرون کند .
یعنی در طلب باش و در حق را بکوب با رکوع و سجود، بالاخره این در باز میشود چون تو از صلب آدمی و آدم هم همین زاری و سجود را پیش آورد و کوبید تا توبه اش قبول شد . یعنی از خود موهومی و ظاهری به خود راستین و جهان بی چون و بی زمانی رسید . اصحاب کف هم همین در رکوع و سجود را کوبیدند تا به قرب حق رسیدند ، مریم هم با همین رکوع و سجود درگاه حق را کوبید تا نخل خشک تنش که بی حاصل بود به رطب تازه جان رسید و به خود راستین متصل شد و رطب تازه معنوی جان بر شاخش نمایان گردید.

«فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَٰذَا وَكُنتُ نَسِيًّا مِّنْهُمْ» . مریم 23. «آنگاه درد زایمان او را به پناه تنه درخت خرمایی کشانید گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و از یاد رفته بودم و فراموش شده بودم

مریم وقتی رسید در حیرت فرو رفت و در یک لحظه به بی زمانی رسید راز ها بر وی گشوده شد ، و لذا آن نماینده گرم حق فریاد زد .

دفتر، 5 بیت 3770
بانگ بر وی زد نمودار گرم – که امین حضرتم از من مرم .
هین مگو لاحول عمران زاده ام – من ز لاحول این طرف افتاده ام .

فرشته گفت چرا می ترسی مریم ؟ تو عمران زاده ای منم عمران زاده ام ، رسیدی به حق و به خود راستین چرا به حق از دست من پناه میبری ، من همان پناه ، خودت هستم به خود راستین رسیدی . آن رکوع و سجود ، کوفتن در خانه الهی است که بالاخره باز میشود . دفتر، 3 بیت 4786.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری – عاقبت زان در برون آید سری.
چون نشینی بر سر کوی کسی – عاقبت بینی تو هم روی کسی .
چون کنی هر روز از چاهی تو خاک – عاقبت اندر رسی در آب پاک .
تو به هر حالی که هستی می طلب – آب می جو دائماً ای خشک لب .

میگوید. در هر شرائطی نباید تلاش و طلب و امید را رها نمود . تلاش هم زمانی صورت می پذیرد که انگیزه و طلب در آدمی بیدار باشد . هر طالب به دنبال مطلوب است و مطلوب هم به سوی طالب دوان است . حال اگر طلبی به نتیجه نرسد که البته نادر است باز انتظار باز شدن ، خودش امید واری میدهد . بد بخت کسی است که فقط به آن « نشدن » می نگرد مانند کسی که کشت کند و وسیل محصول را ببرد یا کسی لقمه غذائی در گلویش گیر کند و خفه شود ، آبیاید کسی نان نخورد ؟ این بدبختی است . انتظار رحمت بسیار انرژی زا است .

تبدیل گناه به ثواب.

آنچه ما در عالم می بینیم به باور عرفاء، سایه یک وحدت و حقایق پنهان است. پوششهایی روی حقیقت را گرفته و انسانها به نسبت قابلیت های خودشان بر اثر تلاش و امیدی که دارند از این پوسته عبور می کنند و در خود به حق دست می یابند. انبیاء و اولیاء و صاحبان از شمار افرادی هستند که به این مهم دست یافته اند. البته دستیابی چندان آسان نیست اما در هر گروهی نادر افرادی محقق یافت میشوند. بقیه افراد در سایه و کنار این بزرگان قدم میزنند و بهره هائی میبرند. بنا براین بیشتر انسانها ئی که مایلند برای خود سازی به حقیقت در خود دست یابند، در کنار صاحبی قرار میگیرند تا بر اثر همنشینی تغییراتی در آنها به وجود آید و به حق برسند. به این افراد مشتاق و تلاشگر و امید وار، مولانا مقلد میگوید که بمعنی الگو برداری و تبعیت از صاحب ویا طبیعت اند. شرط رسیدن به حقیقت این است که مقلد کنار محقق یا عاقل قرار گیرد اما اگر کنار مقلد دیگر قرار گیرد به هدف نمی رسد و عمر تلف کرده است. ابتدا تلاشی باید از جوینده به همراه امیدی صورت پذیرد.

دفتر، 1 بیت 1829.

دوست دارد یار این آشفته گی - کوشش بیهوده به از خفتگی.

آن که او شاه است، او بیکار نیست. - ناله از وی طرفه، کو بیمار نیست.

اندر این ره می تراش و می خراش - تا دم آخر، دمی فارغ مباش.

هر چه می کوشند، اگر مرد وزن است - گوش و چشم شاه جان بر وزن است.

میگوید، خداوند این آشفته گی و سرد رگمی و کوشش بیهوده افراد را هم دوست دارد و توصیه دارد که بکوشند و زحمت بکشند و تا آخرین دم حیات مانند کسی که بیمار است ناله سر دهند گرچه بیمار نباشند و بدانند که خداوند از روزنی این تلاشها را می نگیرد و عنایت حق بالاخره می رسد و در نتیجه مقلد هم به محقق می رسد.

در زندگی فرصتهائی دست میدهد، حکمتهائی از معارف بشری شنیده می شود ویا خوانده میشود بگونه ای که یک حالت گرمی و ذوقی وصف ناپذیر به همراه امیدی سرشار از زندگی و معنویت آدم را فرا می گیرد آدمی سبک میشود و خود را توانمند می یابد. گوش جاننش گشوده میشود و دعوت حق را عیان می نگیرد، می بوید و میشوند، لحظه ای بسیار کوتاه است که خود راستین دیده میشود و آدمی در مقابل تصمیمی سخت مانند یا رها کردن قرار میگیرد، در این حالت اگر جدی نگیرد، فوری ابرهای تیره و تردید و شک بر آسمان معنویت سر می رسند و مانع رسیدن گرمی نور حق می گردند. اگر بخت یار باشد فرد کم کم جذب کسب معارف میگردد، نفخ صوری از سرافیل عشق ربّانی در جان می نشیند و تن از قبر خود بر می خیزد و جان تازه می یابد، اگر بخت مدد نکند، به همان بی تفاوتی پیش بر میگردد.

دفتر، 1 بیت 1961.

گفت پیغمبر که، نفحت های حق - اندر این ایام می آرد سبق.

گوش و هوش دارید این اوقات را - در ربانید این چنین نفحات را.

نفحه آمد مر شما را دید و رفت - هر که را می خواست، جان بخشید و رفت.

نفحه دیگر رسید آگاه باش - تا از این هم وانمانی، خواجه تاش.

میگوید دم رحمانی در جان دمیده می شود تا مانند دمیدن دم گوسفند ذبح شده که پوست از گوشت جدا می شود، جان آدمی هم از تعلقات زود گذر زندگی جدا گردد.

این مرحله از آن آدمیانی است که کنار صاحبی قرار گرفته اند و کم کم آن حق طلبی خفته و فراموش شده در جانشان بیدار شده است، این افراد خود را می یابند و ذائقه شان به طعم شیر الست که مزه حق میدهد و قبلاً نوشیده اند بیدار میگردند و مانند موسی به هر شیری حلق نمی گشایند. دعوت انبیاء این گونه است جانها ئی که مزه حق را چشیده اند با شنیدن سخن نبی تمکین نموده و تابع می گردند.

دفتر، 2 بیت 3613.

در دل هر امّتی کز حق مزه ست - روی و آواز پیامبر معجزه است.

ز آن که جنس بانگ او اندر جهان - از کسی نشنیده باشد گوش جان.

میگوید، امّتی که مزه حق را چشیده اند هرگاه صدای نبی یا روی نبی را ببینند فوراً تمکین نموده و می پذیرند و نیازی به معجزه ندارند. چنین افرادی صدقشان طالب حقیقت میگردد و جستجوی حقیقی در آنها شروع می شود و از هر نشانه ای که ببینند با آن حقیقت راستین اولیه که با آن یکی بوده اند تطبیق سازی میکنند و هر جا نشانه معشوق را یافتند میشناسند و آرام میگیرند.

اکنون به افرادی می پردازیم که بجای صدق ، طمع و انگیزه ای آنان را کنار صاحب‌دلی قرار میدهد و چون جستجوی راستین عاقلی را میبیند ، آنها هم به همان طمع در پی جستجو به دنبال آن آدم صادق روان میگردند . این دو نفر در جستجو و تلاش مشابهند ولی یکی از روی صداقت و یکی به طمع و تقلیدی . مولانا داستانی می آورد تا نتیجه تلاش این دو نفر را نشان دهد . کسی شترش را گم میکند و به دنبال این گم شده جستجو آغاز میکند . هم زمان یک آدم طماع هم به دنبال او روان میگردد و وانمود میکند که او هم شتری گم کرده است . آن شتر گم کرده از هر کس نشانی شترش را میگیرد همان نشانه ها را این فرد بدلی و تقلبی هم می پرسد . بالاخره کسی شتر را در بیابانی یافته و به صاحب اصلی نشان میدهد . وقتی صاحب شترش را میبیند می شناسد و جستجو را خاتمه میدهد . آن فرد بدلی هم با دیدن آن شتر به پایان جستجو میرسد و او هم میفهمد که گم شده ای داشته ولی خبر نداشته . همینجاست که جستجو نتیجه میدهد و مقلد به حقیقت درون خود می رسد که فراموش کرده بود و لذا دست از طمع بر می دارد .

دفتر، 2 بیت 3004.

کاذبی با صادقی چون شد روان – آن دروغش راستی شد ناگهان .
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت – اشتر خود نیز آن دیگر، بیافت .
چون بدیدش، یاد آورد آن خویش – بی طمع شد ز اشتران یار خویش .
میگوید ، بازیگری و چاپلوسی آن بدلی با دیدن آن صدق فرد اصلی پایان یافت ، لذا او هم در خود به صدقی که فراموش کرده بود رسید . حالا هر دو نفر هم در شدند . جان بدلی دست از طمع برداشت و چشم پُر گردید .

این فرد بدلی جستجویش در راه باطل بود و مقلد وار و با جرقه ای که از حق رسید یعنی به دنبال عاقلی روان شد بالاخره به حق رسید و همه آن گناهان گذشته یکباره به حسنات مبدل گشت اینک معنی آن آیه قرآن چنین میشود که مقلد به محق میرسد .
«يُبْدِلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا» خداوند گناهان را به حسنات تبدیل میکند چون رحیم است .» .

نتیجه این میشود که هر آدم سردی اگر به جستجوی خود برای گرمی حق ادامه دهد و در راه با سختی ها بسازد به گرمی حق میرسد بنا براین نباید هر گناهکار را از همان ابتدا رانده شده و مغضوب پنداشت . بسیار دیده شده که حادثه ای گناهکاری را عوض نموده . مهم آن جستجو و تلاش است که از باطل به حق می رسد . تلاش اگر کور هم باشد نتیجه می دهد مانند بچه در رحم مادر ، هر حرکت جنین بی هدف و نا آگاهانه و بی اختیار است . همین حرکت بی اختیار و بی هدف به جنین دو چشم روشن میدهد و اگر همین جنبش نباشد جنین میمیرد .

دفتر، 1 بیت 3193.

اندکی جنبش بکن هم چون جنین – تا ببخشند ت حواس نور بین .
وز جهان چون رجم بیرون روی – از زمین در عرصه واسع شوی .
حتی حرکت کور هم در راه حق به فضای واسعه حق میرساند و عنایت باری میرسد در انتها .
اما آنکه با آگاهی در تلاش است عنایتی در همان ابتدا به او رسیده . نتیجه این که هر مقلد باید به مُحقق برسد چنانچه نرسد در پوشیدگی و کفر مرده است . اما مقلد محروم از ثواب نیست مانند نوحه خوان در مجلس عزاء که از سوی صاحب عزاء مزدی میگیرد اما سوز و درد صاحب عزاء را ندارد .

دفتر، 2 بیت 496.

از محقق تا مقلد فرقه است – کین چو داوود است و آن دیگر صداست .
هم مقلد نیست محروم از ثواب – نوحه گر را مزد باشد در حساب .
آن گدا گوید خدا از بهر نان - متقی گوید خدا از عین جان

ترس عامل رونق زندگی .

مولانا می گوید که فلاسفه ترس را از وهم که قوه ایست درونی میدانند و در خود به جستجو می پردازند تا علت را بیابند . آنها نمی دانند که ، ترس ریشه بیرونی دارد و به صورت وهم درونی خود را نشان می دهد ، برای روشن شدن مطلب ، مثالی می آورد که اگر بر کوری کسی مثنی بزند و در همان زمان ، بانگ شتری شنیده شود ، کور گمان میکند که شتر بر او ضربه زده است

و یا خیال میکند که شاید سنگی از بالا بر او خورده است ، همه این خیالات از آن رو است که حقیقت را که در بیرون بوده ندیده ، از اینجا نتیجه میگیرد که خیالات او که منشأ ترس گشته از همان عامل بیرونی بوده که او ندیده و نه آن خیال تنها که موجب وهم درونی گردیده است .

دفتر ششم بیت 2225

آن حکیمک و هم خواند ترس را- فهم کژ کرده ست او این درس را .
هیچ و همی بی حقیقت کی بود ؟- هیچ قلبی بی صحیحی کی رود .
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست ؟- در دو عالم هر دروغ از راست خاست .
میگوید . آن فلسفه دان که ترس را از وهم میداند ، مطلب را کژ فهمیده است ، اگر وهم هم باشد ، هیچ و همی بدون حقیقتی نیست مانند سکه تقلبی که علت آن وجود سکه اصلی در بازار است و یا هر دروغی از بودن حرف راست رونق دارد چون اگر حرف راست نباشد ، دروغ هم نخواهد بود . یعنی حقیقتی بیرون بوده تا وهم در درون ایجاد شده است .
ترس چون دردی است و مشکلی است که آدمی را گرفتار میکند لازم می آید که هر کسی احتیاط کند و مراقب باشد تا دچار نشود . همین ترس از آینده است که مردم ناچارند در کار ، در شغل ، در گفتار و رفتار تمهیداتی بنمایند ، برنامه های مدونی آماده کنند تا گرفتار نگردند . از همین فکر است که زندگی به تلاش می افتد و بازار و کار رونق میگیرد .

دفتر ششم بیت 2202

آن خراسی می دود ، قصدش خلاص - تا بیاید او ز زخم ، آن دم مناص .
قصد او آن نه که آبی برکشد . - یا که گنجد رابدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت - نه برای بردن گردون و رخت .
لیک دادش حق چنین خوف و جع - تا مصالح حاصل آید در تبع .
همچنان هر کاسبی اندر دکان - بهر خود کوشد ، نه اصلاح جهان .
میگوید . آن خر آسیا که میدود از ترس ضربات آسیابان است ، منظور خر این نیست که از چاه آبی کشد یا از گنجد روغن بیرون آورد . یا آن گاوی که بار می برد برای این نمی دود که بار زود به منزل برسد او از ترس ضربت می دود .
خداوند ترس را در وجود گاو نهاده تا بدان سبب کارهای مفید انجام دهد . به همین منوال هر کاسبی در مغازه برای منافع خود و از ترس این که ضرر نکند ، جدیت میکند . در نتیجه چرخ زندگی رونق میگیرد و عالم دوام می یابد .

دفتر ششم بیت 2208

حق ستون این جهان از ترس ساخت - هر یکی از ترس ، جان در کار باخت .
حمد ، ایزد را که ترسی را چنین - کرد او معمار و اصلاح زمین ..
میگوید . خداوند ستون این جهان را از ترس ساخت و لذا هرکسی از ترس جان به کاری میدهد و ستایش خدا راست که ترس را سبب عمران و اصلاح زمین گردانید .
از این جا مولانا یک نتیجه متعالی میگیرد و می گوید همین حقیقتی که در ما حضور دارد و پنهان است و عامل ترس را در ما به موقع بیدار میکند تا ما را حفظ کند ، محسوس نیست و دیده نمیشود ، در دل خدا جویان و صاحب دلان هویدا و آشکار است .
آن حقیقت خداوند است که از رگ گردن بماند نزدیکتر است ولی پنهان . پنهان از حسهای این جهانی اما متجلی در حسن نهان . هرکس شایستگی داشته باشد می تواند این مظهر یزدان را در سیمای مردان حق ببیند . در جسم صاحب دلان قدرت روح مطلق است نظر وری لازم است تا دیده شود . حال که آن حقیقت در همه وجود دارد ، هر لرزش و یا شادی که در کسی دیده شود ، از چشمک همان حقیقت پنهان و نادیدنی در اوست .
ما هر دمی گرفتار طوفان و کشتی نجات هستیم و چون اصل را نمی بینیم ، این خیالات گوناگون ما را در خود می پیچد . میگوید اگر کشتی تن را نمی پذیری ، به لرزه های همه ارکان خود بنگر . پس این لرزه ها از کجاست ؟

دفتر ششم بیت 2217

هر دمت طوفان و کشتی ، ای مُقَلّ - با غم و شادیت ، کرد او مُثَصل .
گر نبینی کشتی و دریا به پیش - لرزه ها بین در همه اجزای خویش .
چون نبینی اصل ترسش را عیون - ترس دارد از خیال گونه گون .
خیالات گوناگون ما را دچار ترس میکند ، بعد ما به علل روی می آوریم تا کشف کنیم . ریشه یابی ها با استدلال و علت کشف نمیشود . از همان حقیقت درون است که ذاتش ، ذات ما نیست و در ما پنهان شده و اهل حس نمی بینند و به چیز دیگر مربوط میکنند . مانند همان کور که ضربت بر

خود را به شتر و سنگ پرتابی از بلندی می دانست. پس مشکل همه این است که غمها را و شادیا را به شیوه علتی می جویند. ما چون آن حقیقت را ندیدیم و بدان توجّهی نداریم، گرفتار خیالات شدیم تا از بیرون علت را بیابیم. باید دانست که هر ترسی در ما ایجاد شود از خود مانیت چو هیچکس از خود نمی ترسد. ترس از ذات ما نیست از بیرون ذات ماست، نیروی پنهان است که در دل ما جای دارد. بنا بر این هر صاحب دردی به دنبال درمان خود می دود بدین ترتیب بنای دنیا بر پا و بر قرار مانده است. ترس از خدا را نباید ترس از ظالم یا درندگان شمرد این جا ترس یعنی مواظبت شدید احتیاط دائمی از خسارات و ضررها مانند ترس از سرعت بالا در رانندگی که بمعنی احتیاط و کاهش سرعت است یا ترس دانش آموز از امتحان. این ترس در قرآن، خوف نامیده میشود یا ترس از این که معشوق عاشق را نپذیرد و پشت به او کند.

دفتر ششم بیت 2223

این نبود و او نبود و آن نبود - آنکه او ترس آفرید آنها نمود.

ترس و لرزه باشد از غیری یقین - هیچ کس از خود نترسد، ای حزین.

میگوید. این که گویی علت، این نبود، آن نبود، بدان همان که ترس را آفرید، این خیالت را هم آفریدو لی یقین کن که این ترس و اضطراب که بر تو چیره شده، سبب آن، دیگری است و نه هم خودت زیرا هیچکس از خود نمی ترسد. برای رهائی توصیه دارد که از همان اول به درگاه یزدان ناله کن تا بیابی و آرام گردی. ذکر خداوند آرامش می دهد و این توصیه قرآن است « أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ». بدانید که با یاد خداست که دلها آرام می گیرد. رعد 28»

دفتر 5، بیت 1556

از مسبب می رسد هر خیر و شر - نیست از اسباب و وسایط ای پسر.

دیده ای باید سبب سوراخ کن - تا حُجُب را بر کند از بیخ و بن.

میگوید از سبب و علت دور شوید و درد را از یزدان بدانید که با این دردها زندگی را، به رونق می اندازد. اینها را ما نام درد گذاشتیم، اینها راه روشن زندگی است و اگر این فکر در سر بنشیند، که هر دردی یک مهمان ورودی از یزدان به نزد ماست، رنجی نخواهیم دید و انبیاء این گونه بودند و لذا بیشترین مهمان درد و رنج بر آنها وارد میشد. و آنها با خوشرویی دردها را محترم میداشتند. ایوب مثال گویای این مهمان پذیر است به مدت هفت سال با دردهای مهلک بسر برد و بعد از این است که به نبوت و پادشاهی میرسد بنا به گفته تورات و قرآن.

دفتر، 1138. و دفتر، 4، بیت 91.

رنج و غم را حق پی آن آفرید - تا بدین ضد، خوشدلی آید پدید.

بنده می نالد به حق از درد و نیش - صد شکایت میکند از رنج خویش.

حق همی گوید که آخر رنج و درد - مر تو را لایه کنان و راست کرد.

زین سبب بر انبیا رنج و شکست - از همه خلق جهان افزونتر است.

تا ز جانها جانشان شد زفت تر - که ندیدند آن بلا قوم دگر.

چگونگی تشخیص الهام ربّانی از وسوسه های درونی.

وحی و وسوسه شیطانی هر دو واسطه هایی هستند که ذهن ما را مشغول و فعّال میسازند و هر کدام باور خود را تبلیغ می کنند. مراقبت و نظری شرط است که آدمی فریب نخورد. حرکت به سوی حق باید مداوم و بی شتاب باشد. اگر کسی مداوم و آهسته به سوی حق برود مانند جریان جوی آب کوچک است که هرگز نجس نمیگردد و اگر پلیدی وارد شود، جریان آب آن را دور میکند.

مولانا می گوید. وحی و وسوسه هر دو مقبول است اما میانشان فرقی است. هر دوی این حالات دَلّالانی هستند که پیامهایی را بما میرسانند و در ما اثرگذار میباشند. افرادی میتوانند این دو را از هم تشخیص دهند که دل آشنا با حقایق باشند یا همنشین دل آگاهی بوده باشند. دلهای پاک پیامهای نیک را از وسوسه های شیطانی کاملاً تشخیص میدهند یعنی وقتی خیالی به ذهن آنها میرسد یا دل آن را در می یابد این واردات، به لایه های زیرین درون کشانده میشوند تا تحت بررسی قرار گیرند. صاحب دلان به راحتی تشخیص میدهند الهام ربّانی را. با او مولانا این است که اگر صاحب دل نیستید ولی در راه ایمان هستید، واردات دل را با شتاب، قبول یا رد نکنید به خود مهلت دهید بگذارید بمانند، تا به نحوی بتوانید با آن کنار آیید. برای مثال، میگوید، اگر تخم مار و تخم پرندۀ ای را ببینید هر دو ظاهری مشابه دارند و نمیشود فهمید کدام مار است، یا بذر میوه ها همه مشابهند نمیشود از ظاهر فهمید که کدام میوه است، باید صبر کرد تا درخت میوه دهد یا اگر لقمه

ای را پیش سگ قرار دهید ، سگ اول بو میکند و کمی صبر میکند و دوباره بو میکند و بعد اگر تشخیص داد می خورد . آدمی بجای بو کردن با خرد می سنجد ، البته متخصص در همان ابتدا مورد را میفهمد همه این تأمل ها برای این است که نظام آفرینش این مدیریت را بوجود آورده است . زمین و آسمان در شش روز خلق شدند ، مرد در چهل سالگی به پختگی میرسد ، ماه کم کم به بدر می رسد ، جنین چند ماه در انتظار است و بقیه موارد . تأئی در امور و طلب آهسته تعلیم آفرینش است . خداوند می توانست ، خلقت را فوری انجام دهد و لی برنامه او آهسته و پیوسته بود و ادامه دارد .

دفتر، 3 بیت 3492.

هم چنانکه وسوسه و وحی الست – هر دو مقبولند لیکن فرق هست .
 هر دو دلّالان بازار ضمیر . – رخت ها را میستایند از امیر .
 گر تو صراف دلی فکرت شناس . – فرق کن سرّ دو فکرت چون نخّاس .
 ورنه ندانی این دو فکرت از گمان – لا جلابه گوی ، و مشتاب و مران .
 میگوید . اگر دل آگاه هستی مانند برده فروشان فوری مورد را می شناسی و اگر قادر نیستی بفهمی صبر پیشه کن و با تأمل در آن بنگرو بصورت مشروط بپذیر که مبدا مانند خریداران کالا با چرب زبانی فریفته نشوی .

از نظر شناسائی مردم هم، مانند همین پیامهای درونی باید با صبر احتیاط به پیش رفت چون انسانها همه در ظاهر شبیهند و در درون متفاوت و غیر قابل شناخت . انسان موجودی بسیار پیچیده و غیر قابل پیش بینی است لذا شناخت افراد به آسانی میسر نیست .
 دفتر، 1 بیت 2886.

چون گرسنه می شوی سگ می شوی . – تند و بد پیوند و بد رگ می شوی .
 چون شدی تو سیر ، مرداری شدی . – بی خبر ، بی پا ، چو دیواری شدی .
 پس دمی مردار و دیگر دم سگی – چون کنی در راه شیران هم تگی؟
 میگوید . آدمی که در راه یافتن خود است در حالات مختلف خلُق متفاوت و متضادّ دارد و نمیشود او را سنجید . چنین فردی نمی تواند با صاحب دلان رسیده به حق هم آوردی نماید . در این صورت باید حدّ خود را بشناسد و پا از گلیم خود بیرون نکند . معمولاً دل آگاهان اندکند و بقیه مردم در سایه آنان زندگی و راه می روند و به تناسب هم نشینی با اولیاء خویش رازریایی می کنند .

دفتر، 3 بیت 3517

خلّق در بازار یکسان می روند . – آن یکی در ذوق ، و دیگر دردمند .
 هم چنان در مرگ یکسان می رویم . – نیم در خُسران و نیمی خُسریم .
 میگوید . مردم ، ظاهری مشابه دارند اما در درون بسیار متفاوتند . مانند صندوقچه ای هستند در بسته ، ممکن است در صندوق طلا و یا مار باشد . بنا براین احتیاط شرط است .
 آب برای خلّق تشنه گوا راست اگر به آدم سیر آب ، باز هم آب دهیم بیرون می ریزد و جفا کرده ایم به آب . همانگونه که تشنه دنبال آب است ، آب بیشتر طالب تشنه است تا شیرینی خود را در آن کام مشاهده کند .

دفتر، 3 بیت 4401.

تشنه می نالد که: ای آبِ گوار- آب هم نالد: کوآن آب خوار .
 جذب آب است این عطش در جان ما – ما از آن او و او از آن ما .
 میگوید اگر جذبی و شوقی و کششی در ما به حقایق و معارف ایجاد میشود ، دعوتی است رسمی و حتمی از خداوند بزرگ که بنده خود را شایسته و لایق دیده و چنین در رحمت خود را بر او باز کرده ، بطون قرآن و معارف مولانا و دیگر بزرگان صاحب دل که در دلها جذب حق را می آورند همان دعوت است ، همان تشنگی است که در پی آب است .
 کسی که جذبی ندارد ، بدان معنی است که دعوتی از او نشده و اگر معارف به او برسد آمادگی پذیرش را ندارد . این عدم پذیرش برنامه ریزی شده است . مولانا می گوید که خیالات درون ما مأمورین خداوندند ، آماده و به فرمان حق که اگر شنونده شرائط لازم را نداشته باشد ، خیالات با شبه افکنی مانع پذیرش کلام حق در او گردند .

مولانا این حالتها را راندن حق می داند و قهر پروردگار . فرعون را مثال می آورد که چون نا محرم و بدگهر بود خیالاتش سخن موسی را مانع می شدند که عمل کند و اگر هم بشنود باور نکند .

دفتر، 1 بیت 2493.

نعل های باژ گونه است ای سلیم – نفرت فرعون می دان از کلیم .

ظاهراً می خواندت او سوی خود – وز درون می راندت با چوبِ رد .
 در ظاهر موسی دعوت میکرد فرعون را اما در دل او را میراند گرچه فرعون نفرت داشت از موسی اما این نفرت عکس نفرت موسی بود که در زبان فرعون جاری میشد . مردم در ظاهر نفرت فرعون را می بینند اما راندن موسی را نمی بینند .
 اگر کسی مشتاق و ذوق شنیدن معارف را دارد باید مطالب را به او رساند و این یک زکات جان است . به تشنه باید آب داد .

نتیجه این که اگر جذب معرفت یا صاحب‌دلی می شویم ، پیامی از جانب پروردگار به عنوان دعوت رسیده و اگر تمایلی به معارف نشان نمی دهیم و بی حوصله ایم ، فرصت جذب و آرامش به ما داده نشده است .

باید تشنگی بدست آورد . باید طالب بود و جستجوگر . ، باید در خود طلب ایجاد کنیم تا به مطلوب برسیم . تا نرسیم ناقصیم .

از معانی تشنگی این است که هر چند اندوخته دانش داری ، ولی وقتی به صاحب‌دل رسیدی آنچه داری کنار گذار تا صفحه سینه جان صاف و نا نوشته باشد تا آن صاحب‌دل در آن بنویسد یعنی قلم ربّ در سینه ها معارف دیکته کند .

دفتر، 5 بیت 1965.

تو برادر موضع نا کشته باش – کاغذ اسپید نا بنوشته باش .
 تا مشرف گردی از نون و القلم – تا بکار در تو تخم آن ذوالکرم .
 که اشاره با آیه قرآن است « ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ » سوگند به قلم و آنچه می نویسد .

دفتر، 6 بیت 1598

چون که در یاران رسی خامش نشین – اندر آن حلقه مکن خود را نگین .

ور بگوئی شکل استفسار گو – با شهنشاهان تو مسکین وار گو .

حالا اگر نا نوشته نباشیم و به دانش خود متکی باشیم بدان معنی است که بر صفحه سینه ، نوشته های خودمان است . در این حالت اگر صاحب‌دل بر سینه ما معارفی برساند ، این معارف روی نوشته های قبلی نوشته میشود در این صورت نوشته ها قابل خواندن نمیشود .. پس باید دانش خود را کنار گذاریم ، همان کاری که زنان مصری در حضور یوسف کردند و با یوسف بحث نکردند . و رستگار شدند .

این همنشینی ها تشنگی می آورد و طلب تلاش را افزون می کند . ما کوزه هائی هستیم به نسبت شایستگی از آب معارف الهی پر شده ایم ، «ولی یا صاحب‌دل» مانند جوی آب است پر از معارف . آنچه در کوزه است در جوی هم هست ولی فرقی دارد . آب کوزه کم است بخار میشود و باز هم کم میشود و عفونت میگیرد . حالا آب کوزه را در آب جوی اگر بریزیم همه آن کمبود ها که گفته شد از بین میرود یعنی آب کوزه در جوی آب نه کم میشود ، نه عفونت میگیرد و نه بخار میشود و این همان همنشینی با «ولی» است و تشنگی را زیاد میکند و ما را به دریای وجود میرساند چون جوی آب به نهر و به دریا میرود و نجس نمی شود .

دفتر، 3 بیت 3914.

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز – آب را از جوی کی باشد گریز .

آب کوزه چون در آب جو شود – محو گردد در وی و جو اوشود .

وصف او فانی شد و ذاتش بقا – زین سپس نه کم شود نه بذ لقا .

در این جا تشنه به آب میرسد ، قبل از رسیدن به آب ، آن تشنگی چنان شدید بود که از هر سرابی دوان به سوی آب می رفتیم از هر طرف بوی حق می شنیدیم از هر سخنی گرمی حق می جستیم تا رسیدیم ، طلب ما را رساند .

اما بدست آوردن تشنگی مهم است و لذا به قدر تشنگی هر چه کم باشد از دریا نباید دور شد بر گرد دریای وجود ، تشنگی شرط است تا بدان بنگریم . وقتی رسیدیم ، بعد نیازی به واسطه نخواهد بود . می گوید، بجائی میرسید که معارف از هر طرف بر شما هجوم می آورند . به اندازه ای که تشنه اید از دریا نباید جدا شوید . این غلط را نباید پذیرفت که حالا که دریا را نمی توانی بگیری به اندازه تشنگی بخور و برو . این غلط اندر غلط اندر غلط است . کجا برو ؟ مگر میشود از وجود دور شد ؟ وقتی میتوانی دور نشوی که دائم تشنه باشی و تشنه باش . یعنی در نیاز و طلب باش .

خدا ی بی صورت .

ما اشیاء و رویدادها را که صورت دارند از ضدّ شان میشناسیم ، سرما را از ضدش که گرماست ، بالا را از پایین، خوب را از زشت، سفید را از سیاه و بقیه موارد. خداوند نه صورت دارد و نه ضدّ که بتوان شناخت . مولانا در جای جای مثنوی با آوردن مثالهایی سعی دارد شهود خدا را در ذهن قدری آسان کند . در مثال اول، میگوید که مرغی از بی خردی شتری را به خانه اش دعوت میکند ، وقتی شتر وارد آشیانه مرغ شود چه میماند .

دفتر، 3 بیت 4773.

مرغ خانه اشتری را بی خرد - رسم مهمانش به خانه می برد .
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد - خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد .
یعنی با آمدن شتر از مرغ و خانه اش چیزی نمی ماند . آن مرغ مائیم و شتر خداوند است که وقتی تجلّی کرد از وجود صوری بنده چیزی نمی ماند. در مثال بعد پشه و باد را می آورد . پشه از ستم باد به سلیمان شکایت میبرد و سلیمان باد را فرامی خواند تا شکایت را برّسی کند .

دفتر، 3 بیت 4626.

پشه آمد از حدیقه وز گیاه - وز سلیمان گشت پشه داد خواه .
بانگ زدن شه که ای باد صبا - پشه افغان کرد از ظلمت، بیا.
باد چون بشنید، آمد نیز تیز - پشه بگرفت آن زمان راه گریز.
تا باد آمد پشه رو به فرار گذاشت و سلیمان گفت صبر کن چرا می روی و پشه جواب داد. او چو آمد ، من کجا یابم قرار؟ - کو بر آرداز نهاد من دمار

دفتر، 3 بیت 4661.

همچنین جویای درگاه خدا - چون خدا آمد، شود جوینده لا .
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست - لیک ز اوّل آن بقا ، اندر فناست .
سایه هائی که بود جویای نور - نیست گردد چون کند نورش ظهور .
میگوید که گرچه قرب خدا بقا در بقا است ولی اول باید به فنا رسید تا به بقا رسید . سایه وقتی نور را دعوت میکند ، چو نور آید سایه ای نیست . یعنی همه هستی سایه خداوندند و جلوه ای از او هستند وقتی ذات درآید ، جلوه ای نمی ماند .

یک یهودی آمد نزد مولا علی ع و گفت روی خدا کجاست؟ حضرت آتشی بر افروختند و گفتند روی آتش کجاست ؟ پشت آتش کجاست؟ اشیا آینه خداوندند که هر آینه به فرا خورش تصویر را نشان می دهد . در قرآن هم اشاره دارد که . هر چیزی فانی است مگر وجه خداوند . «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ قِصص 88».

این وصال عجیب است که هستی در نیستی است و عقل اینجا کتش ندارد .

دفتر، 1 بیت 115.

عقل، در شرحش جو خر در گل بخت - شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت .
آفتاب آمد دلیل آفتاب - گر دلایت باید، از وی رو متاب .
اگر بگویند روح شما کجاست؟ نمیشود گفت یا ذوق جان کجاست؟ نمی شود گفت ، کجاست و چه هست . عشق کجاست؟ نمی شود گفت اما همه اینها هستند . و سخن آخر خدا را باید با عاشق شدن شناخت .

دیوان شمس غزل 759.

دل من رای تو داردر و سودای تو دارد - رخ فرسوده زردم غم صفرای تودارد .
سر من مست جمالت دل من دام خیالت - گهر دیده نثار کف دریای تو دارد .
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم - که خیال شکرینت فرو سیمای تو دارد .
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا - اگر از شعله بسوزد نه که حلوا ی تو دارد .
اگر در نگشائی ز ره بام در آیم - که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد .
به دو صد بام برآیم به دوصد دام در آیم - چه کنم آهوی جانم سر صحرای تودارد .
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعرو بخور خون - که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد .
اکنون که خدا متصور نمی شود توحید و یگانگی را چگونه باید توجیه نمود . بنا به گفته شمس تبریزی در مناقب العارفین توحید یعنی، فرمان روانی فقط از خداست «لِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا فِيهِنَّ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» فرمانروایی آسمانها و زمین و آنچه در میان آنهاست، از آن خداوند است، و او بر هر کاری تواناست مائده 120»

هر نعمتی از خداست «وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ» نحل 53. قُلْ كُلٌّ مِّنْ عِندِ اللَّهِ فَمَالِ هَؤُلَاءِ الْقَوْمِ لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ حَدِيثًا نساء 78.

آسمانها و زمین به فرمان او بر پاست. «وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ تَقُومَ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ بِأَمْرِهِ ثُمَّ إِذَا دَعَاكُمْ دَعْوَةً مِّنَ الْأَرْضِ إِذَا أَنْتُمْ تَخْرُجُونَ». از آیات او این است که آسمانها و زمین به فرمان او برپاست، سپس آنگاه که شما را به صلابی از زمین بخواند، آنگاه است که برانگیخته می‌شوید روم 25.». بازگشت همه به خداست «اللَّهُ يَبْدَأُ الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ». خداوند است که آفرینش را آغاز کرده است، سپس آن را باز می‌گرداند، سپس به سوی او باز گردانده می‌شوید. روم 11.». نیستان مولانا همان عدم و بی صورت است. چگونه بی صورت صورت می پذیرد؟ مانند آب که بی صورت است و در هر ظرفی رنگ همان ظرف را میگیرد یا باد هم بی صورت است که به هر سو بی هدف می رود و بویی را می رساند این بو باز دم بی صورت است ما هم از همان عدم و بی صورت، صورت گرفته ایم یعنی آن بی صورت در ما صورت گرفته است، درست مثل آب که در ظرف صورت ظرف گرفته این بدن و خیال، همان صورت است از بی صورت. پس آن بی صورت در ما به صورت سخن، حرکت، دیدن، شنیدن، لمس کردن و... در آمده است مولانا می گوید که پس من نی بر لبان خداوند هستم که از زبان من سخن میگوید و رازی را آشکار می کند همه سرمن در همان ناله من است این نی رازی دارد و آن همان عدم است، همان بی صورت است. آن راز چه بود؟ شناخت بود، معرفت بود. من بویی از او شنیدم به دنبال، بو می روم. یعنی کشف راز می‌کنم.

دفتر، بیت 1444.

ای دهنده عقلها قریاد رس- تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس.
هم طلب از توست هم آن نیکوی - ما کنیم اول توئی آخر توئی .
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش - ما همه لاشیم با چندین تلاش .
پس آن عدم یا بی صورت خود را آشکار میکند .
گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد - خاک را تا بان تر از افلاک کرد .
گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد - خاک را سلطانِ اطلس پوش کرد .
این گنج مخفی همان خداوند است . اما هر ظرفی به اندازه ظرف جا و فضا را میگیرد . ما کوزه هائی هستیم پر از دریای وجود اما دریا نیستیم پس این بدن و خیال جای ترس دارد و نه آن عدم که از او حیات می یابیم این بدن عاشق بدنی می شود و تازه همین هیچ باز هجی دیگر را از راه به در میکند . عاشق بی صورت شدن جای سعادت است . ما نی هائی هستیم بر لبان خداوند هر نی به اندازه ظرفیت خودش صدا را عبور می دهد بنا بر این دم خداوند در نی به اندازه نی است و نه در خور دهنده نی . کارگاه صنع حق ، نیستی است و این جهان حس جای مصرف و نمود آن نیستی است . خداوند آن «نیستی» است که به صورت هستی در مخلوق نشان داده می شود . هر کس به اندازه ظرفیتش از خداوند پُر شده است ما عد میم که صورت هستی گرفته ایم دم خداوند در ما به اندازه ماست و نه به اندازه خودش ما کوزه هائی هستیم پُر از دریای وجود و کوزه ها مساوی نمی باشد .

تضادِ درونی عامل خصومتها و خشونت های بیرونی.

مولانا بیان می دارد که هر خشونت و زشتی و نفرتی که در بیرون از خود بر دیگران روا میداریم، منشأ درونی دارد و زشتیها در خود ماست و ما عکس آن را در جامعه مشاهده میکنیم و تا در درون به صلح با خود نرسیم در بیرون سازشی بر قرار نخواهد شد . در واقع خشونت طلب علیه خودش به جنگ بر خواسته و روزگار خوشی ندارد. اسیری است در چنگ اهریمن درونی و در عذاب همیشگی . حق، نفرین خود را بر جان خشونت گر ریخته است و جهنم او از همین جا آغاز شده و در شمار شیاطین قرار گرفته است . چون رانده درگاه خداوند شده نه در درون آرامش دارد و نه در بیرون آرامش می سازد . در دنیا و آخرت از آدمیت نزول کرده است و به رتبه جانوری گزنده رسیده است .

بیان گسترده فضای درونی آدمیان چنان است که نمیشود شبیهی برای آن تصوّر نمود یا شرحی بر آن بیان داشت . درون آدمی لایه لایه و تو در تو است، هر لایه فراختر از دیگری است و نمیشود نهایی برای آن تصوّر نمود . هفت گردون و افلاک هم در مقایسه با این گستردگی ذره ای بیش نیست . برای بیان عظمت انسان همه پدیده های آفرینش باید دست به دست هم دهند تا شبیهی از آن را بنمایانند گر چه هر نمایاندنی پرده ای ست بر بیشتر مخفی شدن آن گوهر انسانی و هر سخن در این مورد کفر و شرک است . اگر بشود از شرک رهایی یافت یعنی از خود موهومی عبور نموده به خود راستین برسیم ، آن وقت دیدنش میسر میشود این هم منوط است به موتِ اختیاری یعنی

بفهمیم که در همین دنیای مادی ، در آن دنیای بی صورت هم هستیم . در همین عالم کثرت ، در وحدتیم و در همین دنیا در رستخیز قیامت هم حضور داریم . ما در مکانیم ولی اصل ما از بی مکان است ، ما محدودیم که از نامحدود یا بینهایت پا به زمین نهاده ایم و تا به آن نامحدود نرسیم خود را نیافته ایم .

دفتر 6، بیت 4594

آفتابی در یکی ذره نهان – نا گهان آن ذره بگشاید دهان .
 ذره ذره گردد افلاک و زمین – پیش این ذره چو جست او از کمین .
 نیست صورت چشم را نیکو بمال – تا ببینی شعشعه نور جلال .
 میگوید . مانند ذره ای هستیم در ظاهر ولی خورشیدی در خود پنهان داریم و اگر آن درون را نشان دهیم افلاک و گردون از عظمت این بظاهر کوچک خجالت زده شده و ذره ذره میگردند ، هزاران جبریل و کعبه در ما پنهان شده و با اشاره ای از درون، دریاها بی پایان هم شکافته میشوند .

گزیده غزلهای شمس ، کدکنی غزل، 285

هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم - چون دلبرانه بنگری در جان سر گردان من .
 تا آمدی اندر برم شد کفرو ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من .
 بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا - سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من .
 ای بوی تو درآه من وی آه تو همراه من - بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من .
 این غزل ، قدرت شگرف آدمی را که بر براق عشق نشسته نشان میدهد و میگوید کافی است گوشه چشمی به من نظر افکنی چنان قدرتی می یابم که دریاها یک گام من هم نخواهند شد دیدن تو دین من است و ایمان من روی توست در چنین حالی از کفر و ایمان که دو راه به سوی تو بوده گذشته ام و به مقصدی رسیده ام و چنین است که در مقصد از راه رسیدن یعنی از کفر و ایمان سخن نمی رود . ولذا این دو راه، یعنی کفر و ایمان غلام من شده اند و من از کفر و ایمان گذشته ام . آه من بوی عشق حق را میدهد . ای معشوق من این بوی عشق تو مرا به تو میرساند و چنین است که همه افلاک و گردون سرگشته و حیران من میشوند . هر مقصدی پایان نیست باز مقصدی دیگر و فرختر به دنبال دارد و پایانی ندارد .

آدمی با چنین فضائی نیروهای متضادی را در درون خود می بیند و همین ها هستند که گاه بهشت برین میسازند و گاه جهنمی پر از شیاطین در درون ما جمع میکنند . عامل مهم این دو ضد قوه خیال است که از باغ غیب مانند چشمه جوشانی در ما جاری است .

دفتر 2، بیت 507

آدمی را فربهی است از خیال – گر خیالاتش بود صاحب جمال .
 و ر خیالاتش نماید ناخوشی - می گدازد همچو موم از آتشی .
 تو مکانی اصل تو در لا مکان - این دکان بربند و بگشا آن دکان .
 شش جهت مگریز زیر آ شش جهات - ششدره است و ششدره مات است مات .
 می گوید هر خیالی از درون خود آدمی است چه فرح بخش باشد و چه آزار دهنده . عالم ماده محدود و بن بست است و مانده و توقف در آن ناپودی است باید رخت بر بست و به آن لا مکان یا بی صورت یا وادی عشق معشوق عالم سفر کرد . اصل ما از لا مکان و جوار حق است و لذا جان میل به همان لا مکان دارد و در این عالم در فشار است و غمها از همین فشار بر ما می ریزد . برای بیرون رفتن باید حال آدمی تغییر کند و جان از منزل تن به صحرای بی چون برود .

اگر گزی در درون باشد با هر راستی در ستیز میگردد یعنی آدم کز از راستی نفرت دارد نمی تواند راستان را ببیند و حرف راست را بشنود . تا نام حق را میشوند میگریزد چون کبرش از حق نفرت دارد . قرآن به همین بی زاری کژان از حق و فرارشان از راستی سخن می گوید .
 «وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ وَإِذَا ذُكِرَ الَّذِينَ مِنْ دُونِهِ إِذَا هُمْ يَسْتَبْشِرُونَ . اگر نام خدا برده شود نفرت می ورزند و می رنجند اما اگر غیر خدا گفته شود خشنود میشوند » در واقع آن حق و راستی است که این زشت کاران را میراند .

دفتر 1، بیت 2493

نعل های بازگونه است ای سلیم . - نفرت فرعون می دان از کلیم .
 درست است که فرعون از موسی نفرت داشت اما در واقع این موسی بود که نفرت را در دل فرعون می افکند ، یعنی راستیها در عالم ، گزی ها را می رانند ، خود گزی قدرت توقف در کنار راستی را ندارد .

درون های کژ وزاینده نفرت ، در بیرون هم نفرت می پراکنند و مایل به نزاع و خشونتند . مولانا برای نشان دادن این تضاد درونی مثالهایی می آورد تا نشان دهد هر رویداد بیرونی از درون است . تا آدمی از درون به صلح با خود نرسد نمی تواند در بیرون با کسی به سازش برسد ، جنگ اضعاف در درون غوغا دارد و بیرون گوشه ای از تیرگی درون را نشان میدهد . در داستانی میگوید . مجنون بر شتری سوار شد تا به سوی لیلی برود . شتر ، بچه ای شیر خوار داشت و شدید وابسته به او بود از طرفی مجنون شدید در عشق لیلی و بی تاب او بود . هر دو ، دو مسیر متضاد را در خود داشتند . مجنون می خواست هر چه زود تر به لیلی برسد و شتر میخواست برگردد و به بچه شیر دهد . مجنون سوار بر شتر در فکر لیلی بود و هر روز راه پیمائی شتر از غفلت مجنون بهره می برد و بر میگشت . مجنون در طی سه روز دید قدمی هم به لیلی نزدیک نشده . این همان تضاد درون است که باید یک سویه شود .

دفتر 4، بیت 1535

میل مجنون پیش آن لیلی روان - میل ناقه پس پی کره دوان .
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی - ناقه گردیدی و واپس آمدی .
لیک ناقه بس مراقب بود و چست - چون بدیدی او مهار خویش سست .
در سه روزه ره بدین احوالها - ماند مجنون در تردد سالها .
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم - ما دوضد پس همراه نالایقیم .
این دو همراه ، یکدگر را راه زن - گمراه آن جان کو فرو ناید ز تن .
جان ز هجر عرش اندر فاقه بی - تن ز عشق خاربن چون ناقه بی .
تا تو بامن باشی ای مرده وطن - پس ز لیلی دور ماند جان من .
میگوید که مجنون گفت به ناقه که ما هر دو عاشقیم و دو همراه مناسبی نیستیم چون مجنون رو به جلو و ناقه رو به دنبال دارد . جان عاشق کمال یار و نفس دنیا پرست سوی دنیای دون . روح میبیند که سالها به دنیای مادی وابسته مانده و سرگردان در بیابان دنیا مانند قوم موسی سرگردان در تیه . تا این نفس سرکش با ماست ما از معشوق خود دوریم . مجنون در این بحران خود را از ناقه به زیر افکند .

دفتر 4، بیت 1552

سرنگون خود را از اشتر در فکند - گفت ، سوزیدم ز غم تا چند؟ چند؟
آن چنان افکند خود را سخت زیر - که مخلل گشت جسم آن دلیر .
چون چنان افکند خود را سخت پست - از قضا آن لحظه پایش هم شکست .
پای را بر بست و گفتا ، گو شوم - در خم چو گانش غلطان می روم .
زین کند نفرین حکیم خوش دهن - بر سواری کو فرو ناید ز تن .
عشق مولا کی کم از لیلی بود - گوی گشتن بهر او اولی بود .
مجنون وقتی دید با شتر در تضاد است خود را چنان به زیر افکند که دست و پایش شکست و لنگان بسوی لیلی شتافت . جان در تضاد درونی با امیال نفس هم باید با زحمت و رنج خود را از مهار نفس خلاص کند تا بتواند به معشوق برسد اینجا تضاد درونی بر طرف میشود و صلح برقرار میگردد . صاحب دل بر مریدی که از از شتر تن خود را نیفکند و رنج نبرد نفرین میکند . آن بزرگی آدمی چنین در چنگال نفس ذلیل و خوار و در رنج و مشکلات است .
نتیجه این که آدم خشونت گستر با ظلم به دیگران می خواهد زهر نفرت در خود را کاهش دهد . خودش بیشتر در ظلم بر خود است ، و روز گاری ندارد . جامعه وقتی به سوی ظلمت روان است ، از همین ظلمت ، ظالم می روید .

عاشقی

فرد را تغییر می دهد و حالات پس از تغییر.

آدمی با یک حالت معنوی ، ساختار روانی ، منش اخلاقی و روابط اجتماعی در زندگی عادت می کند و مشکل است که بتواند در طول عمر خود را عوض کند و تا آدمی تغییر نکند ، به باور مولانا در پوشیدگی حق یا کفر مانده و در کفر میمیرد . زندگی با همین تعلقات روز مَره در گذراست و به باطن امور توجه نمی گردد چون این ظاهر آن حقیقت پنهان در خود را پوشانده است . برای خروج از این ظاهر باید به آن حق عاشق شود . عاشق زمانی که به تغییر نزدیک می شود ، بوی حق را می شنود . عاشقی حالاتی را می آورد که قابل وصف نیست اما مولانا تا حدودی به این حالات می پردازد و توضیح می دهد . میگوید ، گاهی در درونم حالتی پیش می آید که

صدای تو را می شنوم . وقتی تو مرا صدا می زنی و خطاب میکنی ، همین تخصیص نام که فقط نامم را می بری چنان، مست بادۀ الست می گردم که از صد خُم شراب این مستی بر نمی آید.
دفتر، 5 بیت 4204

لَدَتِ تخصیص تو وقتِ خطاب - آن کند که ناید از صد خم شراب.
چونکه مستم کرده ای حدِّ م مزن - شرع مستان را نیارد حد زدن.
چون شدم هشیار آنگاهم بزن - خود نخواهم گشت خود هشیار من .
آن قانون شرع که مستان را حد میزند زمانی است که مست به هشیاری برسد اما مست حق هشیار نمیشود تا نفخ صور که حد جاری شود . این مستی حق، چنان مستی است که عقلهای پخته و خداجو هم بر این مستی حسرت می خورند .
دفتر، 3 بیت 710.

آنچنان مستی مباش ای بی خرد - که به عقل آید پشیمانی خورد
بل که از آن مستان که چون می خورند - عقلهای پخته حسرت می خورند
عاشق حق به هر وسیله و ابزاری که عشق را بنمایاند نزد یک میشود تا امتحان کند که کدام وسیله می تواند بویی از آن حقیقتِ الهی را برساند مولانا می گوید ، به هر خُم وجودی که تصوّر می رفت آن بوی شراب حق را برساند نزدیک شدم ولی چیزی ندیدم . سر تمام خمهای جهان را گشودم از هر خمی چشیدم اما مانند شراب سرکش تو ندیدم که ندیدم . به هر بحر وجودی غوطه زدم اما آن گوهر تو را در هیچ بحری ندیدم .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 130 .

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد - چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنب ها گشودم ز هزار خُم چشیدم - چو شراب سرکش تو به دم و سرم نیامد .
چطور شد که به اینجا رسیدم و چه کردم که چنین هر تلخی برایم شیرین شد و چه شد که حتی بارقه ای از آن گوهر الست را که دیده بودم نیافتم ؟ چه شد که با حوریان عفاف ملکوت، هم سخن شدم و به بستان مه رویان الهی وارد شدم؟
دو کار نمودم ، گفتم:

برو ای تنِ پریشان تو و آن دلِ پشیمان - که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد .
از هر کاری پریشان می شدم تا به خود می آمد م از آن پریشانی پیش، پشیمان می شدم که چرا پریشان بودم ، لذا از این دلِ پریشان و تنِ پشیمان دور شدم و دلِ دیگری بدستم رسید که حاصلِ تغییر بود از دنیای حس عبور کردم و به جهان جان که حسهای معنویِ تداوم دارد رسیدم . در چنین حالتی بودم و هستم که توجّهی به گیسوی یار که این عالم و حجابهای دیگر است ندارم و باهر ساغری که با این شرابِ حجابها به سویم حرکت کند و بخواهد مرا با این شرابِ تلّونها مست گرداند، فوری دورش می سازم و به آن ساقی عالم نظر دارم که چشمانش را ببینم و با قدح هایی که در دستش است توجّه ندارم . به ساقی گویم ، من اسیر و حیران چشم ساقیم بمن شراب نده و به دیگران که هشیارند بده . من مستِ الست نیازی به هشیاری زود گذر ندارم
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده - مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی.
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی - به صد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی.
این معجزه عشق است که نشاط می آورد . افسردگی را می برد و شکرستان می آورد و سپس به جایی می رسد بنده که خداهم منتّش را می کشد . این همان دیوانه شدن و لایق خانه شدن است . دیوانه شدن یعنی از عقلِ حسابگر و خود بین عبور کردن و فقط به عقلِ خود متکی نبودن .
دیوان شمس غزل 414.

چو طرب رمیده باشی چو هوس پریده باشد - چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقائی.
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مُرده باشد - چه جهان های دیگر که ز غیب بر گشائی.
صفتِ شراب داری تو به مجلسی که باشی - دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقائی.
چه عجب اگر گدائی ز شهی عطا بجوید - عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدائی.
برای تیغیرو رسیدن به عاشقی باید از یک صاحبِ دل کمک گرفت همان گونه که مولانا در مقابل شمس به سخنان او گوش فراداد و به تغییر رسید البته اگر شمس هم نبود مولانا از چنان پشتیبانی معنوی بر خور دار بود که تغییر برایش آسان بود اما این واقعه کار را تسریع نمود .
شمس به مولانا گفت برای تغییر باید مست شوی و حالا تو مست نیستی . یعنی از این هشیاری زندگی و مقام و موقعیت بگذری تا برسی.
برای تغییر از این هشیاری زندگی که با حيله و زرنگی و ریا رونق دار باید دور شد ، یعنی از این عقلی که با حيله های غیر اخلاقی سعی در رسیدن به سودهای فوری دارد باید اجتناب نمود

گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای- رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
 . گفت تو هنوز در هشیاری این عقلِ دنیائی هستی ، این عقلِ کارش ، سود، زیان، خود
 شیرینی، خود گنده بینی، دنبال تعریفها و آفرین ها گشتن و مرید جستن است ، با این عقل نمیشود
 تغییر کرد از این عقل دور شو و رهاکن رها کردن عقل همان دیوانگی است که این دیوانگی برتر
 از عقل است و نه آن دیوانگی مرسوم که فاقد عقل است . تو عقل داری اما تابع اراده است . عقل
 باید مستقل باشد و نه تابع اراده و هوس و احساس .
 گفت دیوانه شدم و از این عقل هوس پرور گذشتم و به مرحله حیرانی رسیدم . دیوانه شدم یعنی
 حیران شدم، حیران شدم یعنی وارد دنیای عاشقی شدم
 دفتر 2، بیت 2236 .

زین خرد جاهل همی باید شدن - دست در دیوانگی باید زدن .
 آزمودم عقل دور اندیش را - بعد از این دیوانه سازم خویش را.
 حالا هر کس دیوانه نشود از این عقل هوس پرور ، او دیوانه مرسوم است و فاقد عقل در خور عقل
 وحیی.
 دفتر 2، بیت 2434 .

اوست دیوانه ، که دیوانه نشد - این عسس دید و در خانه نشد .
 این عقل وقتی آن نفس سرکش را دید ، به حق پناه نبرد و در همان هشیاری زندگی ماند . این عقل
 در خور ورود به بستان مهرویان الهی نیست .
 این عقل فردی که حیل می کند لایق سخن گفتن با مستان الهی نیست .
 لایق خانه مصطفی شدن که سراسر جان است و همدم جان جان شدن با هشیاری زندگی میسر
 نیست .

گزیده غزلهای شمس کدکند غزل 341.
 هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن - وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو .
 باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی- گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو .
 میگوید اگر خواهی لایق خانه حق شوی باید از خود بیگانه شوی و از این عقل هوس پرور نجات
 یابی این خانه کفر دنیائی را که از طریق واسطه یعنی از راه استدلال علمی و منطقی می کوشی تا
 به حق برسی رها کن . وقتی این گونه شدی مست حق می گردی ولایق همنشین خانه مستان می
 شوی. در این خانه همه عاشقند و مست حق ، عقل را رها کرده اند و دیوانه حق شده اند .
 دیوان شمس غزل 427.

در دل و جان خانه کردی عاقبت - هر دورا دیوانه کردی عاقبت .
 آمدی کاتش در این عالم زنی- وانگشتی تا نکردی عاقبت .
 عشق را بی خویش بردی در حرم - عقل را بیگانه کردی عاقبت .
 وقتی به این دیوانگی رسیدی به شکرستان می رسی و غمها میمیرد ، جان مرده زنده می شود ،
 گریه تمام می گردد و خنده جایگزین آن می گردد .
 گفت که تو مست نه ای رو که از این دست نه ای- رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم.
 مولانا چنان از خود تهی و از حق پُر گردید که لبریز شد و بجائی رسید که گفت یک سره از علم
 و حلم و عقل زیرکسار گسستم چون به دلبر رسیدم . از خود عریان شدم تا او را عریان دیدم به دلبر
 چنین گفت:

صیر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای- کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من.
 بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم - گه سر شدم گه پا شدم در عودت و تکراری من

هر دم جوانتر می شوم از خود نهان تر می شوم - همواره آن تر می شوم از دولت هموار من .
 خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او - ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار
 من .

تو بودی که هر بلا را آوردی تا چشمم و اشود مرا به هر سو کشاندی با سوزش و سازش و لطف
 و عتاب تا چشمم و اشود و تو را ببینم و مست دبدارت گردم .
 یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم - پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من .
 منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی - اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من .
 ای بوی تو در آه من ای آه تو همراه من- بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من .
 یعنی همه هستی حیران من شد و آن طالع ستارگان از من گذشت و من به وصل تو رسیدم . اکنون
 که به وصال رسیدم .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 254.

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم - دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم .
گر ز داغ هجر او دردی است در دلهای ما - ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم .
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق - میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم .
چو ب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست - در کف موسی عشقش معجز و ثعبان کنیم .
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست - کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم .
این چنین شد که گفت ، رفتم و سر مست شدم وز طرب آکنده شدم .
پس برای تغییر باید مست حق شد تا از هر چیز ، آن صورت پنهانش رادید . مست حق عبور از این هشیاری عقل تابع هوس و اراده است .

دفتر، بیت 662.

الله اگر که عارف گفت می - پیش عارف گی بود معدوم شئی.
فهم تو چون باده شیطان بود - گی تو را وهم می رحمان بود .
میگوید نزد عارف هر شئی معدوم است و او فقط خدا میبیند همه اشیاء سایه اند و او نور این سایه ها را می بیند

حافظ این مستی را چنین میگوید .

دیوان حافظ غزل 21.

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت - به تماشای تو آشوب قیامت برخاست .
یعنی وقتی مرا ملکوتیان دیدند ناگاه آشوب قیامت به پا کردند . دل و دینم از دست رفت و دلبر گفت با ما نشین که سلامتی از تو برخاست و تو دیگر عرشی شدی.

دیوان حافظ غزل 321.

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید - ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم -
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد - کز ساکنان درگاه پیری مغان شدم .
پیر مغان صاحب لی شایسته و به حق رسیده و یا نبی است . هرکس از ساکنان حرم انبیاء شود در شمار مستان حق قرار میگیرد .

مستی خروج از خود موهومی و رسیدن به خود راستین است . مقام مه رویان بستان خداست که ساکنین ستر و عفاف و ملکوت می باشند .

وقتی بنده بدین درجه رسید خدا و فرشتگان هم بر وی سلام و درود می فرستند لذا نباید از اولیاء خداوند سر پیچی نمود و باید منتشان را هم کشید چون نمایندگان عرش الهیند . هر نوع سرپیچی پایان خوشی ندارد . وقتی کنعان پسر نوح سرکشی نمود و به سخن نوح گوش نداد و سوار کشتی نجات نوح نشد و به عقل خودش تکیه کرد که نجات یابد اما غرق شد مولانا می گوید ای ببخرد چرا به سخن نوح گوش ندادی مگر نمی دانی که خداهم منت او را می کشد تا این نوح گنج پنهان خدا را آشکار کند .

دفتر، 4 بیت 1414.

تو چه دانی ای غراره پر حسد - که خدا هم منت او می شکشد .
چون رمی از منتش بر جان ما - چون که شکرو منتش گوید خدا .
میگوید که بنده ای که دیوانه حق شد و لایق جانان و مستان گردید ، تغییر یافته است و کسی که تغییر نمود به جانان می رسد و دلبردیگی پیشه می سازد تا بجائی می رسد که آوازش ، بوی آواز خداوند می گردد .

دفتر، 4 بیت 760

پیش من آواز آواز خداست - عاشق از معشوق حاشا کی جداست .
نبی از یک چنین حالاتی بر خور دار بود . نبی از هر ذره ای خدا را می دید . این دیدن با همان چشم جان یا چشم خود راستین امکان پذیر است و زمانی بدست می آید که آدمی به تولد دوم رسیده باشد یعنی طفل جانش متولد شود و از پلید یها پاک شده باشد . طفل جان زمانی متولد می شود که جان آدمی در اختیار قابله حکمتهای ربّانی و معارف بشری قرار گیرد و از فهم این معارف شانه خالی نکند .

دفتر، 1 بیت 1407.

چون محمد پاک شد از نار و دود - هر طرف رو کرد وجه الله بود .

قوّت حسها در تغییر .

آدمی موجودی است که می تواند خود را بسازد و گاه خود را بشکند و باز سازی نماید ، هر دم در خود بنگرد و تغییر یابد . همه حسها قابلیت تغییر و فربهی دارند. در شروع، تغییر از شک آغاز میشود و کم کم به سوی یقین حرکت میکند تا به اطمینان در خود برسد از این روی برای رسیدن به حق و خود راستین که هدف تغییر است ، مولانا مثالهایی می آورد. میگوید :

حضرت ابراهیم برای رسیدن به حقیقت درونی، از شک آغاز کرد فکر می کرد که حقیقت را میشود در افلاک جست لذا ، از ماه ، ستاره ، خورشید شروع نمود اما با این هدفها راضی نمی شد چون در حال تغییر بود هنوز به مرحله عاشقی و محو خود موهومی نرسیده بود تردید او را می فشرد گوشش پیامهایی می شنید اما به یقین که با دیدن میسر است نرسیده بود .. وقتی میگوید برای اطمینان قلب منتظرم ، یعنی در شکم و لذا بادیدن، به یقین میرسم . ابراهیم با خدا گفتگو داشت ولی راضی نمی شد چون هنوز در راه بود.

ابراهیم هر شنیده را دائم به تأویل میبرد تا شاید به آرامش برسد . نمیدانست که در برابر خدا تأویل یعنی ، اینکه خدا آن چه میگوید من نوع دگر میفهمم و لذا در سر در گمی می افتاد یک روز ماه معبود میشد و روز بعد رها و باز ستاره و خورشید و ...
وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى ۖ قَالَ أُولَئِمُ تُؤْمِنُ ۖ قَالَ بَلَىٰ ۖ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قُلُوبِي ۖ [۲:۲۶۰]

و آنگاه که ابراهیم گفت پروردگارا به من بنمای که چگونه مردگان را زنده می کنی، فرمود مگر ایمان نداری؟ گفت چرا، ولی برای آنکه دلم آرام گیرد،
وَكَذَٰلِكَ تُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ ﴿۷۵﴾
ابراهیم یقین را هدف گرفته بود تا برسد . کار نبی هم رسیدن به یقین و به یقین رساندن مؤمنین است.

البته پیامبر اسلام و حضرت عیسی از جنبه رسیدن به یقین استثناء بودند . از همان ابتدا یقینی زائیده شدند . برنامه خدا این بود و ما از چرائی بی اطلاعیم یقین، بالاترین کالا و با ارزشترین موجود پروردگار است . ولذا در چنین شرائطی نبی محو حق در خود است حضوری نمیاند که تأویل کند . اگر به تأویل برود ، هنوز به تولد دوم نرسیده و نمی تواند نبی باشد . مولانا اینجا تأویل را خطا میداند چون کسی که حقیقت را نیافته باشد به تأویل میبرد.

دفتر 1، بیت 3756

زانکه تأویل است واداد عطا – چون ببیند آن حقیقت را خطا .
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ---عقل گُل مغز است و عقل جزو پوست.
تأویل یعنی برگرداندن عطای پروردگاره باور خود و نه به آن چه حق میگوید . این روش خطا و لغزش عقل جزوی است که هنوز به عقل کل نپیوسته است برای عبور از فهم استدلالی که شبهه می آورد، نیاز به تغییر باورهای شنونده است تا همسو با پیام حق گردد . در چنین حالتی است که آدمی از خطا مصون میگردد.

دفتر 1، 3758

خویش را تأویل کن ، نه اخبار را -- مغز را بد گوی ، نه گلزار را .
رسیدن به تأویل خود ، مگر آسان است ؟
گزیده غزلات شمس کدکنی . غزل، 18 –
تا که خرابم نکند ، کی دهد آن گنج بمن ---تا که به سلیم ندهد ، کی کشدم بحر عطا
بر، ده ویران نبود عشر زمین کوچ وقلان - مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
با همه این سختیها نباید مأیوس شد چون کرم باری زیاد و بدون منت است . رحمت اوبی حی است
او هر زشتی آدم را میخرد و بجایش بهشت و آرامش درون می دهد .
گزیده غزلیات شمس کدکنی، غزل 27

فرعون بدان سختی با آن همه بدبختیتی - نک موسی عمران شد تا باد چنین با دا.
از « اسلم شیطانی» عالم شده ربانی - ابلیس مسلمان شد تا باد چنین با دا.
عاشقی و تغییر است که از دیو ملک میسازد. در هر مرحله از زشتی تغییر می یابد. عامل مهم تغییر عاشقی است و سکوت . عاشقی بدان معنی است که من موهومی به من فراگیر و راستین می پیوندد و سکوت ، گوش دادن به ندای درونی و روح خدائی است که در خموشی شنیده میشود .
کلیات شمس غزل، 758

به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت - اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد.
تو کیکی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی - نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد.

طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن - که زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
 حالا که به وادی صاحب‌دلان و به خویش رسیدگان مواجه شده ایم ، تأملی کنیم به سخنان گوش
 فرا دهیم که چگونه می بینند و می شنوند .حالت اینان فرا زمانی است بی رنگی است.بین مردم
 پنهانند تا هم، در امان باشند و هم مشتاقان فقط بجویند و بیابند این بزرگان صفات ویژه دارند. این
 بزرگان علاوه بر حسهای ظاهری حاوی حسهای درونی دیگری هستند که با این حسها دسترسی به
 عالم غیب دارند . اموری را می بینند که از چشم دیگران پنهان است .

دفتر، 2 بیت 3251 و 49

.. چون یکی حس غیر محسوسات دید -- گشت غیبی بر همه حسها پدید
 پنج حسی هست جز این پنج حس -- آن چو زرّ سرخ و این حسها چو مس
 اندر آن بازار که اهل محشرند - حس مس را چون حس زر کی خرند
 یعنی تغییر یک حس موجب تغییر بقیه میشود و حسها کار هم را با هم انجام میدهند اما هر حس
 غذای مخصوص خود را باید جداگانه با حفظ وحدت بگیرد ..صاحب‌دلان در چنین فضائی آغشته اند
 . هر حسشان قدرتی فراگیر میابد . وگدای حس دیگر نمیشود .ضمن وحدت حسها ، استقلال خود را
 حفظ میکند و سهم خود را از وحدت میگیرد .

گزیده غزاله کدمنی غزل 65

گوشت شنید نغمه ایمان و مست شد -- کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست .
 یعنی هر حس غذای خود را دارد و غذای گوش شنیدن است و چشم هم به غذای دیدن نیاز دارد و
 سهم چشم هم باید داده شود .یا وقتی چشم می بیند که غذای اوست ، گوش هم نیازمند شنیدن است

دفتر، 4 بیت 2078

ای حسام الدین ضیای ذوالجلال - چون که می بینی ، چه می جوئی مقال؟
 این مگر باشد ز حُبّ مشتهی - اسفتی خمرأ و قل لی إئتها
 میگوید تو که می بینی اسرار را و گوشت گرم میشود چرا میپرسی ؟ تو که جام اسرار را بر لب
 داری پرسیدن چرا ؟ جواب میدهد ، سهم گوش من شنیدن است .وقتی جام را به دستم میدهی بگو
 که شراب ربّانیت تا گوش هم از مستی بی نصیب نباشد . از این جاست که هر ذره از جام الست
 مست باده ربّانی است و گوشهای غیب گیر می شنوند
 دیوان شمس، غزل 390.

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری - ذره ذره خاک را از خالق جبار مست .
 ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده - دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست .
 در فرا زمانی حسها همه یکی میشوند . گوش هم میبیند و چشم هم میشوند . درحضور حق
 پردازش اطلاعات معنی ندارد. برای رسیدن باید از خود جدا شوی، از خود بمیری .قرآن هم به
 همین جدا شدن اشاره دارد « وَادْكُرْ اسْمَ رَبِّكَ وَتَنَبَّأْ إِلَيْهِ نَبْتِيلاً » بتیله یعنی شاخ جدا شده . ذکر باری
 بنما و از خود جدا شو تا به او برسی.» 1

از این روی مولانا سفارش دارد که اگر سخن او مرا میطلبید ، من خموشم من آینه ام .

گزیده غزلهای شمس، غزل 18

آینه ام ، آینه ام، مرد مقالات نیم - دیده شوم ار چشم شود گوش شما
 بیا خود را در من ببین یعنی خود را درخود خود ببین یعنی تغییر کن .
 مشکل اینجاست که وقتی به این درجه رسیدی مهارت نداری ، میدری و میسوزی . طوفانی
 میشوی که ویران میکنی . آیا میشود این اژدها را مهار کرد؟ چرا میشود مهار کرد چگونه ؟.

دفتر، 5 بیت 1918

بار دیگر آمدم دیوانه وار - رو رو ای جان، زود زنجیری ببار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم - گر دو صد زنجیر آری بر درم .

جایگاه عقل در تغییر .

تعبیر باورها عامل مهمی در امنیّت روانی دارند اما دیر یاب و بسیار مشکل حاصل می گردند
 چون باور هرکس ملک و دارائی همان کس است و ترک مالکیت آسان نیست از این روی راه
 تغییر نیازمند جدیّت و تداوم روزانه است. مهمترین اعمال روزانه که با شرائطی قادر است تغییر
 درونی در باورها ایجاد کند تکیه بر نیروئی فراگیر است . برای رسیدن به این پشتیبان ، انبیاء و
 اولیاء توصیه به عبادت نمودند . عبادت، از عمده ترین روش تغییر و ترک عادت شمر ده میشود و

از همین عبادات است که فرد به ایمان و امنیت درونی می‌رسد، اما عبادات به نسبت ظرفیت افراد و میزان خلوص عمل هر کس متغیر است. در خود عبادات هم برتری وجود دارد آن عبادت که تاج همه است، آن تفکر و تعقل است. اهمیت تعقل و تفکر چنان است که همه عبادات، از قبیل، نماز و روزه و حج و زکات، برای همین ارتقاء عقل واجب شده است. این عقل، حقیقت یاب و دانای اسرار غیب است و نه عقل جزوی که دنبال نفع شخصی و ضرر به غیر می‌باشد.

دفتر، 5 بیت 455.

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز - ذره ای عقلت به از صوم و نماز
زان که عقلت جوهر است این دو عرض - این دو در تکمیل آن شد مقترض
تا جلا باشد مر آن آینه را - که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک اگر آینه از بن فاسد است - صیقل او را دیر می‌آید بدست
میگوید عقل آینه است و نماز و روزه وسیله ایست که آینه را صیقل میدهند و برای همین صیقل دادن عقل است که این دو واجب شده اند مولانا اهمیت عقل را تا بدانجا بالا میبرد که می‌گوید:

دفتر، 1 بیت 3759.

ای علی که جمله عقل و دیده ای - شمه ای و آگو از آن چه دیده ای .
امیر مؤمنان را سراسر عقل عنقا گیر شاه مینامد. عقلی که متصل به وحی شده و از نقص رهیده و شکار اسرار عالم می‌نماید .

مولانا، این اهمیت والا را به عقل میدهد اما هشدار می‌دهد که تکیه بر عقل به حق نرسیده و خود بین، برای تغییر، آفتهائی هم در بر دارد. فجایع این عقل خود محور در تاریخ چه ظلمها و جنایتها که نکرده و حتی در روابط اجتماعی و خانوادگی از همین عقل متکی به خود و بل خود گنده بین چه آفتهای که نیامده است. عقل هم شهد است و هم زهر، پس چه باید کرد؟ باید در کنار عقلی مخلص قرار گرفت و تسلیم اوست تا عقل، خود را باز یابد و خودش خود را اداره کند اما از مشورت هیچگاه بی‌نیاز نمیشود. وقتی در کنار عاشقی متقی و صاحب‌دل قرار بگیریم باید تسلیم باشیم تا به اخلاص برسیم و لذا مولانا گوید:

دفتر، 1 بیت 2982.

چون گرفتت پیرهن تسلیم شو - هم چو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق - تا نگوید خضر رو هذا فراق
البته هر کسی خضری دارد که خضراء و سرسبزی غیب را در درون میتاباند و مینمایاند. هرگاه دیده شد که سخنان کسی دائم در ما حقیقت را بیدار میکند، گرمی میدهد و شوق و ذوق درون را در بر دارد باید بدانیم که کنار خضری قرار گرفته ایم. حالتهای در کنار صاحب‌دل چگونه ایست که، لطافتی مانند باران بر چمن، نوید بانگ زکات بر درویش، طراوت جرعه آب بر حلق تشنه و ذوق ریزش شهد شیر مادر بر کام طفل گرسنه دارد، باید دانست که آن صاحب‌دل و این سخنان از خزینه غیب ربوبی است که بر ما وارد شده است. خضر درون ما گواهی میدهد که صاحب‌دل کدام است.

دفتر، 4 بیت 3831.

چون شناسد جان من جان تو را - یاد آرند اتحاد و ماجرا .
جان گرگان و سگان از هم جداست - متحد جانهای مردان خداست .
صاحب‌دل در ما می‌دمد تا آن نیروی حقیقت یابی در خود ما فعال گردد. اما عده ای تمایل چندانی به نیروی خود ندارند و پیوسته دنباله رُو دیگران میشوند و این کار آفت فراوان دارد. دست ارادت دادن بسی آفتهای هم دارد ولی میشود این دست را به صاحب‌دل از دنیا رفته داد و از گفته های او بهره جست. صاحب‌دل زنده بسیار دیر یاب و سخت است. میشود در دل، به زنده ای دلسپرد و پنهان داشت. این احتیاط ها برای چیست؟ برای پرهیز از سقوط و کنار نهادن عقل. آخر عقل خودش باید به حق برسد و از درون خود چشمه آب حیات فوران کند از این روی تا رسیدن به رشد عقل، بسیار سفارش شده که از صاحب‌دلی کمک دریافت شود، همراهی با صاحب‌دل بسیار تأکید شده است تا بدانجا که:

این توصیه را بما می‌نماید .

دفتر، 1 بیت 2972.

گفت پیغمبر علی را کای علی - شیر حق پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد - اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی -- کس نداند برداز ره ناقلی .
بالا ترین عبادت قرار گرفتن در سایه عاقلی است. که بحق رسیده. میگوید، اگر در سایه عاقل قرار گرفتی با سخن ناقلان، هیچگاه راضی نمیشوی. میگوید ای علی همه از کارهای نیک به حق

میرسند اما تو از طریق عقل حقیقت بین به خداوند تقرب جوی. راه عقل بالاتر از همه راهها است. نخل امید هم همان راهنمای انسان است. این نخل، همان است که مریم وقتی آن ندای رسیدن به حق را از درون گرفت بدان پناه برد و نخل تن او بارور شد و رطب تازه جان رویاند. هر روز طعمی تازه از آسمان عقل، بر سفره جانش نمایان بود.

«وَهَرَي إِلَيْكَ بِجَذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا مَرِيَمَ 25. یعنی دائم این نخل تن رطب تازه تغییر می داد و تغییر می آورد»

. هر کس، مسیحی، حامله در درون دارد، جان همان مسیح است. منتظر مریمی هستیم که گهواره ما را بجنباند. حال به پیری فرهیخته و صاحب دل درون باید دست ارادت داد.

دیوان شمس، غزل 560

جان هم چو مسیح است به گهواره قالب - آن مریم بندنده گهواره ما کو؟
 هر کنج یکی پر غم و مخمور نشسته - کان ساقی در یا دل خماره ما کو؟
 موسی که در این خشک بیابان بعصائی - صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو؟
 از فرقت آن دلبردردی است در این دل - آن داروی درد دل و آن چاره ما کو؟
 آن دلبر عیار جگر خواره ما کو - آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو؟
 مولانا هر روز مائده غیبی از خرمن جان احمدی بر سفره جان ما میگذارد تا عیسی جان متولد گردد و مائده از آسمان عرش جان هر روز بر ما ببارد. همان گونه که هر روز مریم مائده تازه می یافت و در مسجد دل سلیمان هر روز گیاه معارف می روئید. و «طَهَّرَا بَيْتِي بقره 125. خانه مرا پاک کنید» اشاره به همین خانه دل میباشد که جای پروردگار است. دل را پاک دارید تا انوار غیبی از جان جان بر آن بتابد.

دفتر، 4 بیت 1955.

مائده عقل است نی نان و شوی - نور عقل است ای پسر جان را غذا.
 نیست غیر نور آدم را خورش - از جز آن جان نیابد پرورش
 چون خوری یک بار از ما کول نور - خاک ریزی بر سر نان تنور.
 همین غذای روزانه هم عکس آن نور است و فیض آن جان است که این جان ما جان میشود.
 همه انبیاء همین ندا و تغییر را شنیدند و لذا قدرتی شگرف یافتند و معجزاتی از خود نشان دادند. از این روی،

داوود سخن سخت آهنین گزنده را لطافت جان میکرد، موسی در بیابان تن، به شعله های آتش نور حق رسید، عیسی از قبر تن برخاست و در گهوار به حق بشارت داد، ابراهیم به درون آتش غضب نمرود رفت و آب سرد حیات نوشید و رسول بزرگ ملوک نعیم دید و بر هر مشکلی غلبه کرد حتی ماه را هم شقه نمود.

اهمیت عقل معرفت یاب چنان وسیع است که حتی نا سزاهایی عقل هم مورد پذیرش قرار می گیرد.

دفتر، 4 بیت 1950.

عقل دشنامم دهد من راضیم - زانکه فیضی دارد از فیاضیم.
 نبود آن دشنام او بی فایده - نبود آن مهمانیش بی فایده.

تغییر عاداتها راه رسیدن به کمال است.

آدمی تا درحالات و عادات خود بسر می برد نمی تواند از احوال جهانیهای دیگر با خبر گردد و چنانچه از جهان ماوراء حس خبری یا رویدادی بشنود، آن را افسانه می پندارد. عرصه افهام خلق تنگ است و جانشان حلقی ندارد تا بتواند از طعامهای معنوی تغذیه نماید. همان گونه که بدن از تغذیه فربه میشود جانها هم نیازمند لقمه های معنوی اند تا به کمال خود که مرحله یقین است برسند. در جهان حس هم نشینی و ارتباط هر موجودی با موجود دیگر به انگیزه برخورداری از استفاده است. هر ذره یا پدیده ای در فکر این است که چگونه میشود از ذرات دیگر استفاده کند. در روابط انسانی هم همین روش حاکم است و مردم روابطشان با هم بر اساس نفع شخصی و بهره برداری از هم است. این روند زندگی این جهان مادی ست همه انسانها روابطی مصلحتی دارند هیچ رابطه ای نمی تواند بدون چشم داشت باشد حتی در دنیا، خدا باوری هم مصلحتی و به انگیزه رفع کدورتها و گشایش روزی است. البته ذکر خداوند برای حاجات بی فایده نیست ولی آن خدا باوری برای خود خداوند و نه رفع حاجت ارزش دیگری دارد.

دفتر، 3 بیت 22.

خلق بخشد خاک را لطف خدا – تا خورد آب و برود صد گیا .
 باز، خاکی را ببخشد خلق و لب – تا گیاهش را خورد اندر طلب.
 باز خاک آمد شد، آگالِ بشر – چون جدا شد از بشر روح و بصر .
 میگوید ، خاک از آب استفاده می برد و گیاه می آورد و باز گیاه غذای حیوان میشود و باز حیوان غذای انسان میگردد و خود انسان پس از مرگ باز غذای خاک میشود و این چرخه بهره دهی هم چنان به کار خود ادامه میدهد . حتی رزقها هم باز نیازمند رزق می باشند .
 دفتر، 6 بیت 2114 و دفتر 3، بیت 28.

رزقها هم رزق خواران ویند – باغها لب خشک بارن ویند .
 رزقها را، رزقها او می دهد – ز آن که گندم بی غذائی چون زهد .
 در تمام مراحل تغذیه مشاهده می گردد که هر عنصری به عنصر دیگر نظر مصلتی و بهره برداری دارد و در این بهره برداری، عاداتی موجود تغییر می یابد و این تغییر موجب ارتقاء کیفیت میگردد . خاک اگر از آب استفاده نکند به گیاه که حالت برتر است نمی رسد و یا حیوان از گیاه و بالاخره انسان از گیاه و حیوان اگر بهره نبرد به رشد جسمی و فکری نمی رسد و عادت پیشین تغییر نمیکند .

دفتر، 3 بیت 50
 چون جنین بُد آدمی بُد خون غذا – از نجس پاکی برد مؤمن ، کذا .
 از فطام خون غذایش شیر شد – وز فطام شیر، لقمه گیر شد .
 وز فطام لقمه لقمائی شود – طالب اشکار پنهانی شود .

میگوید، جنین در رحم عادت به تغذیه از خون داشت به حکم خداوند تغییر عادت داد و به شیر خواری رسید و باز تغییر عادت داد و از شیر خواری به تغذیه خوردنیها روی آورد. ملاحظه میشود که در هر تغییر عادت، جان گسترده تر شده و ارتقاء می یابد . چنانچه جان هم به تغذیه معارف روی آورد و تغییر عادت در جان ادامه یابد این جان به کمال میرسد که مرحله یقین است . در یقین هر ظنّ و شکّی راه ندارد و خیالات یکسره کنار می روند اما اگر هنگام جنین به او گفته می شد که بیرون از رحم زمینی است بس وسیع، سبز و خرم و سازمان یافته ، با صد ها رزق و روزی آماده ، آسمانی صاف و بلند و ستارگان و ماه با قندیلهای آویزان از آسمان و دشتهای وسیع از هر طرف که نظاره شود و خورشیدی نور افشان و هر طرف نغمه های دلفریب مرغان چمن و عروسان سحر سوار بر نسیم صبحگاهی که غنچه ها را می شکافند ، هیچگاه جنین این اوصاف دنیای بیرون را باور نمیکرد و همه را افسانه و توهمات می پنداشت چون به حضور در مابعات خونی عادت کرده بود ، چون حالت او توقف بر عادت خون خواری بود . او کوری بود که هیچ نمی دید و نمی شنید . اکنون هم ما آدمیان همان جنین در رحم این دنیا هستیم و هر شنیده ای از انبیاء و اولیاء را از جهان غیب و ماوراء حس باز افسانه می پنداریم . آدمی تا از این عادت این جهانی عبور نکند هیچگاه به معارف الهی و جهان برین نخواهد رسید و هم چنان در انکار باقی خواهد ماند و به این وجود دریاوش خود که سراسر عشق به خداوند است نخواهد رسید .
 دفتر، 5 بیت 2480 .

هر که کاه وجو خورد قربان شود – هر که نور حق خورد قرآن شود .
 معده را خو کن بدان ریحان و گل – تا بیابی حکمت و قوتِ رُسل .
 در مرحله انسانی هم جانها باز نیازمند گسترش فضای روح و بیداری دل و نظر وری می باشند تا بتوانند به جهانهای برتر و آنچه قرآن غیب می نامد برسند . جان در هر مرحله عادت پیشین را رها میکند و روش تازه را باورمند میگردد

آدم باید از این روابط مصلحتی با دیگران عبور کند تا به دید دوست برسد چون نگاه دوست گرسنگی و طمع را می برد و سیری می آورد در چنین فضائی رازهای بر انسان گشوده میشود که جان، دلیر میشود و زهره شیر می یابد و در هر حادثه ای نه غمی می یابد و نه بر گذشته افسوسی دارد . وقتی به این ارزش الهی رسید از غیرت حق سرّ سلطان را پنهان می دارد تا به دست نا اهل نرسد . این همان مرحله عاشقی است که عاشق هر تلخی را به انگیزه شیرینی حق سر میکشد و هر تلخی در حلقش شیرین می شود و تلخی دیگران را هم در خود به انگبین می رساند . هیچ غمی او را نمی آزارد . علامت بارز این حالت خموشی در بیرون و غوغا از ذکر ربّ در درون است . این فرد پیایی در خود جنت و شکرستان می یابد ، اصلاً خودش شکرستان می شود .
 دفتر، 1 بیت 177 .

دانه چون اندر زمین پنهان شود – سِرّ او سر سبزی بستان شود .
 زَرّ و نقره گر نبودندی نهان – پرورش کی یافتندی زیر کان .

برای رسیدن به این فضای گسترده جان، روح، علاوه بر قطع روابط مصلحتی چالش مهمتری در درون بنام خیال دارد. جان از خیال، هم قدرت میگیرد و هم با رنجهای استخوان سوزمواجه میگردد.

دفتر، 5 بیت 734.

کمترین آکلان باشد خیال- و آن دگر ها را شناسد ذوالجلال .
میگوید خیال ها بقدری جانگیر و فشار دهنده هستند که اگر کمترین آن هم باشد رهائی از آن بسیار مشکل است ، وقتی خیالی رسید در خواب و بیداری و درکارو حتی در هر نفس کشیدن همراه ماست و ما را در فشار دارد چون خیال از درون می جوشد و آن هم به دست ما نیست .
مولانا گستردگی عالم خیال را نسبت به دنیای حس بسیار فراخ و لی نسبت به جهان ماوراء و عدم، تنگتر می داند و همین تنگی فضای خیال است که اسباب غم را فراهم میکند . مردم خیالات تن را میخورند ، اگر افتخاری بیابند شاد و اگر غمی بیاید افسرده می گردند . اولیاء هم خیالاتی دارند از نوع دیگر که جانیشان را قوت و روحشان را سرسبز می دارد.

دفتر، 1 بیت 72.

آن خیالاتی که دام اولیاست - عکس مه رویان بستان خداست .
خیالات این بزرگان که روشنی جان گشته بدان سبب است که آنها از تضادها و کثرتهای عالم حس ، عبور کرده و به بستان الهی رسیده اند که در آنجا نه نزاع است و نه کثرت ، وحدت در وحدت است همه این مراحل از همان عبور عاداتهای موجود بوده است . اگر خلق جان از فکر تغذیه تن خالی گردد آدمی به وادی عدم می رسد که سراسر شکرستان است. رسیدن به این وادی با خالی شدن از دعا و دغل میسر می باشد .

دفتر، 1 بیت 1813.

از غم و شادی نباشد جوش ما - با خیال و هم نبود هوش ما .
حالتی دیگر بود کآن نادر است - تو مشو منکر ، که حق بس قادر است .
هدف انبیاء رساندن آدمیان به همین مرحله عبور از حس و خیال است که با تغییر عادات میسر میگردد و یقین نام دارد. یقین، آدمی را از ظن و شک رهائی می بخشد .
دفتر، 4 بیت 1473.

هین روان کن ای امام المتقین - این خیال اندیشگن را تا یقین .
به نبی میگوید که امت را به یقین برسان .
در عالم معنا فقط می شود به یقین رسید و این هم زمانی است که آدمی از تن و خیال عریان شود ، این امر هم میسر نمی گردد مگر همنشینی با اولیا و صاحبان راستین .
دفتر، 2 بیت 23.

رو بجو یار خدائی را تو زود - چون چنین کردی خدا یاری تو بود .
عقل با عقل دگر دوتا شود - نور افزون گشت و ره پیدا شود .
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت - از بهاری صد هزار انوار یافت .
آن درختی کاو شود با یار جفت - از هوای خوش ز سر تا پا شکفت .
بعد از آن هر جا روی مشرق شود - شرقها بر مغرب عاشق شود .
تغییر عادت ها راه رسیدن به کمال است و در این مرحله است که همه غمها و رنجها و مشکلات این زندگی نابود میگردند و آدمی به بارگاه ربوبی تقرب می یابد و متصل میگردد به معشوق ازلی . مولانا می گوید همه این بی قراریها از کشش معشوق است . خود بی قراری دعوت خداوند به قرارگاه است آدم تا بی قرار نشود ، به دنبال قرارگاهی نمی دود .
غزل 2830 دیوان شمس .

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری- چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری.
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت - بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری.
به هلاک می دواند بخلاص دواند - به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری .
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی - غلطی، غلط از آنی که میان این غباری.
خدائی که چنین شیدانی مخلوق است و به هر بهانه ای چه غم یا شادی یا بیماری یا زندانی یا طرب بنده را به خود میکشد تا سفره عرش را بر او بگستراند و عرشیان را به خدمت او وادارد، چه جای اضطراب و نا امیدی باقی می ماند و بشر چه بی خبر در غبار زندگی کورو از نور آسمانها دور افتاده است ولی امید باقی است .
در غزلی مولانا ، در دیوان شمس این تغییر را در خود به نحو بارزی نشان می دهد .

مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم خنده شدم - دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم . شمس گفت که تو عالم وفقیه و با موقعیت و مقام و مریدان هستی و این ها به جهان هستی تعلق دارد با این هستی نمیشود به عشق و حق رسید . گفت دیوانه نیستی و لایق این خانه نیستی، مولانا رفت و سراسر بی خود گشت و از آنچه کبر می آورد گذشت . شمس گفت که سرمست حق نیستی و از این دست نیستی ، مولانا سرمست شد و سماع آغاز کردو در طرب آغشته شد شمس گفت تو کشته نفس نیستی ، مولانا خود موهومی را رها کرد و به خود راستین رسید . شمس گفت تو شمع شدی و قبله مردم شدی مولانا برید از شمع شدن و چهره شدن . شمس گفت که تو زیرکی و مست خیالی و شکی، مولانا رفت واز زیرکی شتابان برید و گول و نادان گردید از این خیالات. در تمام این موارد گفتگو هر مورد تغییر بود و مولانا تغییر نمود. وقتی به اینجا رسید دولت حق به سوی او روان گردید و لطف الهی او را فرا گرفت و سپس فریاد زد : تابش جان یافت دلم ، و اشد و بشکافت دلم - اطلس نو بافت دلم ، دشمن این ژنده شدم . صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر - بنده و خر بنده بدم شاه و خداونده شدم . ز هره بدم ماه شدم چرخ دوصد تاه شدم - یوسف بودم یوسف زاینده شدم . وقتی به این درجه رسید چنان در حصار حق قرار گرفت و چنان استوارو محکم شد که هیچ باوری ، هیچ خیالی، هیچ جمعیتی و هیچ مکتب سیاسی یا فلسفی نمی توانست او را در تردید اندازد . دیده سیری بدست آورد که هیچ عظمتی او را نمی گرفت. کوهها می لرزیدند و او نمی لرزید ، دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا - ز هره شیر است مرا، ز هره تابنده شدم . بصیرتی یافت که ژرفای عالم را ببیند .

تغییر همیشگی و ماندگار.

آدم از حالت جنینی دائم در حال تغییر است تا به دنیا می آید ، این تغییر طبیعی بعد به تغییر درونی می رسد . ما هر روز در حال تغییریم ، روش زندگی ما را، صنعت تغییر می دهد. هنر، سرگرمیها، شغل، مکتبهای سیاسی، دسته بندیها ، گرایشها و علوم ما را تغییر می دهند ، اما این تغییرات موقتی است .

چرا این تغییرات را می پذیریم ؟ ما در خودمان گم شده ایم و نمی دانیم ، ما این تغییرات را می پذیریم که خود را پیدا کنیم . ما اگر خود را تغییر ندهیم باید بدانیم که دیگران ما را تغییر خواهند داد .

همه عبادات ما ، نماز، روزه، حج و غیره همه برای تغییر و پیدا کردن خودمان است که گم کرده ایم . انبیاء همه برای تغییر ما آمده اند وقتی چند بار روزانه در نماز می گوئیم «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» ما را به راه مستقیم هدایت کن یا استوار ساز» برای تغییر و پیدا کردن همان گمشده است . در قرآن به آن گمشده خودمان و پیدا کردنش و راهنمایی برای پیدا کردنش فراوان سخن رفته است .

ما در تاریکی چیزی گم میکنیم و در روشنایی پیدا می کنیم . «هُوَ الَّذِي يُصَلِّيْ عَلَيْكُمْ وَمَلَائِكَتُهُ لِيُخْرِجَكُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَكَانَ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا . او کسی است که خود و فرشتگانش به شما درود می فرستند، تا سرانجام شما را از تاریکیها به سوی روشنایی برآورد، و او در حق مؤمنان مهربان است. احزاب 43»

چنانچه این تغییر بدست آید خدا و فرشتگانش بر تغییر یافته درود می فرستند و تبریک میگویند . این گمشده همان «من» فراگیر است که «من» محدود باید بدان برسد . تغییر از من موهومی به من راستین . این من راستین همان آیات آشکار خداوندی است . که در سینه ها پنهان و گمشده است و ما خبر نداریم که در خودمان است و در بیرون و افلاک و سرگرمی ها به دنبال آن خود می گردیم .

«بَلْ هُوَ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ فِي صُدُورِ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَمَا يَجْحَدُ بِآيَاتِنَا إِلَّا الظَّالِمُونَ» آیاتی روشنگر [و محفوظ] در سینه های دانش یافتگان است، و جز ستمگران [مشرک] کسی به آیات ما انکار نمی ورزد . عنکبوت 49»

قرآن راه پیدا نمودن این گمشده را در درون نشان داده است . «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلًا . و کسانی را که در حق ما کوشیده اند به راههای خاص خویش رهنمون می شویم، عنکبوت 69» . مولانا هم در بیشتر جاها از این گمشده که در درون است خبر می دهد .

دفتر، 4 بیت 810.

ای تو در بیگار خود را باخته - دیگران را تو ز خود نشناخته .
این، تو کی باشی؟ که تو آن اوحی - که خوش وزیبا و سرمست خوشی .
گر تو آدم زاده ای با او نشین - جمله زر یأت را در خود ببین.
چیست اندر خم که اندر بحر نیست؟ - چیست اندر خانه کاندلر شهر نیست .
این جهان خم است و دل چون جوی آب - این جهان حُر است و دل شهرؤ عَجاب .
سخن از کشف خود و گمشده خود یافتن آن حقیقت آدمی است میگوید ، تو دیگران را در زندگی
بجای خود گرفته ای یعنی آن خود موهومی را اصل گرفته ای و با این کار خوشی . تمام دوستیهای
تو بی حاصل است و برای خودت یک من کاذب ساخته ای و نمی دانی اگر همین دوستی ها تو را
تنها گذارند تا گلدر غم فرو می روی، پس تو این نیستی که وابسته به دیگران باشی . تو آن یگانه
ای هستی که تمام هستی را در خود داری . اگر آدم زاده ای به خودت پرداز که آن حقیقت گمشده
در خودت است . هر چه در تو است در کُل هستی هم هست . پس در خودت بگرد می یابی. جهان
مانند لانه است و تو ای انسان شهر عجایب هستی زیرا جهان محدود است ولی فراخی دل در
وسعت بی انتهاست .
علامه اقبال هم در کلیات به همین گمشده اشاره دارد و بر این باور است که دین می تواند آن را
پیدا میکند .

کلیات اقبال ، بقائی صفحه 468.

فاش می خواهی اگر اسرار دین - جز به اعماق ضمیر خود مبین .
گر نبینی، دین تو مجبوری است - این چنین دین از خدا مهجوری است .
بنده تا حق را نبیند آشکار - بر نمی آید ز جبر و اختیار.
تو یکی در فطرت خود غوطه زن - مرد حق شو بر ظن و تخمین متن .
اقبال سپس به مدعیان دروغین اشاره میکند که خود را راهنمای دیگران می دانند و وانمود می کنند
که می توانند راههای یافتن آن حقیقت گمشده دیگران را در خودشان نشان دهند و عده ای هم از
این واسطه ها ی ریائی بسیار اظهار خوشحالی میکنند .
کلیات اقبال ارمغان حجاز صفحه 534.
به بند صوفی و ملا اسیری - حیات از حکمت قران نگیری -
به آیاتش تو را کاری جز این نیست - که از یاسین او آسان بمیری.
از این روی اقبال اصرار دارد که آن گمشده را فقط از درون خود جستجو کنید و از واسطه ها
بپرهیزید .

کلیات اقبال صفحه 215.

نگهدار آنچه در آب و گلِ توست - سرور و سوز و مستی حاصلِ توست .
تهی دیدم سبوی این و آن را - می باقی به مینای دلِ توست .
حافظ هم به همین گمشده در درون اشاره دارد و دعا میکند که بیابد .
دیوان حافظ غزل 94.
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود - از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت .
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود - زنه از این بیابان این راه بی نهایت .
ای آفتابِ خوبان می جوشد اندرونم - یک ساعت بگنجان در سایه عنایت .
ما نئی هستیم بر لبان خداوند ، ما سرنائی هستیم بر لبِ خداوند ، ما مانند چنگ هستیم که او می
نوازد دل ما در فراقش می طپد همان غم ، رخها رازرد نموده است و با خیالش شادیم .
دیوان شمس غزل 601.

دی خیالِ تو بیامد به در خانه دل - در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو .
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن - تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو .
گفتم ای جان مرا گرد جهان چند گشی - گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو .
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری - آتشی گردی و گوئی که در آ هیچ مگو .
همچو گل خنده زد و گفت در آ تا ببینی - همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو .
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت - جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو .
تغییر دائمی و اصلی خروج از خود موهومی است و بقیه توبه ها موقتی است .
توبه یا بالاترین تغییر:

در مورد بازگشت و توبه سخن بسیار گفته شده . از جمله پشیمان شدن و برگشتن که دگر مرتکب زشتی نشود . این مقبول است . اما همه این گونه توبه ها چرخیدن به دور خود در آن خود موهومی است . اصل توبه این است که فرد خود موهومی را کنار گذارد و به من فراگیر وارد شود یعنی از صورت به بی صورت میل کند یعنی این کهنگی خود را بسوزد و نو بپوشد درست مانند کسیکه با جراحی، مغز او را عوض کنند در او موتور پرواز و بازوی مکانیکی بگذارند . این فرد آن قبلی نیست . بکلی عوض شدن است مثال دیگر . سگ در نمکزار نمک شود . دگر سگی نمی ماند . مولانا گوید به این جا که رسیدی ، از توبه، توبه کرده ای . گفتن چه بد کردم یعنی هنوز منم و صفات حق نگرتم . افسوس و دریغ خوردن بر زشتی یعنی هنوز هشیار بودن و به بی هوشی نرسیدن دفتر، بیت 14.

محرم این هوش جز بی هوش نیست – مر زبان را مشتری جز جز گوش نیست .
این یعنی تغییر کلی و توبه و بی زمانی.

دفتر، 5 بیت 1900

خود تو میگوئی نه من ای مقتدا - من که طورم تو موسی وین صدا
دفتر، 1 بیت 1721

این دریغا ها خیال دیدن است – از وجود نقد خود بیریدن است –
یعنی وجود نقد خود را رها کردن و در فکر هشیاری بودن .
ای تو از حال گذشته توبه جو - کی کنی توبه از این توبه بگو .

همه ذرات عالم برای بازگشت به اصل خود نیازمند تغییرند

مولانا گوید ، هر ذره ای قبل از پیدایش در حضور خدا و در وحدت با خدا بوده است، هیچ گونه تفرقه ای وجود نداشته، مثل این بوده که در فکر خدا نشسته بودیم ، مشیت پروردگار چنین قرار گرفت که از حالت فکر و بی صورت به جهان صورت و عالم خاک هبوط و تنزل نمایم . وقتی به صورت پذیری آمدم حجابی بین ما و خداوند قرار گرفت این پرده جدائی همان بی خبری از آن نیستان وجود است و گر نه هیچگاه ما از خدا جدا و دور نشدیم . قرآن هم همین یکجا بودن و دور نشدن را میگوید « من از رگ گردن به شما نزدیکترم . وَتَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ » نزدیکتر از رگ گردن یعنی نه دوری بوده و نه جدائی ، اما ما بیشتر اوقات در فکر آن نیستیم . مشیت الهی به جهت محبت شدید به مخلوقات میل فراوانی در همه ذرات از جماد تا انسان قرار داد تا با این کشش در خود احساس دوری از خداوند نکنند و علاوه بر این میل ذوق و عشقی در ما و همه موجودات قرار داد تا پیوسته و در هر حالت بیاد او باشیم و خواستار وصل او گردیم یعنی بفهمیم که وصل شدیم این شور عشقی که وصل کننده است در هر ذره ای حضور دارد .
دفتر، 5 بیت 3856.

دور گردونها ز موج عشق دان – گر نبودی عشق بفسردی جهان .

کی جمادی محو گشتی در نبات – کی فدای روح گشتی نامیات ؟

روح کی گشتی فدای آن دمی- کز نسیمش حامله شد مریمی؟

هر یکی بر جا ثرنجیدی چو یخ – کی بُدی پُرآن و جویان چون ملخ. ؟

ذره ذره عاشقان آن کمال- می شتابند در غلو همچون نهال .

میگوید . عشق چنان عظمتی دارد که همه دریاها در پیش او حبابی بیش نیست و چنان موهبتی دارد که آسمان در برابر آن خود را میبازد درست مانند بی هوش شدن زلیخا در مجلس یوسف . و اگر عشق نبود دنیا یخ می زد و میمرد . همه ذرات در شتاب وصل حق با نیروی عشق به سوی کمال خود که قرب حق است، در حرکتند و همین عشق است که جماد به نبات و گیاه میرسد و باز گیاه به روح انسانی و باز از انسان به بارگاه حق ، همانگونه که مریم به قرب حق رسید . همین ذوق و عشق باری است که ما را دائم به ذکر خدا وامیدارد و به این گفتن ذکر بسیار سفارش شده . در ذکر تلقین میکند که ، نه، ما جدا نشدیم و تو ای پروردگار با ما ئی و اصلاً نمیتوانیم از تو جدا شویم و تو هم نمی توانی از ما دور شوی . ما دو دل داده ایم . عاشق از معشوق حاشا کی جداست ؟

. از این روی در قرآن فرمود « در هر حال نشسته، ایستاده، خوابیده مرا بخوانید تا با فهمیدن قرب من گرم شوید و با تفکر خلقت آسمانها و زمین بفهمید که به باطل آفریده نشده اید و بخواید که از عذاب بی خبری از خداوند حفظ گردید و با تفکر در پیدایش خود و آسمانها و زمین دریابید که بی

جهت و بی هدف خلق نشده اید و از او بخواهید که از دوری حق که عذاب درد ناک است حفظ گردید .
 الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَتُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ
 هَٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ قَبْلَنَا عَذَابُ النَّارِ».

این میل و ذوق تبدیل شدن از یک مرحله به درجه بالاتر تغییر نام دارد. پس همه در فکر تغییرند .
 ابتدا در خود، میل به تغییر دارند تا به سر چشمه وجود برگردند . لذا همه باید تسلیم مشیت
 پروردگار باشند تا برسند ، باید از کبر دور شوند و از خودخواهی بپرهیزند تا به تغییر برسند
 و عرشی شوند و این مدیریت عالم است . رهایی از خودخواهی و لج بازی و کبر بدان معنی است
 که از گردنکشی و خود بالا بینی به زیر آئیم مانند ، آب که به پستی می رود تا به آسمان برسد
 یعنی پلیدی را پاک میکند و بعد با بخار شدن به دریا می رسد ، گندم از بالا به زیر خاک می رود تا
 خوشه دهد، دانه به خاک می رود تا سر به آسمان برکشد ، مولانا این تسلیم بودن را در برابر مشیت
 خداوند ، تواضع مینامد . همه جمادات در تلاشند که به گیاه و از گیاه به حیوان و آخر به انسان
 برسند . چرا؟ برای این که جزو آدمی شوند و حی و دلیر گردند . پس مقصد همه ذرات عالم وجود
 انسان است تا در آدمی از مُردگی به زنده شدن و سپس به نور چشم و عشق دل برسند و به درجات
 عرشی در وجود نبی و ولی و صاحب دل نائل گردند . پس ذَرَّه ذَرَّه عالم روی ما حساب باز کرده اند
 که از طریق ما به خداوند برسند ، آرزو دارند غذای ما شوند ، میوه ما شوند ، خوراکیهای ما شوند
 . آن میل به خوردنیها همان کشش و پیام خوردنیهاست که منتظر بالا رفتن در وجود ما هستند و ما
 پیام را نمی شنویم . هجوم می آورند که وارد ما گردند . میل ما به خوردن ، پیام و التماس آنهاست
 . و این معنی «انا لله و انا الیه راجعون است» .

دفتر، 3 بیت 464

جمله اجزا در تحرک در سکون - ناطقان که « انا لله و انا الیه راجعون »

اصل نعمتها ز گردون تا ، به خاک - زیر آمد ، شد غذای جان پاک .

از تواضع چون ز گردون شد به زیر - گشت جزو آدمی حی و دلیر .

پس صفات آدمی شد آن جماد -- بر فراز عرش پُران گشت ، شاد .

کز جهان زنده ، ز اوّل آمدیم -- باز از پستی سوی بالا شدیم .

ذکر و تسبیحات اجزای نهان - غلغلی افکند اندر آسمان .

میگوید همه کائنات ، افلاک ، ذرات ، جمادات ، نباتات ، جانوران و دریاها ، کوهها و .. روی ما انسانها
 حساب باز کرده اند و به دور خود می چرخند و بی صبرانه منتظر نوبتند تا از طریق کارگاه هستی
 به ما برسند و جزو بدن ما گردند تا به دل ما دست یابند ، با دل ما دلبرده شوند و ذوق الهی را در
 جان ببینند و تجربه کنند تا همراه ما به قرب حق برسند و به جای اول دست یابند . پس عالم چشم
 حسرت بر ما دوخته اند تا همراه ما که تغییر میکنیم ، آنها را هم به ملکوت ببریم . حالا اگر ما
 سستی کنیم خداوند نوید داده است که روزی همه به وحدانیت او اقرار میکنیم و می فهمیم که ، حق
 اوست و او واحد قهار است . این هم باز از رحمت و بخشش بی کران و بی حساب خداوند است که
 به ما بفهماند او هم عاشق ما و مخلوقات خود است . قرآن به همین اقرار همه به وحدانیت اشاره
 دارد. «وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ» . آن روز یا روزی همه خواهند فهمید که حق فقط اوست «
 اقرار به این که حق اوست بدان معنی است که انکار و منکری وجود نخواهد داشت . پس یک
 روزی همه اقرار دارند و با اقرار عذابی نخواهد بود و این همان عفو و رحمت و اسعاه الهی است
 . پس ، تغییر ، کلید گشایشهاست .

برای تغییر باید از عشق بهره برد و عشق به دل نیاز دارد . دل هم زمانی قدرت خود را نشان می
 دهد که دلبری آن دل را برباید . همه دل دارند اما بی خبرند که چه گوهری آسمانی در درون
 پنهان دارند ، دل وقتی گرفتار دلبری شد می فهمد که دلی هم بوده است . به مادر نگاه کنیم آن
 زمان که چهره کودک را بعد از مدتی ببیند ، سر از پا نمی شناسد این همان دلبری است که سایه
 کوچکی از دلبردگی خداوند است در وجود مادر در صورتیکه دل مادر همیشه همراه مادر بوده و
 می تنیده اما این تنیدن کجا و آن شیدانی و لرزش دیدار ، کجا . چگونه باید عاشق حق شد ؟

دفتر، 1 بیت 1761

ای حیات عاشقان در مردگی - دل نیابی جز که در دلبردگی

تو دل خود را چو دل پنداشتی - جستجوی اهل دل بگذاشتی .

من ز صاحب دل کنم در تو نظر - نی به نقش و سجده و ایثار و زر

میگوید اگر جان را فدای معشوق کنی آن وقت خون بهای آن ، معرفت پروردگار است و این
 جاست که دلبردگی رخ نموده است . به همین دلبردگی است که این دل از آسمانها برتر است چون

محدودیت پرواز و محدودیت زمانی و مکانی ندارد جایگاه خداوند این دل است. تازه برای این که جانم را فدا کنم مقدماتی لازم است و شایستگی قربانی مهم است تا به گنج پنهان الهی برسم. گزیده غزلات شمس کدکنی، غزل، 18 -

تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج بمن -- تا که به سلیم ندهد، کی گشدم بحر عطا برده ویران نبود عشر زمین کوچ وقلان - ست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا گوید اول از شراب ربانی باید بی هوشم کند و بعد اجازه ورودم دهد وقتی چنین شد، از من که گشته اویم زکاتی مطلب، ندارم سخنم هم بی پرواست. اما باز رحمت او آسان میکند پس زیاد هم سخت نیست. گرم باری زیاد است. می بخشد و می بخشد و عاشق بخشیدن است نبخشد چه کند؟ گزیده غزلیات شمس کدکنی، غزل 27

فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی - نک موسی عمران شد تا باد چنین با دا. از «اسلم شیطانی» عالم شده ربانی -- ابلیس مسلمان شد تا باد چنین با دا. عاشقی و تغییر است که از دیو ملک میسازد. در هر مرحله از زشتی تغییر می یابد. عامل مهم تغییر عاشقی است و سکوت. عاشقی بدان معنی است که من موهومی به من فراگیر و راستین می پیوندد. و سکوت، گوش دادن به ندای درونی و روح خدائی است که در خموشی شنیده میشود. کلیات شمس غزل، 758

به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت -- اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد. تو کیی آنک ز خاکی تو ومن سازی وگوئی -- نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد. طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن -- که زهر برگ و نیاتش شکر انبار تو دارد حالا که به وادی صاحب دلان و به خویش رسیدگان مواجه شده ایم، تأملی کنیم به سخنشان گوش فرا دهیم که چگونه می بینند و می شنوند. حالت اینان فرا زمانی است بی رنگی است. بین مردمند پنهانند تا هم در امان باشند و هم مشتاقان فقط بجویند و بیابند این بزرگان صفات ویژه دارند که مولانا بیان میکند. کجایند و چه دارند؟ کلید هر قفل مشکلی را دارند. بجوئید تا ببینید. گزیده غزلها، کد عکنی غزل 377

این نیمه شبان کیست چو مهتاب رسیده - پیغمبر عشق است وز محراب رسیده. یک دسته کلید است به زیر بغل عشق - از بهر گشائیدن ابواب رسیده. اگر کسی عاشق نشود گویا در کفر نشسته است یعنی در پرده است و نور را نمی بیند. آن که نمی بیند مدعی تو خالی است حافظ. غزل 435

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی - تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی. عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید - نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی. اقبال، کلیات صفحه 59

طبع مسلم از محبت قاهر است - مسلم ار عاشق نگردد کافر است. در قُبای خسروی درویش زی - دیده بیدار و خدا اندیش زی حالا که به عاشقی رسید و دلبرده شد طوفانی صد چندان طوفان نوح بر می خیزد. مشکل اینجاست که وقتی به این درجه رسیدی مهارى نداری، میدری و میسوزی. ویران میکنی. چون با معشوق یکی شده ای و دوتا نیست. آیا میشود این شیر نر خون خوار را مهار کرد؟ چرا میشود مهار کرد چگونه؟

دفتر، 5 بیت 1918

بار دیگر آمدم دیوانه وار -- رو رو ای جان، زود زنجیری بیار غیر آن زنجیر زلف دلبرم - بگر دو صد زنجیر آری بردم.

جایگاهِ تمنا و خواهش از دیگران :

از توصیه های مهم مولانا در امر سلامتی جان و تضعیف نفس این است که فرد باید متکی به خود و تلاش خود باشد. قرار گرفتن در کنار صاحب دل هم باز برای بیدار نمودن قدرت نهفته آدمی است. این باور از آنجا ناشی میشود که آدمی گنج نهفته ایست که روح خدائی را در خود دارد و نماینده خداوند که عقل است در خدمت جان آدمی قرار داده شده است. بقدری همت آدمی بلند و تواناست که چرخ گردون میتواند زیر پای فرد قرار گیرد. این بدان معنی است که پدیده های بیرونی از قدرت هویت سازی آدمی هویت می پذیرند و معرفی میگردند. موجودات خودشان از خود به تنهایی هیچ هویتی ندارند ما هستیم که این هویت را به آنها می دهیم. مثلاً شیرینی را خلق

ما به عسل می‌دهد یا تلخی را خلق ما به تلخ می‌دهد و گرنه عسل، غیر عسل چیز دیگری نیست نه شیرین است و نه تلخ. همین عسل ممکن است در خلق جانوری شیرین نباشد یعنی شیرینی از ذائقه ماست. به همین روش ما هستیم که، جمادو نبات و جانور را هویت می‌دهیم.

دفتر، 2 بیت 1946

چرخ را در زیر پای آر ای شجاع - بشنو از فوق فلک بانگ سماع.
پرده و سواس بیرون کن ز گوش - تا بگوشت آید از گردون خروش.
این ارزش والای آدمی بدان موهبت است که خداوند او را محترم داشته و کرامت به او داده است. کرامت از عنایات مهم باری است که به فرشتگان اطلاق می‌گردد یعنی نوعی عصمت باطنی و عاری از هوای نفس. اصل کریم صفت مخصوص خداوند است که میبخشد بی حساب و چشم داشتی هم ندارد..

علامه اقبال هم این خود باوری را بیان میکند.
کلیات اقبال، اسرار خودی بقائی صفحه، 36،
فطرتی کو بر فلک داردنظر - پست می‌گردد ز احسان دگر.
از سؤال افلاس گردد خوارتر. - از گدائی گدیه گر نادرتر.
مشت خاک خویش را از هم مپاش. - مثل مه رزق خود از پهلوی ترش.
رزق خویش از نعمت دیگر مجو - موج آب از چشمه خاور مجو.
وای بر منت پذیر خوان غیر - گر دنش خم گشته احسان غیر.
ای خنک آن تشنه کانداز آفتاب - می‌نخواهد از خضر یک جام آب.
میگوید. تمنا کردن از دیگران و چیزی خواستن آدمی را گداز و مفلس تر میکند و آن کرامت خدائی را تحقیر و بی ارزش مینماید. از ماه بیاموزید که با تلاش خودش و با صبر کم کم بقدر همت خود هر روز از خورشید کمی نور میگیرد تا به بدر کامل برسد و هیچگاه از خورشید یکباره تمنائی ندارد. هر تمنائی خواری و کمی می‌آورد. خوشا به حال آن همتی که با وجود تشنگی زیاد و در زیر آفتاب گرم و سوزان حتی از خضر هم جرعه ای آب تمنا نمیکند.
مولانا هم بر این خود باوری تأکید فراوان دارد.

دفتر، 6 بیت 335.

گفت پیغمبر که جنت از اله - گر همی خواهی زکس چیزی مخواه.
چون نخواهی من کفیل مر تو را. - جنت المأوی و دیدار خدا.
میگوید. اگر بهشت از خدا طلب میکنی نباید از کسی چیزی تمنا کنی و نبی بر این امر ضمانت میکند. قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد. «فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى» بی گمان بهشت جایگاه اوست.

این توصیه ها بدان علت است که همه تمنا ها رفتنند و نمی مانند و چرا برای امر موقتی و فنا شونده باید خواهش نمود و آن کرامت الهی را نادیده گرفت.
هر کس به دیگران بیشتر وابسته گردد، خوارتر میشود و اگر تمام به دیگران متکی باشد مانند جسدی است که هر کار جسد را دیگران باید انجام دهند، مانند شاهان و فرمانروایان، اینان مانند جسدند از این روی همه کارشان را باید کسی انجام دهد.

دفتر، 6 بیت 327

جمله را حمّال خود خواهد گفور - چون سوار مُرده آرندش به گور.
زانکه آن تابوت بر خلق است بار - بار بر خلقان فگندند این کبار.
بار خود بر کس منه، بر خویش نه - سروری را کم طلب، درویش به.
میگوید دنیا دوست و امیران دنیا طلب مردم را برای حمّالی می‌خواهند اینان مانند جسدی بر دوش دیگران هستند و خودشان کاری نمیکنند مردم هم جسد را که مُرده است و کاری از او بر نمی آید به سوی گور میبرند. پس خودت کار خود را انجام ده تا کرامت بشری خدشه دار نگردد. همه این توصیه ها برای این است که از زیاده خواهی دور شویم و قناعت و رزیم و توقع را دور کنیم تا به زحمت نیفتیم و آسوده باشیم.

در برابر این هشدارها اگر آدمی قانع باشد و زیاده طلب نباشد، خداوند آن مقدار لازم را می‌رساند در این میان باز آدمیانی هستند خدا صفت که بدون تمنای دیگران می‌بخشند و نمی‌گذارند کسی خواهش کند.

با همه این سفارشات و خود داریها و قناعت ورزی ها جاهائی یافت میشود که مولانا تمناً را و خواهش را مجاز و بلکه واجب میدانند. میگوید اگر تمناً برای خدا و امر خدا باشد عیبی ندارد و لازم میگردد آن تمناً نکردن به امر خدا بود و این تقاضا کردن هم به امر خداست.

دفر، ابیت 3994

نقش حق را هم به امر حق شکن - بر زجابه دوست سنگ دوست زن.
گر کند بر فعل خود او اعتراض - ز اعتراض خود برویاند ریاض .
اعتراض او را رسد بر فعل خود - زانک در قهر است و در لطف او احد .
آلت خود را اگر او بشکند - آن شکسته گشته را نیکو کند .
رمز ننسخ آیه او ننسها - نأت خیراً در عقب می دان مها.
هر شریعت را که حق منسوخ کرد - او گیا بر دو عوض آورد و رد.
میگوید . تو آن شیشه وجودی حق خود را هم به سنگ مشیت حق شکن ، با این گونه شکستن گلستانی از صفا و روشنی در درون رویانده میشود . اگر پدیده ای را مشیت ببرد قطعاً بهتر از آن را جایگزین می کند . از این روی هنگامیکه دوران شریعت انبیاء پیشین به مشیت حق به سر آمد ، شریعت پیامبر اسلام که تمام کننده و تکمیل کننده پیام آوران آسمانی بود ظهور نمود . این روند تکاملی بدان می ماند که مثلاً اگر شب تمام شود، روز آورده میشود . البته شب ظلمت نیست بلکه هم سو و کمک کننده و پشتیبان روز است ، درون همین ظلمت شب آب حیات است تا مغز ها استراحت کنند و روز آماده تر گردند . پیامبر از جانب پروردگار دستور داشت که ، از مردم تقاضا نماید ، به برنامه های خدا قرض دهند «وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا به خداوند قرض دهید » این تمناً مقبول و شایسته است .

دفر، 5 بیت 1003

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا - تا که صد دولت ببینی پیش رو .
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین - هم چو دانه خشک کشتن در زمین .
میگوید از بهره دنیا قرض دهید تا عنایت خداوند به شما برسد . خدا بسیار به عهد خود وفا داراست از این کشت و کار به زمین چیزی نمی رسد ولی معامله با خداوند است که عوض دارد . اگر چیزی هم نداری ، از روی خلوص دعا کن تا عوض بگیری از خدا، منظور از کشتن، عمل خیر است . پس این گونه تمناً ها طریق انبیاست . گر چه مردم به خدا و انبیاء نیاز دارند ولی انبیاء تقاضای قرض از مردم برای خدا دارند .

دفر، 5 بیت 2702

انبیا هر یک همین فن می زنند - خلق مفلس گدیه ایشان می کنند .
اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند - باز گون بر انصروالله می تنند .
میگوید ، کار رسولان همین گونه است و خلق به آنها محتاجند اما آنها به مردم می گویند که به خدا قرض دهید . در حالیکه آنها خود حق را یاری می کنند و باز یاری می یابند .

دفر، 6 بیت 340

ور به امر حق بخواهی آن رواست - آنچنان خواهش طریق انبیاست .
بد نماند چون اشارت کرد دوست - کفر ایمان شد ، چو کفر از بهر اوست .
هر بدی که امر او پیش آورد - آن زنیکوهایی عالم بگذرد .
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست - ده مده که صد هزاران دُر در اوست .
میگوید . تمناً به امر حق روش انبیاست و این بدنیست و خدا هر زیانی را جبران میکند و اگر کفر هم برای خدا باشد همان کفر به ایمان میرسد یعنی نیت و هدف مهم است گر چه در ظاهر عمل کفرآلود باشد ، مثل اینکه برپوست صدف زخمی وارد شود در این حالت نباید رها گردد چون صدف هزاران دُر در خود دارد . در این جا مولانا شاید منظوری هم داشته که حفظ پوست راهم لازم شمرده است . پوست همین اعمال ظاهری شریعت دین است، نماز - روزه -

حج و غیره ، نمیشود گفت فقط روح و نیت کار مهم است و ظاهر را می شود رها نمود ، این ا شنباه است . پوست محافظ و نگهدارنده مغز است یعنی شریعت معارف الهی را در خود نگهدارند . البته اگر فقط به پوست نظر شود و معنی رها شود ، بی فایده است . اما در همین بی فایدگی نمیشود ترک شود از این روی در هر شرائط نمیشود شریعت رها شود . حالا که به مغز احترام می گذاریم و عشق می ورزیم ، به شریعت هم به تبع آن مغز باید احترام گذاریم و مقید باشیم ، گر چه عده ای به مغز نرسند ولی حفظ کردند آن صدف دین را، تا فرهیختگانی از این مطاع حفظ شده معارف ربّانی را بدست آورند . مثل این که کسی صدها تخم میکارد و چند تا بارور میشود

و بقیه خشک میگردند . نمیشود گفت چون بیشتر دانه ها خشک شد پس زمین رها شود و این غلط است . پوست حجاب معنی است و لی لازم است .

جایگاه ظاهر و باطن افراد (جایگاه مدعی دروغین و مرید دروغین) .

در گفتارها ، همیشه به باطن افراد و امور توصیه میشود و به ظاهر التفاتی نمیکرد . اما وقتی مدعیان ایمانی با ظاهری مقدس و آراسته همه جا حضور دارند و در هر شرائطی موجب جذب افراد میگردند ، چگونه این باطن پنهان و زشت مدعیان دروغین را باید شناسایی کرد ؟ در واقع فرد تازه وارد به راحتی نمیتواند مدعی موجه را از دروغین تشخیص دهد . اینجا هر کس می اندیشد که چه باید کرد و تکلیف حقیقت جویان تازه کار چیست ؟ سرنوشت کسی که به قصد بر خورداری از ایمان گرفتار مدعی دروغین میگردد و تا آخر عمر هم نمی فهمد که اسیر ظاهر شده چه میباشد ؟ با ظاهر فریب چه باید کرد ؟

هر رویدادی ابتدا ظاهرش را نشان می دهد افراد هم با همین ظاهر آراسته آشکار می شوند و این اجتناب ناپذیر است . درست است که ظاهر مقصد نیست ولی درگاه است و در جای خود اهمیت دارد . برای مثال میوه اول به ظاهرش توجه میشود تا بعد شیرینی و طراوت آن ویا آلودگی آن مشخص گردد . افراد هم ابتدا از صورت و ظاهر شناخته میشوند تا بعد سیرت و جمال پیدا گردد . ظاهر گر چه ممکن است کسی را به گندم معانی نرساند ولی به کاه رها شده از گندم که میرساند . مردم برای مهمانی ابتدا منزل را می آریند و تزئین میکنند و بعد مهمان دعوت میکنند یعنی به ظاهر توجه فراوان میکنند . همین ظاهر است که حقیقت را روشن میکند .

دفتر ، 1 بیت 111

عاشقی گر زین سر وگر زان سراسر است . — عاقبت ما را بدان سر رهبر است .
میگوید عشق خدائی یا مجازی یا دنیائی در صورت صادق بودن ، آدمی را به خدا میرساند . چون عشق بجز حق در عالم وجود بر کسی دیگر دوامی ندارد و هر عشقی به هر چیز اگر ریائی نباشد .
آخرش به معشوق ازلی میرسد . هر ظاهری هم به باطن میرسد .
هر دروغی پایه و راهنمای ، راست است و هر کژی هدایتگر مستقیم است و لذا هر ظاهر آدمی را به باطن هدایت میکند .

دفتر ، 3 بیت 526

ظاهرش گیر ، از چه ظاهر کز پَرَد — عاقبت ظاهر سوی باطن برد .
اول هر آدمی خود صورت است . — بعد از آن لذت ، که معنی وی است .
گر به دُر ره نیست ، هین بُرمی ستان — گر بدان ره نیست ، این سو بران .
در راه امنیّت درون و در یافتن معنی زندگی هر فردی تلاش دارد ، آدمی مایل است حقیقت را دریابد از این روی به سراغ مدعی میروند ، اگر قانع نشد مدعی دیگر را میجوید و این سیر تعویض مدعیان همیشه ادامه دارد . اگر میسر نشد به کتابها و جلسات متعدّد میروند . همه این تلاشها حاکی از هجوم آن حقیقت پنهان در آدمی است که اصرار بر کشف خود و نمایاندن خود دارد . در واقع آن حقیقت است که بر ما فشار می آورد که خود را بر ما عرضه کند . این تلاش ما برای خدا جوئی و حقیقت یابی بیشتر از جانب آن حقیقت است در ما ، ما بیشتر بی توجهیم او بیشتر طالب ماست تا ما از او . از این روی آنکه صادق است و به دنبال حقیقت میگردد به راحتی از دم هر کس قانع نمیشود . چون آن درونی رضایت نمیدهد . هشدار میدهد که نه ، نه ، هم جنس من نیست ، رها کردن مدعی اولیه و رفتن به سوی دیگری بدان معنی است که علائمی در مدعی مبیند که حاکی از ریا یاکم مایه بودن است . مدعی ، در حَرَم نشسته ایست که خواستگاران را دائم رد میکند و چهره نمی نمایاند یعنی مریدان می رمند . از اینجا است که مدعی ناموجه شناسائی میگردد .

دفتر ، 5 بیت 904

آنکه زرق او خوش آید مر تو را . — آن ولی توسّست نه خاص خدا .
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست . — پیش طبع تو ولی است و نبی است .
میگوید مدعی دروغی کاری میکند و حرفی میزند که فرد را خوشحال کند و خود را نوعی جلوه میدهد که ظاهری جذاب داشته باشد ، افراد دیکه دنبال هوا و هوس هستند جذب میگردند . حقیقت بویی دارد که اگر بینی جان مشکل زکام فریب نداشته باشد ، به راحتی بوی زیبا و معطر حقیقت را می شناسد .

دفتر، 5 بیت 906

رو هوا بگذار تا بویت شود. - وان مشام خوش عبر جویت شود .
از هوارانی دماغت فاسد است - مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است .
کسیکه بوی عفونت و فساد جنس را نمی فهمد ، باید بینی را بهبود بخشد آنگاه خود بوی حقیقت از
پس دیوار باغ معرفت به او می رسد و در باغ را نشان میدهد . پس ظاهر مهم است و راهبر
است .

حالت دیگر این است که افراد ایمان ندیده و تفتنی و بی هدف و یا مگار و یا دچار نفاق از طریق
حادثه یا فرصتی بسوی صاحبذلی راستین و با ایمان کشیده شوند و ظاهر خود را به صاحبذلی
زیبا نشان دهند ، مولانا میگوید این طالب دروغین وقتی سخن و عمل صاحبذلی را دید کم کم به سوی
حقیقت کشیده میشود صاحبذلی در اینجا باید آن نفاق تازه وارد را بپذیرد و او را نرہاند و با او
مدارا کند تا جذب گردد .

دفتر، 5 بیت 901

گر پذیرند آن نفاقش را رهید - شد نفاقش عین صدق مستفید .
زان که آن صاحبذلی با کز و فر - هست در بازار ما معیوب خر .
میگوید کار صاحبذلی رهایی دادن از نفاق است و در بازار به دنبال کالای معیوب میگردد تا مرمت
کند .

اینجا نکته ظریفی است ، فرق است بین این ریا کار با افراد اجیر شده که برای ضربه زدن وارد
گروه دوستان می گردند . مولانا به شدت این افراد را میکوبد .
افرادی هدایت شده می آمدند تا مولانا و سخن او را به سخنی گیرند و آبرو ریزی نمایند برخورد با
این نابخردان بسیار زننده، کوبنده و شدید بود . حسودان می آمدند ، به بهانه طعن بر قرآن مثنوی را
تحقیر می کردند که اسرار بلندی ندارد مولانا پاسخ این گروه اجیر شده را به تندی میداد .

دفتر، 3 بیت 4285.

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی - طعن قرآن را برون شو میکنی .
این نه آن شیر است کز وی جان بری - یا زینجه قهر او ایمان بری .
تا قیامت می زند قرآن ندی - ای گروه چهل را گشته فدی .
که مرا افسانه می پداشتید - تخم طعم و کافری می کاشتید .
خود بدیدیت آن که طعنه می زدیت - که شما فانی و افسانه بدیت .
نور خورشیدم فتاده بر شما - لیک از خورشید نا گشته جدا .
نک منم ینبوع آن آب حیات - تا رهانم عاشقان را از ممات .

سپس ادامه میدهد که اگر این حسودان ، حسد و عناد را رها میکردند خدا هم جرعه ای از آب
حیات عشق ربانی را به کام تلخشان می ریخت . نمی دانند که این قرآن آب حیات بخش عشق
ربانی است که عاشقان حق را از مرگ جان میرہاند و حیات جاودان می دهد و این مثنوی همان
آب حیات قرآن را جاری میکند تا عاشقان را از مرگ جان برہاند گروهی دیگر هستند که با اندک
مایه ای از قرآن اما ظاهری فریبنده ، قصد ناخشنودی صاحبذلی را فراهم میکنند و در هر جا مایلند
خود نمائی کنند . و چنان وانمود میکنند که گویا از صاحبذلی هم موچه ترند . مولانا توصیه دارد که
باید دنبال رو صاحبذلی بود و بدون اشاره او حرکتی ننمود ، اما اگر نا بخردی رعایت ننمود و
موجب تشویش گردید و ظاهرش هر چند زیبا جلوه کند باید سخت با او روبرو شد .

دفتر، 4 بیت 1430.

اندر این ره ترک کن طاق و طرنب . - تا قلاووزت نجنبند تو مجنب .
هر که او بی سر بجنبند دم بود . - جنبش او جنبش کژدم بود .
کژرو و شب کورو زشت و زهر ناک . - پیشه او خستن اجسام پاک .
سر بکوب او را که سرش این بود . - خلق و خوی مستمرش این بود .
خود صلاح اوست سر کوفتن . - تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن .

میگوید این خود شیرین کردن هارا رهاکن و تا آن صاحب‌دل حرکتی نکرده تو جلو نرو، اگر توجه نشود و ادامه یابد باید سرِ او را کوبید او کُژدم است و این کوفتن نیز به نفع خود اوست جاناش از دست شمشیر تنش آسوده می‌گردد .

نتیجه . آدم صادق که اسیر مدعی دروغی شود به هدف میرسد و خدائی می‌گردد مدعی دروغی کاری میکند که مرید را خوشحال کند و بر خواسته مرید سخن می‌گوید . صاحب‌دل راستین منافق را می‌پذیرد تا نفاق به حقیقت برسد . صاحب‌دل ، اجیر شده و حسود را بشدت میکوبد و میراند . هر کس با ظاهر شیرین که قصد خود نمائی دارد و صاحب‌دل را مراعات نمیکند ، کُژدم است و باید کوبیده شود .

جذب و دفع .

ما آدمیان گاه احساس میکنیم که به کسی یا رویدادی جذب می‌گردیم، در این حالت از خود بی خود می‌شویم مثل اینکه گویا کسی در ما نشسته و بر ما فرمان می‌راند و گاه بر عکس از کسی دوری میکنیم یا رغبتی به جایی یا چیزی نشان نمی‌دهیم .گاهی در حالتی ترخمی قرار میگیریم و بخشش فراوان داریم ویا زمانی به این گونه امور توجّهی نمیکنیم . زمانی بر ما می‌گذرد که معارف بشری وقتی به گوشمان می‌رسد دلبرده و شیفته حق می‌گردیم چنان یک غزل در ما نفوذ می‌کند که تا مغز استخوانمان داغ و گرم میشود و از یک جرعه شراب طهور ربّانی مست عالم می‌گردیم که بجز حق و خداوند دلبری در عالم نمی‌بینیم و باز زمانی بر ما می‌گذرد که توجّهی به غمزه و دلربائی معشوق نداریم و آنقدر گرفتار پوچی میشویم که از خود و زندگی خود هم بیزار می‌گردیم . این چیست و چرا هست ؟ از کجا می‌رسد و چاره چیست ؟ چرا در یک لحظه جذب و لحظه بعد دفع و رانده می‌شویم ؟ این حالات نشان می‌دهد که فلسفه ای در کار است و فرمانی از جایی جاری میشود . درست مانند این که گاهی خودمان کسی را می‌خوانیم و دعوت میکنیم اما در دل او را می‌رانیم و دور می‌کنیم .

حافظ غزل 211.

دوش می‌آمد و رخسار بر افروخته بود – تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود .

رسم عاشق گشتی و شیوه شهر آشوبی – جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود .

گر چه می‌گفت که زارت بگشتم می‌دیدم – که نهانش نظری با من دلسوخته بود .

حافظ میگوید ، آن معشوق کارش سوختن دل عاشقان بود اما می‌دیدم که در همان حال که میگفت تو را می‌گشتم ، غمزه های دلبردگیش مرا بی خود می‌کرد و جذب من در نگاه و سخنش موج می‌زد . بسیار اتفاق افتاده که خودمان کسی را در برابرمان هم نوازش میکنیم و هم در دل نفرت بر او داریم . هر دو حالات هم زمان رخ می‌دهد . در معارف ربّانی هم جذب و دفع هم زمان صورت می‌گیرد . زمانی که از غزلی بر انگیخته میشویم فرمان جذب و کشش دلبری رسیده و آن گاه که به پوچی می‌رسیم فرمان طرد و دور کردن رسیده است .

مولانا در دفتر اول در داستان موسی و فرعون به همین مطلب می‌پردازد و بیان میکند که موسی به زبان، فرعون را دعویّت به حق می‌نمود اما در دل او را می‌راند چون ربایش ابتدا شایستگی می‌طلبد .

دفتر ، ا بیت 2500.

بل زدفع خاطر اهل کمال – جان فرعونان بماند اندر ضلال .

پس زدفع این جهان و آن جهان – مانده اند این بی رهان بی این و آن .

میگوید اگر می‌بینید که فرعون از موسی بدش می‌آید و گریزان است بدانید که این راندن از موسی است ، موسی او را رانده است اما این راندن را شما نمی‌بینید فقط سخن فرعون را می‌شنوید که موسی را دشمن دارد همیشه حقها ، باطل هارا دور میکند چون باطل شایستگی رسیدن به حق را ندارد ، آدم پاک ، رشوه خواران را می‌راند و دزدان را دور میکند اما فقط سخن گمراهان را می‌شنویم که از آدم پاک گریزانند ، این جا یک پیام کلی نهفته است که اگر می‌بینید ظالمی بر ظلمش ایستاده و ادامه می‌دهد و حالت باز گشت به انسانیت ندارد ، این ظالم در قهر و طرد خداوند قرار گرفته و نباید برگردد تا در همان منجلاّب کفر و شرک و دوری از شراب ربّانی مانند زاغ در سرگین خود گنده بینی ، عمر طولانی یابد . از این روی فرعون درد سری نداشت تا مبادا به خود آید و برگردد

وقتی مشاهده شد که کسی مردم آزاری می کند و ظلم روا می دارد و حاضر نیست دست از این شرارت بر دارد، باید دانست که مورد غضب پروردگار است. او نباید برگردد تا بیشتر در فضولات عمر کند.

پس زدفع این جهان و آن جهان - مانده اند این گمراهان از این و آن.

پس ز دفع خاطر اهل کمال - جان فرعونان بماند اندر ضلال.

فرعون مورد قهر حق بود و لذا نمی توانست از ظلم و شرارت دست بر دارد. او نمی بایست به ذوق شراب ربانی برسد تا طعم دیدن مه رویان بستان الهی را که معارف ربانی می باشند بشنود و یا ببیند. گاهی یک غمزه یار و کرشمه جانان چنان لطافتی می دهد که از صد خم شراب هم بر نمی آید.

لذت تخصیص تو وقت خطاب - آن کند که ناید از صد خم شراب.

یعنی وقتی مرا خطاب می کنی و ذوق تو در من فوران می کند همین که نامم را می بری و می شنوم شادی و لطافتی بر روحم می رسد که از صد خم شراب هم بر نمی آید. این خطاب همان ذوق است که جان را به جانان رسانده تا بشنود و ببیند. دیدار جانان است دیوان شمس غزل 414.

صفت شراب داری تو به مجلسی در آبی - - دو هزار شورو فتنه فکنی ز خوش لقائی.

چو جهان فشرده باشد چو نشاط مرده باشد - چه جهان های دیگر که ز غیب بر گشائی.

ز تو است این تقاضا به درون بی قراران - و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنائی.

از این بی خودی ربّانی تر و اشراقی تر، می شود سراغ گرفت و ظالم محروم است

دفتر، 1 بیت 2503

سرکشی از بندگان ذوالجلال - دان که دارند از وجود تو ملال.

میگوید این سرکشی تو از صاحب دل، از آن خودت نیست از جانب صاحب دل است که به صورت امتناع در تو ظاهر شده است.

پس زدفع این جهان و آن جهان - مانده اند این بی رهان بی این و آن.

گمراهان را هم مردم در این جهان رانده اند و هم از دیدار حق در آن جهان رانده شده اند.

کهربا دارند چون پیداکنند - کاه هستی تو را شیدا کنند.

کهربای خویش چون پنهان کنند - زود تسلیم تو را شیدا کنند.

میگوید حقایق و صاحب دل خودشان به دنبال حق طلب و مشتاقان معارف می دوند مانند کهربا جذبشان می کنند اما اگر شوری و علافه ای ندیدند زود آن حالت جذبی بدل به دفعی می گردد پس نباید از صاحب دل دور شد باید بسویش رفت و سخنش را گرفت.

در این جا باز مولانا به خدا ناباوران اشاره می کند و می گوید آنانکه خدا را منکرند، این انکار از سوی خداوند بر زبانشان جاری میشود. خدا آنان را رانده است اما شما فقط سخن منکرین را می شنوید.

دفتر، 1 بیت 2490.

نه که هست از نیستی فریاد کرد - بل که نیست آن هست را واداد کرد.

تو مگو که من گریزانم ز نیست - بل که او از تو گریزان است بیست.

ظاهراً می خواندت او سوی خود - وز درون می راندت با چوب رد

نعل های بازگونه است ای سلیم - نفرت فرعون می دان از کلیم.

میگوید، نیستی یا همان هستی مطلق که خداوند است خدا ناباور را رانده است و آن سخن منکر بازتاب فرمان خداست بر زبان این افراد مانند نفرت موسی از فرعون که به صورت انکار فرعون در زبان فرعون شنیده می شود. مانند نعلهای اسبان که وارونه می کوبیدند تا دزدان در فرار، صاحب مال را گمراه کنند و راه عوضی نشان دهند.

پس بی رغبتی و یا جذب پیامهائی است که از آن سوی می رسد. فرد به نسبتی که در طلب باشد و جویای حقیقت، پیامها هم به همان نسبت جاری می گردد پس اگر بی رغبتیم بدان معنی است که طالب نیستیم. وقتی طلب در ما جوشش کرد از غیب هم پیام خواهد رسید. این جاست که گاهی آدمی بدون فکری ناگهان گوهری بدست می آورد. حالا چه کنیم که طلب در ما بیدار شود؟ قرآن یک راه نشان می دهد.

«لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ (آل عمران: ۹۲)»

هرگز به نیکی دست نیابید مگر آنکه از آنچه دوست دارید [و عزیز می شمارید] ببخشید، و هر آنچه ببخشید خداوند از آن آگاه است»

از چیزی که بسیار دوست می داری باید ببخشی ، آدمی اگر می خواهد بجائی برسد باید چیزی را از دست بدهد تا چیز دیگر بدست آورد مثلاً از مقامی یا شغلی که او را آلوده می کند دست بر دارد تا به پاکی برسد .گاهی باید از آبرو هم بگذرد تا بیاید . همنشینی با آفتاب ،آدمی را آفتاب صفت می کند ، با ماه ، ماه صفت میکند با شب هم ظلمت صفت میکند .
دفتر، 2 بیت 25.

خلوت از اغیار باید نی زیار – پوستین بهر دی آمد نی بهار .
آن که در خلوت نظر بر دوخته است – آخر آن را هم زیار آموخته است .
رو بجو یار خدائی را تو زود – چون چنین کردی، خدا یار تو بود .
می گوید ، اگر خودت تنها هم می روی ودر خلوت می نشینی ، همین را هم باز از صاحبدل فرا گرفته ای.خلوت از اغیار است و نه صاحبدل . وقتی در چنین حالتی قرار گرفتیم کم کم به عاشقی می رسیم که اوج حالتهای معنوی است .سخن عاشق هر گرهی را می گشاید و به آدم وجود تازه ای می دهد و آدمی موجود دیگری میشود و به رازها دست می یابد . از این روی در مثنوی و دیوان شمس اسرار الهی موج می زند ولی راز را رازدان می فهمد و نه هر کس .
دفتر، 6بیت 8

راز جز با رازدان انباز نیست – راز اندر گوش منکر راز نیست .
تازه مولانا میگوید در مثنوی من حرفی نزده ام زیاد گفته ام که چیزی نگویم . عاشقی افتادگی میآورد ولذا آدم متکبر نمی تواند عاشق گردد .آدمی که افتادگی پیشه کرد به دنبالش صفات حسنه بسیاری هم می آید . گذشت ، بخشش، مدارا،اخلاق حسنه، رعایت حقوق مردم در وجود می جوشد . در مناقب العارفین افلاکی است که روزی شخصی اجبر شده در کوچه به مولانا طعنه زد که چقدر رنگ زردی و مولانا جواب داد بلی من رنگ زردم درست مانند سگ اصحاب کهف که او هم زرد بود چون ما هر دو عاشقیم .البته مولانا طاعنان را گاه به شدت می کوبید . بسیار حاضر جواب و تهاجمی بر خورد می کرد .
مدیریت دنیا این گونه است که ماگاهی دنبال موردی یا کاری یا منظوری هستیم اما از کاری دیگر که در فکرش هم نبودیم سر در می آوریم در اینجا مولانا می گوید از اول هم آن چیز که در فکرش نبودیم منظور بوده است و آنچه ما به دنبالش بودیم واسطه بوده است .

جهان دگر .

مولانا میگوید که ،بعضی رویدادها بگونه ایست که خودش دلیل خودش است و نیازی به استدلال ندارند . وقتی یوسف میگوید که زیبا هستم یعنی از من دلیل نخواهید همین نگاه به من کافی است که زیبا هستم . دلیل برای چیزی است که پنهان است و نه آنچه آشکار است . کسی از آفتاب دلیل نمی پرسد که چرا روشنی اگر هم بپرسد به او گفته میشود سر بالا کن و ببین اگر کور نیستی . هیچ دلیلی جای چشم را نمی گیرد .صدها گوش اگر داشته باشیم نمی تواند جای یک چشم را بگیرد . این جا یک تجربه مولانا به دست میدهد که یافته های درونی شهود یند و برای یابنده اطمینان بخش و خداوند در دل، شهودی است برای خدا باور
گزیده غزلها کدکنی غزل 68..

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست – هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست .
ای گل وگلزارها کیست گواه شما – بوی که در مغز هاست رنگ که در چشم هاست .
از گلستان می پرسد که گواه شما چیست که شما گلید و پاسخ می دهند که بوی گلها در مغز شما و رنگ گلها در چشم شما گواه ماست .یعنی حقیقتی که خودش را می نمایاند و نیاز به دلیل ندا رد.
همه حقیقت های درونی همین گونه اند .

عشق اگر محرم است چیست نشان حرم – آنک بجز روی دوست در نظر او فناست .
میگوید اگر عشق محرم است و اجازه دارد به درون وارد شود چه دلیلی بر محرم بودن دارد ؟این جا هم دلیل محرم بودن باز خود عشق است که بجز روی دوست در نظرش فاناست . عشق خودش دلیل خودش است . نشان،آدمی را به هدف راهنمایی میکند . وقتی خود هدف را میبینیم نشان چه جایگاهی دارد؟ نشانه واسطه است ، دلیل جائی است که قوای حسی ما آن کارائی لازم را نداشته باشند مثلاً گوش خوب نشنود یا چشم نبیند . حقیقت یابی نیازی به دلیل ندارد وقتی جان سالم بود خود حقیقت خود را نشان میدهد و این گونه است که حقیقت بی واسطه، شهود میشود .دلیل وقتی است که سلامت روانی با مشکل مواجه شود در این حالت باید عقل را واسطه قرار دهد ، اگر عقل وارد شد ، روش خاصی دارد که شاید ما را دور اندازد و به آسانی رضایت ندهد .

دفتر، 5 بیت 703.

من نخواهم لطف حق از واسطه - که هلاک قوم شد این رابطه .
من نخواهم دایه مادر خوشتر است - موسی ام من ، دایه من مادر است .
افرادی مستقیم از خدا الطاف را میگیرند نه از طریق واسطه ها و لذا محبوب دلها می گردند.
هرکس از الست شیر تغذیه جان نوشیده باشد ، با آن شیر آشنا است و فقط همان شیر را که حقیقت الهی در آن است ، می شناسد و هر شیری را ذائقه اش نمیگیرد ، از این روی موسی شیر هیچ زنی را نگرفت چون شیر مادر الست را میشناخت و به حقیقت تسلیم بود ، آن طعم شیر حقیقت در جان ماست و هر جا به حقیقتی برسیم آن را می شناسیم . زمانی این امر مشخص است که از تقلید به تحقیق برسیم و دست از تقلید برداریم . اینجا خود حقیقت بر ما هجوم می آورد که منم من .

چیست نشانی آنک هست جهانی دگر - نو شدن حالها رفتن این کهنه ها .
مولانا این حقیقت یابی را جا انداخت تا از این حقیقت یابی به حقیقت شگرفی برسد و آن بودن جهان دیگر است . اگر به زمان بنگریم هر لحظه زمان که گذشت قبل آن کهنه می شود ، یعنی اصلاً در جهان هر چه هست کهنه است و نو در تصور نمی آید چون تا زمان بگذرد کهنه میشود یعنی تا رویداد ها در زمانند کهنه اند یعنی جهان همیشه کهنه است.
هر چیز که بسازیم تمام اجزایش قبلاً بوده اند . هر نوزادی متولد شود تمام سلولهایش بوده اند هر فرمولی که کشف شود ، کاشف رفته در طبیعت پیدا کرده و از ساختار مغز هم که بوده استفاده کرده و فرمول نوشته است .

مولانا ادامه می دهد که این حالهای نو که بر ما میرسد از کجاست ؟ از این جهان مادی که نیست چون کهنه است ، پس از یک جهان دیگری است که آن جهان فقط در این جهان «ما» نو می ریزد که این نو باز کهنه شود و نو شدن استمرار یابد . مولانا می گوید ، این حال تازه ما از آن جهان است که «نو» می سازد.

روز نو و شام نو و باغ نو و دام نو - هر نفس اندیشه نو، نوخوشی و نو غناست .
نو زکجا می رسد کهنه کجا می رود - گر نه و رای نظر عالم بی منتهاست .
میگوید، ما در سخنهای روزانه از «نو» زیاد حرف می زنیم . روز نو ، باغ نو، شام نو، اندیشه نو.
این جهان موجود ما که کهنه است ، پس یک جهانی است که نو می زاید . حالا امروز که نو شد ، دیروز کجا رفت؟ نابود که نشده ، فردا که می آید از کجا می آید؟ این جا یا باید زمان را انکار کنیم ، اگر انکار کنیم با جهان چکار کنیم ، زمان از تحول جهان است ، زمان یعنی ادامه رویداد ها ی جهان زمان یعنی تداوم اتفاقات و حادثه ها . این حرف بزرگ اندیشمندان جهان از جمله «کانت» است. و به باور پرفسور اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی ص 96 . زمان یعنی ، درک از زمان . اقبال ادامه می دهد که این عالم است که در بستر زمان حرکت میکند و زمان را به وجود می آورد. آنگاه به آیات زیادی اشاره می کند که این درک زمان را نشان دهد. ص 96
(3) أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ كُلٌّ يَجْرِي إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى وَأَنَّ اللَّهَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ (لقمان: ۲۹)
آیا ننگریسته ای که خداوند از شب می کاهد و بر روز می افزاید و از روز می کاهد و بر شب می افزاید و خورشید و ماه را رام کرده است که هر یک تا سرآمدی

دفتر، 1 بیت 1152.

هر نفس نو میشود دنیا و ما - بی خبر از نو شدن اندر بقا .
عمر هم چون جوی نو می رسد - مستمری می نماید در جسد .
وقتی چیزی به وجود آمد معدوم نمی شود ، یعنی معدوم محال است . مولانا می گوید که یک جهان دیگر است بسیار بزرگ که این جهان ما را در خود گرفته و این جهان روزنی است به آن جهان و ما از این دنیا که روزن است آن دنیای دیگر را میبینیم . این روزن حال را نشان می دهد و بعد را بعداً نشان می دهد و فردا را فردا نشان می دهد .. بدون آن عالم بی نهایت این عالم به وجود نمی آید . ما موجود زمانی هستیم ، کهنه و نو داریم اما برای خداوند ، کهنه و نو یکی است چون خدا در زمان نمی گنجد و قرآن به این بی زمانی خدا صراحت دارد «لَا تَأْخُذُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ» بقره 225. بر خداوند . خواب نمیگذرد». ما این گونه می بینیم که محدودیم و خدا نا محدود است .
عالم چون آب جوست بسته نماید و لیک - می رود و می رسد نو نو این از کجاست ؟.
جهان مانند جوی آبست که از ازل روان شده و می رود ما جایی ایستاده ایم و فقط یک نقطه را میبینیم چون زمانی هستیم . اما خود جوی زمان ندارد و یکجا در خودش حضو دارد.

دانشمندان علوم یا باید نو را انکار کنند و یا بپذیرند ، اگر پذیرفتند باید بگویند از کجا نو آمد ؟ علم در این جا ساکت است و در مانده . آنان که نو را قبول نکرده اند در پاسخ به نتیجه ترکیبات شیمیائی فرو مانده اند . در ترکیبات شیمیائی محصول به هیچ کدام از اجزاء تشکیل دهنده اش شبیه نیست مثلاً عناصر تشکیل دهنده قند در طبیعت به هیچ وجه به قند شبیه نیستند و قند چیز نوی است که از ترکیب به وجود آمده اما با هیچکدام از اجزایش شبیه نیست . دانشمندان تا امروز پاسخی ندارند .

فقط این مولانا ست که آدرس عالم دیگری را می دهد که این جهان را در بر گرفته و در شکم خود جای داده است . دم به دم در این جهان نو می آورد .

اگر، نو را انکار کنیم و بگوئیم که در دنیا، نو وجود ندارد و گردش زمین است و بس با این مشکل مواجه میشویم که از جا بجائی ملکولها در بدن چگونه ، شعور، آگاهی، تفکر، احساس و خلایقیت به وجود می آید؟ در بیهوشی گفته شده که فقط جا بجائی در ملکولهاست و بس. شعور در خود ملکول وجود ندارد. این بزرگتری گرفتاری دانش است که قادر به بیان آن نیست . این نو ها از کجا می آیند ؟

حرف مولانا این است که همه مردم از «نوها» نام میبرند ، اگر، نو، را قبول کنیم باید بگوئیم، نو، از کجا می آید. اگر قبول نکنیم که ، نو، هست ، پس چرا همه از آن حرف می زنند ؟ نتیجه این که مولانا میگوید ، آن یوسف کنعان و آفتاب تابان ، «ولی» است از «ولی» گواهی نخواهید ، خودش حقیقت خودش، خودش دلیل بر خودش است و هر صاحبذلی هم همین است .

دفتر، 2 بیت 690.

این جهان از بی جهت پیدا شدهست - که ز بی جایی جهان را جا شدهست .

باز گرد از هست سویی نیستی - طالبِ ربّی و ربّا نیستی

جای دخل است این عدم ، از وی مَرَم - جای خرج است این جهان بیش و کم .

کارگاه صنع حق چون نیستی است - جز معطل ، در جهان هست کیست ؟.

می گوید ، این جهان مادی که مکانی است از بی مکان زائیده شده ، از جهان بی جهت ، صاحب جهت گردیده یعنی از نیستی به هستی آمده و اصل آنجاست و اگر طالب خداوندید به آن جهان نیستی بر گردید به جهان بی صورت و بی زمان . سرمایه و اعتبار از آن جهان می رسد و این جهان، هست می شود و این جهان مادی مصرف کننده آن سرمایه جهان دیگر است و آن جهان کارگاه تولید پروردگار است جنس را مستقیم از کارخانه بگیری زیرا این جهان، معطلی و بیکاری است در شناخت حقیقت ..

از همین جا برای شناخت خداوند باید ابتدا خود را شناخت چون ما کوزه هائی هستیم پُر از دریای وجود که خداوند است ما هر چه از خدا بگوئیم به اندازه کوزه گفته ایم یعنی خود را گفته ایم .

کلیات اقبال ، ارمغان حجاز، مکان صفحه 550.

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز - به ناخن سینه کلیدن بیاموز .

اگر خواهی خدا را فاش دیدن - خودی را فاشتر دیدن بیا موز .

کلیات اقبال ف پیام مشرق لاله طور ص 156.

کرا جوئی چرا در پیچ و تابی ؟ - که او پیدااست، تو زیر نقابی.

تلاش او کنی ، جز خود نبینی- تلاش خود کنی ، جز او نیابی.

کلیات اقبال ، پیام مشرق، ص 158.

تراش از تیشه خو جاده خود - به راه دیگران رفتن عذاب است .

گر از دست تو کار نادرآید - گناهی هم اگر باشد ثواب است .

میگوید در تلاش اگر هم به گناهی «نو» رسیدی باز هم ثواب است چون چیزی را با اختیار خلق کرده ای . تجربه درونی ما را با ابدیت آشتی می دهد که عمق را کشف کنیم .. هرکس محبت بیشتری دارد قدرت کشف معانی بیشتری را دارد و این کشف معانی را عشق می دهد . خود محبت هم نتیجه دانش است و شناخت و قرآن بالاترین خود گاهی بشر در ارتباط با خدا و عالم را در اختیار می گذارد .

در این خود آگاهی آدم به جایی می رسد که می بیند خودش نیست و کس دیگری شده چنان «نو» ها در او هجوم می آورند که دم به دم «نو» می زاید در جهان کهنه و قرآن به همین «نیستی» که محبط بر «هستی» است سخن می گوید و اشاره به «نامتناهی» دارد در وجود «متناهی» یعنی آن نامتناهی در آدمی که متناهی است سخن می گوید . در این جا متناهی به نامتناهی رسیده است .

«سُئِرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ زُودَا كَمَا آيَاتُ خُودِ رَا دَر بِيرون و درونشان به ایشان بنمایانیم، تا آنکه بر آنان آشکار شود که آن حق است، آیا کافی نیست که پروردگارت بر همه چیز گواه است . فصلت 53.»

دیوان شمس غزل 67 .

چه کنم ذکر که من ذکر توام - چه کنم رای که من رای توام .
 گاه شاه بودم و گاهت بنده - این زمان هر دو نیم مات توام .
 نقش و اندیشه من از دم توست - گویی الفاظ و عبارات توام .
 سُنُرِهِمْ شد و وفی اُنْفُسِهِمْ - هم توام خوان که ز آیات توام .

سخنی در معنی و قدرت ایمان .

ایمان ، بمعنی امنیت روحی است و مؤمن فردی است که از هر آسیب روحی در امان است حالتی در فضای جان آدمی بروز می کند که او را از هر گونه غم یا مشکلات زندگی نجات می دهد . مؤمن این رویداد ها را از دید مدیریت عالم و برنامه ریزی شده می بیند ، از این روی او به عنوان شریک حالات زندگی همه نا ملایمات را می پذیرد .
 ایمان دو بخش دارد . یکی صدای ایمان و یکی دیدن ایمان .

صدای ایمان یعنی، هر جا از ایمان حرف زدن ، تبلیغ ایمان کردن ، آیات و احادیث در هر گفتگو آوردن ، به شعائر دین و ظواهر امور دینی بسیار حساسیت نشان دادن و با دیگران که این ظواهر را رعایت نمی کنند با شدت برخورد کردن است

این ایمان نه امنیت می آورد و نه پایانش معلوم است . اما ظاهرش دینی است . این ایمان پوسته دین است ، ما از اشیاء ظاهر را می بینیم و نه باطن آن را . مولانا میگوید در هر امری فاعلی پنهان قرار دارد و ما از روی عادت تغییرات را از خود شیئی می پنداریم . مثلاً این شکر نیست که شیرین است ، شیرینی را از جایی به شکر میدهند . شکر از خودش چیزی ندارد . عبور از شیرینی شکر و دیدن آن شکر ساز که پنهان در شکر است ایمان نام دارد که می بیند و صدا ندارد . اگر به این دید برسیم کاملاً در امنیت روحی قرار می گیریم و مانند مولانا دنیای ما شکرستان می شود

گزیده غزالها . کدکنی غزل 110 ..

گفتا که شکر بهتر یا آن که شکر سازد؟ - خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد؟ .

بگذار شکرها را بگذار قمرها را - او چیز دگر سازد او چیز دگر داند .

بی علم نمی تانی از پیه گشی روغن - بنگر تو به آن علمی کز پیه نظر سازد؟ .

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش ؟ - یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد؟

بی خود شده آنم ، سر گشته و حیرانم - گاهیم بسوزد پیر، گاهی سر و پیر سازد .

قرآن همین را می گوید .

إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ ﴿القمر: ۵۴﴾ بی گمان پرهیزگاران در باغها و [جوار] جویبارها هستند (۵۴: ۵۴)

إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَعِيمٍ ﴿الطور: ۱۷﴾

پرهیزگاران در بوستانها و ناز و نعمت اند (۵۲: ۱۷)

إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَغُرُوفٍ ﴿الذاریات: ۱۵﴾

پرهیزگاران در بوستانها و چشمه ساراند (۵۱: ۱۵)

ایمان روی معشوق ازلی است که با دیدنش آرامش کامل بر جان آدمی حاکم می شود (9)

إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَغُرُوفٍ ﴿الحجر﴾

چرا ایمان امنیت جانی و روانی می آورد ؟

عقل ما در هر زمان صدها آرزو دارد و برای هر آرزو با شدن و نشدن رو بروسست و لذا غم و شادی پی در پی میرسد ، چون آرزو های نشدنی فراوان است ، غمها بیشتر از خوشیها و مشکلات بیشتر از تسهیلات نمایان میگردد و همین مشکلات و خیالات واهی در ذهن ، یک موجود ذهنی و قوی میسازد که موهومی نام دارد و این موجود صبر ما را درمی شکند و ما را به افسردگی میبرد .

دفتر 4، بیت 3290.

عقل تو قسمت شده بر ز صد مهم - بر هزاران آرزو و طم ورم .

یعنی عقل، خود را با هزاران آرزوی زندگی مواجه می سازد و هر آرزو قسمتی از عقل را به خود مشغول میکند. این قسمت پذیرای عقل و پرداختن هر قسمت به موضوع خاص کارائی لازم را از عقل میگیرد. بنا بر این عقل قادر نمی گردد همه توان خود را فقط به حلّ یک بحران اختصاص دهد.

اکنون اگر نیروئی بیاید و عقل را راسیر کند اینجا عقل همه قدرتهای قسمت شده قبلی را جمع میکند و به یک قدرت شگرف تبدیل میسازد. در اینجا آن اضطرابهای گوناگون می رود و یک مورد مد نظر قرار میگیرد. اسیر فقط در فکر رهائی است.

اگر اسیر کننده، حق باشد عقل و جان در امنیت «وهم وتردید» قرار میگیرد. چون عقل آزاد نیست که مردم هوس کند. ایمان به خداوند مانع هوسها و مشکلات میشود اینجا ما با یک همنشین و یک شریک سرو کار داریم و قبلاً با صدها شریک متضاد. سازش بایک شریک آسانتر است تا با صدها شریک و قرآن به همین اشاره دارد.

«صَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا رَجُلًا فِيهِ شُرَكَاءُ مُتَشَاكِسُونَ وَرَجُلًا سَلَمًا لِرَجُلٍ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا الْحَمْدُ لِلَّهِ بَلْ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ».

خداوند مثلی می زند از مردی [برده ای] که چند شریک درباره او ستیزجو و ناسازگارند و مردی [برده ای] که [بی مدعی] ویژه یک مرد است، آیا این دو برابر و همانندند، سپاس خدای راست، ولی بیشترینه آنان نمی دانند (۲۹: ۳۹) «.

و این سر عاشقی است که عاشق تسلیم فقط حق است و فقط به او حساب پس میدهد و لذا آزاد و شاد است. اگر دیده شد کسی ظاهر با ایمان اما عیوس و تند است، ایمانش سرسری است. عاشق پاک میشود از زشتیها و همین پاکی چشم و گوش تازه می آورد. اگر کسی بگوید، ایمان را نمی فهمم، او نمی خواهد بفهمد، یا تازگی در ایمان نمی بینم، یعنی نمی خواهم ببینم. نمی خواهد خدا را بفهمد چون باید از خیلی کارها دست بردارد و این سخت است. پس ایمان، قدرت می بخشد، در حق شناسی تواناتر می گردد، چرا و چرا زود چنین قدرت می باید؟

چون بدون ایمان و تسلیم حق، اگر بخواهد پاک گردد، فرد باید سالها بنشیند و زشتی های خود را بنویسد و یکی یکی دور کند تازه اگر بشود اما در عشق به حق یکباره همه شسته میشود. دفتر، 1 بیت 22.

هر که راجامه ز عشقی چاک شد - او ز حرص و عیب، کلی پاک شد.

یعنی از حرص و عیب به تمام پاک میشود. این است که ایمان، امنیت جان و روح می آورد و فقط با عشق حق میسر است. عشق هم به چنگ همه نمی آید، نوعی روزی جان است که به سراغ بعضی می آید. پس ایمان یعنی عاشق شدن به حق و خروج از خود موهومی با مرگ اختیاری. در این صورت است که جان در امنیت کامل اعتماد به خداوند قرار می گیرد. نباید تصور گردد که هر کس اسلام را پذیرفت، ایمان هم دارد و جانش در امنیت است. ایمان به اعتقاد مربوط است و اسلام آوردن فقط یک هویت است که به مسلمان اجازه می دهد از امکانات و تسهیلات جامعه بر خوردار گردد. ایمان به آدمی قدرت می دهد که با هر مشکلی کنار آید.

ایمان رسیدن جان به امنیت درونی و دور شدن از بحرانیهای روانی و رسیدن به سرمایه عظیم و ثروت معنوی آدمی است. قدرت ایمان، موجب تسخیر رویداد های عالم میشود. جان زمانی می تواند در این راه قدم بردارد که به یک پشتوانه قوی و مقصدی مطمئن اعتماد کامل داشته باشد به سخنی دیگر تا آن اعتماد در کسی ننشیند، ایمان هم حاصل نمی گردد. ایمان از اعتماد بدست می آید و خود اعتماد بر شانه توکل نشسته است و توکل از باور به غیب و رسیدن به آن هستی است که اکنون پنهان است و در پایان آشکار می گردد. همان گونه که، وقتی اعتبار مالی بالا رفت قدرت خرج کردن و شجاعت خرج کر دن هم بالا میرود و کمبودها بر طرف میشود. با ثروت معنوی ایمان هم میشود غمها و مشکلات را بیرون کشید و تخلیه نمود. بنای کهنه آن خود عوضی در ماست که باید تخریب شود. ما بیشتر با خود عوضی زندگی میکنیم از این روی عالم را هم عوضی و کج می بینیم، هر کس دنیا را تیره و ناهنجار ببیند یعنی خود را تیره دیده است. قرآن دنیا را سرای فریب نامیده است. «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ». و زندگانی دنیا جز مایه فریب نیست. آل عمران 185.

یعنی آدم، عوضی می بیند اشیاء را مانند این که از دریا فقط کف دریا را ببینیم و خود دریا را رها کنیم.

کف دریا هم از خود دریاست اما خود را عوضی نشان میدهد تا به دریا توجه نشود و گهرهای دریا بدست نا اهل نرسد. دریا همین صاحب دلانند که مردم ظاهرشان را می نگرند و از درونشان بی خبرند.

دفتر، 5 بیت 1031.

کف همی بینی روانه هر طرف. - کف بی دریا ندارد منصرف .
کف به حس بینی و دریا از دلیل. - فکر پنهان آشکارا قال و قیل .
چشم صاحب نظر ، کف را میبیند و مایل است عبور کند و به دریا برسد یعنی از خود عوضی یا بیگانه به خود حقیقی برسد .

دفتر 2، بیت 264.

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو - کز برای اوست غمناکی تو.
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی .
گر میان مشک تن را جا شود - روز مُردن گند او پیدا شود.
میگوید . بیگانه همین تن عوضی است که جای تن حقیقی را گرفته است . و هر چه غم و افسردگی میباشد از همین است . اولیا از این تن عبور کرده و به خود راستین رسیده اند ، لذا غم ندارند و هیچگاه هم افسردگی نداشته اند . این بدن گندناک است ، اگر بوی گند را نمی بینی از بوی عطرناک جان است چون همنشین اوست . آن روزی که جان تن را رها کند بوی گند پیدا میشود . اکنون می بینیم چه میشود که بیگانه در ما می نشیند و ما را عوضی نشان میدهد .
مهمترین عامل مؤلّد و بیگانه ساز، بالا بردن افراد با کلمات غلیظ ادبی در قالب تعریفها است بویژه که مداوم باشد. همه تعریفها هم به انگیزه ایست برای کسب امتیاز. فرعون را همین تعریفها ، فرعون کرد ، زهری بود که در کام فرعون ریخته می شدو او باد میکرد . آدمها از تعریفهای دیگران از خود بیگانه میشوند، و من کاذب جای من حقیقی را میگیرد. وقتی گفته میشود بمیرید یعنی از این من کاذب جداشوید و او را دفن کنید.

دیوان شمس گزیده غزالها غزل 113.

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا- بر شاه چو مُردید همه شاه و شهیرید .
بمیرید بمیرید وزین مرگ متر سید . - کزین خاک بر آید سماوات بگیرید .
میگوید از همین خود کاذب جداشوید تا روح خدائی در شما کنار روح کلی قرار گیرد .
اگر چنین شد غمها میمیرند و امنیت جانی و روانی حاصل میشود .
نشانه های ورود امنیّت در جان .

. کانت، که آلمانها او را پیغمبر خدا بر خود گفته اند جمله ای دارد . « جرأت اندیشیدن داشته باش» .

هرکه می اندیشد، به نماینده خدا در بشر که «عقل» است احترام می گذارد و گوهر خدائی را رها نمی کند

در قرآن علائمی آمده که اگر در ما باشد ایمان نمی آوردیم، به امنیّت درونی نمی رسیدیم و سخن حق را مسخره کرده ایم مانند کفاره قریش.

«فَإِنَّكَ لَا تَسْمَعُ الْكُفْرَ وَلَا تَسْمَعُ الْإِيمَانُ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ» بدان که تو مردگان را [سخن] نشنوانی و به ناشنویان [به ویژه] چون پشت کنند آوایی نشنوانی . وَمَا أَنْتَ بِهَادٍ الْعُمِّي عَنْ ضَلَالَتِهِمْ ۚ إِنْ تَسْمَعُ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ « و تو به راه آورنده نابینایان از گمراهیشان نیستی، تو جز کسانی را که به آیات ما ایمان آورند و اهل تسلیمند [سخنی] نشنو» .

. فقط آنانکه تسلیم حقیقت هستند اقرار میکنند . حال چگونه میشود فهمید که ما این صفات را داریم یا نداریم. مولانا روشن میکند .

دفتر، 2 بیت 3612.

در دل هر اُمّتی کز حق مزه ست - روی و آواز پیامبر معجزه است .
چون پیامبر از برون بانگی زند - جان اُمّت در درون سجده کند .
ز آن که جنس بانگ او اندر جهان - از کسی نشنیده باشد گوش جان .
آن غریب از ذوق آواز غریب - از زبانی حق شنید ائی قریب .

اگر با همه در صلحیم ، بر خشک وتر مثل باران می باریم ، از زیباییهای عالم خرسندیم، زیبا شناسیم یعنی عاشقیم که چشم زیباییان داریم، دگران را برای خاطر خودمان نمی خواهیم، خدا را برای فقط رفع مشکلات نمی خواهیم، آن وقت با شنیدن سخن رسول ذوق جان می گیریم و جان ما به حق تسلیم میشود ، گر چه رسول را نبینیم . در چنین حالت ما مؤمن هستیم یعنی در امنیّت جان قرار داریم . که آیه اشاره کرد.

عاشقی فقط کاشف حق و حقیقت است . کسی که خشونت میکند ، کینه در دلها انبار مینماید، مردم آزاری میکند ، فقط در سود خود می اندیشد، مردم را ابزار برای فکر خود دارد، این آدم اگر هر روز هم نبی را ببیند ایمان نمی آورد مثل بوجهل .

چون نبد بوجهل از اسباب درد . دید صد شق قمر باور نکرد .
 باید درد حق یابی داشته باشیم تا ذوق حق که درمان آن درد است بر دل بنشیند . اگر ذوق نمی آید
 و خسته و بی حالیم در شکم ماهی تن اسیریم و یونس . ما که همان روح خدائی است زندانی است تا
 روز بیعتون . اشاره به قرآن است که یونس در شکم ماهی رفت .
 «وَإِنْ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ - وَبِیْ گمان یونس از پیامبران بود - فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ وَ ماهی
 [بزرگ / نهنگ] او را فرو بلعید و او در خور ملامت بود . فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ . و اگر از
 تسبیح‌گویان نبود . لَلْبَيْتِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ در شکم آن تا روزی که مردمان برانگیخته شوند
 به سر می‌برد . صافات 37 تا 41 . تا جان اسیر تن و گرفتار امیال زود گذر است در قبر تن زندانی
 است و رهائی وجود ندارد .

چرا بعضی انسانها از معبودهای غیر خداوند شادند و از خدا می‌رمند ؟

افرادی هستند که هرگاه نام خدا و یا نام انبیاء به میان آید می‌رمند و یا اگر سخنانی از زبان نبی
 بشنوند روی در هم میکشند و مایل نیستند از این بزرگان تمکین نمایند .
 قرآن در سوره «زمر» به همین رمنندگان از حق اشاره دارد میگوید:
 «وَإِذَا ذَكَرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ وَإِذَا ذَكَرَ الَّذِينَ مِنْ دُونِهِ إِذَا هُمْ
 يَسْتَفْشِرُونَ (الزمر: ٤٥) . زمانیکه خدا به یکتائی یاد شود ، دل‌های کسانی که به آخرت باور ندارند
 می‌رمد، و چون از معبودهای غیر خدا یاد شود به ناگاه شاد می‌گردند .»
 مولانا میگوید که خداوند بی صورت است و ما انسانها به او صورت می‌بخشیم یعنی در ذهنمان
 خدا را شبیه سازی میکنیم و صفاتی هم به او نسبت می‌دهیم . وقتی می‌گوئیم خدا ، سمیع و بصیر
 است که البته هست ولی این صفات ما است که به او نسبت می‌دهیم . خدای بی صورت آینه است
 یعنی هیچ نقشی ندارد و بی رنگ است و اگر نقشی در آینه دیده شود از خود آینه نیست از بیرون
 است . پس هر کسی در آینه خود را می‌بیند یعنی وقتی از خدا سخن می‌گوئیم در واقع ما از
 خودمان سخن می‌گوئیم . خداوند به مفهوم در نمی‌آید او چیز دیگری است . انکار خداوند هم از
 جانب خدا ناباوران ، انکار همین خدای شبیه سازی شده در ذهن خود منکر است و نه آن چیز دیگر
 که خداوند است . مولانا در غزلی به همین آینه بودن خداوند اشاره دارد .
 دیوان شمس غزل 741 .

جان و جهان دوش کجا بوده ای- نی غلطم در دل ما بوده ای .
 رشک برم کاش قبا بودمی - چونک در آغوش قبا بوده ای .
 زهره ندارم که بگویم ترا- بی من بیچاره چرا بوده ای .
 آینه ای رنگ تو عکس کسبست - تو ز همه رنگ جدا بوده ای .
 پس هر کسی خود را در آینه خداوند می‌بیند و اگر او را معشوق یافتیم باز در خود یافته ایم حافظ
 هم به همین دیدن خود اشاره دارد .

دیوان حافظ غزل 143
 سالها دل طلب جام جم از ما میکرد- وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد .
 گوهری کز صدف گون و مکان بیرون بود - طلب از گمشدگان لب دریا می کرد .
 بی دلی در همه احوال خدا با او بود - او نمی‌دیدش و از دور خدایا می کرد .
 مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش- کو به تعبیر نظر حل معما می کرد .
 دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست - و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد .
 گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم - گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد .
 میگوید در آینه خداوند صد ها نقش و رنگ از خودمان و جهان می‌بینیم .
 اینک به این نتیجه می‌رسیم که اگر کسی از خدا و حقایق انبیاء و روز جزا می‌رمد ، در واقع او
 از خود می‌رمد . او زشتی خود را در آینه خداوند می‌بیند و از زشتی خودش بیزار است به غلط
 و ناآگاهی به خدا نسبت می‌دهد . ، اواز خودش متنفر است و می‌گریزد .
 دفتر ، 4 بیت 2140 .

با خودی با بی خودی دوچار زد - باخود اندر دیده خود خار زد .
 نقش او فانی و او شد آینه - غیر نقش روی غیر آن جا نه .

ور ببینی روی زشت آن هم توی – ور ببینی عیسی و مریم توی.
 ور کنی تف سوي روی خود کنی – ورزنی بر آینه بر خود زنی.
 او نه این است و نه آن او ساده است – نقش تو در پیش تو بنهاده است .
 میگوید که خداوند ساده ، بی صورت و بی نقش است و نقش تو را در تو نشان میدهد .
 اگر زشت باشیم زشت نشان می دهد اگر عیسی دم باشیم عیسی مریم نشان می دهد و مریم چون از
 خود رسته بود و به حق پیوسته بود یعنی به خود راستین رسیده بود ، عیسی دید .
 مولانا در دفتر اول مطلب را از زاویه دیگری می بیند و میگوید که اصلاً این حق گریزان
 خودشان نمی گریزند بلکه حقیقت خداوندی آنها را می راند چون شایستگی شنیدن معارف ربّانی را
 ندارند لیاقت دعوت شدن به بارگاه را ندارند از این روی طرد می شوند و پیام طرد شدن را خداوند
 در زبان خود منکر می گذارد. یعنی وقتی منکر می گوید ، باور ندارم ، یعنی شایستگی ندارم خود
 حق میگوید تو اهل نیستی و نباید بفهمی.

دفتر، 1 بیت 2491.

نه که هست از نیستی فریاد کرد – بل که نیست آن هست را واداد کرد .
 تو مگو که من گریزانم ز نیست – بل که او از تو گریزان است بیست .
 ظاهرأ می خواندات او سوی خود – وز درون می راندت با چوب رد .
 نعل های بازگونه است ای سلیم – نفرت فرعون می دان از کلیم .
 میگوید که این بیزاری که از طرف دنیا پرستان از خداوند و اولیاء خداوند دیده می شود در واقع ،
 اولیاء خداوند آنها را در دل می رانند گر چه در ظاهر به ایمان خداوند دعوت می شوند مانند
 عمل دزدان که نعلهای اسب را وارونه می کوبیدند تا مال باخته را در ردیابی دزدان گمراه کنند .
 چرا عده ای میل به حکمت و معارف ندارند؟
 آدمی وقتی متاعی دارد و گم میکند در صدد یافتن آن اقدام میکند . متاع هرچه با ارزشتر باشد
 جستجو هم بیشتر و جدی تر است . اما اگر کسی متاعی گم نکرده ، جستجو هم ندارد . آنکه واقعاً گم
 کرده است به دنبال نشانه می گردد و از نشانه ای که میبیند با آن گم شده اصلی خود مقایسه میکند تا
 برسد .

حدیثی نقل شده که حکمت گم شده مؤمن است ، این بدان معنی است که مؤمن قبلاً حکمت را داشته
 و با آن آشناست و حالا هر جا ببیند می شناسد . حقایق الهی از روز الست در انسانها نهاده شده اما
 ما فراموش کرده ایم و راحت توجهی نداریم . ولی کسیکه در دنیا روزنه ای از آن حقیقت که
 معارف و یا حکمت نام دارد ببیند ، در او طلب ایجاد میشود و میگردد تا حکمت را از هر جا دید
 بهره گیرد .

این که گاهی آدم از شنیدن کلمات مولانا بشدت گرم میشود ، نشانه یاد آوری همان حقیقت روز
 الست است که در وجود طالب خود را نشان میدهد . قرآن با آیه ها آغاز میشود و آیه یعنی نشانه و
 نشانه یعنی قبلاً این آیه ها در ما نشانه گذاری شده . حالا اگر کسی از آیات بهره ناردو با بی حالی
 می خواند بدان معنی است که روزنه ها بسته است و فراموشی پیش آمده از این روی باید در طلب
 بود و به دنبال صاحب دل تا آن روزن را بگشاید یعنی با سخنان گرم در ما جوشش آورد و ما هم
 راغب شویم .

دفتر، 3 بیت 1447.

هر که رابینی طلبکار ای پسر – یار اوشو پیش او انداز سر .
 کز جوار طالبان طالب شوی – وز ظلال غالبان غالب شوی .
 هر چه داری تو ز مال و پیشه ای – نه طلب بود اول و اندیشه ای.
 همراه صاحب دل شدن بدان معنی است که آن خدا جوئی طلبکارانه در ما بیدار شود بعد خودمان
 میرویم . همه کمک ها از دیگران تقلیدی است تا با دست یابی به درون خود مان به حق برسیم
 یعنی به تحقیق .

نتیجه این که ما طالب نیستیم و نمی دانیم که چه کالانی گم کرده ایم و گرنه دائم به پرسش می
 گرفتیم . درد این جا ست . با حالی ، همین است .
 دنبال روی از عاقل آدمی را به حق می رساند اما اگر با جاهل مواجه شدیم سقوط میکنیم . دنبال
 روی از عاقل تمام فعالیت های باطل مان را یکباره به حق می رساند . یعنی از تقلید جدی به تحقیق در
 خود می رسیم و آن فرا موشیها کنار میرود و به حسنات می رسیم و این است سرّ این آیه . « یُذِلُّ
 اللَّهُ سَبَائِلَهُمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا فرقان 70 .. همه گناهان به حسنات تبدیل میشود. » هر چه
 این جا باطلها بیشتر باشند حسنات هم بیشترند . این جا تغییری صورت گرفته و تغییر به آسانی
 بدست نمی آید تلاش و وپاکی دل لازم تست .

سیناتم چون وسيلت شد به حق - - پس مزن بر سیناتم هیچ دق .
سیناتم شد همه طاعات، شکر - هزل شد فانی و جدّ اثبات، شکر .

چگونه می توان حقایق را فهمید؟

مولانا میگوید معارف انسانی حقایق غیبی هستند که از سوی وجود حق تعالی بر صاحبِ دل وارد میگردند ، سپس این حقایق از طریق زبان که بسیار ناتوان و کم مایه است باید به شنونده انتقال یابد . از سوی دیگر شنونده هم برای شنیدن باید شرائطی داشته باشد ، جمع شدن مشکل زبان و ویژگی شنونده، دو مشکل اساسی است . مشکل شنونده این است که قبلاً باید شوقی و رغبتی در درون او ایجاد شده باشد . هرچه ذوق گرمتر باشد تلاش هم بیشتر میگردد . آن زمان که اطمینان قلبی آشکار شد نشانه رسیدن فرد به یقین است که بدنِ بالِ آن آرامشی بر دل می نشیند ، مشکل بیشتر باز از آنجا ناشی میشود که شنونده گر چه نمی فهمد ولی بدون یقین تصدیق میکند ، سرهم می جنباند البته درک مطالب هم چندان آسان نیست .

گوینده هم با مشکل شدید تری روبروست ، اگر بی پرده بگوید خطر لغزش فراوان میگردد، اگر نگوید بر شنونده جفا شده است . چنانچه مثالی بیاورد عده ای همان مثال را مثل تصوّر میکنند .
دفتر، 3 بیت 1279.

گر بگوید ، زان بلغزد پای تو - ور نگوید هیچ از آن ، وای تو .
ور بگوید در مثال صورتی - بر همان صورت بجفسی ای فتی .
اصولاً فهم مطالب عرفانی مشکل است چون از تجربه بدست می آید و تجربه قابل انتقال نیست باید خود فرد تجربه کند . برای مثال، کششی که بلبل به گل دارد و شوقی که با دیدن گل نغمه می سراید مخصوص بلبل است و نه زاغ یا عشق مادر به فرزند مخصوص مادر است و نه دایه ، تا کسی مادر نشود این معرفت درونی را نمی فهمد .

برای رسیدن به فهم مطالب عرفانی مولانا توصیه هائی می نماید . می گوید :
دفتر، 3 بیت 1281.

بسته پائی چون گیا اندر زمین - سر بجنبانی به بادی بی یقین .
لیک پایت نیست، تا نقلی کنی - یا مگر پا را از این گل برکنی
چون گئی پا را؟ حیاتت زین گل است . - این حیاتت را روش بس مشکل است .
میگوید تو مثل گیاهی هستی که پایت در گل و ثابت است و با حرکت باد معارف سر می جنبانی و تصدیق میکنی ولی حرکت و جنبشی برای فهم مطالب نداری و فقط به ظاهر قصه اکتفا میکنی . حقایق را همه می شنوند و تصدیق میکنند اما به یقین نمی رسند . پای ما در گل حیات زندگی گیر کرده است و رها شدن از آن بسیار سخت است .
طفل تا از شیر مادر تغذیه میکند از غذا خوردن محروم است، اما وقتی از دایه بُرید به حیات تازه ای میرسد و آزاد میگردد

آدمی هم تا با تعلقات این جهانی زندگی میکند از معرفت حق و اسرار غیبی بیگانه است .
ما عادت کرده ایم که از طریق اسباب و علل به مقصد برسیم ، عادت کرده ایم که وقتی مثلاً آب را روی آتش بریزیم آتش خاموش شود اما هیچوقت فکر نکرده ایم که قدرتی هم ممکن است وجود داشته باشد که آب مثل نفت آتش را بیشتر کند . ما تنها در عالم همه کاره نیستیم که هر چه بخواهیم بشود و اگر نشد در پی علت باشیم و اگر باز هم نشد ، رها کنیم که روزی بشود . این گونه دید به عالم مختصّ دنیای مادی و امور حسی است . مولانا همه مدیریتِ عالم را از همان بی صورت و کارگاه یزدان می داند و میگوید خواست ما باید با تدبیر بی صورت هم خوانی داشته باشد . ما باید باور کنیم که قدرتی پنهان بر عالم حکم میراند و ما هم هر چه داریم از رحمت اوست و اگر او نخواهد کاری انجام نمیگیرد .

دفتر، 3 بیت 2518.

هست بر اسباب اسبابی دگر - در سبب منگر در آن افکن نظر .
انبیا در قطع اسباب آمدند . - معجزات خویش برکیوان زدند .
بی سبب مر بحر را بشکافتند - بی زراعت چاش گندم یافتند .
مرکب همت سوی اسباب راند - از مسبب لاجرم محروم ماند .
از مسبب می رسد هر خیر و شر - نیست اسباب و سائط ای پسر .

میگوید با اسباب پیش بروید ولی سبب هم از قدرت غیبی خداوند دستور میگیرد. شک نکنید که چگونه دریا شکافته میشود و موسی عبور میکند. عبور از دریا عجیب تر است یا از هیچ، انسان و دنیا آفریدن، از هیچ، افلاک آفریدن؟

در این گونه موارد که فکر آدمی حیران میشود بجای کمک از ذهن به سوی دل باید برود و از باور به غیب که عامل مهم رسیدن به یقین است باید بهره گیرد، در چنین حالتی است که آن رغبت و ذوق درونی بیدار میشود و فرد را به سوی درک و پیگیری معارف هدایت میکند. در این حالت حکمت الهی نمایان میشود. حکمت الهی نوری است پنهان در هر پدیده و رویدادی که وقتی ظهور کند، به آن قضای الهی هم گفته میشود. حکمت یعنی دیدن نور پنهان الهی و قدرت او در هر مورد. ما همه به غیب، زبانی باور داریم اما در عمل با تردید نگاه میکنیم. مثلاً اگر مشکلی پیش آید و فکر در علت یابی ناتوان شود به غم و افسردگی کشیده میشویم، اگر از قضای الهی می دیدیم که غم نداشتیم. این همان دور شدن از حکمت الهی است. قضای الهی حالتی است در درون که دید تازه ای به خدا باور میدهد. این دید تازه با آن باور پیشین فرق دارد اما شخص همان شخص است توکل به خداهم همین است که آدمی. نظرو را میگردد و بصیرتی می یابد که امور را نوع دیگر بنگرد این بدان معنی است که اراده خداوند از درون اراده آدمی فعال می گردد و جاری می گردد. دفتر، 3 بیت 1287.

حرف حکمت خور، که شد نور ستیر - ای تو نور بی حُجُب را نپذیر. تا پذیرا گردی ای جان نور را- تا ببینی بی حُجُب مستور را. میگوید حکمت الهی را که همان نور خداوند و پنهان در هر ذره است در دل بنشانید تا بجای سایه خود نور را ببینید، تا از هر پوست، مغز آفرینش را مشاهده کنید روی آوردن به استدلال و علتها همه حجاب حقیقتند بجای ریشه یابی همه را از قدرت حق و قضای الهی بدانید. اگر تردید دارید که چگونه میشود به این حکمت رسید و عقل را تسلیم این باور نمود به خلقت خود که می بینید بنگرید. این خلقت مهمتر است یا دیدن آن غیب و نور الهی. دفتر، 3 بیت 1290.

آنچنان کز نیست در هست آدمی- هین، بگو چون آدمی؟ مست آدمی. راههای آمدن یادت نماند - لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند. میگوید تو یادت نیست وقتی از نیستی به هستی آورده شدی چگونه بود؟ مانند مستان نفهمیدی چگونه آدمی تو بی هوش بودی. اگر مایلی بدانی چگونه غیب عمل نمود و از نیست، هستی زاده شد، اندک رمزی میگوئیم تا متوجه آمدن خود گردی و از این فهم به سوی آن حکمت بروی و ذوق شنیدن و یافتن حقایق در تو فوران کند و در چنین حالی است که بطون قرآن بر تو آشکار میگردد و نمی توانی لحظه ای از شنیدن معارف ربّانی دور شوی، چنان حقایق در درون تو بر تو هجوم می آورند که در هر کار و تجارت و درس و آموزش و کسب که باشی، اول خدا و راستی را در حضور می بینی. نمی توانی خطا کنی. خطا و تردید از تو می گریزند. جرأت نمیکنی خسی را از دهان مورچه ای بر بانی، اگر تلاش هم بکنی باز هم نمی توانی، اینجا کسی دیگر در ما نشسته و اوست که عمل میکند و انبیا در کار دنیا جبریند یعنی همین، همه حواسشان خداست و لذا عصمت بر آنها مبارک. در چنین حالتی غذای ما هم نور میشود و خاک بر نان تنور می پاشی. یعنی تعلقات دنیا ناچیز میگردند. دفتر، 4 بیت 1960.

چون خوری یکبار از ماکول نور - خاک ریزی بر سر نان تنور. اینکه مولانا توصیه دارد که گوش هم باید چشم شود از آن روست که غذای چشم نور است و آنوقت همه وجود چشم میشود و نور می خورد اگر این گونه شدی امور را زودگذر میبینی و دهان کسی را نمی دوزی و همه را مانند خود دوست میداری و محال است ظلمی روا داری. مولانا آن رمز آمدن را اندکی روشن میکند.

دفتر 3 بیت 1292. هوش را بگذار و آن گه هوش دار- گوش را بر بند و آن گه گوش دار. نه، نگویم، زانکه خامی تو هنوز - در بهاری تو، ندیدیستی تموز. این جهان هم چون درخت است ای کرام - ما بر او چون میوه های نیم خام. سخت گیرد خامها مرشاخ را- زان که در خامی، نشاید کاخ را. چون بپخت و گشت شیرین لب گزان - سست گیرد شاخها را بعد از آن. چون از آن اقبال شیرین شد دهان - سرد شد بر آدمی مُلک جهان.

میگوید راه برون رفت از سستی و ملولی این است که با اسباب دنیا همه چیز را نسجی و بدانی که قدرتی در عالم فوق قدرتها هست و بدون اسباب عمل میکند و هر چه میشود از آن قدرت بی صورت ناشی میگردد و برای فهم این قدرت باید جان بیدار گردد و چشم و گوش جان به آن نور پنهان بنگری این هم زمانی میسر است که خضوع و بندگی نمائی و مضطر گردی. علامت رسیدن به این حالت آنست که آدمی تعلقات دنیارارناچیز ببیند و حوادث بر او اثر نگذارد. مولانا بیشتر توضیح نمی دهد و به خود ما واگذار میکند.

دفتر، 3 بیت 1299.

چیز دیگر ماند اما گفتنش - با تو روح القدس گوید بی منش .

چگونگی گفتن روح القدس را هم به حالت خواب تشبیه میکند و میگوید در خواب حرف میزنی با کسی و میروی جایی ، اما بدان که نه میروی و نه حرف میزنی . خود تو با خود تو در گفتگو و حرکت میکنی ، یعنی ، لایه ای از درون تو با لایه ای دیگر از خودت در گفتگو قرار میگیرد اگر چنین شد، وحی نامیده میشود . حسن درون بیدار میشود و اسرار میگوید و آن ایمان به غیب آشکار میشود و ما سراسر ذوق و شوق میشویم . آتشی در ما شعله خواهد کشید که هفت گردون منت ما را خواهند برد . این حالت همان مست حق بودن است و با حق بودن .

گزیده غزل شمس . کدکنی غزل 539.

مستی سلامت میکند ، پنهان پیامت میکند - آن که دلش را برده ای، جان هم غلامت میکند .

ای نیست کرده هست رابشنو سلام مست را - مستی که هر دو دست راپابند دامت میکند .

ای چاشنی هر لیبی ای قبله هر مذهبی - مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند .

یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خنداندت - یک لحظه مستت میکند یک لحظه جامت میکند

گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود - لیکن بدین تلوینها مقبول ورامت میکند .

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین - پخته سخن مردی ولی گفتار خامت میکند .

سکوت زبان عشق است و زبان یزدان ، به دل بروتا در سکوت، سخن او را بشنوی . آن وقت مه رویان بوستان عرش الهی هم افتخار پاسبانی در گاه ربوبی تو را میکشند تا غمزه ات را شکار کردند و این همان استقرار بر عرش است .

چهره های مختلف عشق.

در طبیعت چیزهایی وجود دارند که خودشان بی صورتند و لی وقتی با چیزهای دیگر جمع می شوند متناسب با اشیاء رنگها و صورتهائی بخود می گیرند . نور از آن جمله است ، وقتی نور از شیشه های بگذرد رنگ شیشه می گیرد و به اندازه شیشه خود را نشان می دهد . یا آب بی صورت و بی رنگ است در هر ظرفی قرار گیرد به رنگ همان ظرف و به حجم همان ظرف قرار می گیرد .

در جهان جان و روح هم ، عشق چنین ویژگی دارد متناسب با حال عارف خود را نشان می دهد . اگر دیده میشود که عشق به زبانهای، نرم ، قهر، ناز و نیاز خود را نشان می دهد ، نباید عشق را به پرسش گرفت که چرا ، می ترسانی، می لرزانی، عشوه می دهی، غمزه می کنی ، همه این چهره ها از عشق نیست ، از حالات عارف و عاشق است که در خود شهود نموده . پس حالت عاشق است که عشق بی صورت را در ظرف جان صورت می دهد . اینک از زبان مولانا می شنویم که می گوید :

عشق از لطافتی که دارد قرار ندارد ، من هم که دلبرده اویم مثل اوبی قرارم . او جایی نمی ماند مکانی ندارد ، دنبال او به مکان می روم میگویم در لا مکانم ، به لامکان او را می جویم می گوید در مکانم اگر بسرعت دنبالش روم می گریزد . مانند ماه اگر در آسمان او را بجویم می گوید در آب بنگر مرا میبینی در آب مینگرم گوید در آسمان مرا بیاب . باید رفت و او را جست اما نترس که آن نگار چیزی به تو می دهد . ولی بدان که بسیار گریز پاست . نگارم را در خیالم می آورم اما او یقینی است و از خیال می گریزد اصلاً خودش یقین است و از یقین می گریزد در او نباید شک کرد مانند آفتاب است اگر شک کنی تاریک می شود . اسمش را نمی شود برد اگر اسم دلبرم را بیاوری به او آسیب می زنی همان سخن مجنون که گفت نام لیلی را نبرید که دندانهای شما بر او زخم می زند . او با نامش یکی است . نامش را ننویسید که کاغذ میسوزد و نامش فرار میکند اگر از نامش چیزی بر کاغذ بماند این قدر شیرین است که حلق را می چسپاند وقتی برایش نامه می نویسم از فراقش سیل اشک نامه ام را پاک می کند . عشق آسان یاب نیست خون عاشق را جاری می کند .

دفتر 5، بیت 1165

تو بیک خاری گریزانی ز عشق – تو بجز نامی نمی دانی ز عشق .
عشق را صد ناز و استکبار هست – عشق با صد ناز می آید بدست .
تو مگر آبی و صید او شوی – دام بگذاری به دام او شوی .
عشق می گوید به گوشم پست پست – صید بودن بهتر از صیّا دی است .
بر درم ساکن شو و بی خانه باش – دعوی شمعی مکن پروانه باش .
میگوید که عشق با خود خواهی و چهره شدن سر سازش ندارد از همه امتیازاتِ موقتی باید گذشت
تا عشق نقاب از صورت بردارد و خود را عریان نشان دهد
عشق گریز پای است متاع گرانبهائی است و به آسانی بدست نمی آید باید خواری کشید کوچکی باید
نمود تا رام شدنش فاصله هاست . محفل عاشقان سر بریده می طلبد مرگِ اختیاری طلب دارد .
دفتر 6، بیت 4841.

خرّم آن کین عجز و حیرت قوت اوست – در دو عالم خفته اندر ظلّ دوست .
هم در اول عجز خود را چون بدید – خفته شد دین عجایز بر گزید .
روح که آسمانی بود آن نعره عشق را شنید که می گفت از خاک جهان مجبور خود گری خود شکنی
خود نگری پیدا خواهم نمود با شمع به زمین آمد و یک طرف آسمان زمینی شد . روح منتظر
است که همین عشق ذره ذره زمین را آسمانی کند . عشق نمونه نشان داد که می تواند
دفتر 1، بیت 21 .

جسم خاک از عشق بر افلاک شد – کوه در رقص آمد و چالاک شد .
عشق جان طور آمد عاشقا – طور مست و خرّ موسی صاعقا .
موسی عاشقانه جذب آسمان گردید مرکبش عشق بود به معراج رفت و حالا آن نیمه زمینی اش هم
آسمانی گردید . روح که به زمین آمده بود و گرفتار شده بود جذب خاک گردید و از پرواز افتاد از
این روی وقت مردن که جدائی از خاک است روح ناراحت میشود و زاری می کند . هر زمان آواز
کاروان عشق به گوش می رسد که ای خاکیان بر خیزید که مرکب آسمانی رسیده است . بی حالان
و ملولان که عزمی ندارند رفته اند .
دیوان شمس غزل 638.

ملولان همه رفتند در خانه ببندید – بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید .
به معراج بر آید چو از آل رسولید – رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید .
چو او ماه شکافید شما ابر چرائید – چو او چُست و ظریف است شما چون هلبندید .
چو در کان نباتید ترشروی چرائید – چو در آب حیاتیید چرا خشک و نژندید .
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید – چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید .
عاشق همه سختیها و خواریها و کوچکی ها را کشید و حالا عشق آغوش باز کرد گفت زمان هم
آغوشی فرا رسیده است، این جا عشق با آن همه لطافت و نازنینی که دارد به راحتی به دل می
رسد و قیامت نامه می خواند چنان گشاده دستی می کند که دیو را فرشته می سازد و گرگ را شبان
می گمارد به چنین درجه رسیدن شجاعت و شیر صفتی می طلبد . عشق کیمیاست .
دفتر 6، بیت 3662.

دیو گر عاشق شود هم گوی برد – جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد .
عشق به زمین آمد مستی و شیدائی بر خاک ریخت تا خاک را بی خود و بی هوش نماید و مستان
را به کوی مه رویان . بستان خداوند برساند . گزیده غزلیات شمس کدکنی غزل 69.
هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست – ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست .
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم – باز همان جا رویم جمله که این شهر ماست ..
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم – زین دو چرا نگذیریم منزل ما کیریاست .
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا – بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست .
خلق چو مر غایبان زاده زدر یای جان – کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خواست .
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم – ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست .
آمد موج الست کشتی قالب بیست – باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقا ست .
مولانا عشق را در تمام ذرات جاری میداند و می گوید جماد باعشق به نبات می رسد تا کمال یابد
و نبات باعشق به حیوان می رسد تا کمال یابد و حیوان در وجود آدمی به دل می رسد تا کمال یابد
و بر همه عشق بورزد و آدمی هم با عشق به عرش صعود کند ، همه این حرکت ها و به کمال
رسیدن آنها برای بازگشت به جایگاه ربوبی است از این روی:
دفتر 3، بیت 464.

جمله اجزا در تحرک در سکون – نا طقان کائاً الیه راجعون.

حالات ما نتیجه اعمال ماست .

هر انسانی در زندگی با شکستها و پیروزیهایی مواجه است . گاهی گشایشهایی می یابد و گاه با گرفتاری رو برو می گردد . حال به این می بینیم که خیر و شر از کجا و به چه سبب بر ما وارد می گردد . هر خیر یا شری در ظاهر، به انسان می رسد ، آیا از مسبب است و بدون واسطه و یا از اسباب و وسایل ؟ آدمی در مواجهه با رویدادها، به سبب اسباب و علتهای می رود تا ضرر را بداند اما مولانا بر این باور است که در نتیجه هر رویدادی علاوه بر تلاش و برنامه های ما یک نیروی پنهان هم دخیل است تا آدمی بداند که در عالم مختار مطلق نیست و قدرتهای دیگری هم در عالم دخالت در امور می کنند این باور به آدمی آرامش می دهد که به هنگام شکست ها دچار افسردگی نشود . اسباب و وسایل برای کشف مشکل بیشتر جاها بجائی نمی رسد و آدمی را بسوی غفلت می کشاند تا دست خداوند را نبینیم باید بدینیم که نتیجه اعمال ماست که بما بر می گردد . دفتر 5 بیت 1556.

از مسبب می رسد هر خیر و شر – نیست اسباب و وسایل ای پسر .
ای گرفتار سبب بیرون مبر – لیک عزل این مسبب ظن مبر .
میگوید که بسوی سببها بروید ، کار شما ابتدا همان سبب بینی باید باشد ولی مسبب را هم باید به حساب آورید که در امور دخالت می کند .
حالات ما مانند آن خمار می است که بعد از می خوردن بروز میکند . آدمی اعمال و روشهای مختلف دارد و در هر عملی ممکن است نوعی زشتی بدون آگاهی ما پنهان باشد . اخلاق انسان همیشه همراه آفتی است که بسبب ماندگاری عادی شده و فرد از آفت خود بی خبرگشته است .
دوستان و اطرافیان آفتها را در می یابند ولی به علل مختلف از هشدار دادن آن خود داری میکنند . یکی از محاسن حضور ولی کشف آن ناهنجاری در درون است ، «ولی» آینه است و ما در حضور او خود را آن گونه که هستیم می بینیم . اخلاق خود را با رفتار او مقایسه می کنیم و زشتی خود را در می یابیم .

پس هر غم یا گرفتاری که برای ما رخ می دهد باید بدانیم که از اعمال خود ما بوده است اما کشف گرفتاری و تطبیق آن با عمل یا اعمال ما ممکن نمی باشد . نمیشود فهمید آفت کدام عمل ما ، نتیجه کدام گرفتاری است . برای مثال وقتی بما زور گفته میشود بدان معنی است که ما هم جائی زور گفته ایم اما خبر نداریم و اعمالمان را که به نظرممان درست بوده زور نمی پنداریم ولی در نظام آفرینش ممکن است آن عمل ما زور بوده است . از طرفی شباهتی بین عمل و نتیجه وجود ندارد تا گناه خود را کشف کنیم مولانا مثالهایی می زند میگوید . غذا، جان و روح ما میگرد اما شباهتی به هم ندارند . شاخ درخت از دانه است ولی شباهتی نمی توان یافت . جن از آتش است ولی با آتش شباهتی ندارد . عیسی از دم جبریل است اما شباهتی ندارند . طاعت ، بهشت و خلد می آورد ولی شباهتی ندارند و موارد فراوان دیگر .

دفتر 5 بیت 3988.

لیک بی اصلی نباشد این جزا – بی گناهی کی برنجاند خدا .
پس بدان ، رنجت نتیجه زلّتی است – آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار – زود زاری کن ، طلب کن اغتفار .
میگوید . مجازات بدون ریشه نیست خدا کسی را بدون گناه نمی آزارد . رنج نتیجه لغزش است و هر گزندی از زیاده روی است . حالا که نمی دانیم کیفر ، نتیجه کدام گناه است باید به خود بر گردیم و ریشه یابی کنیم و عبرت بگیریم و برای اعتماد به نفس خود به یک قدرت نگهدارنده برتر متصل گردیم و استغفار از خداوند . نمائیم

دفتر 5 بیت 3994.

من معین می ندانم جرم را – لیک هم جرمی بیاید گرم را .
چون پوشیدی سبب را ز اعتبار – دایماً آن جرم را پوشیده دار .
که جزا اظهار جرم من بود – کز سیاست ددنی ام ظاهر شود .
میگوید . خدا یا ، درست نمی دانم کدام جرم موجب این کیفر و غم من شده است ، چون سبب رابه خاطر عبرت می پوشانی ، گناه را هم بپوشان . چون کیفر من افشای گناه من خواهد بود . پس کیفرم مده تا گناهم آشکار نشود . پس هر کیفری نتیجه تجاوزی است که کرده ایم

گاهی کسی تهمتی به ما میزند و واقعاً تهمت از ما دور است. مولانا میگوید جائی توهم نسبت به کسی تهمتی زده ای یا سخنی زشت گفته ای ولی فراموش کرده ای یامتوجه نبوده ای.

دفتر، 3 بیت 3450.

گر تو را آید ز جائی تهمتی - کرد مظلومت دعا در محنتی.
تو همی گوئی که من آزاده ام - بر کسی من تهمتی ننهاده ام.
تو گناهی کرده ای شکلِ دگر - دانه کشتی، دانه کی ماند به بر .
بر همین قیاس هر عمل نیکو هم جایگاه نیکوتری برای ما مهیا میکند و بهشت از همین صفات نیکو ساخته میشود. آن چهار نهر، شیر و عسل و خمر و آب هم که در بهشت روانند و در قرآن به آن اشاره شده همین اعمال نیکو و صفات حسنه ای میباشد که مردم دارا میباشند.

(3) مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعِدَ الْمُتَّقُونَ فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى

وصف بهشتی که به پرهیزگاران وعده داده شده است [چنین است که] در آن جویهایی از آب ناگندنا، و جویهایی از شیری که مزه اش تغییرناپذیر است، و جویهایی از شراب لذتبخش آشامندگان، و جویهایی از عسل پالوده [روان] است، .

وقتی کسی خُلق خدائی گرفت، نهر شیر معارفِ جانش، تغذیه جانها میشود، نهر شیرینی ذوق عسلش حلقهای تلخ را شیرینی میدهد تا ذوق طاعت یابند، نهر سرمستی خمر ربانیش، جانهای مرده در تن را شور و حالی می بخشد. و نهر آب صبر دمِ مسیحایش رسوباتِ پلید نفس را که بر جان سنگینی می کند می شوید و پاک میکند.

دفتر، 3 بیت 3463.

آب صبرت جوی آب خُلد شد - جوی شیر خُلد، مهر توست و وُد.
ذوق طاعت گشت جوی انگبین - مستی و شوقِ توجوی خمر بین .
میگوید. اگر آدمی همان صبر، مهر، ذوق طاعت و مستی و شوق را در دنیا در راه حق بکار گیرد، در بهشت جان هم چار جوی بهشتی به فرمان او خواهد بود.

حالتهای دل

همه حالتهای گوناگون بشری از زیباترین تا زشتترین آنها که بر ما عارض میشود ویا هر نوع اضطرابی که دچار آن می شویم، از درون واز جان ماست اما ما بیشتر وقتها خوشبها و غمها را از واکنشهای بیرونی می پنداریم. به مرکز این تحولات «دل» یا «قلب» گفته میشود که محل دگرگونی حالات است. این رنگا رنگی حالات را قرآن چنین بیان میدارد.

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ . ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ . یعنی بشر در نیکو ترین حالت ممکن زیبایی و شایستگی خلق شده اما خودش به زشتی و گناه روی کرده است آدم با گناهی که کرد از بهشت رانده شد و این بدان معنی است که گِل آدمی با گناه آفت خمیر شده است بنا بر این آدم خالص یافت نمی شود ونباید به دنبال خالص گشت ..

دل محل دگر گونی است، یعنی در غم مردم باید غمزده شود، در خوشحالی مردم شادی کند. در دلهای تاریک شمع روشن کند، در تنعم میوه روح، به خاک جانهای کدر بذر شادی بریزد. برنجند و نرنجند. این ویژگی یک دل الهی است.

آن دلی که در همه این حالات یکنواخت است و به خود سرگرم و در خود نشسته، یا مانند خزه های مُردابهای امن در برکه ای خفته، انبار گِل است این دل نه از حکمت باری لدتی میبند و نه از غنای عشق دلبرده میشود. آهنگ شعر و هنر و موسیقی آسمانی در دل صخره ای او هم اثری ندارد و او نمی تواند

«فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ كُلُوا . كَفَتُمْ عَصَايُ خُودِ رَا بَر سَنَگ بَزَن اَنَگَا دَوَاذَدَه چشمة از اَن جَارِی شَد و هَر تِیرَه اَبشخُور خُویش رَا شَنَاخَت پَس بخُورید »

یعنی تا عصای بصیرتِ جانان بر صخره سینه جانهای خفته در قبر تن نخورد چشمه های حکمت ربّانی در درون دم به دم روان نمیگردد، یا، تا دلی دلبرده نشود و آتش عشقی دلی را نسوزاند و قلبی را نلرزاند و آتش توحید بر خرمن شک نزند و غمزه بصیرتی و کرشمه نازنینی لطافتی را بر جانی نریزد، سینه صخره های مرده در دلهای کورگور تن به سوهان عشق ربّانی صیقل معرفت نخواهد خورد و خراشی بر دیوار تیره تن خسته و افسرده نخواهد نشست. حال اگر باز هم

دل، سخت و یک نواخت بماند این دل به مهر کور یزدان مختوم میشود و جان در تن میمیرد تا صور اسرافیل او را از قبر تن بر خیزاند. این رانده شده مجالی نمیابد که شایسته گفتن ذکر خدا باشد از این روی از هر ذکری که یاد خداست روی میگرداند.

دفتر، 2، بیت 306.

غوره ای کو سنگ بست و خام ماند - در ازل حق کافر اصلیش خواند.

نه اخی نه نفس واحد باشد او - در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه دارد در نهان --- فتنه افهام خیزد در جهان.

چنین آدمی با زمین و زمان و هر ایده ای به دشمنی بر می خیزد و با تولید خشونت و تیرگی بر خود عذاب میریزد، آدمی، تا لحظه ای طراوت جان، لطافت روح، صفای محبت، خنده لبی لعل، خرامان لغزیدن قدی سرو را نبیند و نوای آسمانی و پیام سروش جانی را نشنود او بر گوش خود پرده کشیده و هر حلالی را بر خود حرام کرده است. غیرت خداوندی اینان را به حریم شناخت زیبایی راه نمیدهد

دفتر، 2، بیت 2118.

غیرت من بر سرتو دور باش -- می زند کی خس از اینجا دور باش.

دل شایسته خدائی آن دلی است که در تحول باشد یعنی، جفا بیند، خسته شود، بی خود گردد، پر خون شود، چنان کباب شود که بویش جهان را پر کند، گه رباب گردد، گه بر قاف نشیند، گه عنقا شکار کند، گه فوق ثریا بخواهد، گه واله و شیدا شود. خوشحالی و غم داشته باشد چنین دلی جایگاه خداست و آزدن این دل آزدن خداست و همین دل است که مولانا گوید:

دفتر، 6، بیت 385.

پس پیغمبر گفت استفتوا القلوب - گر چه مفتیتان برون گوید خطوب.

یعنی در بحر آنها این قلب میتواند به فتوای خود عمل کند گر چه در بیرون هم مفتیان کارهای بزرگ ارائه کنند. اگر دلی شامل آن ویژگی ها نباشد، انبار گل است. در لجن زائیده میشود و در سرگین میمیرد و مثل زاغ سرگین خوار آرزوی عمر طولانی میکند. البته دلی شایسته است که ویژگی خاصی داشته باشد.

دفتر، 5، بیت 2509.

آن دلی آور که قطب عالم اوست. - جان جان جان آدم اوست.

از برای آن دل پر نور و بر - هست آن سلطان دلها منتظر.

بنا بر این زیباییها را ما به بیرون میدهیم و اشیاء از ما زیبایی میگیرند یعنی زیبایی درون ما بر بیرون می افتد و ما بیرون را زیبا می بینیم. آنچه بیرونی است جماد است، نه زشت و نه زیبا آنچه بیرون است آینه است و ما در اشیاء بیرون خودمان را میبینیم. در باغها و سبزه زارها هیچ خیری نیست. آن زیبایی را ما به گل می دهیم، لطافت را به باران می دهیم نسیم صبح را ما دلربا میکنیم و شیرینی را ما به عسل می دهیم از این روی وقتی بیمار هستیم و کام ما تلخ است هر خوردنی شیرینی را بخوریم در کامی ما تلخ است. زمانی که اندوهی داریم هر خوشی بر ما زهر می شود پس ما هستیم که خود را خوش و یا نا امید می سازیم.

دفتر، 4

بیت 1364.

باغها و سبزه ها در عین جان - بر برون عکسش چو در آب روان.

آن خیال باغ باشد کاندل آب - که کند از از لطف آب آن اضطراب.

باغها و میوه ها اندر دل است - عکس لطف آن بر این آب و گل است.

گر نبودی عکس آن سرو سرور - پس نخواندی ایزدش دار الغرور.

میگوید شما آنچه از دنیا می بینید که برای شما جذاب است و کششی ایجاد میکند فریبی بیش نیست که هدفش گول زدن است. شما باید جذابیت را به عالم بدهید. دنیا محل فریب است در بیان قرآن آمده.

وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ. آل عمران 85. دنیا چیزی جز فریب نیست یعنی چیزی نشان می دهد اما آن چیز نیست.

خرمت دیگران و صاحب دل.

بخششهای خداوند بی علت است و بی چشم داشت. داده های خداوند به همه یکسان می رسد و تفاوتی نمی گذارد. خورشید خداوند بر هر پدیده چه نورانی و چه ظلمانی به یک نسبت می رسد، شعاع خورشید بر گوهر و خاک تیره یکی است، اگر تفاوتی دیده میشود از استعداد و قابلیت مخلوق است که برتری ایجاد میشود مثلاً آفتاب بر کوه میتابد، سنگی که قابلیت تکامل دارد طلا

میشود و کنار طلا خاک همان خاک باقی میماند یا آب هر پلیدی را میبرد ، وقتی خود آب با این کار نیکش پلیدی را برد رحمت پروردگار هم این آب آلوده را به دریا میفرستد و آلودگی را میبرد . از این روی مخلوقات در برابر این موهبت ستایش پروردگار می کنند .
 انسانهایی هم هستند که خدا صفتند و همین بخششها را به نسبت خود با مردم و مخلوقات دارند . خداوند چنان این افراد را بالا میبرد که هر نوع بی حرمتی را به این افراد بی حرمتی به خود میداند . از این جا نتیجه میشود که حرمت همه افراد لازم است تا چنانچه بینشان صاحبلی باشد و حرمت نبیند ، قهر خدا نیاید . بی احترامی به صاحبلی بی احترامی به خداست .
 شکر خدا ، شکر صاحبلی است یعنی کسیکه بدون چشم داشت میبخشد از هر چه دارد بویژه از فن و آگاهی و معرفت ، حقیابی و ...

دفتر، 6 بیت 3269.

در قیامت بنده را گوید خدا - همین چه کردی آنچه دادم من ترا .
 گوید ای رب شکر تو کردم به جان - چون ز تو بود اصل آن روزی و نان .
 گوید حق نه نکردی شکر من - چون نکردی شکر آن اکرام فن .
 بر کریمی کرده ای ظلم و ستم - نه ز دست او رسیدت نعمتم .
 میگوید نعمتهای خداوند از دست دیگران به ما می رسد و لذا شکر آنها واجب است . مولانا دیدار این افراد را دیدار خدا میبیند
 و اگر بیمار شدند و مؤمن بیمار را عیادت نکرد بدان معنی است که خدا بیمار شده و فرد به عیادت نرفته است .

دفتر 2، بیت 2168.

هر که خواهد همنشینی خدا - گو نشیند در حضور اولیاء .
 در حضور اولیاء بودن یعنی در حضور خدا بودن چون عنایات خدا از دست اولیاء به مردم میرسد .
 پس احترام و حرمت همه لازم و واجب است تا اگر صاحبلی بینشان بود از ما راضی باشد . به ظاهر افراد نباید نگاه کرد .
 از باطن هم که خبر نداریم . زغال ظاهری سیاه دارد ولی درونی نورانی بایک جرقه دیده میشود در عوض شعله آتش زیباست در ظاهر ولی دیگ را سیاه میکند . اصلاً ظاهر را نباید بحساب آورد. آدمی پنهان تر از پری است . آدم صد لایه است و تو در تو.

خدا با ماست ، خدا کمک کرد یا بر دلها مهر زد یعنی چه ؟ .

چگونه می توان فهمید که خدا در کاری ما را کمک کرد و ما به نتیجه بالاتر از دلخواه رسیدیم ، علامت این کمک چیست و چگونه می توان به این مرتبه رسید یا خدا دلها را مهر کرد به چه معنی است ؟
 هر کسی در زندگی بارها به اهدافی دست می یابد و به نتیجه ای در کارها می رسد که باورش از ابتدا ناممکن بوده است . در چنین حالاتی ، خدا باور از کمک خداوند و یاری او می بیند و البته در اموری هم موفق نمیشود و به قضای الهی منتصب می نماید .
 اگر انسان در بازسازی خود به جایی رسید که ملاحظه نمود ، از غرور و خود بینی و کبر دور شده است و روح از آلودگیها پاک گردیده است ، باید بداند که این حالت کمک خداوند نام دارد برای رسیدن به این مرحله آدم باید وجود خود را زیر لطف حق خشک کند و هیچگونه نمی از نفس سرکش نداشته باشد تا وقتی آن جرقه نور رحمان رسید شعله ای در جانش برون آید .
 دفتر ، 1 بیت 385.

بس ستاره آتش از آهن جھید - و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید .
 دلی که آماده نور حق میباشد، فوراً شعله حق را میگیرد . خود و دیگران را روشنی میدهد .
 يَكَاذُ زَيْنُّهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نور 35 نزدیک است روشنی دهد گر چه آتشی به آن نرسد .
 دعا اگر سرسری نباشد انرژی زیادی به آدمی میدهد و گرمی بر جان می رساند .
 جهان تصاویر آینه دل ماست و درست است که قوانینی دارد ولی از یک نیروی پنهانی تصویر می پذیرد . ما آن پنهان را نمی بینیم ، لذا همه حرکات را از خود جسم میدانیم در حالیکه این گونه

نیست و حرکت از جای دیگر صادر میشود و البته خواص میبینند . همین حرکت است که گاه بر دلها مهر گذاشته می شود و این مهر ختم و پایان می دهد رویداد هارا البته ختم هر کار دو معنی دارد.

مولانا ختم و خاتم را به دو معنی میگیرد . مهر زدن و مهر را برداشتن یعنی یک جا باید دری را قفل نمود و یک جا باید قفلی را گشود و دری را باز کرد . صاحب باغی در باغ را می گشاید تا وارد شود و آرامش یابد و همان صاحب باز در باغ را قفل میکند که نا آشنا وارد نشود . کسی که عصیان و نافرمانی کرده و هدایت را نمی پذیرد این فرد حافظه روزانه دارد و شایسته اخذ اسرار الهی نیست در چنین حالتی چشم او نباید لطافت و زیباییهای پروردگار که در همه ذرات نهاده شده ببیند و گوشش هم نباید نوای ملکوتی معارف ربّانی را بشنود و شامه او هم نباید بوی رحمان را از سخن صاحب دل حس کند . این جا نمیشود با وسیله ای چشم و گوش و شامه این فرد را بست چون هر وسیله ای دیده می شود و خوشایند بینندگان نیست . همه حسهای آدمی مستقل نیستند و از درون دستور می گیرند که چه ببینند و بشنوند . کارگاه آفرینش اعمال زشت عصیانگر را به صورت پرده ای طراحی نموده که بر دل او کشیده می شود و آن روزن دل را که بسوی خداوند و خود راستین باز شده می ببندد . این رویداد در قرآن مهر بر دلها میبشد وقتی دل تیره شد همه حسها هم با تیرگی و خشونت همسو می گردند .

خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ (البقرة: ۷)
خداوند بر دلها و بر گوشهایشان مهر نهاده است، و بر دیدگانشان پرده ای است و عذابی بزرگ [در پیش] دارند .

ختم دیگری هم هست که ، هر ختمی را ختم میکند یعنی ختمها را می برد و می گشاید و معنی خاتم این جا روشن میشود . احمد که خاتم است هر قفلی را می گشاید و هر سر گشوده نشده و مانده از انبیاء پیشین را آشکار سازی می کند بر لبان مولانا هم ختمی گذاشته شده که اسرار را بگشاید برای اسرار دان و گر نه منکر اگر اسرار را هم بشنود نمیگیرد چون آن پرده بر دل اوست .

دفتر، 6 بیت 163.

معنی نَخْتَمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ – این شناس، این است رهرو را مهم .

تا ز راه خاتم پیغمبران – بو که بر خیزد ز لب ختم گران .

ختم هائی کانیا بر داشتند – آن بایا فَتَحْنَا ه دین احمدی بر داشتند .

قفلهای نا گشوده مانده بود – از کفِ اِنَّا فَتَحْنَا بر گشود .

کار رسول فتح و گشودن است . دل عارف هم همیشه منتظر فتح است که مهمانی برسد . همانگونه که بوی گل در همه عالم پخش است و باد بهاری هم گل را باز می کند و هم بویش را پخش ، نبی هم مانند گل بوی خدا می دهد و عارف را به قرب حق می کشاند عارف هم باد بهاری است که گلهای معرفت را در سینه ها باز می کند . اسرار ی بود که انبیاء پیشین گذاشتند تا بدست آخرین رسول باز گردد او خاتم است به جود و گشایش هر قفلی بر دلها .

دفتر، 6 بیت .

بهر این خاتم شده است او که به جود – مثل او نه بود و هم نه خواهند بود .

در جهان ختم ها تو خاتمی – در جهان روح بخشان حاتمی.

هست اشارات محمد المراد – گل گشاد اندر گشاد اندر گشاد .

باز گشته از لب او هر دو باب – در دو عالم دعوت او مستجاب.

نبی هر ختمی را می گشاید و او پیام آور گشودن دلها و ربودن قلبها است ماخواندن هر آیه را با « بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » آغاز می کنیم معنی این آیه یعنی فتح باب و گشودن هر قفل با رحمت باری معنی گشودن است و رسول گشاینده قفلهاست . شفاعت رسول باز کردن قفل هاست نبی نبوتش تمام نمی شود در هر دو دنیا او نبی است دم رسول دعای اوست این هم همان کمک خداوند است، انبیاء همان کمک خداوندند بر بندگان. اما هر چه می آید از غیب و باطن امور است ، ولی ما فقط ظاهر را می بینیم .

یک کسی وقتی قلمی را می ببند که می نویسد باور میکند که قلم خودش می نویسد . چون دست پنهان در آستین را نمی ببند که قلم را حرکت می دهد . ما همان قلمهایی در دست پروردگاریم ، پر کاهیم در مسیر تند باد البته اینجا مرحله عاشقی است و عاشق پر کاه است ، عاشقی هم آسانیا نیست بنا براین هرکس نباید بگوید پر کاهم که در این صورت اختیار خود را رها کرده است عاشق در سیل خروشان عشق افتاده است . بحرانیهای دریای روح که صد ها برابر بحران طوفان نوح می باشد با عاشقی التیام می نماید .

دفتر، 6 بیت 2096 و 908

موجهای تیز دریاها ی روح – هست صد چندان که بُد طوفان نوح .
 برگِ کاهم پیش تو ای تند باد – من چه دانم که کجا خواهم افتاد ؟
 گُربه در انبانم اندر دست عشق – یک دمی بالا و یک دم پست عشق .
 او همی گرداندم بر گرد سر – نه به زیر آرام دارم ، نه زبر .
 عاشقان در سیل تند افتاده اند – بر قضای عشق دل بنهاده اند .

جریانی پنهان عاشقان حق را به سوی معبود میبرد . در سیل تند عشق افتاده ام تا به دریای وجود
 برسم . بی قراریم ، همچون صدای گردش سنگ آسیا است که بگوش ها می رسد تا حاکی از
 جریان پنهان آب وجود در جوی جان من باشد اگر نمی توانی جوی را در پنهانی ببینی به گردش
 افلاک بنگر که چگونه همان جریان غیبی آنها را روز و شب می چرخاند و آنها سر گردان عشقند
 در افتان و خیزان . حرکات دنیای محسوس از بی تابی عشق محبوب در بی قرار ی ست . باد
 سرگردان عشق چگونه بر دریای وجود موجهای شادی و غم می سازد و اختران خانه به خانه
 میدوند ، سعد ونحس میگردند تا به یار برسند . اختران چشم و گوش خود را نمی بینی که روز و
 شب در پی دیدار یار قرار ندارند ..

دفتر، 5 بیت 3856.

دور گردونها ز موج عشق دان – گر نبودی عشق بفسردی جهان .
 کی جمادی محو گشتی در نبات ؟- کی فدای روح گشتی نامیات ؟
 روح کی گشتی فدای آن دمی – کز نسیمش حامله شد مریمی .
 هر یکی برجا تُرنجیدی چو یخ – کی بُدی پُرآن و جویان چون ملخ ؟
 ذرّه ذرّه عاشقان آن کمال – می شنابد در علو همچون نهال .
 این چنین است عاشقی که مولانا میگوید .

دفتر، 1 بیت 1580.

عاشقم بر قهر و بر لطف بجد – بوالعجب من عاشق این هر دو ضد .
 ترسم و نالم که او باور کند – وز کَرَم آن جور را کمتر کند .
 میگوید برجورش هم مانند کرشم عاشقم بر قهرش و لطفش یکسان عاشقم و این آن عاشقی وجود
 است بر موجود و موجود بر وجود .

عاشق بی مرادیهایی معشوق برتر است از عاشقی بر خواسته های او چون امتحان صبر عاشق
 است بر معشوق . خواسته عاشق لبخند معشوق است و خواسته معشوق لبخند نزدن است تا عاشق در
 امتحان گذاخته شود و لذا صبر و مدارا بر رنج و شکست در راه حق آزمون عاشق است . آیا کسی
 هست که خداوند را به خاطر خدائیش پرستش کند و بر او عشق بورزد؟ هرکس به امید طلبی و
 خواسته ای خدا را می خواند . این یعنی عاشق آن خواسته و نه خداوند .

خواب و بیداری.

خواب در مثنوی در معانی متعددی بکار رفته است از خواب معمولی روزانه تا آنچه مرحله
 بالاتر از هشیاری و بالاتر از عقل معاش است . مولانا بر این باور است که در هر امری و یا
 علمی باید به عبور از آن و به بالاتر از آن اندیشید ولی پایانی متصور نیست . توقف کارها در
 امور روزانه و حتی علم در حدّ ماندن در غفلت برای گردش چرخ زندگی مفید است اما باید بدانیم
 که هر علمی در ما برای آماده سازی ماست که به آگاهی برسیم یعنی از علم عبور کنیم و به ماوراء
 علم برسیم . برای رسیدن به فوق هشیاری ابتدا باید ابزار این هشیاری را که همین قوای حسی ما
 هستند کنار گذاشت و از ابزار دیگری که بالاتر از این ابزار حسی اند بهره گیریم ، چون این حسها
 برای همین هشیاری زندگی است .

دفتر، 1 بیت 570.

پنبه اندر گوش حسنّ دون کنید – بند حس از چشم خود بیرون کنید .
 پنبه آن گوش سیر گوش سراسر است – تا نگردد این گر ، آن باطن گر است .
 باور مولانا این است که نباید تصوّر کرد که ابزار و سببهای این جهان تنها همین ها هستند که ما
 می شناسیم بدین معنی که شنیدن فقط با ید با گوش باشد و یا دیدن با چشم . خداوند اسباب دیگری
 هم آفریده است که می شود بدون گوش شنید و یا بدون چشم دید و بالاتر از عقل هم تدبیر نمود .
 این وسایل مادی برای زندگی و جهان «ممکن» است اما دلیلی وجود ندارد که فقط همین جهان ما
 جهان «ممکن» است . یعنی جهانهای دیگری هم باشند شبیه ما و یا با ابزاری برتر از اسباب ما .

دفتر، 3 بیت 2518.

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟ - گر زخوش چشمان کِشَم آموختیم .

هست بر اسباب اسبابی دگر - در سبب منگر در آن افکن نظر .

انبیا در قطع اسباب آمدند - معجزاتِ خویش بر کیوان زدند .

بی سبب مر بحر را بشکافتند - بی زراعت چاش گندم یافتند .

جمله قرآن هست در قطع سبب - عزّ در ویش و هلاک بولهب .

میگوید، همه این سببهای ظاهری یک مسبب دارند که آن را باید دید و آن قدرت مشیت حق می باشد و این قدرت با اسباب، کار خود را نمیکند. آنانکه دید باطن دارند از همین مشیت خداوند بر خور دارند و به همان نور حق روشنند و به اسباب ظاهری نمی اندیشند. گویا به جهان ممکن دیگری وابسته شده اند که در آن جهان این اسباب مادی بی کار باشند در چنین دنیائی است که می توانند دریا را بشکافند و بدون کاشتن محصول بر دارند. رسیدن به این مرحله عبور از این عقل و استدلالی فلسفی است. رسیدن به آن دید باطن را مولانا خواب می نامد. رسیدن به مرحله این خواب بالاتر از عقل و هشیاری باطنی، عبور از حواس ظاهری است یعنی این گوش حس باید گر شود و نشنود تا آن گوش باطن فعّال گردد. یعنی هر سخنی را نشنود و نبیند .

دفتر، 1 بیت 572.

بی حس و بی گوش وبی فکر شوید - تا خطاب ارجعی را بشنوید .

تا به گفت وگویی بیداری دری - تو زگفت خواب، بویی کی بری؟

خطاب ارجعی اشاره به آیه ایست که می گوید خداوند، بسوی ما بشتابید «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». ما باید از این حواس ظاهر عبور کنیم و به باطن برسیم که، همان خواب است تا به بتوانیم امور را مستقیماً از مسبب ببینیم نه با اسباب. از فکر عبور کردن یعنی به ماوراء اندیشه نگرستن. ما زاده دریای وجودیم و تیرگی ماده را نداریم. تعبیر دیگر خواب بالاتر از هشیاری همان مستی شراب طهور ربّانی است این مستی را مولانا علامت بلوغ آدمی میداند میگوید تا کسی مست حق نگردد کودکی بیش نیست که همه خیال و تصوّرش در دنیا اسباب بازی. کودکان است .

دفتر، 1 بیت 3444. و دفتر، 5 بیت 4028.

خلق اطفالند، جز مست خدا - نیست بالغ، جز رهیده از هوا .

ترک خشم و شهوت و حرص آوری - هست مردی ورگ پیغمبری.

اسبابهای بازی کودکان چنان است که کودک در هر حال با اینها بسرمی برد و نمی تواند بالاتر از این اسباب را ببیند او متوقف در همین بازیهاست و تا در این حالت است کودک است و ما هم تا باین اسباب مادی خوشیم و گرفتاران ها هستیم نمی توانیم به ماوراء امور برویم و لذا ما همه کودکانیم و بالغ نشده ایم. علامت بلوغ، مستی شراب حق میباشد .

دفتر، 4 بیت 3215.

چون که بی این شرب کم داری سکون - چون ز ابراری جدا وز یشربون ؟

میگوید، تو که از این دنیای دون نمی توانی بگذری و قراری نداری چگونه می توانی از آن شراب ربّانی برخوردار گردی، اشاره به آیه قرآن است در شأن بهشتیان «إِنَّ الْأَزْوَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا. بی گمان نیکان از جامی که آمیزه آن کافور است، می نوشند. انسان 5. »

آن خواب ماوراء هشیاری که مست حق میگردد آن چنان مستی است که با صد صور اسرافیل هم به خود نمی آید، مانند آن مستی دنیائی نیست که با اندک بادی هشیار گردد. این مستی از ساقی الست واز بوی شاه فرد است که خداوند می باشد .

دفتر، 3 بیت 673.

مستی گاید ز بوی شاه فرد - صد خم می در سرو مغز آن نکرد.

مست حق هشیار چون شد از دیور؟ - مست حق ناید به خود از نفخ صور .

البته این مرحله از آن همگان نیست و مردم به نسبتی از شراب حق بی خوردند .

در قرآن هم به این خواب ماوراء هشیاری اشاره شده است. «وَتَخَسِبُهُمْ أَيْقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ. تو پنداری که آنها بیدارند، درحالیکه خوابند. کُف 18.» اصحاب کُف که از خود رسته و به حق رسیده بودند در همین خواب مستی حق بودند .

دفتر، 2 بیت 37.

پس بخسپم باشم از اصحاب کُف - به ز دقیانوس آن محبوس لُف.

یقله شان مصروف دقیانوس بود - خوابشان سرما یه نا موس بود .

خواب بیداری است چون با دانش است - وای بیداری که بانادان نشست .

اصحاب کهف چون یار را نامناسب دیدند و اوضاع را نا بسمان یافتند گفتند از این بیداری باید به خواب رفت یعنی باید از آن عبور کرد و به بالا رفت این خواب سرمایه ناموس و اعتبار ارزشهای بالاست و موجب محبوبیت می شود. این حالتها از برکت هم نشینی با صاحب‌دلان است و دم گرم یاران خدا جوی می باشد.

خواب حالتی است که روح از بدن دور شده و آزاد گردیده و روحهای پاک به قرب حق رفته اند تا دوباره صبح بر گردند. شهاب الدین سهروردی عارف و فیلسوف قرن ششم در کتاب حکمة الاشراق عالم خواب را بین جهان حسی و ماوراء میدانده و آن را عالم خیال می نامد که جایگاه ملائک است. یکی از اندیشمندان غربی می گوید آدمها را از خوابشان بشناسید. ما در خواب از یک لایه درون خود به لایه های دیگر در خود می رویم ما از پیش خود به پیش خود می رویم. ما در خواب با خود حرف میزنیم.

دفتر، 3 بیت 1303.

همچو آن وقتی که خواب اندر روی – تو ز پیش خود به پیش خود روی.

بشنوی از خویش و پنداری فلان – با تو اندر خواب گفته ست آن نهان.

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق – بلکه گردونی و دریایی عمیق.

آن تو رفت که آن نهصد تو است – قلزم است و غرقه گاه صد «تو» است.

خود چه جای حدّ بیداری و خواب – دم مزین، والله اعلم بالصواب.

خواب خروج از هشیاری روزانه است همین هشیاری باعث رنجها و شادیاها است بنا بر این وقتی به خواب می رویم از این غم و شادی روزانه جدا می شویم یعنی وارد عالم دیگری می گردیم که به عنوان رهائی از غمها تلقی می گردد.

باور جدائی روح از بدن البته باحفظ نگهداری تن از قدیم وجود داشته و در قرآن هم به همین جدائی اشاره شده است.

«اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا ۖ فِيمِصُّكُ الَّتِي قُضِيَ عَلَيْهَا الْمَوْتُ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى ۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ». خداوند جانها را به هنگام مرگ آنها، و نیز آن را که نمرده است در خوابش، می‌گیرد، سپس آن را که مرگش را رقم زده است، نگاه می‌دارد، و دیگری را تا زمانی معین گسیل می‌دارد، بی‌گمان در این امر برای اندیشموران مایه‌های عبرت است. زمر 42.

از این روی در د خواب نه زندانی در خواب اسیر است و نه پادشاه در خواب، امیر

دفتر، 1 بیت 392.

شب ز زندان بی خبر زندانیان – شب ز دولت بی خبر سلطانان.

نه غم و اندیشه سود و زیان – نه خیال این فلان و آن فلان.

مولانا حال عارف را در همین حالت خواب گونه در بیداری می بیند از این روی عارفان این غم و شادی جهان حس را ندارند و دنیای دیگری بر آنان می گذرد و چون از تجربه بدست آمده نمیشود به دیگران انتقال داد و هر کسی خودش باید تجربه کند.

حال عارف این بود بی خواب هم – گفت ایزد، «هُم رُقُودٌ» زین مَرَم.

خفته از احوال دنیا روز و شب – چون قلم در پنجه تقليب ربّ.

یعنی میشود آدمهائی خواب باشند از امور زود گذر دنیا و بیدارباشند به حقایق. عارف در دنیا خواب است و هر چه می بیند رؤیائی است. در خواب رازها هویدامی گردند و اسرار آشکار می شوند چون دنیای دیگری است و اسباب و وسایل هم که در دنیا مهمند در خواب کارائی ندارند و حتی زمان و مکان درک نمی شوند. چون در خواب آشکار سازی آنچه در بیداری پنهان است می باشد. عارف در آن حال خواب که اسرار آشکارند، می بیند این دنیا با دستهای در حرکت است یعنی جهان با تدبیر دیگری خارج از قوانین جاری می گردد و در اینصورت است که عارف خود را قلمی در دست پروردگار می بیند که به سوی هدفی معین در حرکت است و حتی عالم را هم در همین پنجه هدایت گری حق می بیند یعنی آن حالت اختیار کامل آدمی که در بیداری حاکم است و دنبال علتهای می گردد در این حالت خواب از دست می رود و عارف بی اختیار می گردد.

جهان را تصاویری می بیند که از جائی می تابد و به خود وابسته نیست. عارف خود را چون قلم در دست خداوند می بیند و از خود اختیاری ندارد. برای مثال، همین خواب شبانه هم کمی شبیه است به آن حال عارف که بی اختیار می شود. چون در خواب هم حرکاتی بدن انجام می دهد که بی اختیار است هر خوابی هم که ببیند به اراده خودش نیست چنین وانمود می گردد که دستی در کار است.

خوب و بد مطلق وجود ندارد .

مولانا مطالب بلند عرفانی را در قالب داستانهای زیبا و قصه های مرسوم عرفی و مردمی می آورد تا ذهن شنونده را از این طریق آسانتر به معارف برساند. گرچه قصه جذاب است و لی نباید به ظاهر آن توجه کرد. قصه ظرف است که در آن طعام یا متاعی ریخته اند و گیرنده، متاع را برمیدارد و ظرف را رها می کند.

دفتر، بیت 3638

ای برادر قصه چون پیمانۀ ایست - معنی اندر وی مثال دانه ایست .

دانه معنی بگیرد مرد عقل - ننگرد پیمانۀ را گر گشت نقل .

مولانا برای بیان نبودن بد مطلق در مردم داستانی را می آورد و نتایج با ارزشی از آن بدست میدهد. در بیان این داستان بنا به مورد گاه از قصه خارج و نکات شریفی از معارف بشری هم عرضه میدارد. داستان چنین شروع میشود که، جوانی بر زنی مجنون وار و شیدائی شیفته میگردود در صدد ارتباط با او بر می آید اما تلاش عاشق برای رساندن عشق خود به معشوق هر بار با شکست و بد شانسی مواجه میشود. اگر نامه ای مینویسد و با فردی می فرستد. این فرد پنهانی نامه را نمیبرد و محموله را منهدم میکند، اگر کاتبی برایش نامه می نویسد، خود کاتب نقطه های کلمات را جابجا میگذارد تا معنی دگرگون شود. مثلاً بجای بیایم مینویسد نیایم. حتی عاشق از باد صبا که مطمئن ترین پیک است کمک میگرد که نامه را برساند ولی غبار و طوفان چشم را کور میکند و نامه دیده نمیشود. قدیم نامه را با کیوتر می فرستادند. اگر نامه را با مرغی می فرستد چنان محتوای نامه سوزناک است که کلمات آتشین عاشقی پر مرغ را می سوزاند. همه این گفته ها پیامی مهم دارد و آن، خود عشق است که غیرت دارد تا نگذارد عشق به دست نامحرم بیفتد در واقع این عشق بود که که عاشق را می راند چون هنوز خام بود و پیام دیگر این که در عشق مجازی هم ویا در زندگی هم نباید دست از تلاش برداشت گر چه دیر یاب باشد.

دفتر، بیت 1166

عشق را صد ناز و استکبار هست - عشق با صد ناز می آید بدست .

عشق وافی است وافی می خرد - در حریف بی وفا می ننگرد.

عشق متکبر است یعنی آسان تسلیم نمیشود، وفا می طلبد و از بی وفا سخت دوری میکند .

شاید هنوز این عاشق خالص نشده بود و لذا هر چه می اندیشید با شکست مواجه می شد. این شکست همان غیرت عشق است که بر نارسیده خود را نشان نمیدهد و محرم می طلبد و شایستگی می خواهد و صابر بر نا ملایمات .

دفتر، بیت 4759

راههای چاره را غیرت ببست - لشکر اندیشه را رایت شکست .

این عاشق در این رویداد، گاهی میگفت این حوادث بلای بی درمان است اما باز میگفت، نه، عشق حیات جان ماست. گاهی در بقا بود و گاهی در محو عشق .

این عاشق دل سوخته هشت سال در جست و جو بود و به هر دری که تصوّر می رفت کوبید، تا این که شبی در کوچه ها به دنبال معشوق میگشت و در آن شب، شبگردان حکومتی در کوچه ها به دنبال دزدان میگشتند. این عاشق دلسوخته از ترس مأورین خود را از دیوار باغی به داخل انداخت تا گرفتار نگرند. ناگاه معشوق را دید که در باغ با چراغی به دنبال انگشتر گمشده خود در جوی آب می گردد.

اینجا باز مولانا نکته مهمی را میگوید که در هر کاری نباید مأیوس شد و جست و جو را نباید رها کرد. طلب و تلاش و امید به نتیجه کار از مواهب و عنایات خداوند است و کسی که این صفات را ندارد از انوار حق محروم است. میگوید در بُن چاه هم که باشی باز باید امید پرواز داشته باشی و هیچگاه نبینید که در پروازید یا گرفتار در چاه، این را همیشه ببینید که خداوند کلید هر مشکل و نشاندهنده هر راهی است .

دفتر، بیت 4811

در شکست پای بخشد حق پری - هم ز قعر چاه، بگشاید دری.

تو مبین که بر درختی یا به چاه - تو مرا بین که منم مفتاح راه .

عاشق، وقتی در ناباوری تمام و شانس بدست آمده در فرار از مأورین به دیدار یار رسید بر آن مأور خشن ظالم حکومت دعا نمود که این مأور باعث این دیدار گردید. از اینجا مولانا وارد حکمتی از معارف الهی میگرد و بیان میدارد که هیچگاه بد مطلق وجود ندارد و همان ظالم هم در جانی کارش ممکن است موجب گشایشی گردد.

دفتر، بیت 53

مر عسس را ساخته یزدان سبب - تا زبیم او دود در باغ شب.
 ببند آن معشوقه را او با چراغ - طالب انگشتی در جوی باغ.
 پس قرین میکرد از ذوق آن نفس - با ثنای حق دعای آن عسس.
 از عوانی مر ورا آزاد کن - آنچنان که شادم ، اورا شاد کن .
 سعد دارش این جهان و آن جهان - از عوانی و سگی آش و ارهان .
 دعا میکند که خدایا این مأمور را از این خوی زشت و از این کار نا پسند مردم ، رها ئی ده و
 روزگار خوشی برایش بیاور و از آنجا که کار این عسس مانند زهر بر همگان بود ولی برای این
 عاشق مفید و پاد زهر گشته بود مولانا به یک نتیجه مهم در حکمت خداوند می رسد که در عالم
 شر و زشتی مطلق وجود ندارد و امور نسبی است .

دفتر، 4 بیت 65

پس بد مطلق نباشد در جهان - بد به نسبت باشد، این را هم بدان .
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست - که یکی رایا، دگر را بند نیست .
 مر یکی را پا دگر را پای بند - مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند .
 زهر مار آن مار را باشد حیات - نسبتش با آدمی باشد ممات .
 خلق آبی را، بود دریا چو باغ - خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ .
 میگوید هیچ چیز همیشه بد یا خوب نیست وقتی به آدمی نسبت داده میشود ، بد یا خوب دیده میشود.
 برای مرغابی دریا ، باغ و خوشی است ولی برای خاکیان دریا مرگ و هلاکت است . یا زهر
 مار برای مار، نجات است و او را از بازچه کودکان دور میکند و لی زهر برای آدمی هلاکت
 می آورد . یک حادثه ای برای کسی ارزش و پاداشی می آورد و برای دیگری عذاب و ناراحتی.
 پس همه امور نسبی و در مواجهه با دیگران زشت یا خوب تلقی میگردد. از اینجا مولانا به نکته
 بالاتری در معرفت بشری می نگرند که این نکته در روابط دوستانه بسیار مفید و اندرز گونه است
 و اگر مراعات شود بسیاری از تنشها و قهر ها و دشمنی ها بین مردم کاهش می یابد و دوستیها
 بسیار دوام و قوام می پذیرد . آن زیبا سخن این است که مولانا میگوید :
 در روابط اجتماعی ، خانوادگی ، دوست یابی و داد و ستد های مالی و زندگی ، هر آدمی مجمو عه
 ای از صفات خوب و مفید و گاه ناپسند را دارا میباشد ، اگر به آن خوبی های دیگران بنگریم ، زیبا
 جلوه میکنند اگر به اندک خوی زشتشان بنگریم از آنها دل نگران میشویم . پس یک نفر نزد عده ای
 خوب و نزد عده ای معیوب است .

اگر مایل باشیم که کسی نزد ما شیرین جلوه کند باید از چشم عشاقش به او بنگریم و نه از چشم
 خودمان . چگونه طالب به مطلوب مینگرد آن گونه باید نگریم . سپس مولانا باز هم بالاتر میرود
 و میگوید چه بهتر که از خود فرد چشم قرض کنیم و با چشم خودش او را بنگریم . و در اینجا است که
 سخن نهائی زده میشود و بجائی باید برسیم که خداوند را با چشم خودش بنگریم آن وقت خداوند ،
 چشم و گوش و زبان گوینده میشود و این همان فنا و محو در خداست که آدمی قدرت برتر می یابد .
 دفتر، 4 بیت 74.

گر تو خواهی کو تو را باشد شکر - پس ورا از چشم عشاقش نگر.
 منگر از چشم خودت آن خوب را - بین به چشم طالبان مطلوب را.
 چشم خود بر بند زان خوش چشم تو - عاریت کن چشم از عشاق او.
 بل از او کن عاریت چشم و نظر - پس ز چشم او به روی او نگر.
 تا شوی ایمن ز سیری و ملال - گفت «کان الله له» زین ذوالجلال .
 چشم او من باشم و دست و دلش - تا رهد از مدبری ها مقبلش.

میگوید . اگر از چشم یزدان، خودش را بنگریم آن وقت هیچ ملال و غمی نخواهیم دید و آنچه
 دیگران غم مینامند برای ما خوشی جلوه خواهد نمود تیره بختی خواهد مُرد و نیک بختی سراسر
 زندگی را فرا خواهد گرفت آن وقت خداوند برای او میشود ، دست او، چشم او، و گوش او میگردد.
 نتیجه میشود که امور نسبی میباشند و خوب و بد مطلق وجود ندارد.

دفتر، 2 بیت 2953.

آن که گوید جمله حق اند، احمق است - و آن که گوید جمله، باطل او شقی است .
 نه همه شبها بود قدر ای جوان - نه همه شب ها بود خالی از آن.
 نتیجه این که در عالم خوب و بد مطلق وجود ندارد و آدم خالص و بی عیب هم یافت نمی شود . بی
 عیب بودن فقط بهشتیان هستند آنهم در قیامت و نه در دنیا و ما اکنون در دنیا هستیم.
 وَ نَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غَلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ (الحجر: ۴۷)
 و از سینه های آنان هر گونه کینه ای را میزداییم، و دوستانه بر تختها رویاروی بنشینند.

با دست خویشتن خود را به هلاکت نیفکنید.

در قرآن چنین آمده است
«وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» با دست خویشتن خود را به هلاکت نیاندازید. بقره 194 «معمولاً سفارش و توصیه برای احتیاط در آنجائی میشود که ضرر و یا خطری قابل پیش بینی باشد. اما اگر خطری نباشد با عوامل بازدارنده ای در خود رویدادها باشد نیازی به هشدار هم نیست. برای مثال، کودک را از خوردن شیرینی بر حذر میدارند زیرا شیرینی منجر به ضایعات پوست میشود. ولی هیگاه کودک را از خوردن تلخی منع نمیکند چون خود تلخی خودش هشدار است و کودک تا بجشد، بیرون پرت میکند. یا کسی که در آب می رود او را از غرق شدن هشدار میدهند و مواظبتش میکنند، ولی کسیکه اهل آب شنا نیست از غرق در آب توصیه نمیشود. در این آیه هم هشدار به کسی داده شده که خدا جوست و مرگ برایش شیرین و از قضای الهی میداند، نه کسی که مرگ را تلخ میبیند و از آن گریزان است. دفتر، 1 بیت 3945.

چون مرا سوی اجل عشق و هواست - نهی لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
زانک نهی از دانه شیرین بود - تلخ را خود نهی حاجت کی شود.
دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست - تلخی و مکروهش خود نهی اوست.
دانه مردن مرا شیرین شده است - بل هم احیاهم پی من آمدست.
میگوید. توصیه برای احتیاط افرادی است که مرگ را شیرینی می دانند و باور دارند که روحشان پس از مرگ جسم هم چنان زنده و در قرب حق قرار خواهد داشت. این ها همیشه زنده اند و نزد پروردگارشان روزی می خورند گر چه جسمشان بمیرد و خاک شود. قرآن هم به همین زنده بودن بعد از مرگ اشاره دارد.
«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» (آل عمران: ۱۶). کسانی را که در راه خدا کشته شده اند، مرده مپندار، بلکه اینان زنده اند و در نزد پروردگارشان روزی دارند»
«بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ». گشته شدگان راه خداوند همیشه زنده اند و روزی دارند نزد پروردگار.

دفتر، 5 بیت 1743.
گر نخواهد زیست جان بی این بدن - پس فلک ایوان کی خواهد بدن.
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست - فی السماء رزقکم روزی کیست.
در قرآن هم به همین بقاء روح اشاره شده است. «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ» [۵۱:۲۲] در آسمان مایه روزی شماست و نیز آنچه به شما وعده داده اند».

خود شناسی و دگر شناسی

ما در درون تو در تو هستیم و از طرفی در هر سطحی در درون پرده هائی داریم که مانع میشوند ما خود را ببینیم و تا این پرده ها هستند ما از رسیدن به آن خود راستین محرومیم از این روی اگر کسی با خودش تنها باشد و خلوت گزیند نمی تواند این پرده های درون را بردارد. برای دیدن این پرده ها ابتدا باید پرده ها را ببینیم و شناسائی کنیم، برای دیدن صورت خود آینه لازم داریم. آن پرده ها هم نیاز به آینه درونی دارند این آینه همان خالق هستی است که همه موجودات را آفریده و لذا می تواند عین آن وجود را بنمایاند. خداوند در جان اولیاء بیشتر نمایان است چون این بزرگان به صفای دل رسیده اند و برون از خاک عکسها میبینند.
اگر کنار این صاحب دلان قرار گیریم در آینه آنان درون خود را میبینیم یعنی صاحب دل در ما می نشیند و ما از او پُر می شویم بعد آن خود پیشین را با این خود جدید مقایسه میکنیم، این همان دیدن خود در آینه صاحب دل است. حالتی بر ما عارض میشود که خودی از میان می رود و ما یکی میشویم و دوتا نیستیم در این جا است که آن پرده ها دریده می شوند و ما خود را میبینیم. دفتر، 2 بیت 97.

آینه جان نیست الا روی یار - روی آن یاری که باشد زان دیار.
گفتم ای دل آینه گلی بجو - رو به دریا، کار برناید ز جو.
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال - خانه هستی است نه خانه خیال.
از این روی تا مراحل آدمی نمی تواند تنها و در خلوت به خود برسد و حتماً آینه لازم دارد. همنشینی اولیاء برای رسیدن به خود بسیار سفارش شده است.

یک راه میا نَبُر وجود دارد که البته در اختیار همه نیست و نمیشود هم به کسی عاریه داد و در این صورت است که یک مرتبه همه پرده هادریده می شود و آدمی در یک لحظه تمام ، کبر و خودخواهی و امراض روحی را می شنود و می برد و آن همان عشق است که می سوزد و هرچه غیر خداست خاکستر میکند . این همان خود راستین است .

دفتر 1 بیت 23.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما – ای طیبِ جمله علتهای ما .

ای دواي نخوت و نا موس ما – ای تو افلاطون و جالینوس ما .

عشق داروی کبر و حسد و نخوت و خود گنده بینی است و اگر چنین شد یک روزه راه صد ساله طی شده است .

دفتر 5 بیت 376.

جرعه خاک آمیز تان مجنون کند – مر تو را تا صاف او خود چون کند .

یعنی وقتی این زیباییهای دنیا چنین آدمی را مسحور می کند ، دیدن آن ذات بی چون و عشق الهی چه خواهد کرد ؟ عشق مر حله فرا زمانی است و راز آفرینش است . در این مرحله دیدن، شنیدن، خندیدن، و گفتن ، با این حواس ظاهری نیست . میخندد اما نه با این دهان و تمامی ندارد.

دیوان شمس غزل 565.

دل را زخود بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام – عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام .

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد – خواهد که ترساند مرا پنداشت من نا دیده ام .

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام – حبس از کجا من از کجا مال کرا دذدیه ام.

در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا – زیرا برون از دیده ها منزلگی برگزیده ام .

تو مستِ مستِ سر خوشی من مستِ بی سر سرخوشم – تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام

این مرحله از آن عاشقان راستین حق و شیدائیان بارگاه ملکوت است . با آمدن چنین حالتی غیر حق می گریزد و آدمی به همان بی صورتِ اولیّه در جوار حق می رسد . یعنی به حالتی می رسد در درون که این درها بر وی گشوده میشود و آدمی به آن لایه های زیرین وجود در خود می رسد . حالت و دیدِ آدمی تغییر نی یابد .

عمل شیطان یا چالشهای درونی :

آدمی همیشه دچار حالات مختلف است ، خیالات خوش و نا خوش از هر طرف بر ما میآید و ما جایگاه این ها را نمی دانیم و اغلب به شیطان یا قضای الهی نسبت میدهیم . ما هیچگاه قادر به توقّف این خیالات نیستیم .

مولانا میگوید همه این حالات ریشه درونی دارد و ما انسانها گنجینه گفته های دیگران هستیم . هر چه میبینیم یا میشنویم یا میخوانیم آهسته به درون سینه ما نفوذ میکنند بدون اینکه ما دخالتی یا برنامه ای داشته باشیم . از همین پی آمدها ما گاه گرگ صفت یا یوسف نظر میشویم . همین ها موجب می گردند که ، هزاران صفتِ گرگ و خوک یا صالح و ناصالح در ما بخسپند و انتظار بکشند که خود را در فرصتهایی به خود ما و دیگران نشان دهند . این صفات مجموعه اعمال ما را تشکیل میدهند و تا انتها همراه ما باقی می مانند . از این روی سفارش شده که دوستان نیکو و خلاق بگیرند تا حاوی نیگویی و خلّاقیت گردید .

دفتر 2 بیت 1425.

می رود از سینه ها در سینه ها . – از ره پنهان صلاح و کینه ها .

بلک خود از آدمی در گاو خر- می رود دانائی و علم و هنر .

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس - تا شبان شد یا شکاری یا حرس .

میگوید . انتقال سخن به درون آدمی ممکن است آشکار باشد که سخن کسی را بشنویم و یا پنهان باشد که خودمان تنهائی با خود ده ها سخن فراموش شده را از فراموشخانه ذهن بیرون آوریم و یا با خیالات و همی بر خود کالای سخن بریزیم . وقتی خیال را به گذشته و آینده می فرستیم تور صیادی رابی هدف به قسمتِ لجن زار دریای وجود انداخته ایم ، معلوم است در چنین توری از مارو ماهی و هر جانوری یافت خواهد شد با این تور نمیشود جداسازی نمود محتویات در خزینه ذهن میماند و عذاب می آورد . سخن و رفتار چنان نافذ است که حتی علم ودانائی از انسان به حیوانات هم سرایت میکند و این جانوران خوی آدمی میگیرند و اهلی میگردند . همه این حالاتِ آدمی را مولانا از یک ریشه اما در دو بانگ و یا دو دعوت جای میدهد .

دفتر 4 بیت 1623.

از جهان دو بانگ می آید به ضدّ – تا کدامین را تو باشی مستعدّ .

آن یکی بانگش نشور انتقبا - وان یکی بانگش فریب اشقیا.
 میگوید دو دعوت در جهان بیشتر نیست. یا دعوتِ انبیاست به صلاح و نیکی و یا دعوتِ اشقیا و شیاطین است به ظلم و خون ریزی، حرفِ شیطان در قرآن هم همین است که من کسی را به زور به شرّ نمی کشانم، من فقط دعوت کننده ام، مشکل خودِ مردمند که مایل به پذیرش دعوت من میگردند. «دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُمُونِي وَلَوْمُوا أَنْفُسَكُمْ. شما را دعوت کردم و شما هم پذیرفتید پس مرا ملامت نکنید بلکه خود را ملامت نمائید. ابراهیم 22.» این جا باز خود ما هستیم که زشتی را بر می گزینیم و کسی به ما تحمیل نمیکند.
 در واقع نبی و شیطان با دعوتشان و پذیرش این دعوت ها توسط آدمیان، نوعی جدا سازی انجام می دهند. شبیه همان جدا سازی که در قیامت انجام خواهد شد. بنا براین در پذیرش دعوتها نه شیطان مقصر است و نه نبی. آنان، دستِ کسی را نمیگیرند تا به زور هدایت کند، خودِ مردمند که شیطنت می کنند یا مدارا در پیش میگیرند.
 دفتر، 5 بیت 2994.

دیو گوید، ای اسیر طبع و تن - عرضه می کردم، نکردم زور من.
 وان فرشته گویدت من گفتمت - که از این شادی فزون گردد غمت.
 فرشته می گوید که من بر خلافِ دیو خیر بر سینه ها می تابانم تا آن اختیارِ خیر اندیش در شما بیدار شود و سپس شما خود باید خیر تولید کنید، مدارا نمایید و عمل کنید بدانید که شادی زیادی موجب غم میگردد. وقتی سرمایه درونی خدا اندیش و نور گیر شد در هر کاری روشنی و گرمی و سرسبزی و ثَمُو و گند زدائی که خواص نور است دیده میشود. دیگران در خواهند یافت که سخن آغشته در گرمای جان و شیرینی درون، صفای حق و حقیقت را در خود دارد. این سخن چون از دل بیرون می آید و گرم است لاجرم بر دلها که سختیت دارند فوری می نشیند و گرمی می دهد. و این روش انبیاست.
 دفتر، 5 بیت 2488.

هر چه در دوشاب جوشیده شود - در عقیده طعم دوشابش بود.
 علم اندر نور چون فرغوده شد - پس ز علمت نور یابد قوم لُد.
 میگوید. اگر علم در نور پرورده شود این روشنی بر ستیزه گران عرضه گردد از این زشتان هم بوی نور خواهد آمد درست مانند جوشاندن میوه ها در شیر انگور که از هر میوه باز طعم انگور دیده خواهد شد. علم در نور دل رشد کردن بیان همان آیه قرآن است که ابتدا تزکیه درون لازم است و بعد دانش اندوزی. «وَيُزَكِّهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ جَمْعَهُ 2. آنها را تزکیه کند و علم بیاموزد». بدون تزکیه و پاکی درون علم آموختن، مانند دادن سلاح به دست متجاوز است.
 قرآن هم همین را میگوید.

«فَأَمَّا يَسِرْنَاهُ بِلِسَانِكَ لِنُبَشِّرَ بِهِ الْمُتَّقِينَ وَنُنذِرَ بِهِ قَوْمًا لُدًّا. مریم. قرآن را به زبان تو روان کردیم تا پروا پیشگان را به وسیله آن بشارت داده و گروه سرسخت را هشدار دهی.» قرآن در هر سخنش نور جان میبارید و گرمی میداد. گرمی قرآن در دل ستیزه جو هم اثر می گذاشت وقتی که تنها با خود بودند اما وقتی در جمع زشتان قرار می گرفتند، سیاهی تبلیغ جمع روی بشارتِ نبی را می پوشاند ولی قرآن همیشه به مدارا و نیکو سخن گفتن توصیه می نماید.
 دفتر، 5 بیت 2492.

آسمان شو ابر شو باران ببار - ناودان بارش کند، نبود بکار.
 فکرو اندیشه است مثل ناودان - وحی و مکشوف است ابر آسمان.
 میگوید. باران رحمت را بر خاک ضمیر هر انسانی برسان گرچه ستیزه گران بهره ای نخواهند برد و بر زشتیشان هم افزوده خواهد گشت. فکر و اندیشه مانند آبِ ناودان است که آنچه دارد از خود اونیست و لذا نزاع و تردید می آورد ولی وحی حق آن نور و علم مطلق حق است که از آسمان ادراک و نور باطن کشف میگردد.

دفتر، 5 بیت 2509.
 آن دلیلی که تورا مانع شود - از عمل، آن نعمتِ صانع بود
 معده را بگذار و سوی دل خرام. - تا که بی پرده زحق آید سلام.
 میگوید. عذابِ ستیزه جو که نمی خواهد حق را بپذیرد، این است که خداوند او را از روی آوردن به حق که جان را گرمی می دهد محروم کرده. این محرومیت به صورت انکار منکر در ظاهر است یعنی دستِ ردی است از جانبِ نیکی بر زشتی که گوید دور باش، سخن حق شایستگی می طلبد.
 اما بر صالحان دل آگاه خدا هم سلام می فرستد. قرآن هم به این امر اشاره دارد.

« تَجِئُهُمْ يَوْمَ يُلْقَوْنَهُ سَلَامٌ وَأَعَدَّ لَهُمْ أَجْرًا كَرِيمًا (الأحزاب: ٤٤) درودشان روزیکه اورا ملاقات کنند. سلام است و برای آنان پاداشی فاخرآماده است. » .

نباید تصوّر شود دیو صفتان که از درگاه رانده شده اند راه باز گشت ندارند و همیشه باید دردیوی بمانند. هیچ گاه نسیم رحمت از وزش نمی ایستد. با اندک چرخشی هر دیوی می تواند فرشته شود. درگاه رحمت هیچگاه بسته نمیشود.

دفتر، 5 بیت 2284.

چون که در یاهای رحمت جوش کرد. - سنگ ها هم آب حیوان نوش کرد. مرده صد ساله بیرون شد ز گور - دیو ملعون شد به خوبی رشک حور. میگوید رحمت یزدان چنان است که دلهای سنگ هم میتوانند اسرار غیب را دریابند و لطف، هر غیر ممکن را ممکن میکند بگونه ای که دیو ملعون هم رشک حوران بهشتی میشود فقط یک شرط دارد و آن بازگشت است به حق.

دفتر، 5 بیت 1846.

چون شمارد جُرم خود را و خطا - محض بخشایش در آید در عطا. کای ملک باز آریدش به ما - که بدستش چشم دل سوی رجا. میگوید. کافی است که ستیزه جو بپذیرد خطا هار ا و دل به عفو داشته باشد و اگر ذره عشقی هم بیاورد. چه که نخواهیم داد.

دیوان شمس غزل 758.

بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت - اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تودارد. بخدا حور و فرشته به دوصد نور سرشته - نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد. ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم - دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد. چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را - چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد. طلب روزی جان کن سوی فردوس کشان کن - که زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد. حال به دنبال خود شناسی به دگر شناسی می پردازیم. خود شناسی و دگر شناسی را مولانا در دفتر سوّم ریشه ای مدّ نظر داده و بسیار مهم تلقی نموده است. مردم سه دسته اند و هر دسته حکمی دارد

چشم داران و بینایان، کوران باعصا و کوران بی عصا. یا، انبیاء و اولیاء، اهل استدلال و دلیل و نادان و عنود.

عصا یعنی دلیل، حزم، با دید ظن نگرستن در همه چیز حجتی: غذا، سفر، دوستی، تعارفات، دعوتها، مشورت کردنها، خنده ها، ناله ها، مظلوم نمائی کردنها، این احتیاط ها تا آنچه پیش می رود که ظنّ به یقین برسد و بینا، کسی است که عصاکش است. بنا بر این در جامعه بی ایمان و نا هنجار، تمام وعده ها و شنیده ها باید با تردید دیده شود تا ضد آن ثابت گردد اما در جامعه مؤمنین، وعده ها باید با یقین دیده شود مگر ضد آن ثابت گردد.

دفتر، 3 بیت 276.

چشم اگر داری تو کورانه میا -- و ننداری چشم، دست آور عصا - آن عصای حزم و استدلال را - چون نداری دید، می کن پیشوا و عصای حزم و استدلال نیست - بی عصا کش بر سر هر ره مه ایست گفته شد عصا همان قیاس و استدلال است که فلاسفه از آن بهره می گیرند این هاهم نیاز به اولیاء دارند

گام زان سان نه، که نا بینا نهد - تا که پا از چاه و از سگ وارهد

ای زدودی جسته در ناری شده - لقمه جسته، لقمه ماری شده.

میگوید که، استدلال بدان می ماند که از دست دود فرار کردی حالا وارد آتش میشوی یا از طمع یک لقمه، خودت لقمه مار میشوی، انتخاب راههای گفته شده با خود فرد است. آنچه مسلم است حزم و احتیاط است، هر مورد را باشک و منفی دیدن تا ضد آن ثابت شود. دنیا مانند دهان باز شیر میماند مبادا گمان کنی شیر می خندد او قصد حمله دارد..

دفتر، 1 بیت 1051.

در بیان این سه کم جنبان لبث - از ذهاب و از ذهاب وز مذهب می گوید، سه چیز را همیشه مخفی دار، ارتباط با دیگران، دارائی و مال، عقیده و باورهای درونی، دوطایفه ضرر میزنند یکی دوستان که طمع دارند و دشمنی که در فکر ضربه زدن است. این دو طایفه وقت شما را میگیرند دوستان علّی و دشمن ضربتی. آمدن رنج و غم و مشکلات تلخ است

اما نفعی دارد. زیرا دوستان علّتی شما را در این بحرانها تنها میگذارند و دور میشوند و این به نفع شماست.

این دغل دوستان که می بینی - مگسانند گرد شیرینی.

دفتر 3 بیت، 4152.

هر زمان گوید بگوشت بخت نو - من تورا گریان کنم، گریان مشو

خلق را باتو بد و بد خو کند - تا تورا یکباره دل آن سو کند.

اینجا دنیا معنی دار میشود که سرای فریب است یعنی مردم همه در گول زدند. بنا براین هر چه دنیا به ما عرضه می کند باید با احتیاط و شک بدان بنگریم.

هر چه از این پرده نشانت دهند، گر نستانی به از آنت دهند

موفقیتها در شکست ها پیچیده شده تا هرکس با تلاش بیشتر و امید بالاتر گام بردارد یعنی شیرینیا داخل زهرهاست تا هرکس شیرینی می طلبد باید تلخی ها را هم پذیرا باشد و کسی به شیرینی می رسد که آماده تلخیا باشد. اینجا صبر عامل مهم پیروزی است.

دفتر، 3 بیت 229.

ویسه و معشوق تو همراه توست - وین برونی ها همه آفات توست.

این توصیه ها ی جامعه شناسی مولاناست.

خوی حق گرفتن و تقاضای عزّت از خدا نمودن :

در ادیان، عموماً مؤمنین کسانی هستند که خود را خداگونه دانسته و بر این باورند که از جانب خداوند حمایت و حفاظت می گردند، اینان چنین می پندارند که اعتماد به نفسشان قوی است و در ناملایمات هم از دیگران خود را صبورتر نشان می دهند. در دعاهايشان همیشه از خداوند عزّت نفس می طلبند و بر این پندارها شادند.

دعاهايشان در ظاهر گرچه ساده میباشد ولی در معنی فراگیر است. مولانا با دید عمیق تری به این دعا ها می نگرد. برای بیان این دیدگاه ابتدا ملاحظه می کنیم که صفات خدا چگونه است و عزّت او چه ویژگی دارد تا روشن گردد آنچه عطا میکند بما چه می تواند باشد و آن معنی عمیق چیست؟

دفتر، 4 بیت 1667.

حق ز ایجاد جهان افزون نشد - هر چه اوّل آن نبود اکنون آن نشد.

هگل فیلسوف آلمانی میگوید خدا طوماری است که کم کم باز میشود. چیزی بر او کم یا زیاد نمیشود. اکنون به نور می نگریم تا مثالی باشد برای فهم آسان عزّت خداوند.

نور در صبح تاریکی را میخورد ولی نور زیاد نمیشود به زمین گرمی میدهد و از او چیزی هم کم نمیشود تابش نور هم بر اشیاء فرقی نمیکند و بر همه یکسان میتابد. کمیت در اشیاء است و نه در نور. ذات خداوند هم همین گونه است از این روی باز کمیت در مخلوقات دیده می شود و نه در ذات باری. همه مخلوق، فکر خداست مثل ساختمان که فکر مهندس است. ما فکر خدائیم که به فعلیت رسیده ایم. شاد شدن، غمگین شدن، سود بردن، زیان کردن، ناراحت شدن، هر گونه افزایش یا کاهش، خوف و ترسیدن، دلیری و شجاعت و موارد مشابه در خداوند راه ندارد و خدا از این صفات منزّه است.

از خداوند نمیشود چیزی دزدید. او نه با رویدادی شاد میشود و نه چیزی از دست میدهد که ناراحت شود. او جا عوض نمیکند که از نبود قبلی ناراحت شود. وقتی همه هستی مُلک اوست، کم و زیاد معنی ندارد. در قرآن به این مطلب هم اشاره شده.

«لَكَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ حديد23.» «بر آنچه از دست شما رود اندوه

مخورید و بر آنچه به شما بخشید شادمانی مکنید»، «این آیه بدان معنی است که خود خدا هم رأس این فرمان است که از بندگان می خواهد این گونه باشند. اینها که آورده شد عزّت خداست و خوی خداوند است. پس وقتی دعا میکنیم که خدایا عزّت بده بما یعنی از همان عزّت خودت بده که نه از

ما چیزی کم شود و نه زیاد. اگر دزد برد مال ما را از ما کم نشود اگر مَرّفه شدیم چیزی بما اضافه

نشود اگر جا بجا شدیم تغییری در ما نیاید بد رفتاری نسبت به ما یا توطئه برای ما چه بشود یا

نشود یکی باشد همان گونه که علیه خداوند صورت نمیگیرد و بد رفتار خودش طرد میگردد. یا با

خدا حسودی نیست پس با ما هم نخواهد بود. همه این ها همان عزّت است که از خدا می طلبیم.

اخلاق خدائی این است که خدا صفات را شامل است. البته ما کوزه هائی هستیم که به نسبت خود می توانیم از صفات خدا پر شویم. مطلق فقط خداست.

دفتر، 3 بیت 2224

بندگان حق کریم و برد بار - خوی حق دارند در اصلاح کار.
وقتی بنده ای این گونه شد و خداگونه شد بدان معنی است که بجای او خدا دعا میکند چون او محو است. اینجا نباید تصوّر گردد که محو به معنای حذف آدمی است بلکه برعکس خدائی شدن و قویتر شدن آدمی است قرآن هم به این برتری آدم اشاره دارد. « إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ » رد 11. این مردمند که تغییر میکنند و ماهم تغییر میدهیم « یعنی اگر شما یک قدم بردارید به جلو ما هم برمی داریم و تأیید میکنیم این تأیید برتر شدن است. از طرفی صفات خدائی گرفتن نوعی قدرت است از صفات بارز آدمی که از خدا می گیرد، اختیار و خلق کردن است که یعنی نو آوری در هر لحظه پس، محو بودن یعنی نوآور بودن و مختار بودن. چون اگر محو را بی اختیاری بگیریم بدان معنی است که از صفت خداوندی دور افتاده ایم.

دفتر، 3 بیت 2222 و دفتر، 5 بیت 2245

آن دعا حق می کند چون او فناست - آن دعا و آن اجابت از خداست.
کآن دعای شیخ نه چون هر دعاست - فانی است و گفت او گفت خداست.
چون خدا از خود سؤال وگد کند - پس دعای خود را چون رد کند.
میگوید. خدا از زبان بنده دعا میکند، مانند مادر که از زبان طفل سخن شکسته و مبهم میگوید در این حالت ما از خود بیرون می آییم و تبدیل می شویم به بالاتر. ما این عزّت را می خواهیم. جان ما طالب این عزّت است. اگر برای کسی دعا میکنیم باید این گونه عزّت بخواهیم. البته این دعا و دستیابی به آن چندان آسان نیست و اندکند که به این مرحله می رسند. بقیه زیر سایه این بزرگان راه می روند ولی راه باز است. خود دعا هم راز است و بر ما چگونگی قبول یا رد آن معلوم نیست.

مولانا در مثنوی و در همه دفاتر دعاها را فراوان دارد اینجا قسمتی از یک دعا را می آوریم.
دفتر، 2 بیت 2443.

یاد ده ما راسخن های دقیق - که ترارحم آورد آن ای رفیق.
هم دعا از تو اجابت هم ز تو - ایمنی از تو مهابت هم ز تو.
گر خطا گفتیم اصلاحش تو گن - مصلحتی تو ای تو سلطان سخن.
کیمیا داری که تبدیلی کنی - گر چه جوی خون بود نیلش کنی.
این چنین مینا گریها کار تست - این چنین اکسیرها اسرار تست.
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید - رخت بریند برون آید پلید.
چون در آید نام پاک اندر دهان - نی پلیدی ماند و نی اندهان.
اکنون باید روشی در پیش گیریم که خوی ما تغییر کند و خدائی گردد. ما از سه طریق کسب دانش میکنیم و روشهای رادر خود می نشانیم. قولی، فعلی و مصاحبتی. قولی را مدرسه بما یاد میدهد، فعلی را عملی و تجربی فرا میگیریم و مصاحبتی را از همنشینی صاحب دل و حقدار بدست میآوریم. در قولی و فعلی فکر و عقل و ذهن ما پرورش میابد. از طریق زبان و چشم. معلم با زبان و استاد کار با عمل خود و همراه مشاهده، ما را قادر می سازد که دانش را فرا گیریم. اما مصاحبتی را جان ها از جانها میگیرند. صاحب دل وارد جان ما میشود و در ایمان ما می نشیند. سرمایه ایمان و اعتماد را بما میدهد. از همین جا عقل جزوی متصل به عقل وحی میشود. ما دلیری حس می کنیم و شجاعت در ما بالا میرود. اینجا غم ها جرأت آمدن ندارند.

دفتر، 3 بیت 3618.

گر پشیمانی بر او عیبی زند - آتش اول در پشیمانی زند.
خود پشیمانی نروید از عدم - چون ببیند گرمی صاحب قدم.
برای رسیدن به صاحب دل باید، دلبرده شد. تا معشوقی تارهای جان را نلرزاند و تا غمزه چشمی بند بند بدن را آتش نزند و چشمهای پر خماری عقل و خرد را بی قرار نکند انگشت معشوق ازلی سینه جان را خراش نخواهد داد. همین خراش بود که از سراسر وجود بلال حبشی، احد، احد، شنبده میشد. بلال غلام سیاه حبشی بود که بعد مؤذن پیامبر گردید و چنان مورد دوستی رسول بود که صدایش به نبی آرامش دمی داد. او در دوران جاهلیت بسیار مورد آزار و شکنجه بود، به او توصیه می شد که تقیه کند تا شکنجه نشود، اما او قادر به این کار نبود و نمی توانست تقیه کند:

دفتر، 6 بیت 906

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم - از حیات خلد توبه چون کنم؟
برگ کاهم پیش تو ای تند باد - من چه دانم که کجا خواهم فتاد.

حتی همین دلبردگیهای مجازی ، مادر به فرزند یا مجنون که میگفت نام لیلی را نبرید که به لیلی لطمه میخورد باز سایه آن عشق حقیقی است. و بدین وسیله عقل خدا جو به حرکت میاید تا آن اصل را بیابد .

دفتر، 5 بیت 961.

. رُو و خال و ابرو، و لب چون عقیق — گویا حق تافت از پرده رقیق.
میگوید جمال ازلی و معشوق ابدی از پشت پرده نازک جان ما را میرباید. آن پرده همین، روی، ابرو، لب، کرشمه و غمزه های مادی است. از این نظر مولانا زن را خالق می نامد که در بیننده عشق ازلی را نشان می دهد .

دفتر، 1 بیت 2448.

پرتو حق است آن معشوق نیست. خالق است آن گویا مخلوق نیست
زن طَیبه پرتو خدا است. چه عظمتی چه جایگاهی چه رعنا خالقی است این زن ، از این روی لازم بود بهشت زیر پای مادران باشد.

زلف یارزیبائی های عالم است که صورت او را می گیرد و نمی توانیم او را ببینیم . زلف همه دیدنی های این عالم است که نمی گذارد آن بی صورت ازلی را ببینیم از این روی عارف به زلف، کفر اطلاق میکند که راهزن صورت است .

دیوان شمس غزل 330.

چون بپوشد جعدِ تورو تو را ره گم کنم — جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من .
خوی زشت و درمان آن :

اقوام بشری از ابتدا و در معاشرتها متوجه شدند که پاره ای از رفتارهای فردی مقبول نمی افتد و به ساختار قوم لطمه میزند و در مقابل رفتارهایی موجب همگرایی و قدرت اقوام میگردد . از این جا بود که اخلاق در انسانها شناخته شد و صف بندی گردید . ادیان هم که آمدند بر این خلق و خویها صحه گذاشتند و تأیید کردند . چنین شد که اخلاق نیکو و زشت شناسائی گردید .

خویهای زشت ، مانند خاری هستند که در پای دیگران فرو میروند و زخم میکنند . خار نفس را باید هرچه زودتر ریشه کن نمود که اگر بماند هر روز قویتر و ماندگارتر میگردد و در برابر آدمی پیرتر و ضعیف تر میشود. از این جاست که ظلم اندک ظالم اگر ریشه کن نشود و این فرد حاکم یا امیر گردد ظلمها خواهد نمود و خون ها خواهد ریخت .

مولانا برای توجیه این خوی زشت داستانی را می آورد .

میگوید خارگنی بر گذرگاه مردم بوته خاری کاشت . حاکم از او خواست که این بوته را برکنند . خارکن هر روز به فردا وعده می داد در حالیکه ره گذران هر روز از زخم خار در ناله بودند، بوته هر روز محکمتر و خارکن پیرتر می گردید و مردم در عذاب بیشتر بودند و ناله هایشان هم به گوشی نمی رفت . این امروز و فردا کردن بجائی رسید که خارکن پیر گردید و قادر به برکندن نبود .

مولانا میگوید ، آن خاربن ، خوی زشت آدمی است که هر روز عذاب می آورد ، و آن راه عبور، نفس سرکش است و آن افرادی که اعتراض داشتند ، مصلحان جامعه اند . این خار نفس هر روز درون را می آزارد و دیگران را هم عذاب میدهد . ممکن است زشت خوی از درد مردم بی خبر باشد ولی نمی تواند از شورش درون خود خفته باشد . نباید تصور گردد که ظالم از درون آسوده است همین زشتی هر روز گریبان او را میگیرد و روح او را زهر آلود میکند . ظالم اگر از رنج دیگران غافل باشد نمی تواند از رنج درونی خود خبر نداشته باشد .

دفتر، 2 بیت 1246.

گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی، باری ز زخم خود نه ای — تو عذاب خویش و هر بیگانه ای.

میگوید. اگر از زخم زدن خوی زشت خود به دیگران غافلی ولی نمی توانی از این خوی زشت که بر خودت زخم می زند و عذاب می آورد بیگانه باشی . تو هم عذاب خودی و هم بیگانه .

زشت خوی خودش بیشتر در رنج است ، مانند آدم حسود ، حسود بیش از آنکه بر دیگران حسد برد خودش در عذاب است و خود را نیش می زند . یا آدم بد گمان و خود گنده بین بیشتر خود را آسیب می رساند . کشمش های روانی اول به خود فرد صدمه میزند و بعد به دیگران میرسد . برای درمان مولانا دو راه نشان میدهد .

دفتر، 2 بیت 1248

یا تبر بردار و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن —

یا به گلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را .

تا که نور او کشد نار تو را – وصل او گلشن کند خار تو را.
 تو مثالِ دوزخی او مؤمن است – کشتن آتش به مؤمن ممکن است .
 میگوید یا علی وار بکن این زشتی گسترده نفس تن را مانند برکندن در خیبر که مولا علی ع
 یکباره برگرد آن را یا نزد کسی برو که علی وار باشد تا این زشتی را درمان کند .
 یعنی اگر نمی توانی علی وار باشی وکندن خار سخت است ، در کنار گل باش چون خار در کنار
 گل قابل تحمل است ، زیرا خار کنار گل پشتیبانی گل را دارد اما خار تنها سخت و بی تکیه گاه است
 . گل ، اولیاء و صا حبدلان میباشند و خار شیطان صفات زشت کردار .
 تیر بردار یعنی دعاکن خدایا این زشتی را از من دور کن و بشکن نه این که عمر طولانی بده
 تا این زشتی ادامه یابد . باید کنار محسنی قرار گرفت و از پشتیبانی آب حیوان بر خور دار شد. آب
 حیوان روی پاک محسن و او پاک کننده هر پلیدی درونی ست .
 دفتر، 2 بیت 1256.

گر همی خواهی تو دفع شرّ نار – آب رحمت بر دل آتش گمار
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است – آب حیوان روح پاک محسن است .
 آب نور او چو بر آتش چکد – چک چک از آتش برآید، بر جهد .

آتش از آب میگریزد و صاحب دل آب رحمت است . بن آدمی چراغی است که باید روح را گرم
 نگهدارد این چراغ تن نیاز به روغن دارد و روغنش در درون باید تولید شود . روغن ساز چراغ
 تن، درون آدمی است. اگر درون تیره و ظلم ساز باشد هر لقمه که خورده شود به تولید ظلم در جان
 ظالم کمک خواهد کرد و اگر درون نورساز گردد هر لقمه آب حیاتی میگردد که جان مرده را از
 قبر تن زنده خواهد نمود .
 دفتر، 1 بیت 1653.

روغنی کاید چراغ ما کشد – آب خوانش چون چراغ ما کشد.
 لقمه ای کو نور افزود و کمال – آن بود آورده از کسبِ حلال.
 علم و حکمت زاید از لقمه حلال – عشق و رقت آید از لقمه حلال.
 زاید از لقمه حلال اندر دهان. – میل رفتن عزم رفتن آن جهان .
 چون ز لقمه تو حسد بینی و دام – جهل و غفلت زاید آن را دان حرام .
 لقمه تخمست و برش اندیشه ها – لقمه بحر است گوهرش اندیشه ها .
 لقمه حلال ، بذر سالم است اما خاک هم باید شوره نباشد اول باید خاک ضمیر پالایش شود و بعد
 تخم کاشته شود . از این روی دیده میشود در خانوادها، یک فرزند مقبول و یک فرزند نا هنجار
 است در صورتیکه هر دو از یک لقمه استفاده کرده اند . اول خاک را باید آماده ساخت و بعد بذر
 سالم کاشت .

دفتر، 1 بیت 1650
 طفلِ جان از شیر شیطان باز کن – بعد از آتش با ملک انباز کن .
 گر تو این انبان ز نان خالی کنی – پُر ز گوهر های اجلائی کنی.
 تا تو تاریک و ملول و تیره ای – دان که با دیو لعین همشیره ای.
 میگوید. اگر علانق مادی را رها کنی درون پر از گوهرها ی جلال و بزرگی حقیقی خواهد شد
 . جان مانند طفل از تغذیه مادی و این جهانی نیرو می گیردولی مزایای جهان مادی که نفس سرکش
 در آن دخالت دارد ، مانند شیری است که از پستان شیطان می تراود از این شیر باید گذشت تا
 همراه ملکوت شد برای رسیدن به چنین جایگاهی باید کنار محسن قرار گرفت همه نیازمند
 استادند تا از شرّ نفس در امان باشند . فقط خداوند محتاج استادن نیست.

مولانا ، آتش دل و آب دیده را چاره کار می داند که همراه طلب باشد . آب دیده ذوقی دارد که باید
 رسید تا فهمید ، قابل گفتن نیست . حال باید دید چگونه محسن را بشناسیم ؟
 مولانا با مثالی مطلب را روشن میکند میگوید . اسب سرکش را هر روز صاحبش به چپ و راست
 میبرد تا رام گردد وقتی رام شد از سوارکار فرمان میگیرد. از این روی اگر شما از دور دیدید که
 اسبی آهسته در راه جلو می رود بدان معنی است که هم تربیت شده و هم کسی بر اسب سوار است
 ک او درست در راه مقصد به پیش میرود .

ما همان اسبیم و بر ما حاکمی از روح خدائی نشسته است . او ما را به انواع درد ورنج گرفتار
 میکند تا فرمان پذیر حق گردیم و بدانیم که قوتی دیگر هم در عالم وجود دارد که باید در کارها به
 حساب آید و تنها تصمیم گیرنده ما نیستیم . اگر دیده شد که کسی در راه کمال است و از او رحمت و

عبرت به دیگران می رسد، بدان معنی است که مرکب تن تابع روح خدائی سواربر آدمی شده است که درست پیش می رود.
دفتر، بیت 1295.

اسب بی راکب چه داند رسم راه – شاه باید تا بداند شاه راه .
لیک پیدا نیست آن راکب بر او – جز به آثارو به گفتار نکو .
نور حق بر نور حس راکب شود . – آنکه می جان سوی حق راغب شود .
نور حس را نور حق تزیین بود – معنی نور علی نور این بود .
میگوید . جسمی که به نور حق نرسیده راه را نمی داند ، آن روح خدائی باید راهنما گردد یا دم انسان به حق رسیده . چگونه باید این دم را شناخت ؟ از گفتار و کردار هر کس میشود فهمید که جایگاه او کجاست . نور بر نور اشاره به آیه قرآن است که بمعنی جسمی است که در اثر همنشینی با صاحب دل و محسن به نور حق مزین شده باشد . « نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ . نور 35 » . نوری است افزون بر نور ، خدا هر که را بخواهد با نور خود هدایت میکند . با چنین کس باید همراه شد تا خوی زشت به نیکو بدل شود . خود همراهی علامت دعوت حق میباشد و باید آن را محترم شمرد . «

دانش و بینش .

وقتی صحبت از علم میشود تصور همه به علوم استدلالی متوجه میشود که از راه گوش و استاد آموخته میشود و سپس در عمل محصول کار دیده میشود . نتیجه این علم رفاه اجتماعی و توسعه امکانات مادی است و بیشتر به امور زندگی اهمیت میدهد ابزار این علم ، استدلال علمی و یا تجربی است و به پیشرفت صنعتی منجر میگردد . علم دیگری را مولانا معرفی میکند که شهودی و حقیقت یابی است و راه رسیدن به حقیقت را از طریق باطن نشان میدهد . نتیجه این علم تغییر صفات و بعد تغییر در ذات آدمی است .

در علم شهودی عارف از یقین علمی به یقین دید میرسد و در درون به حقیقت دست می یابد . فلاسفه برای اثبات وجود خدا به استدلال متوصل میشوند که به باور مولانا راه را دور میکنند و خود استدلال یک پرده ای میشود که مانع دیدن حق میگردد . فلاسفه از دیدن دود به استدلال آتش می پردازند .

دفتر، 5 بیت 570

می فزاید در وسائط فلسفی – از دلائل باز بر عکسش صفی .
گر دخان او را دلیل آتش است – بی دخان ما را در این آتش خوش است .
یعنی آنانکه آهن تیره نفس را با سوهان صفا صیقل داده اند نیازی به استدلال علمی ندارند . خود حقایق بر درون پاک هجوم می آورند .

مولانا گوش را راوی شنود و لی چشم را اهل وصال و بروز حال میداند و بر این باور است که اگر سخن حق در گوش نفوذ کند گوش هم مانند چشم میبیند . ما اگر قدری از زمان بیرون رویم حسها کار هم را انجام میدهند یعنی گوش میبیند و میشنود و چشم هم همین گونه . مانند این که کسی چیزی بشنود و همان لحظه ببیند . در خواب این رویداد بیشتر رخ میدهد . دفتر، 2 بیت 865 .

گوش چون نافذ بود دیده شود – و نه قل در گوش پیچیده شود .
وقتی کسی به بینش درونی راه یافت استدلال علمی در نظر او سرد میشود .
دفتر، 3 بیت 3857

آن بخاری غصه دانش نداشت – چشم بر خورشید بینش می گماشت .
هر که در خلوت به بینش یافت راه – او ز دانش ها نجوید دستگاه .
با جمال جان چو شد همسایه ای – باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
یار بینش شو نه فرزند قیاس – جان شو و از جان ، جان را شناس .

میگوید وقتی به بینش رسیدیم در فکر دستگاه و مقام ربائی نیستیم و در این مرحله دانش اندوهی بیش نیست . دانش مانند انباری است که از کالابر میشود و صد ها آفت از دزدی ، فرسودگی و نگهداری در انتظار است ولی بینش تهی شدن از زشتیهای نفس و ظواهر زود گذر زندگی است .
ما در هر چیز نیاز به استدلال نداریم که بخواهیم قبول کنیم و اگر نشد قبول نکنیم .

ما وقتی کسی را دوست داریم ، دوستی دلیل ندارد یا زمانی که ذوقی در ما پدید می آید نیاز به دلیل ندارد یا طفل که مادر را میبیند به دامن مادر هجوم میبرد ، دلیل نمی خواهد که آیا مادر من است و یا تشنه به آب نیاز به دلیل ندارد . خدا و حقیقت هم همین گونه اند باید خود را شناخت تا به

حق پی برد وقتی از خود تهی شدیم حقایق بر ما هجوم می آورند . صدف در دریا فریاد دارد که مروارید کو؟ چون دیواری از صدف بین او دریا فاصله انداخته گر چه صدای امواج را می شنود ولی مهم دیدن است که بپذیرد .

دفتر، 5 بیت 1082

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟ -- وان خیال چون صدف دیوار او .
گفتن آن کو حجابش میشود - ابر تاب آفتابش میشود .
مست آب و پیش روی اوست آن - اندر آب و بی خبر ز آب روان .
میگوید مروارید درون صدف در دریا فریاد دارد که دریا کجاست چون نمی بیند دریا را پوسته صدف مانع دیدن دریاست

از این روی وقتی کسی میگوید ، خدا کو؟ همین «کو» گفتن، پرده میشود که خدا را نفهمد . آدمی همان گهر حقیقت درون پوسته تن است و تن گرفتار نفس .

دفتر، 3 بیت 3783

آفتی نبود بتر از ناشناخت - تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی - آیتی را نام بنهادی غمی .
یعنی آفت خیال به کمک عقل ظنی وارد میشوند و راه زنی میکنند تا فرد را از ذکر حق دور کنند و فهم حق را ناممکن گردانند .

یعنی خیال دل را به تردید میکشد تا به حق نرسد چون هنوز دل صافی نشده و حلق پاک نگردیده تا ذکر پاک در حلق پاک بنشیند . گروهی از خیالات، مأمورین صدیق باری هستند که نگذارند افکار آلوده به سرا پرده دل که محل حضور خداست برسند . همه این گرفتاریها از فراموشی آن عنایت و کرم اولیه باری است که ما را به خواب غفلت افکنده . آن لطف گذشته را از یاد برده ایم که چه بودیم و بعد انسان شدیم . این اختیار خود سر، ما را به این روز انداخته .
دفتر، 6 بیت 204 .

من که باشم ؟ چرخ با صد کارو بار - زین کمین فریاد زد از اختیار .
کای خداوند کریم و برد بار - ده امانم زین دوشاخه اختیار .
حاصل این که حقیابی دل روشن می خواهد نه علم فراوان یا بینش می خواهد یعنی از خود موهومی تهی شدن . علم تهی شدن فقط یک کلمه است . که باید فراگرفت .
دیوان حافظ غزل، 317 .

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار - چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم .
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت - یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم .
سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض - به هوای سر کوی تو برفت از یادم .
گزیده غزلها کدکنی غزل، 107

هرگه ز تو بگریزم، با عشق تو بستیزم - اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی - در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید .
اندر دلم آوازی پر شورش و غمازی - آن ناله چنین دامن کز نای تو می آید .
روز است شبم از تو ، خشکست لبم از تو - غم نیست اگر خشک است دریایی تو می آید .
این همان فوران بینش است که از درون میجوشد و اندیشه را هم در خود میگیرد . خود موهومی به خود راستین می رسد و از گنجینه علوم و حقایق درونی، معارف بشری بر زبان جاری میگردد . گر چه زبان ناتوان است و با گفتن پرده ها بر حقیقت می اندازد .
ما در بینش به فرا زمانی می رسیم و از این زیباییهای حس که ما را فرا گرفته بیرون می رویم .
با علم میشود به فضا سفر کرد و از دل ذرات آگاه شد و لی بینش ما را از این روزگار بیرون می برد و به بی زمانی که جایگاه خداوند است می رساند .
کلیات اقبال بقائی صفحه 299 .

جهان چند و چون زیر نگین کن - به گردون ماه و پروین را مکین کن .
ولیکن حکمت دیگر بیاموز - رهان خود را از این مکر شب و روز .
مقام تو برون از روزگار است - طلب کن آن یمین کو بی بسار است .
میگوید که، با علم و دانش جهان را زیرو رو کن و به ستارگان برو و آنجا منزل گزین یعنی به کرات سفر کن اما حکمت دیگری هم هست که از این مکر شب و روز یعنی زمان بیرون شوی و به بی زمانی نظر افکنی زیرا مقام انسانی بر تر از این زمان ساعتی می باشد . و مکر شب و روز اشاره به قرآن است که نوید همان خروج از زمان را می دهد .
«مَكْرُ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ . مَكْرُ شَبِّ وَرَوْز . سَبَا آیه 33» .

پنهان کردن سرّ خود از خود و دزدیدن کالای مرغوب از خود.

مولانا در امور احوال شخصی و خصوصی بر این باور است که این امور شخصی را علاوه بر پنهان داشتن از نامحرمان، از محرم ها هم باید پنهان داشت. در این صورت است که لطمه نمی بینیم و حسادت ها تحریک نمیشود. باز مواردی هم پیش می آید که سرّ فرد باید از خودش هم پنهان بماند یعنی خودش هم نفهمد که چه دارد. البته این مربوط به افرادی است که در حال تزکیه و ارتقاء معنوی خود میباشند و نه برای افرادی که هیچگونه درجات معنوی را طی نمیکند و در یک حالت ساکن به زندگی ادامه میدهند.

آدمی لایه لایه است و شخص شایسته در حال عبور از لایه ای به لایه دیگر است. فرض کنید که در موردی مایلیم که بخشش و کمکی به جانی بنمائیم، آن لایه برتر این رحمت را تأیید میکند و لایه زیرین یا همان خود موهومی و نفس سرکش مخالف این گذشت میگردد. اینجا باید این گذشت از نفس سرکش مخفی گردد و گر نه نفس کارشکنی میکند و نمی گذارد. زمانهائی کوتاه و سریع می رسد که این نفس در بی خبری است، همین زمانها باید زود بخشش انجام گردد، اگر تأخیر شود نفس مانع تراشی میکند.

زمانیکه در یک حالت عاطفه ای میل به بخشش موردی در ما فوران میکند لازم است زود بخشش انجام گردد، اگر تأخیر شود نفس عقل را بکار میگیرد و نمی گذارد. از این روی سفارش شده که در کار خیر صبر نکنید و به بعد وعده ندهید. اما افرادی که فرهیخته اند و عقلشان تابع وحی شده معمولاً نفسشان کارائی چندانی ندارد. این بزرگان اندکند. این کار به معنی دزدیدن متاعی از خود راستین به هنگام بی خبری نفس اماره است. این دزدی مقبول است. دفتر، 2، بیت 1504

چه عجب که سرّ ز بد پنهان کنی - این عجب که سرّ ز خود پنهان کنی. خویش را تسلیم کن بر دام مزد - و آن گاه از خود، بی زخود، چیزی بدزد. میگوید. کار کن و ببخش و در فکر مزد نباش، مزد خودش می آید. دزدیدن از خود یعنی در این موارد، حسابگری را کنار گذار که فقط به سود می اندیشد، از لایه هوشیاری خود آن حسابگری را پنهان کن که به خود نیاید و مانع نشود و نگوید، چه فایده این بخشش؟ این که سودی ندارد. تا آن نفس وسوسه گر فعال نشده زود از آن خود راستین متاعی بدزد و به ببخش. این جا هشدار است که اگر در حالت کار خیر قرار گرفتید عمل رابه بعد موکول نکنید که نمیشود. اگر ذوق کاری و خدمتی در درون ایجاد شد و همان زمان انجام نگردید و به بعد سپرده شد بدانید که نفس اماره و شیطان بر ما پیروز شده اند.

زمانهائی آدمی گرم میشود که خدمتی بدون چشم داشت بنماید این زمانها طلاست و اگر تأخیر شود زود سپاه نفس میرسد و همه در بها را میبندند و آدمی را مأیوس می کنند. غزل، 52، گزیده غزلها، کدکنی

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت - و آن نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت؟ آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه ای - و آن نفسی که بیخودی، پیل شکار آیدت. آن نفسی که با خودی، بسته ابر غصه ای - و آن نفسی که بیخودی، مه به کنار آیدت. عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی - تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت.

بیخودی همان حالت گرمی حق و آمدن رغبت و میل به کارهای خیر و تلاش و حالتی که پُر از انرژی و امید و قدرتی بی نظیر در خود است که خنده بر لبان می رسد، سینه فراختر میگردد، نزاعهای دنیا بازی کودکانه نمود میکند. در این بیخودی هر مشکل اگر به سختی کوه هم باشد نزد ما پشم زده شده را میماند.. «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنفُوشِ كوهها مانند پشم زده شده میشوند.» صبر بر جور یار است که یار، عاشق ما میشود و بر دست ما خیر فوران میکند. دام مزد یعنی پاداش فراوان می رسد.

آدمی به هر کاری که مشغول شود باید بداند که چیز دیگری را از دست میدهد پس به امر مهم دلبسته باید تا کمتر ضرر آید. ضرر ها از جای مطمئن میرسد خسیس در فکر جمع مال و سرمایه است و اطمینان دارد که ندادن، مال رابیشتر میکند ولی غافل که متاع بالاتری را از دست میدهد. و آن صیقل روح و آرامش درون است.

دنیا مثل کشتی است و دلبستگیهای ما، کالاهای درون کشتی است، این کشتی به سبب سنگینی بار در حال غرق شدن است باید بار را سبک کرد و کالائی را به آب انداخت در این جا بازرگان کالای نفیس را نگهدارد و کالای دیگر را به آب می اندازد اما اگر خست کند و چیزی را از خود دور

نکند به زودی خودش و مالش غرق خواهد شد. اما کسی که سبک بار است چیزی را از دست نمیدهد. پس باید تعلقات را کاهش داد تا راحت بود. هر کس موقعیتی بدست آورده و ماندگار در جهان شده از بخشش متاعی بوده که بسیار عزیز داشته است قرآن هم به همین بخشش گران بها اشاره دارد. «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» هرگز به نیکی دست نیابید مگر آنکه از آنچه دوست دارید [و عزیز می‌شمایید] ببخشید، آل عمران 92.»

در ما گرداننده ایست .

مردم معمولاً امور را به خاصیت و طبع ماده نسبت میدهند و نشدن کاری را به نبودن همه لوازم کار و کوتاهی عقل و تدبیر مر تبط میدانند. بدن ما از عناصری ترکیب شده که از اجزاء خاکند و روحی در ما حضور دارد که از موهبت الهی و از لامکان است. روح عرشی و اجزاء بدن فرشی از جنس هم نیستند و هر کدام در پی پیوستن به اصل خودند یعنی مثلاً کربن بدن به سوی کربنات خاک یا سولفور بدن به سولفات خاک و بقیه همین گونه به سوی جنس خود میل دارند، مانند چند نفر که هر کس قصد جایی دارد اما همه باهم نمی‌توانند به یک جا بروند. درون ما هم همین گونه است و هر عنصری میل به خانواده خود را دارد. از اینجاست که کشمکش درونی در جان بروز میکند و آدمی در حالتی بلا تکلیف و فاقد تصمیم قرار میگیرد و به هم میریزد و دچار چه کنم میگردد. مولانا بر این باور است که حاکمی در ما حضور دارد و بر ما فرمان میراند. دفتر، 6، بیت 2909.

دَژِه کاندَرین ارض و سماءست - جنس خود را هم چو کاه و کهرباست .
مولانا گوید ما مثل اسبیم و اسب سوار ناپیداست و اوست که اسب را به هر طرف میکشد تا اسب مطیع سوارکار گردد و خود سر نرود. اگر کسی اسب سوار راز دور ببیند که درست در راه حرکت میکند و به هر طرف نمی‌رود می‌فهمد که کسی روی اسب سوار است ولی اسب سوار دیده نمیشود.

دفتر، 3، بیت 4460

ز آن بگرداند به هر سو آن لگام - تا خبر یابد ز فارس اسب خام .
میل جان اندر حیات و در حی است - ز آنکه جان در لا مکان اصل وی است .
میل جان در حکمت است و در علوم - میل تن در باغ و راغ است و گُروم .
میگوید جان همیشه زنده است و از لامکان و در کسب علم و حکمت و شرف میباشد اما تن که از خاک است میل به باغ و سبزه و بوستان دارد همین دوگانگی موجب بروز غمها و مشکلات شده است. وقتی برنامه کاری را پی میگیریم و تلاش میکنیم و دقت فراوان هم بکار میگیریم ولی باز نتیجه بر عکس خواسته‌ها میشود مثل این است که دستی در کار است که نشود، مولانا میگوید، همه کارها بدست ما نیست آن سوار است که بر ما فرمان می‌راند و اگر این تمکین را بپذیریم که دیگری بنا به مصالحی در ما فرمان میراند که نامش قضای الهی است، آنوقت میتوانیم در برابر در هم ریختگی درونی به راحتی کنار آییم. در این به هم ریختگی درونی از عقل کاری بر نمی‌آید.

دفتر 3، بیت 4455.

عقل حیران، کین عجب او را کشید؟ - یا کشش زان سوبدین جانب رسید؟

عاقلانش بندگان بندی اند - عاشقانش شگری و قندی اند .

میگوید، عقل در عجب است که چرا امورا اجرا نمیشود و آدمی با خود به سازش نمی‌رسد، آیا کشش و جذبه‌ای پنهان مانع است؟ از این روی عقل از روی اجبار و ندانستن علت‌ها نتیجه را می‌پذیرد ولی عاشقان حق با میل کامل و شیرینی ذوق درونی آن نتیجه را که از حاکم پنهان است می‌پذیرند و لذا غم در آنها رنگ میبازد و از درهم ریختگی خلاص میشوند یا اصلاً غمهای درونی به وجود نمی‌آید. باید پذیرفت که درهم ریختگی درونی جزوی از ماهستند و ما باید با آنها کنار آییم. این تدبیر و مدیریت عالم است ولی اگر به مرحله عاشقی حق برسیم همه اینها را از معشوق خواهیم دانست و با خوشحالی پذیرا خواهیم شد تا آنجا که غمها را به نشانه وفا داری ما به معشوق تلقی خواهیم نمود.

و با صبر و خنده بر غم، وفا داری را به اثبات خواهیم رساند. مگر نه این است که عاشق باید جور کشد و لاغر گردد و معشوق خوش فر و چاق و رخ افروخته نمایان گردد. در مرحله عاشقی تن خواص روح و لا مکان میگیرد و ماده نمی‌ماند که جذب خاک گردد. لذا اولیاء خدا جسمشان هم نور است.

دفتر، 3 بیت 8 و دفتر، 1 بیت 2011.

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند - تا ز روح و از ملک بگذشته اند .
پس بزرگان این نگفتند از گزاف - جسم پاکان عین جان افتاد صاف .
گفتشان و نفسشان و نفعشان - جمله جان مطلق آمد بی نشان .
البته بعضی مواقع امور آن گونه که خواستیم نتیجه میدهد تا دوباره ادامه دهیم و مأ یوس نشویم و در ناکامی بعدی راغب شویم و به آن حاکم و قدرت بیرونی که خداوند است و مانع نتیجه شده باور مند گردیم . وقتی امور را از جانب پروردگار بدانیم در هم ریختگی ما تسکین میابد . این حاکم درونی از خود ما و از لایه های فراگیر خود لایتناهی است . هدف هر کس رسیدن از متناهی به لا یتناهی است یا از صورت به بی صورت . از همان جا که آمده و باید برگردد .
در مورد چگونگی نور بودن جسم عارفان حقیقی ، علامه اقبال در دیوان اشعار خود سخن والا می دارد .

کلیات اقبال بقائی صفحه 298.

تن و جان را دوتا گفتن کلام است - تن و جان را دوتا دیدن حرام است .
به جان پوشیده رمز کائنات است - بدن حالی ز احواله حیات است .
عروس معنی از صورت حنا بست - نمود خویش را پیرایه ها بست .
حقیقت روی خود را پرده باف است - که او را لذتی در انکشاف است .
میگوید که روح و بدن یکی است ما تمام روحیم و بدن آن پوسته روح است یا بدن آن پایان روح است . رمز آفرینش در جان آدمی است که گفته اند هر کس خود را شناخت خدا را هم می شناسد . هستی مانند عروسی است که خود را با حنا آرایش نموده تمام کائنات بی صورت است که صورت روی آن را پوشانده است ، صورت جزو بی صورت است مثل کف دریا که روی دریا را پوشانده این کف از همان دریاست و خود دریاست ما فقط کف می بینیم این بی صورت دوست دارد که آشکار شود . پس روح و جسم یکی هستند . از آنجا که روح نور است پس جسم هم نور است البته جان به حق رسیده .
هنگامی که آدمی دچار گرفتاری و نحوست می گردد باید بنگرد که از کجا چنین گرفتاری آمده است و چرانشی بروز نموده است چشم را از خود بگرداند و از جایی بداند و بر این باور باشد که نیروی دگر هم دخیل است و هدفی دارد تا آدمی دچار تزلزل نگردد.
دفتر، 2 بیت 2454.

از چو ما بیچارگان این بند سخت - کی گشاید ای شه بی تاج و تخت ؟
این چنین قفل گران را ای ودود - کی تواند جز که فضل تو گشود ؟
ما ز خود سوي تو گردانیم سر - چون توی از ما به ما نزدیکتر .
این پیام بسیار آرامش دهنده است چه در شادی و چه در نحسی که باید روی خود را به دیگر جانب هم بگردانیم . چون از ما به ما نزدیکتر هم یافت می شود وقتی در گرفتاری به چنین نیروی روی آوریم همان نحس هم تبدیل به سعد و شادی می گردد . این روی گرداندن از ضد به ضد رفتن است که تغییر حال می آورد . مانند خفته ای که او را بگر دانند تا بیدار گردد این حالات ضد هم در ما برای بیدار کردن ماست نمیشود آدمی همیشه در یک حالت باشد که پوچی می آورد مدیریت حاکم است که ما را بگرداند و این همان دست توانای آفرینش است که دخالت در امور دارد . در غزلی مولانا می گوید که
یک لحظه داغم می کشی یک دم به بیاغم می کشی پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من .
این که داغم می کنی و باز به باغم می کشانی بدان علت است که به نور و چراغ برسم و از پوچی برهم
دفتر، 2 بیت 1556.

ز آن همی گرداندت حالی به حال - ضد به ضد پیدا کنان، در انتقال .
تا که خوفت زاید از ذات الشمال - لَدَتْ ذات الیمین یُرْجی الرجال .
مولانا برای تغییر احوال به آیه ای از قرآن هم اشاره دارد « وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ » و آنان را بیدار می انگاشتی و حال آنکه خفته بودند، و ایشان را [از چپ] به راست و [از راست] به چپ می گردانیم کهف 18 « این گرداندن به چپ و راست برای خروج از پوچی و یک نواختی است و آن گاه که به خوف می رسیم لَدَتْ امید واری رسیدن به ذات یمین که سراسر امید واری است آن خوف را بی اثر می سازد همه این هشدارها برای کسی است که در راه خود سازی است و نه

برای افرادِ راکد . گناه و بعدش توبه برای عبور است و عبرت گناه و بعدش مغفرت امتیازی است که نصیب گناهکار میشود چون فرد در راه بازسازی خد است

دین، درد دین، مدعی دین، شناخت مدعی دین .

علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی صفحه 9-278 دین را این گونه معرفی میکند .
دین در مرحله ابتدائی اجرای دستورات است بدون چراها و در مرحله بعد به تعقل می رسد که خدا شناسی و مابعد الطبیعه است سپس ادامه می دهد که «دین، عاملی در هماهنگی و جذب حیات و قدرت است و فرد بی آن که خود را از محدوده شرع خارج سازد با کشف و در یافت منبع اصلی شریعت که در اعماق خود آگاهی خاص وی وجود دارد، دارای شخصیتی آزاد می شود .. دین متعالی در پی زندگی متعالی است . دین ، تلاش و کوششی است اصیل در پالودن خودآگاهی بشر »
دین شجاعت و تسلیم می خواهد و این کار سخت است . دین از روی خاک برخاستن و آگاهی از خود است .

کلیات اقبال بقائی صفحه 331 و 490 .

بی تجلی مرد دانا ره نبرد - از لگد کوب خیال خویش مرد .
بی تجلی زندگی رنجوری است - عقل مهجوری و دین مجبوری است .
چیست دین ؟ دریافتن اسرار خویش - زندگی مرگ است بی دیدار خویش .
رمز دین مصطفی دانی که چیست؟ - فاش دیدن خویش را شاهنشاهی است .
تا دلش سری ز اسرار خداست - حیف اگر از خویشتن نا آشناست .
بنده حق وارث پیغمبران - او ننگد در جهان دیگران .
دین روزنی از جهان حس به جهان جان و جهان غیب و ملکوت است .
دین برای چه افرادی مفید است و چرا بعضی از قرآن خواندن ظالمتر می شوند . و آدم نمی شوند؟
کلیات اقبال بقائی ص 361.

چیست دین بر خواستن از روی خاک - تا زخود آگاه گردد جسم پاک .
می ننگد هر که گفت الله هو - در حدود این نظام چار سو .
پل ریش جامعه شناس آلمانی در همان کتاب «باز سازی» می گوید، «دین دار در بی نهایت زندگی میکند و معرفتی او را راضی نمی کند او در حرکت است اما همه این نیستند»
دین راه راست و تا بید شده ایست برای باطنی که پاک باشد و نه کژ اندیش . مردم معمولاً کژ اندیشند کژ اندیش وقتی وارد قرآن شود خشونت و نفرت و طغیان میکند قرآن همین را می گوید
« وَلَيَزِيدَنَّ كَثِيرًا مِّنْهُمْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ طُغْيَانًا وَكُفْرًا فَلَا تَأْسَ عَلَى الْكَافِرِينَ . و آنچه از سوی پروردگارت بر تو نازل می شود [قرآن] بر طغیان و کفر بسیاری از آنان می افزاید، پس بر قوم کافر دریغ مخور ..
دفتر، 3 بیت 4213.

زانکه از قرآن بسی گمره شدند - زین رسن قومی دروت چه شدند .
مر رسن را نیست عیبی ای عنود - چون تو را سودای سر بالا نبود .
درون پاک وبی غرض وقتی وارد قرآن شد ، متقی و شایسته و صاحب دل میشود و نه کژ اندیش .
مولانا برای کژ اندیشی داستانی را می آورد و می گوید که، فردی در زمان عمر در اول ماه ، فریاد زد که ماه را می بیند ولی دیگران هر چه تلاش کردند ندیدند عمر هم هر چه آسمان را نگرست ندید . به آن فرد گفت که دست خود را به صورت بکش و بعد ببین او این کار کرد و ماه را ندید چون موئی جلو چشمش بود و او آن مو را نمی دید و به گمانش ماه را می بیند . این همان کژ اندیشی است.

دفتر، 2 بیت 121 .

موی کژ چون پرده گردون شود - گر همه اجزات کژ شد چون شود ؟
ما باید اول روشن کنیم که از هر وسیله که داریم چه سودائی در دل داریم این بسیار مهم است .
اول دوبینی و کژ بینی را باید دور کرد بعد وارد قرآن شد . ترازو هم باید اول دقیق باشد تا بتواند دقیق وزن را نشان دهد .

دفتر، 2 بیت 576 .

گر ترازو را طمع بودی به مال - راست کی گفתי ترازو وصف خال .
ترازو اگر طمعکار شد و با غرض ، طلا را بامس فرقی نمی گذارد .
علم دین و درد دین .

مولانا بین علم دین و درد دین تفاوت بسیار قائل است. میگوید، عالمان و فیلسوفان در شناخت دین و احاطه بر موضوعات دین تلاش دارند اما هیچگاه آمادگی لازم را برای باختن آنچه دارند در راه معشوق ازلی ندارند. بیشتر بر موقعیت اجتماعی خود که مورد توجه قرار گیرند اصرار دارند. مثالهایی می آورد میگوید، فیلسوف آتش را خوب می شناسد و از سوختگی آن سخنها دارد و لی عاشق دین که درد دین دارد در خود آتش است و میسوزد. عالم اگر در ته چاه باشد و طنابی ببیند به تشریح و شناخت طناب بسنده میکند و لی کسیکه درد دین دارد با طناب خود را از چاه نجات میدهد. در داستانی آمده که، مردی نزد سلمانی رفت تا موهای سفید ریش خود را از موهای سیاه جدا نماید.

دفتر 3، بیت 1377.

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب - پیش یک آینه دار مستطاب.
گفت از ریشم سپیدی کن جدا - که عروس نو گزیدم ای فتی.
ریش او ببرید، گل پیشش نهاد - گفت، تو بگزین، مرا کاری فتاد.
این سوال و آن جواب است، آن گزین - که سر اینها ندارد درد دین.
میگوید کسیکه بیکار است خود را به امور بی مصرف و بی نتیجه مشغول میکند. این گونه بیکاریها از افرادی است که درد دین ندارند.

دفتر 3، بیت 1381.

آن یکی زد سیلی مر زید را - حمله کرد او هم برای کید را.
گفت سیلی زن، سؤالت می کنم - پس جوابم گوی و، آنگه می زنم.
بر قفای تو زدم آمد طراق - یک سوالی دارم اینجا در و فاق.
میگوید که مردی بر گردن کسی سیلی زد و صدای طراق آمد و آن سیلی خورده برگشت که تلافی کند، زننده گفت یک پرسش را جواب بده و بعد تلافی کن. بگو این طراق از دست من بود یا از پشت گردن صاف تو و سیلی خورده جواب داد که از شدت درد مجال فکر کردن ندارم. تو که بی دردی فکر کن و بگو و بدان که دردمند به این گونه حواشی نمی پردازد.
نتیجه این میشود که بی دردان همین عالمان و فیلسوفانند که از فرط بی دردی به دلیل واستدلال می پردازند. بنا براین اگر از علوم دین آگاهی چندانی نداریم نباید دل نگران باشیم باید درد دین داری داشت و به درمان پرداخت. البته عالمانی هستند که، درد دین هم دارند و اینها اولیای خداوندند.

درد مند امور عادی را رها میکند و به ضروریتهای دین می پردازد. مانند پا شکسته فقط کارهای بسیار ضروری را انجام میدهد که نتیجه حیاتی دارد. اما بی درد و لخرجی میکند. دین داری از درد شروع میشود و به عشق الهی میرسد و سپس به فراگیری علوم دینی می پردازد. هرچه دنبال علتهای باشیم از درد دین دور می شویم.
سینه صیقلی از هوسها، برتر از مغز عالم است.
کلیات اقبال ارمان حجاز صفحه 561.

خرد بیگانه ذوق یقین است - قمار علم و حکمت بد نشین است.
دو صد بوحامد و رازی نیرزد - به نادانی که چشمش راه بین است.
اقبال در این جا نادان درد مند راه بین را از فخر رازی فیلسوف و ابو حامد دانشمند بالاتر می داند و علم را با حکمت هم نشین نمی داند. حکمت دینی درد دین می آورد و نه علم دین.
شناخت مدعی ایمان و درد مند ایمان.

پرستش در نهاد بشر نهاده شده است به باور مولانا دین روزنی است از خود موهومی به خود راستین راهی است که آدمی را از خاک به خدا می رساند.
اقبال، دین را در بازسازی اندیشه دینی ص 280 چنین تعریف میکند:
(دین تلاشی است اصیل در پالودن خود آگاهی بشر و عملی است خردمندانه که هدفش کسب اصلی نهائی ارزش است بنا بر این نیروهای سازنده شخصیت فرد را تکامل می بخشد).
دیندار با سه الگو مواجه است. عالم دین، مدعیان دین، درد مندان دین.

مدعی دین به ظاهر و هویت دین اهمیت می دهد در سخن بسیار گرم است و در هر جلسه ای ظاهر خود را خوب نشان می دهد اما نه ایمان به قلبش رسیده و نه در عمل به معنویات و اخلاق کارنامه موّجّهی دارد. مانند مدّاحی است که در جلسه ماتم در گذشته ای جلسه را گرم میکند، اشک همه را در می آورد، اما دل خودش آرام است و فکرش دنبال کاسبی است.
دفتر 2، بیت 495.

نوحه گر گوید حدیث سوزناک – لیک کو سوز دل و دامان چاک .
 هین مشو غرّه بدان گفتِ حزین – بار بر گاو است و بر گردون حنین .
 میگوید، نوحه گر دردناک می خواند ولی دلش دنبال دریافت مزد است . نباید شیفته آواز درد
 ساختگی نوحه خوان بود . یا ، درد را گاو بارکش میکشد و لی آن ارابه بسته به گاو ، جغ حج و ناله
 میکند . این همان ادعای دینداری است .

در حدیث آمده که ابلیس ششصد سال محرم خاص و مقرب درگاه پروردگار بود . آزمایشی پیش آمد
 ببینید چه شد ؟

دفتر، 1 بیت 3309.

صد هزاران سال ابلیس لعین – بود از ابدال و امیر المؤمنین .
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت – گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت .
 میگوید، ابلیس ادعای امیر مؤمنان را داشت چون نزدیک بارگاه حق بود و عبادت میکرد و خود را
 باحیله و تزویر در نظرها جا زده بود ، اما کسی از باطن او خبر نداشت . آزمایشی پیش آمد که باید
 همه فرشتگان بر خاک تیره در ظاهر ولی روح خدائی و عشق ربّانی در باطن خاک سجده و
 تمکین نمایند ، اینجا خبث باطن ابلیس آشکار شد و سجده نکرد از آن تکبر که داشت و در نتیجه از
 سرگین آدمی هم رسواتر شد . نباید به عبادت ظاهری افراد که در باطن جز کبر و خود گنده بینی
 ندارند اعتماد کرد .

مولانا اشاره دارد که همین ابلیس در تمام سالها یک استکان شراب نخورده بود هیچگاه عرق نمی
 خورد که بد مستی کند اما به شدت مست بود . همه فکر میکنند که مستی فقط شراب است که حرام
 شده نمی دانند که همه مستی آور ها حرام است .

دفتر، 4 بیت 3613

دانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ . پرده هوشست و عاقل زوست دنگ .
 خمر تنها نیست سر مستی هوش – هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش .
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود – مست بود او از تکبروز جحود .
 مست آن باشد که آن بیند که نیست . – زر نماید آنچه مس و آهنیست .
 میگوید هر چیزی که هوش و عقل آدمی را گیج و ناتوان کند ، خمر است و خمر حرام است و
 ابلیس خمری نخورده بود که مست گردد بلکه او از انکار حق و کبر مست بود . مست آن است که
 آدمی چیزی را که میبیند ، عوضی ببیند و آنچه هست نبیند مثل اینکه مس و آهن را زر ببیند . این
 مستی چنان در مردم ریشه دوانده و چنان عادی شده که حتی کلمات آن هم وارد ادبیات شده
 است . میگویند: مست قدرت، مست شهوت، مست ثروت، مست شهرت، مست نام و آوازه، و ... همه
 اینها همان مستی خمر است و حرام است . نمی دانند که صد ها امتحان بین راه است تا مقرب
 درگاه شدن و به ایمان رسیدن که جان در امنیت همه مستیها قرار گیرد.

دفتر، 3 بیت 682

صد هزاران امتحان است ای پسر – هر که گوید من شدم سرهنگ در .
 گر نداند عامه او را ز امتحان – پختگان راه جویندش نشان .
 چون کند دعوی خیاطی خسی . – افکند در پیش او شه اطلسی .
 میگوید . در امنیت روحی قرار گرفتن گذشتن از صد ها امتحان در زندگی است اگر مردم نمی
 شناسند، صاحب دلان حق می شناسند مدعی را از واقعی. اگر کسی مدعی خیاطی شد ، اول که نباید
 پارچه اطلس به اوداد . یعنی به هر مدعی ایمان که نباید حرف دل را گفت . اطلس در قدیم بهترین
 پارچه بوده است . چگونه است که در هرکاری مردم با احتیاط عمل میکنند مانند ، بنای خوب ،
 تعمیرکار خوب ، راننده خوب، و ... چرا در دوست یابی نباید احتیاط کنند؟ . البته فرهیختگان
 و اولیاء خداوند که بین مردم گمنامند در هر جا وجود دارند، مدعیان و دردمندان را می شناسند
 چون اینها از امتحانها گذشته و پیروز گشته اند .

دفتر، 2 بیت 147

عمرها بایست تا دم پاک شد . – تا امین مخزن اسرار شد
 کان نفس خواهد ز باران پاکتر – وز فرشته در روش درک تر .
 خود گرفتی این عصا در دست راست – دست را دستان موسی از کجاست .
 میگوید، اول باید دست موسی شد بعد دست بر اژدها برد. دست قدرت ایمان موسی بود که اژدهای
 نفس را به راحتی چوب بی جان نمود . آن انگشت در انگشت سلیمان اعجاز میکرد و نه در هر
 انگشتی . سنگ ریزه در دست نبی شهادت میداد و نه در دست دیگران . نتیجه این که تا به یقین
 نرسیم باید با احتیاط با دیگران برخورد نماییم . در یکایک کارها و در هر عمل می بایست با احتیاط

روبرو شد تا به اطمینان برسیم بعد نیازی به احتیاط نیست. اما در گروه مؤمنان اعتماد حرف اول است و نباید تردید نمود. با این توصیف اعتماد مطلق فقط با خداوند است و بس بقیه به نسبت با خداوند شناخته میشوند.

اقبال. کلیات اقبال بقائی صفحه 297.

محو مطلق در این دیر مکافات - که مطلق نیست جز نور سماوات .
حقیقت لا زوال ولا مکان است - مگو دیگر که عالم بی کران است .
کران او درون است و برون نیست - درونش پست، بالا، کم، فزون نیست
در هر امری مطلق فقط خداست بی چون و چرا ، نبی هم که میگوید زبانِ خداست و کلام خدا
در زبانش جاری است. محو در خداست اولیا هم همینند .

آب خواه از جوی گیر خواه از سبو - کان سبو راهم مدد باشد ز جو .
اینجا ممکن است تداعی شود که پس فرق خدا با رسول چیست ؟ محوشدن یعنی افزایش قدرت
و معنویت ، سبو وقتی در جوی آب ریخته شود از تبخیر و عفونت نجات میابد ولی هیچگاه خود
جوی آب نمیشود نبی هر چند بزرگ است و مثل ندارد ولی خدا نیست و در برابر خدا کوچک است
قرآن هم به این مطلب اشاره دارد . « وَ قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا وَ بگو خدایا علم مرا زیاد کن » در حدیثی
آمده خدایا تحیر مرا زیاد کن . ما همه کوزه هائی هستیم از دریای وجود ، اما کوزه ها متفاوت است

علم دین هم در دانشگاهها بسیار تحقیق میشود ولی این تحقیق ایمان نمی آورد. مثلی این است که کسی
دانشمند دریا شناس باشد و از تمام حوادث دریا کاملاً آگاه باشد و پیش بینی درست نماید ولی شنا بلد
نباشد . اگر وارد دریا شود فوری غرق میشود . دریا بکسی امنیت میدهد که شنای دریا بداند وقایق و
لباس نجات داشته باشد . نه عالم دریا که هیچ امنیتی ندارد . عامی شناگر بی سواد راه بین از دریا
شناس نا آگاه به فن شنا ، سالمتر میماند . درد دین است که امنیت و سلامتی جان می آورد . درد
دین اعتماد به خداست و برنامه های خدا از همین اعت
ماد است که ایمان بدست می آید عقل درد دین را نمی فهمد درد دین از ایمان بیرون می آید .

درد ورنج برای چیست و چرا گاهی دست به کاری نمیرود و آدمی با چالشهای درونی مواجه میشود؟ .

هر فردی بدون استثناء گاهی بی حوصله میگردد و در هم می پیچد ، توان کار را از دست میدهد
و از هر طرف که می رود با درهای بسته روبرو میشود . این در هم تنیدگی روحی حتی به انبیاء
و عارفان هم که مجذوبند، می رسد . حدیثی از پیامبر نقل شده که فرمود .. «وانه أليغان علی قلبی
و انی لآستغفر الله ربی سبعین مره:» یعنی گاهی چنان زنگار قلبم را میگیرد که هفتاد مرتبه از
خداستغفار و یاری می طلبم و در دفتر پنجم آمده که نبی از شدت ناراحتی قطع وحی نزدیک بود
که از کوه پرت شود .

دفتر، 5 بیت 3537.

مصطفی را هجر چون بفراختی - خویش را از کوه می انداختی .
تا بگفتی جبرئیلش، هین مکن - که تو را بس دولت است از امر کن .
هم چنین می بود تا کشف حجاب - تا بیابد آن گهر را او زجیب .
میگوید ، نبی از شدت ناراحتی نیامدن جبریل برای وحی نزدیک بود از کوه پرت شود که جبریل
هشدار داد منتظر باشد تا بالاخره پرده کنار رفت و تجلی حق بر او آشکار شد .

گزیده غزالها کدکنی غزل 258

چه گسَم من چه کسم من که چنین وسوسه مند - که از این سو کشندم که از آن سو کشندم .
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی - به نحوش بگرم به سعوش بخندم .
نفسی رهن و غولم نفسی تند و ملولم -- نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلند م .
ملاحظه میشود که حالات گوناگون قبض و بسط برای عارفان و شادی و غم برای دیگران جزو
زندگی روزانه می باشد . لذا نباید تصوّر گردد که وقتی دچار اندوه میشویم ، دیگران را همیشه
شاد به حساب آوریم . همه افراد بشر با همین حالات آشنا و گرفتارند .
تنوع حالات در ساختار ما گذاشته اند یکی این که بدانیم ما همه کاره نیستیم و قدرتی پنهان بر ما
فرمان می راند ما از چرائی بی اطلاعیم نمیدانی چرا؟ ولی از بعضی گفتار مولانا بر میآید که این
تغییر حالتها برای آگاهی و پی بردن به مقصدی بوده است :

گزیده غزالها کدکنی غزل 285.

گاهی به داغم میکشی گاهی به باغم میکشی - پیش چراغم میکشی تا واشود چشمان من
یعنی، گاهی دچار درد و ناراحتی میشویم وگاهی به تماشای زیباییها میرویم گاهی با انرژی
وبانشاطیم و گاه پیر میشوم و ناتوان ، بیمار میشویم ، شکست میخورم تا آب دیده شویم ، آدمی به
دنبال شناخت خود و جهان نیازمند خود نگری و نظر یابی است این روشن بینی و نظر وری
زمانی بدست می آید که آدمی در تعارض احوالات مختلف قرار گیرد گاه داغ شود و گاه به باغ
برده شود . گاه باسختی کامل بسازد تا چراغ درونش روشن گردد و خود را بیابد و نزد خود حاضر
گردد . افرادی که به مدارج بالا رسیده اند از کوره های سخت ناملایمات عبور کرده اند بنا براین
آدمیانی که همیشه در رفاه و آرامش بوده اند هیچگاه ارزشی نیا فریده اند . ما باید در امتحانهای
سخت قرارگیریم تا خلوص ما بدست آید . مانند زمین که در اثر سردی و گرمی و تابش خورشید
وفشار طبیعت آنچه نهفته دارد از گل و گیاه و لعل و سنگ آشکار می سازد . اگر این حالات بر
زمین نباشد ، زمین بی حاصل و منجمد میگردد .

دفتر، 2 بیت 2973.

پس مجاهد را زمانی بسط دل - یک زمانی قبض ودرود غش و غل.

حق تعالی، گرم و سردورنج و درد - بر تن ما می نهد ای شیر مرد.

خوف و جوع و نقص اموال و بدن - جمله بهرنقد جان ظاهر شدن .

این شادی و ملول شدن ها برای این است که آدمی خود را پیدا کند و بشناسد تا کمبود های خود را
بفهمد . بزرگانی که در دنیا به کارهای مهم در هر زمینه ای دست زده اند و ارزشهای جهانی پدید
آورده اند بیشترین سختیها، ناملایمات و گرفتاری را با طبیعت و مردم با امیال خود داشته اند . چون
در عالم، حق و باطل در هم آمیخته اند زشت و زیبا در هم رفته و گم شده اند . مانند کیسه ای که در
آن سگه های اصلی و تقلبی ریخته باشند جداسازی به حوصله ودانش و بینش نیاز دارد و آنهم به
راحتی بدست نمی آید . در چنین شرائطی یک محک لازم است تا حق از تزویر شناسائی و
جداسازی شود . این محک وجود طیب الهی است که از امتحانها پیروز گردیده از قبض و بسط ها
فراوان چشیده باشد . در این جا آن چشم جان باز میشود و عالم عشق و بی زمانی دیده می شود .
ما تا با آن خود موهومی و تعلقات زود گذر هستیم با این حالات روبرو هستیم و باید بپذیریم که این
حالات جزوی از ما و همراه ما هستند . این ها شریک زندگی ما می باشند . برای آرامش باید خود
را آماده پذیرش اینها نمائیم . بدترین حالت آنست که از اینها فرار کنیم . وقتی آمادگی روبرو شدن
را داشته باشیم به فکر رهائی و چاره جوئی می افتیم و راهی برای خود باز میکنیم .

گزیده غزالها کدکنی غزل 52.

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت - وان نفسی که بی خودی یار چه کار آیدت .

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه ای- وان نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت .

جمله بی مرادیت از طلب مراد توست - ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت .

جمله بی قراریت از طلب قرار توست - طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت .

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی - تا که نگارنازگر عاشق زار آیدت .

میگوید ، تا بآن خود راحت طلب و روز نگر هستیم از فشار پشه ای هم در امان نیستیم و از
کوچکترین سختی اعتماد خود را از دست میدهم و در خود فرومی ریزیم . به سختیها روی آوردن
و در کوره حوادث پخته شدن نیاز به از خود رهائی است . آدمی تا از خود تهی نشود و از خود
برتر نگرند در مرداب زندگی یک نواختی و بی تفاوتی خفه خواهد شد . نیاز به کالائی گرانسنگ
و ابدی داریم که ما را دلیر و شیر صفت نماید . این کالاعشق ربّانی است که از صداقت راستین
آدمی بدست می آید .

عشق کالای گرانبها ست که از لامکان به خاک فرستاده شده تا خاکیان را با خود به عرش ارزشها
و خلق جهانی نوبرساند .

دفتر، 1 بیت 25.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد --- کوه در رقص آمد و چالاک شد

میگوید، عشق آدمی را به معراج حقایق میبرد و چنان قوی و استوار است که هر سختی اگر با
صلابت کوه هم باشد از نیروی عشق نرم میگردد و مانند پشم زده شده به دور خود می رقصد .

ذوق جان و لطافت روح همراه تلاش و امید از ثمرات عشق حقیقی است . گاهی چشمهای ظاهر
بین می پندارند که بهره بردن از نعمتهای زمینی از قبیل ، ثروت، امکانات ، قدرت ، مقام ، بالاترین
خوشیها و شانسهاست . امکانات مادی برای ماست تا آنجا که ما را برده و غلام قدرتهای مادی و
کاسه لیبی زر و زورو تزویر ننماید . مولانا میگوید هرکسی از چیزی برخوردار است از چیز

دیگر محروم است . همه چیز را به یک نفر نمیدهند. آن که در موردی مُتمکّن است در موارد دیگر تهی است .

دفتر، 1 بیت 41 .

آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود . کسی مدعی است که فهم برتری دارد و مثل او یافت نمیشود . این فرد غافل است وقتی آدمی تنها با خودش باشد و بی خبر از دیگران چنین حرفها میزند . مولانا مرغی را مثال میزند که بر دست وپایش نخ بسته شده و او به باز کردن و بستن گره ها ماهر شده و از ذوق مهارت شادی میکند . نخ ، پرواز او را بسته . اگر اندکی پرواز میکرد و دشتها و دریاها را میدید از باور خود شرمند میشد . عاشق حقیقت همه این خوشیهای زود گذر را بازبچه کودکان میبیند . جان عاشقان حق چنان از شراب ربّانی مست میگردد که فرصت هشیاری نمی یابند تا به ظواهر دنیوی بپردازند .

دفتر، 5 بیت 3591 و دفتر، 4 بیت 1960 .

ز آن که جانیشان آن خوشیها دیده بود — این خوشی ها نزدشان بازی نمود انبیاء زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بندد . با بُت زنده کسی چون گشت یار - مرده را چون در کشت اندر کنار . چون خوری یک بار از مأكول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور . غذا هر قدر لذیذ باشد ، آن حلقی که باید غذا را ببلعد ، که میدهد ؟ ذوق لذیذ بودن را که میدهد ؟ همه ذرّات از ما مایه و هویت می گیرند . مائیم که به عالم مستی و خوشی می دهیم . خوشیها در ما خود را می یابند . عالم مست ماست و نه ما گدای عالم .

پوچی و بی حوصلگی .

آدمی در هر کاری که باشد و یا هر نوع فعالیتی داشته باشد کم کم با آن مورد، خو، گرفته و حالتی یک نواختی برایش پیش میآید همین یک نواختی است که منجر به بی حوصله ای و بی حالی گردیده و چنانچه با عوامل دیگری توأم گردد، زمینه ساز افسردگی را به وجود می آورد . روانشناسان هم تنوع در زندگی را مطرح میکنند تا پوچی را از یک نواختی دور کنند . تمام خوشیها و غم ها و سرگرمیها پس از مدتی یکنواخت و بی ارزش میگردند . اما همین یکنواختی که موجب ملولی است در مواقعی موجب تازگی و دفع هر گونه غم و خستگی و پوچی است . پس یکرنگی هم پوچی می آورد و هم وحدت و ماندگاری و شکرستان وجود را به آدمی میدهد . باید دید که یکرنگی در کجا ملولی و کجا وحدت با جان که شکرستان است می آورد . مولانا حقیقت یابی درون آدمی را لایه لایه می داند که در هر لایه جان با حقایق آشنا می گردد و پیامهایی میشوند از غیب . میگوید وقتی در خوابیم و کسی یا عده ای در خواب با ما حرف میزنند، این ها کجا یند؟ ما که تنهائیم ، در خواب خود ما هستیم . پس این خود ما هستیم که با خود در گفتگو می شویم ، هیچکس با ما حرف نمی زند در خواب ، این همان حالت تو در تو ی ماست . یک لایه ما با لایه دیگر در صحبت میشود و این گونه از غیب چیزی می شنویم . دفتر، بیت 1304 .

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق — بل که گردونی و دریایی عمیق .

دم مزن تا بشنوی از دم زنان — آنچه نامد در زبان و در بیان .

دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار در کشتی نوح .

همه این گویندگان در همان لایه های حقیقت یابی درون آدمی پنهانند تا شایسته مؤمنان را بیابند و معارف حق را برایشان بگویند . همین حقایق درونی هستند که برای جان امنیت خاطر می آورند و همین امنیت جان است که کم کم مؤمن به بستان الهی که شکرستان وجود است وارد میگردد و قادر میشود که بوی رحمان را بگیرد و بر شامۀ افرادی که از زکام جان بهیود یافته اند برساند . این همان ذوقی است که شنیدن سخنی آسمانی بر آدمی شعله ای بر پا میکند و چنین است که سخن این افراد در آدمی گرمی و امیدو طرب بر می انگیزد .

ما تا از آن خود موهومی به آن خود راستین برسیم باید منازلی را پشت سر بگذاریم تا به وحدت باخود و خروج از خودهای کاذب برسیم . یعنی همه خیالات و احساسات ما از تفرقه جدا شوند و به جان بپیوندند که یکرنگی با خود است و وقتی این گونه شد جان در امنیت خیال قرار میگیرد و مؤمن به حقایق میگردد . عالم از گفت چنین صاحبذلی معطر میشود . در این حالت است که مولانا میگوید :

گزیده غزلیات شمس ، کد کنی غزل 211 .
 بر همگان گر زلفک زهر بیبارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر .
 چه عجب ار خوش خبرم؟ چون که تو کردی خبرم - چه عجب ار خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم.

باز توام ، باز توام، چون شنوم طبلِ تورا - ای شه و شاهنشاه من، باز شود بال و پر
 گر بدهی می، بچشم ورندهی نیز خوشم - سر بنهم، پا بکشم، بی سرو پا می نگرم ..
 و در مثنوی گوید .

دفتر 2 بیت 10.

آفت این در هوا و شهوت است - ورنه آنجا شربت اندر شربت است .
 یعنی پس از رهائی از خودِ موهومی و رسیدن به عالم غیب و وحدت ، چنین احوالی بر ما عارض می شود . اینجا ، غم و دلنگی و پشیمانی و بی حوصله ای و پوچی در خون خود می میرند .
 تا اینجا مولانا گفت که یکرنگی در یگانگی با جان و روح الهی ، بستنِ مه رویانِ الهی است و عروسانِ صدق و حورانِ بهشتی در خیمه های جان ایشان برقع بر گرفته اند .
 حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ . رحمان 72 . حوران در پرده در حرم . یعنی معارف الهی عریان نزد مؤمن عاشق حاضر میگردند و به راحتی بر زبانش می نشینند تا گرمی دهند بر شنونده محرم راز .

جانها در این مرحله از چنان ذوقی بر خوردارند که فقط قرآن شایستگی آن را دارد که زیبایی این عروسانِ ذوق کبریا را معرفی کند .

وَ عِنْدَهُمْ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ عِينٌ . فرشته عروسان چشم درشت فرو هشته در عصمت حق . صافات 48.

دفتر، 5 بیت 3294.

قاصرات الطرف باشد ذوق جان - جز به خصم خود بنماید نشان .
 قاصرات الطرف آمد آن مُدام - وین حجاب ظرفها هم چون خیام .
 آنانکه از هر پدیده آفرینش حقیقت ذوق الهی را می بینند، شایستگی آن را دارند که معانی معرفتی سخن حق که عروسان بهشت الهی اند بر جانشان گرد آیند ، هم عروسان قدسیت زیبایی خود را در چشمان عاشق ببینند و هم عاشق، لطافت این عروسان معشوق را بسایند . قند ذوق بر سر این مهر بیان معانی نشان دهد . یزدان چه مجلسی آراسته است بر این مهمانان خاکی؟ فرشته عروسان معانی را زیر ابریشم سبز نازک و دیبای ابریشم با گهر های دستبند مزین نموده ، جامهای شراب طهور ربانی را بر دست خدمتکاران ملکوت آماده نگهداشته تا با اشاره حق به مهمانان زمینی تعارف نمایند و قرآن به چه شیوایی این مجلس را معرفی میکند . « عَلَيْهِمْ ثِيَابٌ سُنْدُسٍ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ وَحُلُوا أَسَاوِرَ مِنْ فِضَّةٍ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا . انسان 21 . بر بالای آنان جامه هایی از ابریشم نازک سبز و ابریشم ستبر است، و به دستبندهای سیمین آراسته اند، و پروردگارشان به آنان شرابی پاکیزه نوشاند »

حال چنانچه این یکرنگی دچار چند گانگی گردد و یا آن وحدت با حق در کثرت تعلقات پوشیده شود ، اعتراض وحدت بر کثرت به حالت خستگی و بی حوصلگی خود را نشان میدهد . یعنی آدم یک دوگانگی با کار یکنواختش حس میکند و لذا ملول میگردد . این جا باز پرسش می آید که آدم گاهی با خودش هم نمیسازد و از خودش هم ملول میشود آدم با خودش که یکی است ، چرا این یکی بودن هم خستگی می آورد ؟

این لایه لایه بودن حالات آدمی ، هر لایه اش یک « خود » می باشد . این خستگی دعوی یک خود از خود دیگر است که چرا بجای یگانگی، به دوگانگی رسیده است . یعنی یک خود از خود دیگر در عذاب است . و ما تا این حالت را داریم خستگی و ملولی حتمی است . . وقتی به خود راستین برسیم مانند ماهی میشویم که از یک رنگی و یکنواختی ملول نمیشویم .

دفتر، 1 بیت 504 .

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال - بل مثال ماهی و آب زلال .
 گر چه در خشکی هزاران رنگهاست - ماهیان را با بیبوست جنگهاست .
 ماهی هیچ وقت از یکرنگی آب سیر نمیشود و ملول نمیکردد و از تنوع خاک بیزار است .
 میگوید که این یکرنگی ماهی جان با آن نماد آب وجود که خود حقیقی است چرا خستگی ندارد .
 و چرا در خاک که تنوع است این تنوع برای ماهی آرامش نمی آورد و برایش عذاب است ؟ و ماهی با این تنوع در خشکی در جنگ و ستیز است . یعنی فرد وقتی با آن خود حقیقی یکی شد

یکرنگی دائمی میابد و هیچگاه خستگی و بی حوصله ای نخواهد داشت چون باعین جان یکی می شود .

برای بدست آوردن این ذوق جان و رهائی از بی حوصله ای قرآن به این آیه اشاره دارد .
الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ . معارج 23 . « این آیه معنی فرا زمینی در آرامش جان و رفع پوچی و بی حوصله ای دارد که مولانا بیان میکند .

ما دو گونه عبادات داریم که عبارت است از طاعات عاقلانه و عاشقانه . در حالت عاقلانه دین باور روزی پنج نوبت نماز می خواند و به تناسب در ایام هفته از دعاها ی وارد شده استفاده میکند . در ظاهر اعمالش درست است و در خود نوعی رضایت خاطر هم حس میکند . اما اینکه این طاعات چقدر باطن فرد را دگرگون کند بستگی به هر نفر دارد .

در طاعات عاشقانه، عاشق سر از پا نمی شناسد، چنان خماری از شراب طهور یزدان در او ایجاد میشود که نه با پنج نوبت بلکه پانصد هزار نوبت هم اگر نماز بخواند سیر نمیشود . عاشق تشنه ایست که هیچگاه از آب که وجود حق است سیر نمی گردد. عاشق در پرواز است . عاشق ماهی دریای وجود است که مانند خود ماهی ، غذایش، خوابش، دارویش، مسکنش، آبش، لباسش ، حرکتش و تنفسش از آب است .

دفتر، 6 بیت 2677.

پنج وقت آمد نماز، و رهنمون – عاشقان رافی صلاۀ دایمون .

نه به پنج آرام گیرد آن خمار- که در آن سر ها ست، نی پانصد هزار .

آب این دریا که هایل بقعه پی است - با خمار ماهیان خود جرعه ایست .

یک دم هجران بر عاشق چو سال – وصلی سالی متصل، پیشش خیال .

میگوید. آدم عاشق پیوسته در نماز است و آن آیه همین پیوستگی را نشان می دهد و آن خماری که در آن سرها ست ، با پانصد هزار پیمانه هم آرام نمیگیرد. تازه این دریا که یک بقعه است در برابر خمار ماهیان دریای وجود ، یک جرعه بیش نیست . عاشق در هر نفس دیدار معشوق را طالب است و نمیشود به او گفت کمی استرحت کن . این بدان معنی است که به ماهی بگویند کمی از آب بیرون آی، فوری میمیرد . تمام هستی یک جرعه آب است که فنا شده در عاشق، و باز عاشق در وجود مطلق فنا گردیده است . یک دم هجران معشوق از سالی بیشتر است و یک سال همراه معشوق چنان کم است که گویی خیالی بود نیست و ش .

دفتر، 3 بیت 4473.

پس شدند اشکسته اش آن صادقان – لیک کو خود آن شکست عاشقان .

عاقلان اشکسته اش از اضطرار – عاشقان اشکسته با صد اختیار .

عاقلا نش بندگانی بندی اند – عاشقانش شکری و قندی اند .

میگوید، این دو گروه عاقل و عاشق در مقابل حق ناچاراً می شکنند ، اما عاقلان از ناچاری و زمانی است که عقلشان کشش بیشتر ندارد و لی عاشقان با اختیار خود شان را می شکنند . عاقلان بنده اسیر هستند که تمکین میکنند و عاشقا شیرین و شکری هستند .

آنچه موجب غم میگردد ، به گذشته فکر کردن و به آینده اندیشیدن است توهمات ما به آینده غم می آورد. با آدمهای شکست خورده و غمزده هم نشستن باز غم می آورد.

دفتر، 4 بیت 2680 .

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته - می نخواهد شمع کس افروخته .

هر که را باشد مزاج وطبع سست - می نخواهد هیچ کس را تندرست -

ای مسافر با مسافر رای زن - زانکه پایت لنگ دارد رای زن .

مشورت را زنده ای باید نکو - که تو را زنده کند و آن زنده کو ؟

میگوید با سفر کرده به معارف مشورت کن تا از نوا و تازه ها بگویند . نو وقتی آمد غم فرو میریزد و تنها عاملی که دائم «نو» می آورد فقط عشق است . عاشق مردم از محبوب نو میبیند از این روی در قرآن آمده که خدا هر لحظه در کاری است و در شأنی است یعنی نو از او میریزد .
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

گذشته موجب غم میشود و گریه به گذشته مربوط است لذا گریه غم می آورد. و خنده از امر تازه و نو می آید پس خنده یعنی نو شدن.

گزیده غزلها غزل 210 . .

تابش جان یافت دلم وا شد ویشکافت دلم- اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم .

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم - دولت عشق آمدو من دولت پاینده شدم .

یعنی از کهنگی که گریه بود عبور کردم و به خنده که نو بود رسیدم و عشق دولت و سرمایه همیشگی نو شدن است. ژنده همان گذشته و کهنه و گریه است. برای رسیدن به عشق، صفای نفس، جود، وفای به عهد، صداقت و خروج کینه و آز و حرص لازم است.

تردید ها چیست و از کجاست؟

مولانا عامل تردیها و مواجه شدن با چند راه ها را از دو عامل، هستی و قوه اختیار می داند و می گوید که هستی و اختیار آدمی بگونه ای است که موجب میشود که ما در کارها با دوراهی تردید و گاه با چند راهی مواجه شویم و اگر این هستی را و اختیار را نداشتیم تردید هم نداشتیم. همین دو عامل، است که بعضی ها را واداشته برای فرار از این سردرگمیها به سوی خمر و لعب بروند. هستی ما این گونه است که اختیار در ما در کارها تردید می آورد. البته جاهائی تردید فایده هائی را هم دارد که تلاش را زیاد میکند. حال به مولانا گوش میدهم.

دفتر، 6 بیت 204.

من که باشم چرخ با صد کار و بار - زین کمین فریاد کرد از اختیار.
کای خداوند کریم برد بار - ده امانم زین دو شاخه اختیار.
جذب یک راه صراط مستقیم - به ز دو راه تردد ای کریم.
زین دو ره گر چه همه مقصد توئی - لیک جان کندن آمد این دوی.
این تردد هست در دل چون و غا - کاین بود به یا که آن حال مرا.
میگوید، همه حتی افلاک هم از دست این تردیها به فغان آمده اند، گرچه هدف رسیدن به حق و مقصد است ولی با جان کندن همراه است این دو راه در دلم جنگ بپا کرده که خدایا کدام راه را برگزینم.

پس راه مشخصی برای درمان وجود ندارد، اما مولانا اضافه می کند، حالا که خدایا این تردید ها را آوردی، از همان راه هم درمان را بمن نشان بده.

دفتر، 6 بیت 211.

هم از آنجا کاین تردد دادیم - بی تردد کن مرا هم از گرم.
تابه گی این ابتلا یا رب مکن - مذهبییم بخش و ده مذهب مکن.
میگوید، بجای ده راه، خدایا یک راه بمن نشان بده و چون خودت مرا به تردید افکندی پس خودت هم تردید را بر دار.

در جای دیگر مولانا به پایان بین بودن در کارها توصیه نموده است. یعنی آن کاری را باید برگزید در تردید ها که پایش بهتر است و برای ما نفع بیشتر دارد. از طرفی باید دید که استعداد ما کدام راه را بیشتر می طلبد. پس با دو عامل مواجهیم. استعداد و پایان بین بودن. در جائی نمی توانیم پایان را ببینیم و استعداد هم برای هر دو کار داریم، این جا پس از بررسی راهای کار و استفاده عقلی، یک راه را بر می گزینیم و بلا فاصله به توکل از خداوند روی می آوریم و ادامه میدهم. یک شرط مهم در هر کاری باید انجام گیرد و آن این است که به گذشته برنگردیم و از «کاش-اگر» پرهیز کنیم.

پس از انتخاب یک راه به حالت توکل، مورد را به قضای الهی واگذاریم و به نتیجه از دید همان قضای حق بنگریم که نفع ما بوده. این جا یک حُسن دارد و آن این است که چون از جانب خداوند میدانیم پشیمانی نمی تواند بر ما حمله کند و رضای ما این بوده است و بس. مولانا راه معینی را بیان نمی کند. مورد بسیار سخت و پیچیده است. آرامش عارف همین است که به رضای حق اطمینان دارد حتی اگر به چشم دیگران ضرر ببیند، خودش نفع میبیند چون از جانب خداوند میداند.

دفتر، 4 بیت 2989.

هر که پایان بیت تر او مسعود تر - چد تر او کارد که افزون دید بر-
قضای الهی آن نظم نهفته در ساختار هوشمند عالم است یعنی اسباب بالاتری است از این اسباب موجود. عالم که با آن سرو کار داریم این اسباب آسان یاب نیست. ما باید در امور و کارها از سننهای الهی و تلاش لازم بهره گیریم و اعتماد و توکل هم به قضای الهی داشته باشیم ولی باید بدانیم که همه امور بدست ما نیست و قدرت بالاتری هم در عالم وجود دارد.

دنیا مانند رؤیا و خواب است وقتی مُردیم بیدار میشویم .

به باور مولانا این دنیا شبیه رؤیا و خواب است کسی که در خواب مناظری را ببیند و یا سخنهائی با دیگران داشته باشد پس از بیداری در تلاش آن است که آنچه روی داده برایش تعبیر گردد. رؤیاها سایه هائی هستند که ممکن است حاکی از واقعیتی و یا خیالاتی واهی باشند . در دنیا هم ما آنچه می بینیم سایه هائی از نور حقیقت و شبیه به همان خوابند که نیاز به رمز گشائی دارند . ندیدن حقیقت در دنیا موجب آن گشته که ما سایه ها را نور پنداریم . رویداد های دنیا را که سایه اند و شبیه رؤیا هستند حقیقت پنداریم و توهمات را واقعیت بدانیم . فکر میکنیم در زندگی هرچه میبینیم یا می اندیشیم حقیقت است در صورتیکه این باور خطاست از این روی همه خواسته یا ناخواسته گناهکاریم و همه در اشتباهیم . وقتی از این حالت خوابگونه دنیا مُردیم و به خود راستین رسیدیم ، حقیقت این دنیا که خواب است بر ما آشکار میشود . خفته کسی است که با خیالات خود زندگی میکند و بدان امید وار است ، فریب ها را دوست می پندارد و با آنها دوستی می گزیند اما وقتی به خود آمد از این ظواهر گول زنده به سر درد و اضطراب می افتد و این چنین است که مردم دنیا هر کدام به نسبتی در خُمار مستیهای زود گذر می افتند و یاد افسردگی به سر می برند البته اندکی از صاحبان و بختیاران هستند که در این دنیا بیدارند . همین افراد رمز گشایان و تعبیر کنندگان این سایه های امور دنیا هستند حقیقت را در کنار آنان باید جست . دفتر، 1 بیت 420.

مرغ بر بالا وزیر آن سایه اش - می دود بر خاک پَران مرغ و ش .
ابلهی صبیاد آن سایه شود - می دود چندان، که بی مایه شود .
بی خبر کآن عکس آن مرغ هواست - بی خبر که اصل آن سایه کجاست .
تیر اندازد به سوی سایه او - ترکشش خالی شود از جست و جو .
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت - از دویدن در شکار سایه تفت .
میگوید، حقیقت در دسترس نیست و بالای این دنیا است اما ما فقط سایه هائی از حقیقت را که در بالاست در زندگی می بینیم . در دنیا به سوی همین تعلقات که سایه اند می دویم و ترکش عمر مان در شکار این سایه ها تمام میشود .
مولانا براین باور است که ما هستیم که به اشیاء و موجودات هویت و جاذبیت میدهم اگر در عسل شیرینی حس می کنیم ، عسل یک ماده است ، حلق ماست که به عسل شیرینی می بخشد اگر سیستم ذائقه ما نوع دیگر بود ، نه عسل شیرین بود و نه سم کشنده . این بدان معنی است که صفات و لذات و زیباییهای دنیا سایه آن حقیقت و نور درون ماست . دفتر، 3 بیت 2266.

خود روا داری که آن دل باشد این - کو بود در عشق شیر وانگبین .
لطف شیر وانگبین عکس دل است - هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است .
پس بود دل جوهر، و عالم عرض - سایه دل چون بود دل را غرض .
میگوید، عالم عرض وسایه دل ماست و حقیقت در درون ما خفته است و ما بی خبریم ما در خوابیم که آنچه می بینیم باید تعبیر شود .
در همین دنیا نادر افرادی هستند که بیدارند و زندگی که خواب است را تعبیر میکنند این افراد سایه خدا در زمینند و در همین دنیا به حقیقت رسیده اند . دنیا برای این ها خواب نیست . باید در کنار این افراد قرار گرفت تا از سایه ها و خیالها و تردید ها رهائی یافت . دفتر، 1 بیت 425.

سایه یزدان چو باشد دایه اش - وار هاند از خیال و سایه اش .
سایل یزدان بود بنده خدا - مُرده او زین عالم و زنده خدا .
کیف مد الظل نقش اولیاست - کو دلیل نور خورشید خداست .
صاحبِ دل، سایه خداوند است او از پستانِ جان شیر معرفت و خدا شناسی میدهد و بدین سان به فضای جان حقیقت جو آرامش بر قرار می سازد . ما با جهانی روبرو هستیم که قوانینی دارد و همگی از طریق اسباب و قوانین در این جهان به سوی نتیجه ای در حرکتیم . این آنچه ما میدانیم هست اما هیچ دلیلی نداریم که فقط همین یک دنیا وجود دارد با همین قوانین . شاید خداوند جهانهای دیگری هم با قوانین دیگری که مخالف این جهان باشد ، داشته باشد و شاید صاحبان که از این دنیای مادی در خواب و به دنیای بیداری زنده اند به جهانی دیگر دسترسی داشته باشند که قوانینی دیگر داشته باشد و قابل تصور برای ما نباشد .

کلیات اقبال جاوید نامه ص 364.

بنده مؤمن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست .
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش .
چون مسلمانان اگر داری جگر - در ضمیر خویش و در قران نگر .
صد جهان تازه در آیات اوست - عصرها پیچیده در آنات اوست .
ما متکی به جان خود هستیم که حیات ما را آماده نگهدارد و زندگی ما را رونق دهد و ما را زنده نگهدارد ، دلیلی نداریم که زنده بودن بدون جان نمیشود شاید از آن جهانهای پی در پی جهانی باشد که زنده بودن را به شیوه دیگری تدارک کند . مولانا میگوید، صاحبدل به این جهان و اسباب این جهان زنده نیست او مستقیماً زندگی را از خود خداوند بدون واسطه می گیرد .
کوزه وجود انبیا و اولیا از دریای وجود الهی پر شده است . چه فرقی میکند که ما از دریا آب برداریم یا از سبویی که از دریا پر شده .
دفتر، 3 بیت 3914.

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز - آب را از جوی کی باشد گریز؟
آب کوزه چون در آب جو شود - محو گردد در وی، وجو او شود
میگوید، وقتی صاحبدل را دیدی از خود چیزی نگو و به او گوش فراده تا کم کم حقیقت در تو بنشیند و خودت به حق برسی . همنشینی با صاحبدل و دوستی با او کم کم صاحبدل در ما حضور می یابد و ما خوی او را میگیریم از این روی توصیه شده با کسی معاشرت کنید که گرمی بدهد و امید و ارنامید و از همنشینی افراد سرد دوری کنید. همنشین بسیار مهم است و آدمی را تغییر می دهد .

مولانا حدیثی را نقل میکند از پیغمبر که ایشان فرمودند « الدنيا کُحْلُ النایم» دنیا مانند رویای خفتگان است .

اگر کسی در خواب ببیند که دستش قطع شده و یا در چاهی تنگ افتاده و قادر به خروج نیست بسیار غمگین میشود و مرگ را در پیش خود می بیند . در همین حال اگر بیدار شود بسیار خوشحال میگردد که آسیبی به او نرسیده است . بنا براین همه غمها و مشکلات و ناراحتی های ما در این دنیا ، همه رؤیا ها در خواب است و پس از مُردن که بیدار شویم ، می فهمیم که هیچ خبری در دنیا نبوده و همه این ناراحتی ها و افسوسها بی مورد بوده است و لذا شادمان می گردیم .

دفتر، 3 بیت 1735 و دفتر، 4 بیت 3652.

این جهان خواب است، اندر ظن مه ایست - گر رود در خواب دستی، باک نیست .
گر به خواب اندر سرت بُرید گاز - هم سرت برجاست، هم عمرت دراز .
حاصل اندر خواب نقصان بدن - نیست باک ، و نی دوصد پاره شدن .
گریه و درد و غم وزاری خود - شادمانی دان به بیداری خود .
باز از آن خوابش به بیداری کشند - که کند بر حالت خود ریش خند .
تا برآید نا گهان صبح اجل - وارهد از ظلمت ظن و دغل .
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش - چون ببیند مستقر و جای خویش .
چون ندانستم ؟ که آن غم و اعتلال - فعل خوابست و فریب است و خیال .
میگوید بعد از بیداری از این خواب دنیا خواهیم فهمید که همه درد سرها و سختی ها و نزاعها ، خیالی بیش نبوده است .

دنیای مولانا . .

ابتدا از دنیای موجود که همه در آنیم و زندگی ماست سخنی بیاوریم تا آن دنیای مولانا بهتر شناخته شود .

جسم ما با حواس موجود توانائیهایی دارد که ما از آن در زندگی بهره میگیریم . دیدنیها را می بینیم ، شنیدنیها را می شنویم، گفتنی ها را با زبان می گوئیم بر زمین راه می رویم و با عقل و اندیشه تدبیر میکنیم پیشرفتهای صنعتی هم قدرت حواس را افزایش می دهند اما چیزی را عوض نمیکند مثلاً میکروسکپ فضای دید را افزایش میدهد. در یک دید کلی همه این قابلیت ها کمک میکنند که تن، امکانات و تسهیلات بیشتری داشته باشد. به باور مولانا ما حواس دیگری هم داریم که در پشت این حواس ظاهری پنهانند و آن ها هستند که بر این حواس ظاهری باید فرمان برانند. اگر حواس ظاهری از آن باطن فرمان نگیرند و خود سر عمل کنند زندگی جانوری میشود و اگر کامل در اختیار آن باطن باشند زندگی تمام فرشته صفت می گردد و باز زندگی نابود می گردد و این دنیا نمی

تواند باشد. از این روی برای دوام زندگی غفلتهائی گذاشته شده تا ستون زندگی باشند این غفلتها در هر سطحی از زندگی و با هر درجه علمی و اخلاقی آدمیان نهاده شده است تا مردم مشغول کارشان و زندگیشان باشند و دسترسی همه به وراي ظاهر به آسانی میسر نگردد زیرا آن روز که پرده ها بر افتد و اسرار آشکار شود و غفلتها فرو ریزد ، آن روز قیامت است و ما اکنون در دنیا هستیم .
دفتر، 1 بیت 2077

أستن این عالم ای جان غفلت است - هوشیاری این جهان را آفت است .
هوشیاری زان جهان است و چو آن - غالب آید پست گردد این جهان .
زان جهان اندک ترشح می رسد - تا نغزد در جهان حرص و حسد .
مدیریت عالم چنین تدبیر شده که برای دوام زندگی آن غفلت باشد ولی کسانی هم گزینش شده اند که از آن جهان جان و حواس باطن غفلتها را بنگرند زندگی را کنترل کنند هشدارهای لازم را بدهند تا زندگی مردم به حالت جانوری نرود . در این میان انبیاء و اولیائی ظهور نمودند تا پرده های غفلت را پاره کنند و همیشه برای آدمیان از آن جهان غیب اخباری برسانند و تعادل زندگی را برقرار نمایند .

مولانا می گوید ، عامل بی خبری ما و غفلت ، همین تن است ، تن ما را چنان عادت داده که یقین کرده ایم فقط با همین حواس تن باید ، ببینیم ، بشنویم ، بگوئیم و اندیشه کنیم فرا موش کرده ایم که همه قابلیت های ما تنها همین حواس نیستند اصلاً این تن و این حواس تن درست گمراه کننده آن حواس پنهان دیگر گشته اند این بدن ابزاری است برای جان که در خدمت جان باشد چون جان خودش پنهان است و به ابزار نیاز دارد . اشتباه است اگر پنداریم که دنیا همین است که میبینیم و آنچه نمی بینیم نیست و وجود ندارد . حواس تن امکاناتی است که به تن داده اند تا کارگر جان باشند .
دفتر ، 5 بیت 3342.

ما بدانستیم ما این تن نه ایم - از وراي تن به یزدان می زییم .
ای خنک آن را که ذات خود شناخت - اندر امن سرمدی قصری بساخت .
میگوید که این تن حجاب ماست یعنی چشمش مانع دیدن ماست ، گوشش مانع شنیدن ماست و مهمتر زبانش قفل است بر دهان ما . این تن که می بینیم بدلی و متجاوز است و بجای این که در خدمت جان باشد ، آن جان الهی را پنهان کرده و بجایش نشسته . مولانا گوید اول این تن را جای خودش بنشانید بعد رونق جان را می بینید . پس ما با دو دنیا روبرو هستیم یکی دنیای تن که حالت تجاوز به خود گرفته و صاحب خانه را بیرون رانده و یکی عالم جان جان که صاحب اصلی خانه بوده و لی رانده شده است . مولانا در غزلی به این دو دنیا اشاره دارد .
دیوان شمس غزل 37

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا - یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا .
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی - سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا .
قطره تویی بحر تویی لطف تویی فخر تویی - قند تویی زهر تویی بیش میا زار مرا .
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی - پخته تویی خام بمگذار مرا .
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی - راه شدی تا ندی این همه گفتار مرا .
میگوید که همه امور از توسل ای خداوند و من محتاج رحمتها و عنایتهای تو هستم کمک کن تا من هم به آن جان جان برسم و حقیقت را بی واسطه ببینم اما یک پرده کلفت مرا از تو جدا کرده و آن این تن من است . اگر این تن این قدر خود را عرضه نکند و نتند ، راهی پیدا می شد و من این قدر حرف نمی زدم . من اسیر این زبان و این بدنم این زبانم قفل آن زبان جان شده است از همین سخن معلوم می گردد که چرا مولانا با این همه غزل و ابیات، خود را خاموش می نامد . همه این حرف زدنها برای آنست که آن حقیقت مخفی شود و گفته نشود ، می گوید ، میگویم که نگویم . گفتنم پرده است که نگویم و من خاموشم چون خداوند در سکوت سخن می گوید و من باید از زبان سکوت یشنوم . نمیشود گفت سکوت چیست چون تا به شرحش بپردازد ، سکوت میرود و دیگر سکوت نیست .
دفتر، 4 بیت 2063.

خاموشی بحر است و گفتن هم چو جو - بحر می جوید ترا جو را مجو .
ما با این تن مانند کوزه هائی هستیم پر از آب بحر وجود ، آب وقتی در کوزه بماند ، می کنند و بخار میشود و کم میشود تا تمام شود اما اگر آب این کوزه در جوی آب ریخته شود سالم و بی کاست می ماند و همیشه با طراوت است . این جوی، همین اولیا و صاحبزادانند و این آب کوزه مائیم . هر گاه که به صاحبذلی رسیدیم باید مهرشان را در جان بنشانیم تا دلخوش گردیم باید گوش

بسپاریم به سخنشان و ببینیم رفتارشان راتا در جان ما بنشینند . سرمایه ماندگاری بشر فقط محبت است و این بزرگان آن منبع محبت در جانها را می گشایند ، در چنین حالتی زندگی بر موج محبت از جان به جان منتقل می گردد و روابط تغییر می کند . وقتی کسی را از جان دوست داریم مایلیم که با او دائم حرف بزنیم و از حرف خسته نمی شویم از حرف سیر نمی شویم که هیچ بیشتر گرسنه میشویم و همین حضور محبت است که جانها را یکی میکند و تفرقه بر می خیزد و وحدت حاکم میشود . این وحدت جانها همان شکرستان وجود است که مولانا در آن جای دارد . اکنون ببینیم که وحدت از کجا حاصل می شود . مولانا می گوید که وحدت از عشق است .
دفتر، 2 بیت 3742.

آفرین بر عشق کُلّ اوستاد - صد هزاران ذره را داد اتحاد .
همچو خاک مفترق در رهگذر- یک سببشان کرد دست کوزه گر.
دوست پا ک و خدا جو ، چنان مهم است که سعدی میگوید . اگر صبح چشم باز کنی و بهشت را ببینی ، آن لذت را ندارد که چشم باز کنی و دوست را ببینی. رسیدن به محبت خداوند ، آشنا شدن با اندیشه های بزرگان و صاحبان و محبت ایشان است . نشستن کنار دوست ، شعله در جان و دل افکندن است . تصور نگردد که حتماً دوست باید زنده باشد . از مولانا بشنویم که بعد ششصد و پنجاه سال از شعله جان مولا امیر مؤمنان ، درونش آتش می گیرد . انگار علی ع مقابلش نشسته ، به حضرت میگوید:

دفتر، 1 بیت 3744.
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید - در دل و جان شعله ای آمد پدید.
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است - یا بگویم آنچه بر من تافته است .
از تو بر من تافت چون داری نهان - می فشانی نور چون مه بی نشان .
اول باید با چشم و گوش به صاحب دل جذب شد تا بعد نوبت دل و محبت فرارسد . محبت، آدمی را حرکت می دهد ، تغییر می دهد ، جامعه را عوض میکند، هر خستگی را می برد، لطف هر شعر یا غزل یا سخنی، از محبت است . سعدی گوید ، چنان محبت لطیف است که اگر محبت به بوستانی در آید همه گلهای سرخ آن بوستان از شکفتن خود شرمند می شوند . و مولانا از همین منظر است که می گوید :

دفتر 5 بیت 2733.
درنگنجد عشق در گفت و شنید - عشق دریائی است قعرش نا پدید .
قطره های بحر را نتوان شمرد - هفت دریا پیش آن بحر است خرد .
شرح عشق از من بگویم بر دوام - صد قیامت بگذرد و آن نا تمام .
زانک تاریخ قیامت را حد است - حد کجا آنجا که وصف ایزد است .
کسی که ، محبت و عشق بر همه زیباییها و موجودات دارد، تلخی نمی بیند و باید که شکرستان باشد و مولانا این گونه بود . وقتی محبت آمد همراه خودش فضائل هم می آورد . محبت به خداوند ، محبت به موجودات است اما محبت خاص، به صاحبان و خادجویان است و مهر اینان باید در دل بنشیند و لذا باید مهرشان را در دل نشانند از طریق همنشینی و مصاحبت آنان .
در کتاب کیمیای سعادت « ابو حامد غزالی متوفی به سال 505 هجری » بخش محبت صفحه 796 تصحیح علیزاده سخن شگفتی دارد . میگوید

«فردا هر کسی را به انبیاء باز خوانند و گویند: یا اُمّت موسی یا اُمّت عیسی یا اُمّت محمد؛ مگر دوستان خدا را گویند ، یا اولیاءالله بیائید نزدیک خدای تعالی. دل های ایشان از شادی منخلع شود و در بعضی از کتب انبیا ست که بنده من تو را دوست دارم . به حق من که تو مرا دوست داری.»
این گفتار که در قیامت هر اُمّت را جدا به پیامبرشان بخوانند و مورد عفو قرار دهند و دیگر افراد را که پیامبری ندارند در صف دوستداران و مهرورزان خداوند قرار دهند این غزل مولانا را بیاد می آورد .

دیوان شمس غزل 758.
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت - اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد .
به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته - نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دار .
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن - که زهر برگ و نباتش گهر انبار تو دارد .
نه کنوی سر هرکس می راق تو دارد - نه هر آن دست که خار دل بی خار تو دارد .
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید - که سرو سینه پاکان می از آثار تو دارد .
خمش ای بلبل جانها که غبار است زبانه - که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد .

میگوید دیوصفت هم اگر بجائی برسد که مهر تو را در دل بگیرد در قیامت در صف دوستداران تو خواهد بود و مدعیان دوستی هرچند که ظاهر بیارایند و خویش را فرشته نشان دهند با قهر الهی روبرو خواهند گشت و همین دوری حق بزرگترین عذاب است. قرآن هم به همین عذاب جهنم اشاره دارد برای کسی که از چشم خداوند بیفتد ..

«كَأَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ [۱۵:۸۳]. چنین نیست، آنان در چنین روز از دیدار پروردگارشان در پرده باشند. ثُمَّ إِنَّهُمْ لَصَالُو الْجَحِيمِ [۱۶:۸۳]. سپس آنان در آینده به دوزخند.» یعنی اول از محبت ها محروم میشوند و بعد به جهنم می افتند. این بدان معنی است که آدم بی محبت و خشن و خشونت گستر و نفاق افکن و نفرت پراکننده، جهنمی است. محبت خداوند یعنی محبت ویژه به اولیاء خداوند.

دفتر 1 بیت 727.

مهر پاکان در میان جان نشان - دل مده الا به مهر دلخوشان.

نتیجه این می شود که دنیای مولانا، دنیائی است که حسهای ظاهری و قابلیت های تن در اختیار حسهای باطنی قرار گرفته اند و آن حسهای باطنی هم از جان جان فرمان می برند که جهان وحدت و یکرنگی است و لذا تفرقه و نزاع عقل با جان وجود ندارد.

دفتر 2، بیت

پنج حسی هست جز این پنج حس - آن چو زر سرخ و این حسها چو مس.

اندر آن بازار کاهل محشرند - حس مس را چون حس زر کی خرنند

حس ابدان قوت ظلمت می خورد - حس جان از آفتابی می چرد.

ای ببرده رخت حسها سوی غیب - دست چون موسی برون آور ز جیب.

می گوید که اگر شما هم حسهای ظاهری را در اختیار حسهای باطنی قرار دهید می توانید مانند موسی دست غیب از از سینه بگشائید و از غیب خبر دهید

سخن مولانا با خودش.

مولانا پیوسته خود را خاموش مینامد و سخنی نمی گوید چون گوش نمی یابد که بشنود. میگوید من میگویم که نگویم یعنی نگفته هارا در گفته ها پنهان می دارم، شعر میگویم که آنچه نباید بگویم در آن پنهان کنم. نگفته ها را در گفته ها پنهان کنم، آنچه نمی گویم، یا نباید بگویم در قالب شعر و قافیه می ریزم، خاموشم که میل در منع گفتن افزایش یابد و بعد مانند دریا می غرّم که کف بر دریا غرّش کند تا نا محرمان به کف مشغول گردند و از گورهای ازلی دریای معرفت بشری دور افتند. این جا بارگاه مه رویان بستان الهی است، اینجا همه معشوقند و چه غم دارند که این جا، عاشق بیابان در بیابان غرقه در خون است.

دفتر 6، بیت 702.

در خموشی گفت ما اظهر شود - که ز منع آن میل افزون تر شود.

گر بغرّد غره ش کف شود - جوش احببت بان اعرّف شود.

حرف گفتن بستن آن روزنست - عین اظهار سخن پوشید نست.

میگوید این الفاظ همان کف روی دریاست تا نا اهل را مشغول کند و دور سازد و اگر روزنی گشوده شود که امکان دیدن در آن باشد، گفتار و سخن آن روزن را بپوشاند تا اسرار مخفی بماند. شنیدن معارف شایستگی می طلبد و لطافت جان و تهی شدن از خود رّه به مکان آدمیت آسان نیست. کسیکه نباید ببیند و بشنود، حالاتی پیش می آید که بی حوصله میشود و فرصت دیدن و شنیدن را نمی یابد. اما اگر دلی را بیاید که سوخته جانان باشد گورها بر او می ریزد.

دیوان شمس غزل 414.

چو طرب رمیده باشد چوهوس پریده باشد - چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقائی.

چو جهان فسرده باشد چونشاط مُرده باشد - چه جهان های دیگر که ز غیب بر گشائی.

ز توست این تقاضابه درون بی قراران - و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنائی.

گفتار مولانا ریزش صفا ت الهی است بر ذره ذره کائنات، اگر تقاضای بی قرای عشق را در درونم نینداخته بودی، تیره گل و خاک را چه مناسبت با آشنائی صفا. چنان عشق تو مرا گرفته که اگر جهان افسرده گرددو نشاط از عالم مُرده باشد، ز غیب صفا جهان سراسر نشاط در من می روید.

دیوان شمس غزل 414 صفت خدای داری

سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم - مُلک گرسنه گوید که بگو خمش چرائی.

تو نه از فرشتگانی خورش مُلک چه دانی - چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنائی.

تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است - که خدا کند در آن جا شب و روز کخدائی.

میگوید ای خاکیان سخن من قوت فرشتگان است اگر نگویم ملائک فریاد کنند که گرسنه ایم ، چرا خموشی؟ و تو ای نا محرم که از فرشتگان نیستی از غذای فرشتگان چه دانی؟ تو این معارف الهی را در خور نیستی تولیافت همان گندنا را داری . تو چه می دانی که این سخن ها غذای مطبخ مغز و دل معارف عرشی است که خداوند کدخدای آن مطبخ است .

سرسری گرفته ای سخن مولانا را به گدائی افلاک بنگرید که چه منتی و التماسی از این معارف دارند زانو زده اند که از مولانا بشنوند سراسر گوشند .

فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست – تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی .

فلکم جواب گوید که کسی تهی نبود – که اگر گهی بپرَد بود آن ز کهربائی .

میگوید که به افلاک روشنی بخش جهان گفتم شما که سلطان آسمانید و خاک، بنده وار محتاج و گدای شماسست ، شما چرا روز و شب در تکاپو و پا در هوی و بی قرارید ، چرا گاه اشک می ریزید و گاه چو کودکان خاک بیزی میکیند و خاک بر سر می ریزید ؟ چرا خاک را می پرستید شما قبله خاکیان هستید شما طالع سعد ونحس زمینیان هسیند ، چه شده که پادشاهی از گدا، گدائی میکند ؟ و جواب دادند که هیچ ذره ای بی جهت تهی نبود و کهربای عشقی است که کاه را میکشد . عشقی چنان ما را گرفته که بی خودیم و از خود خبر نداریم ، مُرده ایم در دست معشوق ، عشق ما را به هر سو میکشد ، این عشق در کمند خاکیان خفته است . غریبی است آسمانی در سینه خاکیان و ما هم دریوزه خاکیم تا عروسان عرش را بر سجده عاشقان زمینی ببینیم ، کاش خاک بودیم .

دوری از خیالات و توهم درونی .

پیام مولانا این است تا به بی زمانی نرسیم خیالات و توهمات پی در پی خواهند رسید و چاره ای هم نداریم . خیالات ما را در هم می پیچند همه این خیالات از غیب می رسند و نمی دانیم چرا؟

دفتر، 2 بیت 3309.

قشر ها را مغز اندر باغ جو – زانکه آب از باغ می آید به جو .

قشر ها بر روی این آب روان – از ثمار باغ غیبی شد روان .

گر نبینی رفتن آب حیات – بنگر اندر جوی و این سیر نبات .

همه آواره ایم چون آن چیز که می خواهد خداوند نیستیم .

قشر همان افکار آزار دهنده ، همان خیالات منفی کوبنده ، همان توهمات بیچاره کننده می باشند که از باغ غیب می آیند و ما را گرفتار می کنند .

دفتر، 1 بیت 1722

غیرت حق بود و باحق چاره نیست – کو کسی کز عشق حق آواره نیست.

تمام انسانها و جانوران و نباتات و جمادات در همین گردونه عبور از خیالات خود در تلاشند تا به بی زمانی که جایگاه حق است برسند . قرآن هم به همین حرکت و عبور اشاره دارد. « إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ » البقرة ما از بی زمانی و بی صورتی آمده ایم و باید به بی صورت و بی زمانی برسیم .

« بی زمانی جایگاه خداوند است چون خدا زمان ندارد . ما باید به بی زمانی برسیم با مرگ اختیاری اگر نرسیم ما را می رسانند و لی دیر شده است .

دفتر 3، بیت 344 و دفتر، 6 بیت 42

جمله اجزاء در تحرک در سکون – ناطقان که « إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ »

رفت از وی جنبش و طبع و سکون – از چه ؟ از « إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ».

از بی زمانی آمدن و به بی زمانی برگشتن . مدیریت این عالم است .

مولانا برای ریشه کن کردن خیالات و توهمات راه هائی را ارائه می دهد که در صورت انجام آن کم کم آدمی از خیالات آزار دهنده دور می شود اما تمام نمیگردد تا به تغییر درونی برسد که کاملاً نوع دگر می شود یعنی به جایی می رسد که هیچ رویداد یا واقعه ای در زندگی او را مسحور نمیکند و به راحتی رویدادها عادی دیده می شود درست مانند فیلمی هیجانی که در ابتدا فرد را سحر میکند و تا چند روز از ذهن بیرون نمی رود اما با چند بار دیدن فیلم بسیار عادی شده و به آن بی توجه می گردیم و در صورت تکرار حال آنم به هم میخورد . چه میشود ؟ ما هما نیم که بودیم . دید ما بعد از چند بار دیدن فیلم تغییر کرد این همان تغییر در درون است نسبت به یک امر روزانه . اگر مجموعه امکانات زندگی و آرزوها در چنین فضایی درون ما را اشغال کنند حالی در ما پدید می آید که از هر رویدادی به راحتی عبور می کنیم یعنی روی ما اثری ندارد ، وقتی رویداد در ما بی خاصیت شد ، توالی رویدادها هم اثری در ما ندارند این توالی رویدادها ، به گفته

«کانت و اقبال» عبارت است از زمان. زمان یعنی حادثه پشت حادثه، زمان یعنی درک زمان. وقتی توالی رویدادها بی خاصیت شد زمان هم بی خاصیت می شود. به این حالت بی زمانی گفته می شود و رسیدن به بی زمانی یعنی بی اثر شدن رویدادها برای انسان. عرفاء به نسبت خودشان در این بی زمانیها قرار میگیرند بی زمانی جای نبود هر غم و مشکل روزانه است. غمها هستند دید ما عوض می شود و غم را بی اعتبار می بیند و عارف در چنین حالاتی در درون به سر می برد پس بی زمانی یعنی حالتی در درون و تا ما به بی زمانی نرسیم به عشق نمی رسیم و به ایمان هم نمی رسیم وقتی عاشقی آمد مانند بچه و مادر می شویم که هیچ عیبی در طفل نمی بینیم که ما را عذاب دهد یعنی هر زشتی طفل را نیکی و هر پرخاش او را غمزه عاشقانه می بینیم یعنی عاشق حق در عالم زشتی نمی بیند که بگوید زشت است غم نمی بیند که بگوید غم است غم ها را با دید دیگر می بیند. این یعنی تغییر درون. و تا تغییر نباشد خیالات دم به دم می رسد و افسردگی برقرار است اصحاب کهف در قرآن اینگونه بودند که زمان بر آنها نمی گذشت یعنی بر مجموعه این تفکر که 309 سال را یک روز فهم کردند، نبی در غار حرا به بی زمانی رسید و عرش و فرش را یک باره دید، موسی در طور همین بی زمانی بود، مریم در بین قوم بود اما در بی زمانی که سخن آنان را با لبخند رد می کرد پس بی زمانی عبور از رویدادها است وقتی به این حالات درون رسیدیم مولانا چنین می گوید.

گر ز فلک بر همگان زهر بیارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر م.
من طلب اندر طلب تو طرب اندر طربی-آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم.
یعنی طرب تو به طلب من رسید و پا زد بر همه چالشهای درونی و خیالات و همی و من بی زمان شدم و با طرب گشتم که غمها را جور دیگر می بینم.
دفتر، 3 بیت 2076.

جمله تلوینها ز ساعت خواستست - رست از تلوین که از ساعت برست.
چون ز ساعتی بیرون شوی - چون نماد محرم بی چون شوی.
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست - زانکش آن سو جز تحیر راه نیست.
میگوید که همه بی چارگیهای درونی و خیالات آزار دهنده از تلوین خیالات و رویدادهاست در زندگی اگر به بی زمانی برسیم از هر خیالی هم دور می شویم. افسردگی هم می رود و آدم زماندار از بی زمانی آگاه نیست. بی زمانی حالتی است در آدمی، حالت تحیر است که عقل کشش فهم آن را ندارد و مرحله عاشقی است. تازه عاشقی هم هنوز ناقص است و باید به معشوقی رسید. بلی ما معشوق عالمیم خدا هم عاشق ماست مگر عشق دوطرفه نیست؟

مگر خدا در قرآن به همین آدم بی زمانی درود و سلام نمی دهد؟
هُوَ الَّذِي يُصَلِّي عَلَيْكُمْ وَمَلَائِكَتُهُ لِيُخْرِجَكُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَكَانَ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا ﴿الْأَحْزَاب: ٤٣﴾

او کسی است که خود و فرشتگانش به شما درود می فرستند، تا سرانجام شما را از تاریکیها به سوی روشنایی برآورد، و او در حق مؤمنان مهربان است. خدا و همه فرشتگانش فرش قرمز تا عرش برین پهن کرده اند و بر شما آدمیان درود و سلام می فرستند. چرا خود را کم گرفته اید که یک رویداد بر شما غم آورد؟ آسمانها در درون شماست بالاتر را بنگرید.
دفتر، 4 بیت 1414. .:

تو چه دانی ای غراره پر حسد - که خدا هم منت او می کشد.
عجب نکنید خدا هم منت همین آدم را که به بی زمانی رسیده می کشد این مطلب در داستان نوح است وقتی که پسرش سر باز زد و او را تحویل نگرفت مولانا هم می گوید ای حسود ای غافل مغرور خدا منتش را می کشد و حالا تو دهن کجی داری. وقتی به سوی پاکی و کنترل نفس و وفای به عهد رسیدیم کم کم بی زمانی فرا می رسد.

علامتهای رسیدن به بی زمانی کم کم می رسد چگونه؟
مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم - دولت عشق آمدو من دولت پاینده شد م.
در گور تن مرده و بی حال بودم حالا نوعی دیگر شدم و به چیز دیگری زنده ام که عشق است حالا که عشق آمد و ایمان، گریه هایم به سوی خنده ها تغییر جهت دادند چیزی که ما را به غم می انداخت حالا به شادی می اندازد. همان خیالهای زجر آور پیشین حالا خیال مهر و بیان بستان خدا شده چون دید ما عوض شد. عشق موهبتی است سرشار از شراب ربّانی که تمام نمی شود. سردرد نمی آورد حالا غنی و پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا - زهره شیر است مرا زهره تابنده شد م.

چنان از شراب عشق حق دگرگون شده ام که هیچ چیز مرا مفتون نمی کند هیچ رویدادی مرا نمی گیرد چنان شیر صفت شده ام که هر باوری که بیاید و بر من حمله کند و هر خیالی ناهنجاری که به درونم رخنه کند ، خورد خواهد شد من زهره شیردارم به استقبال هر خیال و فهم و فکر پیل افکن که بروم محال است مرا بترساند آن خیال منفی در من شادی می گردد، من طبع زهره تابنده دارم که عیش و شادی و بصیرت و خوشی است .

گفت که دیوانه ننی لایق این خانه ننی - رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم .
من به دیوانگی بالاتر از عقل رسیدم و عقل را رها کردم لقمه عشق از حلقوم عقل پایین نمی رفت من بند عشق گردیدم . همه این حالات را گرفتم سپس بمن چنین گفت :

گفت مرا ، دولتِ نو ، راه مرو، رنجه مشو - زانکه من از لطف و کرم سوي تو آینده شد م .
گفت تمام شد عنایات حق بر تو سرازیر شد یعنی حالات تو عوض شد و دید دیگری یافتی دریا بین شدی قبلاً کوزه آب را می دیدی حالا دریا شدی ، درونت عوض شد اما ظاهر تو همان است تو شیر بودی در پوستین بره آفتاب بودی در ذره حالا خود شیر عیان شد و فهمیدی که شیر بودی و ذره نبود آفتاب بودی فقط فهمت عوض شد هیچ چیز به تو اضافه نشد ، خود راستین را که در تو مخفی بود حالا آشکار کردی چون کرم باری رسید چون خداوند کریم است همان گونه که به یوسف رسید که قرآن اشاره دارد

«مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ» (یوسف: ۳۱) این بشر نیست این ملک کریم است »
بعد چطور شد ؟

تابش جان یافت دلم، واشد ویشکافت دلم - اطلس نو بافت دلم ، دشمن این ژنده شدم .
دشمن این خود موهومی گشتم . آفتاب در من طلوع نمود قبلاً محتاج آب درون گِل بودم حالا دریا مرا بر سر گذاشت.

بر هر کسی شمه ای از این حالات رسیده و می رسد .
پرسشی باز می آید که چگونه رویداد هارا بتوانیم عادی و پیش پا افتاده کنیم تا به بی زمانی برسم و راهها ی رسیدن به عادی سازی رویدادهای زندگی بگونه ای باشد که حوادث در مایه منفی نگذارند و خیال آزار دهنده راز ما دور کند تا در این حالت افسردگی ریشه شود .

. مولانا در مواقع مختلف و جاهای گوناگون مطالبی از جریان روح و جان آورده که از مجموع می توان فهمید که چالشهای درونی از رویدادهای زندگی است و رویدادها هم از حضور گذشت زمان بر ماست . گذشت زمان حالتی است در درون که آدمی را دائم به رویدادهای گذشته و خیالهای آینده می برد و فرد را به بن بست می کشد .

اجرای این روشها بسیار سخت و بعضی از آنها نشدنی است و در حد صاحب دلان است .
1-فراموشی کامل گذشته و آینده..

بسیار سخت و نشدنی است و لی با تلاش و خودسازی به صورت نسبی امکان پذیر است .
دفتر 1، بیت 2214 .

تا گره با نی بود آواز نیست - هم نشین آن لب و آواز نیست .
چون به طوفی ، خود به طوفی مُرتدی - چون به خانه آمدی، هم با خودی .
اگر برنامه ای شکست خورد از مدیریت عالم ببینیم تا در ما منفی بینی نیاید .
گره در نی همان افکار منفی و خیالات است که مانع عبور دم رحمان در ما می شود . یعنی تا در فکر گذشته و آینده هستی به آن آرامش خود راستین نمی رسی و تا با اینها زندگی کنی مانند مرتد و بازنده ای اما اگر به خانه راستین خود آمدی با آن خود راستین هستی . این هشدار ها در احوال شخصی و روحیه است و ربطی به تجارت و کار و آینده بینی زندگی ندارد.

2- محبت به همه موجودات و به هستی . با همه در صلح بودن.

بحثی در دوستی ، محبت و عاشقی

1- آدمی با خودش میتواند دو حالت داشته باشد و در هر دو حالت با جفاهای بیرونی دو گونه واکنش میتواند نشان میدهد .. حالت باخودی و بیخودی . باخودی حالتی است که فرد خود را ترازوی ارزیابی دیگران قرار میدهد و عمل هر کس رami سنج و نظر میدهد و هیچگاه خود را در میان نمی آورد. اینجا ابزار کار، عقل و دانش و حسابداری است که وارد عمل میشود. مثلاً، چنانچه از دوستی جفا ببیند با سنجش اینکه بارها خوبی و وفا دیده، آن جفا را نادیده میگیرد و وفای خود را

ادامه میدهد. این مرتبه مقبول خردمندان است. این همان حالت با خودیست یعنی خودش مطرح است. و یا حالت هشیاری است.

2- آدمی در حالتی دیگر چنان در دوستی و محبت دیگری غرق میشود که اصلاً هیچ جفائی را نمی بیند و اگر صدها بی مهری هم ببیند با یک کرشمه تلافی یک صد بلا ببیند. این مرحله عاشقی و بیخودی ست. خودی، نمانده که کاری کند. چنان معشوق، در عاشق نشسته که از عاشق چیزی نمانده و همه عاشق، معشوق است. عشق مادر به فرزند همین گونه است. مادر زشتی نمی بیند و کافی است یک لبخند نمکین فرزند، مادر جفا کشیده فرزند را شیدای سرور کند.

دفتر، 2 بیت 191.

در بیان نایدجمال حال او - هر دو عالم چپست عکس خال او. چونکه من از خال خوبش دم زنم - نطق می خواهد که بشکافد تنم میگوید، جمال یار از شدت گسترده در بیان در نمیآید و نطق کشش آن معانی را ندارد. دو عالم فقط عکس خال خداوند است. دهانی به پهنای فلک باید تا از خال او دم زند. وقتی لیلی با سرزنش خلیفه مواجه شد گفت:

دفتر، 1 بیت 410.

گفت لیلی را خلیفه کان توی - کز تو مجنون شد پریشان و غوی از دگر خوبان تو افزون نیستی - گفت خامش چون تو مجنون نیستی در بیخودی و تغییر، «گله» مرده است چون از عدم، تحمل در جفاست مجنون می گفت نام لیلی را نبرید که لبهای شما به او آسیب میزند. نتیجه: وقتی دوستی شدت گرفت یا نام کسی در شما دائم به میان آمد و یا ذکر خداوند مداوم گشت کلمات جای خود را در درون میابند. از شدت حضور کلمات در ضمیر قهر یا جفای معشوق دیده نمیشود. قهر هم نیکی دیده میشود. از این روی ذکر و دعا آدمی را از هر غم و بحران سالم میدارد چون از معشوق است. عارف چنین حالتی دارد. دنیا را گلستان میبیند. شکر در شکر میبیند سرکه نمیبیند. حال چگونه باید به این مرحله رسید؟ «مولانا گوید هر عیب دیگران را در خود ببین یعنی بدان که عیب از تو در آنها نشسته است. از این روی عیب ها را در خود بیاوریم و عوض کنیم. و این تغییر است.

دفتر، 1 بیت 1328 و بیت 3264، دفتر، 4

ای بسا ظلمی که بینی در کسان -- خوی تو باشد در ایشان ای فلان اندر ایشان تافته هستی تو - از نفاق و ظلم و بد مستی تو من که صلح دایماً با این پدر - این جهان چون جنت استم در نظر. با این دیدگاه آدمی عیبی در کسی نمی بیند که او را دور کند. این گفتار در روابط دوستانه زندگی است و باید جدا از دوری کردن از انسانهای شرور و نا هنجار در نظر گرفته شود. یکی از راههای رسیدن به این خوی عاشقی هم نشینی با صاحب دلان است تا خوی آنان در ما بنشیند.

خوی همنشین در ما می نشیند.

ما از سه طریق کسب دانش میکنیم. قولی، فعلی و مصاحبتی. قولی را مدرسه بما یاد میدهد، فعلی را عملی و تجربی فرا میگیریم و مصاحبتی را از همنشینی صاحب دل و حقدار بدست میآوریم. در قولی و فعلی فکرو عقل و ذهن ما پرورش میابد. از طریق زبان و چشم. معلم با زبان و استاد کار با عمل خود و همراه مشاهده، ما را قادر می سازد که دانش را فرا گیریم. اما مصاحبتی را جان ها از جانها میگیرند. صاحب دل وارد جان ما میشود و در ایمان ما مینشیند. سرمایه ایمان و اعتماد را بما میدهد. از همینجا عقل جزوی متصل به عقل وحیی میشود. ما دلیری حس می کنیم و شجاعت در ما بالا میرود. اینجا غم ها جرات آمدن ندارند.

دفتر، 3 بیت 3618

گر پشیمانی بر او عیبی زند - آتش اول در پشیمانی زند. خود پشیمانی نروید از عدم - چون ببیند گرمی صاحب قدم. برای رسیدن به صاحب دل باید، دلبرده شد. تا معشوقی تارهای جان را نلرزاند و تا غمزه چشمی بند بند بدن را آتش نزند و چشمهای پر خماری عقل و خرد را بی قرار نکند انگشت معشوق ازلی سینه جان را خراش نخواهد داد. همین خراش بود که از سراسر وجود بلال حبشی، احد، احد شنیده میشد. بلال حبشی که مؤذن نبی بود در ابتدای دعوت اسلام از جانب مخلفین بسیار مورد شکنجه قرار می گرفت. گفتند بلال را که تقیه کن تا شکنجه نشوی، میگفت:

دفتر، 6 بیت 906.

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیانتِ خُلد توبه چون کنم ؟
 برگِ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دامنم که کجا خواهم فتاد ..

بلال چنان در عشقِ حق غرق بود که یارای تقیه نداشت عشقِ حق چنین ویژگی دارد. حتی همین دلبردگیهای مجازی ، مادر به فرزند یا مجنون به لیلی که می گفت نام لیلی را نبرید که به لیلی لطمه میخورد باز سایه آن عشقِ حقیقی است. و عقلِ خدا جوی را به حرکت می اندازد تا آن عشقِ خدائی را بیابد .

دفتر، 5 بیت 961.

. رُوو خال و ابرو، و لب چون عقیق — گویا حق تافت از پرده رقیق.

میگوید جمالِ ازلی و معشوقِ ابدی از پشتِ پرده نازکِ جان ما را میرباید. آن پرده همین رو، ابرو، لب، کرشمه و غمزه ها است. از این نظر مولانا زن را خالق می نامد که در بیننده عشقِ ازلی را نشان می دهد .

دفتر، 1 بیت 2448.

پرتو حق است آن معشوق نیست. خالق است آن گویا مخلوق نیست

زن طَیبه پرتو خدا است . چه عظمتی چه جایگاهی چه رعنا خالقِ است ، از این روی لازم بود بهشت زیر پای مادران باشد.

معاشرت با افرادِ کار آفرین و نو آور که هر روز از زبانشان حکمتِ تازه ای و معرفتِ نوی بیرون می آید . پیوستگی این معاشرت موجب می شود که صاحبِ دل در ضمیر ما می نشیند و ما را عوض می کند .

مانند نشستنِ طفل در ضمیرِ مادر این جا مادر عوض میشود ، مادر ، طفل میشود و هر چه طفل بگوید یا عملی انجام دهد ، مادر هم هما نها را تکرار می کند و از خود عملی ندارد. این همان عوض شدن است که البته موقتی است . اما در همنشینی با صاحبِ دل یا پروردگار کم کم این تغییر دائمی میشود .

دفتر، 2 بیت 3469.

تو رعیتِ باش چون سلطان نه ای — خود مران چون مردِ کشتیبان نه ای.

چون نه ای کامل دکان تنها مگیر — دست خوش می باش تا گردی خمیر .

انصتُوا را گوش کن، خاموش باش — چون زبانِ حق نگردس گوش باش .

ور بگوئی شکلی استفسار گو — با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ما به هدایتِ حقدار نیاز داریم تا به خود برسیم وقتی با صاحبِ دل هستیم نرم و در فرمان باید باشیم، تا مانند خمیر در دستِ او ساخته شویم . میگوید، ابتدا فقط گوش باش و زمانی که به حق رسیدی ، بگو از حکمتها و سخن را برسان . وقتی با دل آگاه نشستیم و خود را یافتیم ، تازه می فهمیم که قبلاً چه بوده ایم .

مس تـامس است از کم ارزش بودنِ خود خبر ندارد اما وقتی در اثرِ کیمیا طلشد ، تازه می فهمد که مس بهائی نداشته است آن وقت قدرِ خود را می شناسد.

دیده سیر و گرسنه

در هستی موجود هر چه میبینیم برای خوردن یا خورده شدن است یعنی همدگر را میخورند و گرسنه اند. خاک آب رامیخورد و گیاه میدهد ، گیاه غذای جانور می شود و باز جانور غذای آدمی و آدمی غذای خاک یعنی هر چیز خورده می شود و می خورد . دنیا جای گرسنگی است و سیری معنی ندارد. شغل ، مال، تفریح، ازدواج، تجاوز، سفر ، خوابیدن، راه رفتن، نشستن و.... هیچکدام سیری ندارد. همه دوستی ها برای نفعی است و ما تجربه دوستی برای دوستی ندیده یا بسیار کم دیده ایم. باید تجربه کرد . محبت برای محبت گوهری است که تا تجربه نکنیم ذوقش را نمی یابیم . محبت میکنیم که از ما تعریف کنند این همان گرسنگی است و تا ما در گرسنگی هستیم در نابودی خود هستیم و در کفر و از حق دوریم . همه دعاها جنگها قهرها آشتیها همه از گرسنگی است . ذره ذره عالم گرسنه اند . طلا اگر در معدن یا برگ درخت از هوا و نورو سایر چیزها استفاده نکنند و نخورند، میمیرند. در یک جمله همه و همه گرسنه « زمان » اند که بگذرد و از چیزی بخورند و خود را حفظ کنند .

و زمان مربوط به عالم هستی است یعنی تا ما در این هستی هستیم سیری نداریم و چشم تنگ خواهیم بود . عالم دیگر یا آن بی صورت سیری و چشم پُری است بی زمانی به عالم باقی مربوط است لذا در آن عالم است که همه مورد قبول همه هستند نه درد سری است و نه گرسنگی . قرآن به

همین سیری اشاره دارد در آن عالم . لَا يُصَدَّعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنْزِفُونَ . که [بهشتیان] از آن سردرد نگیرند و بد مست نشوند . در همین دنیا هم می شود به سیری رسید و منتظر بهشت نبود . در این دنیا دو چیز ما را از گرسنگی می رهند یکی عشق است و یکی ایمان . دفتر، 3 بیت 31.

این جهان وساکنانش منتشر – آن جهان وساکنانش مستمر .
این جهان وعاشقانش منقطع – اهل آن عالم ، مُخَلَّد، مجتمع .
میگوید . این جهان خاکی ساکنانش منتشرند یعنی پراکنده و گرسنه و آن جهان باقی ساکنانش مستمر یعنی جاودانند .
عشق و ایمان سیری می آورد چون به زمان بستگی ندارد فرا زمانی است شما وقتی عاشق حق و محو حق میشوید زمان دخالت ندارد . گرسنگی از زماندار بودن است . دفتر، 3 بیت 2939.

پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است – که دراز و کوتاه از ما منفکی است .
دراز و کوتاه یعنی متکی به زمان . آن سیصد و نه سال اصحاب کهف همین بی زمانی بود و سیری از همه چیز . وقتی بر خاستند گفتند یک روز یا قسمتی از روز خواب بودیم .
«قَالُوا لَبِئْسَ يَوْمًا أُزْبِغَتْ فِيهِ أَلْسِنَانَا» گفتند که ما قسمتی از روز را در خواب بوده ایم» در صورتیکه سیصد و نه سال در خواب بودند ما خودمان از بی صورت آمده ایم و از بی زمانی و خودمان زمان را خلق کرده ایم . فرشتگان گرسنه نیستند چون نورند و نور به همه غذا می رساند و کم نمی شود . انسانهای فرشته خو هم نورند . انسانهای کریم گرسنه نیستند . کریم کیست ؟ کسی که فرشته صفت باشد مثل یوسف مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ یوسف 31 . یعنی یوسف فرشته صفت بود . افرادی که فرشته صفتند گرسنگی ندارند چون مَلَك از جنس نور است و نور این جهانی نیست و نور به همه غذا میدهد و همیشه پاک است . و از عالم معنی است . نور این خورشید منظور نیست یعنی ذات حق . حالا این بیت معنی میدهد .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 210.

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا -- زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم .
ایمان با امنیت جانی همیشگی است و به زمان ربطی ندارد . وقتی دیده سیر بود هیچ عظمتی بر آن اثر ندارد . محبت که آمد گرسنگی می رود دفتر، 5 بیت 288..

ذات ایمان نعمت لوتی است هول – ای قناعت کرده از ایمان به قول .
یعنی ایمان غذای بسیار فربه و چربی است که گرسنگی ندارد . اما ما فقط اسم ایمان را داریم و نه خودش را .

از ویژگی ایمان و عشق به حق این است که :
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 210.

دیده سیر است مرا - جان دلیر است مرا - زهره شیر است مرا ، زهره تابنده شدم .
سیری جایی است که گرسنگی نباشد . تا این دنیاست هر ذره ای گرسنه است چون هر ذره ای خلق دارد و خلق برای خوردن است . حتی رزق ها هم خودشان گرسنه اند دفتر، 6 بیت 2114 و دفتر، 3 بیت 28.

رزق ها هم رزق خواران ویند - میوه ها لب خشک با ران ویند .
رزقها را رزقها اومی دهد - زان که گندم بی غذائی چون زهد .
گندم غذای ماست ، خود گندم هم غذا میخورد از خاک ، خاک هم غذا میخورد از آفتاب .
پس سیری به جهان باقی مربوط است و افراد کریم ، مَلَك غذایش نور است . مولانا میگوید اگر غذا، نور معارف ربّانی شد گرسنگی می رود ، سیری می آید . چشم سیر کدام چشم است ؟ به این دعای مولانا بنگریم

دفتر، 6 بیت 2318
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس - تا نپوشد بحر را خاشاک و خس .
میگوید . ما از تو دیده می خواهیم چون غذای دیده نور است ، تا دریای وجود حق را ، خسهای دنیا نپوشد که گرسنگی است .
دفتر، 5 بیت 1909 .

عارفان را سرمه ای هست آن بجو - تا که دریا گردد این آب چو جو .
چشم دریا دیگر است و جو دگر - جو بهل از دیده دریا نگر .
میگوید . چشم دریا بین سیر است ولی جوی آب گرسنه دریاست و باید از دریا سیر شود .

دفتر، 3 بیت 17 .

لقمه بخشی آید از هر گس به گس - خلق بخشی کار یزدان است وبس .
گر خوری یک لقمه از ماگول نور - خاک ریزی بر سر نان تنور .
پس دیده سیر با این تعلقات دنیا میسر نمیشود . دیده سیر هیچ بلندی و پستی یا گرم و سرد روزگار در او اثری ندارد . قرآن هم اشاره دارد .
«لَا يَرْوُنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا» سوره انسان 13 : نه گرمی و نه سردی در بهشت می بینند .
حال که معنی کریم و انسان کریم روشن شد مولانا « باقیات الصالحات » را که در قرآن آمده خود انسان کریم میداند که در جوار حق باقی میماند
دفتر، 3 بیت 34 .

باقیات الصالحات آمد کریم - رسته از صد آفت و آخطار و بیم .
میگوید افراد کریم از هر آفت و خطری در امانند و لذا باقی در جوار حقند .
الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا (الکھف: ۴۶) مال و خانواده زینت است در دنیا ولی باقیات الصالحات بهتر است نزد خدا و ثواب بیشتر دارد .
قرآن، دنیا را کالای فریب و غرور می خواند «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ آل عمران 185 .»
یعنی هر چه میبینیم در دنیا سایه و حجاب و پرده حق است و حق پشت هر عمل و سخنی پنهان است

انبیاء افرادی بودند که از این سرای فریب و سایه عبور کردند و به حق رسیدند . لحظات رسیدن بسیار حیرت آور بود و بی خود میگشتند اندکی از زمان خارج می شدند . موسی که نام او را شنید در طور از خودی عبور نمود ، بیخود گردید ، مولانا این حالت موسی را چنین آورده است .
دفتر، 2 بیت 1778 .

چند بی خود گشت و چند آمد بخود - چند پرید از ازل سوی ابد .
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است - زان که شرح این و رای آگهی است
ور بگویم عقلها را برکند - ور نویسم بس قلمها بشکند .
می گوید که موسی در بی زمانی قرار گرفت و لذا ابد و ازل یکی گردید . شرح این بی زمانی و رای عقل است و مرحله حیرانی است و قابل شرح نمی باشد چون شرح باید در زمان صورت می پذیرد .

گزیده غزلها، کدکنی غزل 213 .

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم - نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام - خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم - آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم - ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف - بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا -- در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد - شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود - خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا - من همگی درد شوم تا که به درمان برسم
میگوید از شوق جانان سراسر آتشم ، و خشک و ترو هر چه هست از فریبهای دنیا را میسوزم تا به معشوق ازلی دست یابم و به بیابان برسم که دیوار ندارد، حجاب ندارد که نور معشوقم را سایه کند . بیابان فضای بی صورت جانان من است . آن مولای متقیان هم که به بیابان میرفت که معشوق را عریان ببیند از تعلقات دنیای فریب بریده بود . ما تا در این دنیا ایم لرزانیم باید به پایش برویم . اما نمیشود . من در دل کفر هستی و ظاهر فریب و متاع غرور زائیده شده ام و با دریدن این فریب دنیا به جانان میرسم . من از خود تهی مثل خاک میشوم و آماده پذیرش بذر عشق جانانم تا به گلستان جانان برسم و مانند آب بی گهرم و صاف و بی غش من غلطان بر هر خاکی روانم تا به طراوت گلای گلستان معشوق برسم تا گل شوم و بخندم . گل زاده خنده است گر نخندد چه کند؟ معشوق من زر صفت است زر میطلبد در آتش میروم تا زر شوم تا بر جانان برسم . معشوقم طبیب همه علتهاست من هر دم ، درد میشوم و بیمار تا از معشوقم دوا بستانم . من همه دردم و یار درد، تا طبیب کنارم باشد . من تا قیامت به خود نخواهم آمد
دفتر، 3 بیت 4727 .

بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد .
مطرب عشق این زند وقت سماع - بندگی بند و خداوندی صداع .

میگوید، در عاشقی مطرب عشق فریاد دارد بندگی و شاهی آفت است . اینجا وصال معشوق است نه طلب او . حال که به او رسیدی نامه عاشقانه و امیری پیشین را بسوز ، اینجا تیر غمزه معشوق شهید گوارای من است . از فرشته برترم ، فرشته هم خطر است برایم ، آغوش جانانم آرزوست . عاشقی نه با بندگی میسازد و نه با سروری و شاهی. این دوباشند عاشقی مخفی است .
.. دفتر، بیت 915.

عاشقان در سیل تند افتاده اند - بر قضای عشق دل بنهاده اند .
من حلالش کردم از خونم بریخت - من همی گفتم حلال او می گریخت .
میگوید، آمده ام که تیریر سینه ام زنی و من سپر نگیرم سخن آخر . غیرت دارم که نامت را نبرم . کم میشوی . در هوس خیال تو خیال گشته ام . فهم این گفته های مولانا میسر نیست . عشق سیلی خروشان است که مرا به دریای وجود می رساند . برای ورود به این سیل از خود موهومی باید عبور نمود و از این خود قربانی گردید.

راههای رسیدن به خدا آیا به تعداد آدمیان است ؟

در طول تاریخ شهسوارانی شایسته و بختیارانی فرهیخته بنام انبیاء در میان مردم پیدا شدند و مدعی بودند که رسالتی از جانب خالق هستی بر دوش دارند و هدفشان راهنمایی و نشان دادن راه بسوی خالق عالم است . این بزرگان گفتند که صاحب گنجینه گرانبهای از معارف بشری هستند و آمده اند تا از میان زندگی دنیا آن راه پایان بین جهان دیگر را که جاویدان و ابدی ست به مردم نشان دهند و بگویند که در لایه های زیرین تو درتوی وجود آدمیان، جهانها و جهان جاویدانی است که عاری از همه غمها و مشکلات مادی و گرفتاری است و هدف اصلیشان نشان دادن آن جهان باقی است . گفتند ، اگر به ما نزدیک شوید و پیام ما را بشنوید و عمل کنید قادر خواهید بود در همین دنیا هم در خود نه یک قیامت بلکه صد ها قیامت ببینید که درسرزمین هر قیامتش ، نهرهای ، شیر و عسل و خمر و آب روان همان گونه که قرآن معرفی نموده ، جاری است . نه این نهرهای دنیا که زود بخار میشود یا بماند میگرد و بیمار میکند . آن نهرها ، آبش ، تغییر نمیکند ، شیرش طعمی همیشه ثابت دارد، خمرش خمار نمی آورد چنان لذتی در کام و چنان شوری در دل و جمالی در سر می افکند که اگر خورشید ذره ای ازین مستی را ببیند تا ابد از شرمندگی میسوزد و در خود فرو میریزد. عسلش هر حلق تلخ را چنان شیرین میکند که تلخیه هم جرأت باز گشت ندارد.
«مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى. محمد 15.»
دفتر، بیت 755.

پس محمد صد قیامت بود نقد - زانک حل شد در فنای حل و عقد .
زاده ثانی است احمد در جهان - صد قیامت بود او اندر عیان .
بهر این گفت آن رسول خوش پیام - رمز موتوا قبل موت یا کرام -
هم چنان که مرده ام من قبل موت - زان طرف آورده ام این صیت وصوت .
پس قیامت شو قیامت را ببین - دیدن هر چیز را شرطست این .
مؤمن راستین همیشه در قیامت است و لی وجود محمد ص چنان عظیم و شگفتی آور است که قیامتها از این عظمت شرمند اند . برای رسیدن به این مرحله عبور از موت اختیاری یعنی پاک شدن از فریب دنیا و صدق و وفای به عهد و عمل صالح و گفتار نیکو سفارش شده است .
اکنون به این مورد می پردازیم که انبیاء با این کارنامه الهی چرا راههای وصول متعدّد و به ظاهر جداگانه به سوی حق نشان داده اند . اگر همه از چشمه شراب ربّانی نوشیده اند چرا سر مستی هر امت شوری متفاوت دارد؟ چرا بر خاک ضمیر پیروان هر نبی از بذر واحد انبار الهی ، بجای میوه واحد ، میوه های شیرین اما مختلف روئیده است ؟ چرا همه راهها در ظاهر یکی نیست؟
مولانا نظر دیگری دارد بر این باور است که همین راههای متعدّد و به ظاهر مخالف همه یک مقصد و یک هدف را دنبال میکنند و حتی همان ظاهر به نظر شما متعدد و جدا جدا، در نظر عارف جدانیست و یکی است . زاویه دید را عوض کنید همه راهها را هم یکی ببینید . مثالهایی می آورد و میگوید :

یکی با دوپا راه می رود و یکی با چهار پا ، این ظاهر مخالف، هر دو یک کار میکنند یعنی راه می روند . دو تیغه قیچی مخالف هم می روند ولی هر دو یک کار که برش است انجام میدهند . رختشوی لباس را تر میکند با زحمت و بعد با زحمت دیگر خشک میکند یعنی دوکار مخالف

میکند لباس وقتی خشک شد میخندد که کارها مخالف نبود شما مخالف دیدید هر دو برای تمیز شدن لباس بود. حواس پنجگانه ما این گونه مخالف میبیند با تغییر زاویه دید حواس یک بین میشوند. دفتر، 1 بیت 3094.

گر دوپا گر چار پا، ره را بُرد - همچو مقراض دوتا، یکتا بُرد. لیک این دو ضد استیزه نما - یک دل و یک کار باشد در رضا. از این مثالها مولانا به مسلکهای انبیاء اشاره میکند که جملگی یکی است. هر نبی و هر ولی را مسلکی است - لیک تا حق می برد جمله یکی است. ما نباید فقط به آن راه خودمان دلخوش باشیم و بقیه راهها را کج ببینیم. افرادی ممکن است در گفتار دلبسته ادیان نباشند، اینان عملشان چه بخواهند و چه نه، در پاره ای موارد همان توصیه انبیاست. به گفته ها زیاد نباید اهمیت داد، مهم عمل است. از این روی مولانا به روشهای متعدّد که بسوی حق می روند اشاره دارد.

دفتر، 2 بیت 1757

هر کسی را سیرتی بنهاده ام - هر کسی را اصطلاحی داده ام. هندوان را اصطلاح هند مدح - سندیان را اصطلاح سند مدح. ما زبان را ننگریم و قال را - ما روان را بنگریم و حال را. ناظر قلم اگر خاشع بود - گر چه گفت لفظ نا خاضع رود. نتیجه این که هر باوری که قبول نداریم نباید تحقیر نکنیم که دشمنی و خشونت می آورد. مولانا در دفتر سوّم میگوید که خداوند تمام هستی را از جماد و نبات و حیوان و انسان ستایشگر خود نموده است و هر ذره ای ستایش حق میکند و لی مردم نمی فهمند این ستایشها را. قرآن به این مطلب اشاره دارد.

«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ خَلِیْماً غَفُوراً. اسراء 44. هیچ شیئی نیست مگر این که خدا را ستایش میکند ولی شما نمی فهمید این پرستش را و خدا بخشنده و بردبار است»

وقتی هر ذره از ستایش ذره دیگر بی خبر است، آن وقت گمان می برد که فقط اوست که راه به سوی حق دارد و ستایش میکند، او غافل است که هر شیئی همین پرستش را دارد و چون غافل و بی خبر است بجز خود بقیه را کافر و گمراه می داند. از طرفی نوع ستایش درد هر پدیده با دیگری فرق دارد. همه این اختلافات ظاهری منجر به آن شده که هر کسی فقط راه خود را حق بداند و دیگران را گمراه شمارد.

دفتر، 3 بیت 1497.

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر - گوید، و از حال آن این بیخبر. آدمی منکر ز تسبیح جماد - و آن جماد اندر عبادت اوستاد. بل که هفتاد و دو ملت هریکی - بی خبر از یکدگر، و اندر شکی. چون دو ناطق را ز حال همدگر - نیست آگه، چون بود دیوار و در؟ میگوید. هر عنصری و یا هر فردی از دیگری بی خبر است و همین بی خبری منجر به اتهام گردیده است. وقتی انسانهای ناطق و گویا از هم بی خبرند چگونه انسانهای عامی که زبان هم را نمی فهمند و یا در دیوار که جمادند از هم باخبر باشند.

انسانها باید بدانند که هر فرقه یا گروه و یا فردی با هر زبان و باوری راهی به سوی حق می جوید که این راه ممکن است با دیگران مخالف و یا در ظاهر متضاد باشد. از این روی گمراه دانستن دیگران بمعنی گمراهی خود از دیگران است و نوعی کبر و خود خواهی به دنبال دارد که خطر ناک است.

هست سئی را یکی تسبیح خاص - هست جبری راضی آن در مناص. سئی از تسبیح جبری بی خبر - جبری از تسبیح سئی بی اثر. این همی گوید که آن، ضالّ است و گم - بی خبر از حال او و ز امر فم. و آن همی گوید که، این را چه خبر؟ - جنگشان افکند یزدان از قدر. میگوید. آن سئی که سنت را بجا می آورد و آن جبری که همه بی توفیقی را به جبر خدا وند نسبت می دهد تا خود را آسوده کند، هر دو در تسبیح حقّند و به حق پناه می برند. اما تسبیح همدگر را نمی فهمند و قبول ندارند. آن آیه که اشاره به امر فم میکند که ای رسول برخیز و پروردگارت را بزرگ دار و جامه ات را پاک کن بدان معنی است که به فرمان حق همه وظیفه دارند که حق را تسبیح و ستایش کنند. «فَمُفَانْزِرْ بِكَ فَكَبِّرْ وَتِثَابَكَ فَطَهِّرْ مَدثر 4-5»

این که هر گروه در برابر گروه دیگر می ایستد تا محکوم کند رقیب را برای آن است که این جدال ماهیت هر کس یا گروه را نمایان کند و دیگران به این هویت پی برند و هم را بشناسند ، تا از غیب بینی و خود بزرگ بینی و فخر فروشی بر دیگران دم نزنند . این حسنِ جدالها و نزاع های مذهبی است .

علت این جدالها ، علوم مدرسه ای است که بر ظنّ و گمان استوار است این علوم تقلیدی است و با آن نمیشود به یقین رسید و لذا نزاع می آورد . و خود خواهی و دیگر ستیزی ر به دنبال دارد . اما علم حقیقت یابی که به یقین می رساند از این نزاعها دور است . فرد حقیقت بین ، اگر همه دنیا هم او را گمراه بخوانند و یا همه او را یکتا پرست به حال او تفاوتی ندارد .
دفتر ، 3 بیت 1519.

و ر همه گویند او را گمراهی - کوه پنداری و تو برگ گهی.
او نیفتد در گمان از طعنشان - او نگردد درد مند از طعنشان .
بل که گر دریا و کوه آید به گفت - گویدش، با گمراهی گشتی تو جفت .
هیچ یک نرّه نیفتد در خیال - یا به طعن طاعنان رنجور حال.
ویژگی این فرهیختگان این است که لطف حق را در قهر ها می شناسند و قهر ها را در لطف میبینند یعنی آن حالت پنهان امور را در می یابند و به ظاهر التفاتی ندارند . از این روی در قهر ها خندانند و در لطف ها در سکوت و حیرانی بسر می برند .
ذکر و اثرات آن .

افرادی که در تجارب عبادت در خود به نوعی آرامش و اطمینان رسیده اند ، حالات خود را برای استفاده دیگران بیان نموده اند تا از این تجارب استفاده گردد . حالات روحی قابل انتقال نیست و هر کس خودش باید برسد .

آدمی وقتی در زندگی از هر نوع پشتیبانی برخوردار باشد ، در خود احساس قدرت و اعتماد به نفس میکند . فرض کنید که کسی در دریا شنا میکند و کنارش هم قایقی است که به او کمک کند این فرد با اعتماد بیشتری شنا میکند تا دیگری که بدون کمک خود را به دریا می زند یا دوستی همراه آدم باشد ، اگر مشکلی پیش آمد چاره ساز میگردد . تا کسی که تنها می رود .
ذکر خدا یک چنین حمایتی به انسان میدهد . آدمی که باورمند است که ، خدا سلامتی میدهد، حیات می دهد و هر موفقیت را از جانب خدا میداند کم کم خدا مانند یک دوست همیشه بیدار در نزد فرد جا می گیرد و آدمی با قدرت بیشتر و اعتماد بیشتر و پایان بین بودن بهتر خود را میبیند . از این روی قرآن سفارش به ذکر خدا دارد . دین راههای مدیریتی را برای ذکر یاد میدهد . مانند این توصیه که گفته شده ، در سجده چون حالتی ویژه آدمی دارد و تمام بدن در حالت احترامی وبا خشوع پیشانی بر خاک میگذارد ، تمرکز بر آدمی بیشتر می گردد، لذا ذکر خدا بهتر به آدم قدرت و آرامش میدهد . دین این کمک خدا آگاهی را شسته تر و مرتب تر در اختیار دین دار می گذارد . ولی هر کس با هر باوری هم میتواند با یاد خدا خود را مقاوم سازی کند . فرض کنید کسی تحت نظارت مربی و با اصول فنی شنا یاد گیرد و یکی هم خودش دست و پا بزند ، کدام مطمئن تر است ؟
کسی مدرسه می رود و با اساتید کار آموخته درس می خواند و یکی هم سر خود هر زمان که میل داشت خودش درس می خواند . کدام بهتر می آموزند ؟! این که پیامبران یکه و تنها بر عالم می کوبیدند و از هیچ چیز هراس نداشتند ، همین خدا باوری یقینی بود . خدا در دلشان حضور فعّال داشت . همین باور به آنها قدرت می داد .

دفتر 3، بیت 4144.

هر پیامبر سخت رو بود در جهان - یک سواره کوفت بر جیش شهان .
هر که از خورشید باشد پشت گرم - سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم .
چون بدزدیم چون حفیظ مخزن اوست - چون نباشم سخت رو پشت من اوست -
یعنی رسولان با اعتماد به نفس و به پشتیبانی خداوند بر هر مشکلی می تاختند . میگویند من لاف نمی زنم که اسرار غیب دست من است این در دست خداست و من هم به پشتیبانی او حرکت میکنم . و این گونه بود که عرفا در تمام تاریخ آرامترین، خوشبین ترین ، با اخلاق ترین و خوشحال ترین مردم بودند چون خدا را در دل داشتند و یقین داشتند . به شواهد تاریخ نگاه کنیم .
راسل فیلسوف برنده نوبل، بی دین و بی خدا در کتاب عرفان و فلسفه می نویسد که عرفان استدلال ندارد و فلسفه قادر به استدلال عرفان نیست ولی عرفا آرامترین و شادترین مردم بوده اند .
والتر استیسی فیلسوف انگلیسی در کتاب عرفان و فلسفه ترجمه خرم شاهی می نویسد که عرفا با هر باوری در همه کشورها با اخلاقترین و آرامترین و با اعتماد ترین مردمند .
با دلیل این گفته ها بدست نمی آید و باید راه عرفان را رفت و مولانا گوید :

دفتر، 3 بیت 2528.

کشف این نر عقل جان افزا بود - بندگی کن تا تو را پیدا شود .
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست - معده حیوان همیشه پست جوست .
عقل دفترها کند یکسر سیاه - عقل عقل آفاق دارد پیر ز ماه .
میگوید خدا آگاه همیشه با ما؛ تابان راه میرود و تاریکی ندارد و این با سواد نمیشود با دل سپردن به حق میسر است اگر بخواهید می توانید . خدا آگاه با نور میرود و میدود و می پرد اما علم در تاریکی باید آهسته برود که در چاه نیفتد . ذکر خدا کم کم حضور خدا را در درون پر رنگ میکند و منظور ، قدرت برتر و اعتماد بیشتر و امید بی پایان است . وقتی آدمی در درون به این قدرت مجهز شد هیچ نیروئی او را ضعیف نمی کند .

روح و تن

در قرآن آمده است که خداوند از روح خود در انسان دمید و از رگ گردن به انسان نزدیکتر است. «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي». از روح خودم در انسان دمیدم . حجر 29 - وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. و ما از رگ گردن به او نزدیکتریم . ق 16: «مولانا میگوید که انسان تماماً روح است و جسم حالتی از روح است که پوسته روح می باشد . مانند کف دریا که از همان دریاست ولی مانع دیدن آب میشود ، بدن هم کف روح می باشد و پرده ایست که روی روح کشیده شده است .
دفتر، 6 بیت 3438.

هم ز لطف و جوش جان با ثمن - پرده ای بر روی جان شد شخص تن.
هم ز لطف و جوش جان با شرف - پرده شد بر روی آب اجزای کف .
میگوید که جان برای حفظ اسرار آفرینش که در خود پنهان دارد پوششی از تن بر خود کشیده تا نا اهلان را از این گوهرها دور دارد و به نظر ها ئی که به و رای تن و ظاهر های فریبده می نگرند ، خویش را بنمایاند . درست مانند کف روی آب دریا که ظاهر بینان را مشغول کند تا از گوهرهای دریا بهره ای نبرند.
در این جا ، تن همان روح است در شکلی پدیده های مادی و قابل دیدن . ما، در بحر وجود کشتیهایی هستیم که فقط به هم بر میزنیم و آب زیر کشتی که جانهای ما می باشد و به هم پیوسته را نمی بینیم . جان ما گرفتار پوسته خود گردیده که مشغول امور زود گذر زندگی و هوا پرستی است، جان از این پوسته در عذاب و رنج می باشد .
روحها ، هر حالتی که از تن برگیرند با همان حالت به مرگ و پس از مرگ انتقال می یابند . یعنی با همان زیبایی یا زشتی به جهان پس از مرگ میرسند و اگر کسی از مرگ می ترسد ، او از زشتی خودش می ترسد و اگر کسی به گوهرهای جان رسیده باشد ، مرگ در نظرش بستان الهی می گردد .

دفتر، 3 بیت 3440.

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست - پیش دشمن ، دشمن و بر دوست دوست .
آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار - آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار .
روی زشت تست نه رخسار مرگ - جان تو هم چون درخت و مرگ برگ .
علامه اقبال در کتاب بازسازی انبیشه دینی صفحه 188 . چنین می گوید،
(وقتی کتابی را بر می دارم عملی انجام داده ام که واحد و غیر قابل تقسیم است ممکن نیست بتوانیم در این عمل ، میان آنچه سهم بدن بوده با آنچه از آن روح ، خطی بکشیم پس هر دو متعلق به یک دستگاه می باشند بنا به گفته قرآن هم متعلق به یک دستگاه می باشند ، أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ . خلق و امر او راست . بدن چیزی نیست در خلأ بلکه مجموعه ای از رویداد ها یا اعمال است . مجموع تجربه ها که آن را روح یا «من» می نامیم سلسله ای از اعمال است ویژگی «من» خود آفرینی است . بدن عمل متراکم یا نتیجه عادت روح است .)
پس بدن و روح در همدن و یک دستگاه می باشند در این جا اقبال تعریفی از ماده هم ارائه می دهد تا فهم بدن روشنتر گردد .
(ماده، مجموعه ای از «من» های مرتبه دانی که وقتی ارتباط و تأثیر متقابلشان به درجه معینی از همنواختی و وحدت رسید «من» برتری از میانشان پدیدار می شود رسیدن جهان است به نقطه ای که می تواند خود را هدایت کند . حقیقت غائی رمز و رازش را آشکار سازد .)

علامه اقبال هم منازلی برای اقامت روح در مسیر صعودش به سوی پیوستن به آن نیستان وجود ذکر میکند و بدن را یکی از همین منازل می بیند که روح برگزیده است بدن را پوسته روح می داند که جزو روح است و از جنس روح .

کلیات اقبال بقائی صفحه 298.

تن و جان را دوتا گفتن کلام است - تن و جان را دوتا دیدن حرام است .

به جان پوشیده رمز کائنات است - بدن حالی ز احوال حیات است .

کهن دیری که بینی مشتبّ خاک است - دمی از سرگذشتِ ذاتِ پاک است .

مقام تو برون از روزگار است - طلب کن آن یمین کو بی یسار است .

میگوید، روح و جسم یکی هستند و ما دوتا شمرده ایم و خود را سرگردان نموده ایم . جایی که روح تمام می شود نامش بدن است . عالم همه اش روح است و ماده جایی است که روح تمام میشود . جان برای صعود خود منازلی را بر می گزیند که بدن منزلی از منازل روح می باشد . بدن و ماده نوعی حیات است و حیات چشمک خداوند بر ماده است . ما سرگذشتِ ذاتِ کبریا هستیم . ما در طلبِ بی زمانی هستیم تا به خود راستین برسیم .

مولانا هم در طيّ تکامل روح به هممین صعود اشاره دارد .

دقتر، 3 بیت 3907.

بار دیگر از ملک قربان شوم - آنچه اتدی و هم ناید آن شوم .

پس عدم گریم عدم شد ارغنون - گویدم انا الیه راجعون .

میگوید در صعود به جایگاه اصلی در نهایت به همان عدم می رسیم و عدم سازی میشود که ما را به بارگاه دعوت می کند . بدن عامل مهمی در این بالا بردن جان است . بدن روغن چراغی است که قتیله جان را روشن نگهدارد تا جان خود را باز یابد اما ظرفیت این روغن اندک است و بادهای مهیب نفس و مرگ هم در خاموش کردن این شعله بسیار مؤثر است از این روی باید شعله دیگری آماده باشد که تا روغن چراغ تمام شد وارد جریان شود آن شمع آماده ، نور دل است که مداومت دارد باید او را روشن نگهداشت تا بادِ مرگ شعله تن را خاموش نکند و جایگزینی بیاورد

دقتر، 4 بیت 3109.

باد تند است و چراغم ابتری - زو بگیرانم چراغ دیگری .

تا بود کز هر دو یک وافی شود - گر به بادان یک چراغ از جا رود .

میگوید که، بدن میمیرد و روغن چراغ تمام می شود اگر بآن روغن چراغ که بدن است ما بتوانیم نور دل را به نور حق روشن کنیم ، حق در جان ما می نشیند و پس از مرگ جان به صعود خود ادامه می دهد . قرآن هم به همین زندگی روح بعد از بدن اشاره دارد . « وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ. ذاریات 22. در آسمان مایه روزی شماسست و نیز آنچه به شما وعده داده اند»

دقتر، 5 بیت 1744.

گر نخواهد زیست جان بی این بدن - پس فلک ایوان کی خواهد بدن .

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست - فی السماء رزقکم روزی کیست ؟

دل دریای نور است چون جایگاه روح خداوند است .

دقتر، 1 بیت 1134.

نور نور چشم خود نور دست - نور چشم خود از نور دلها حاصلست .

باز نور نور دل نور خداست - کو ز نور عقل وحس پاک وجداست .

دل به چشم میگوید چه ببیند و باز به دل نور خداوند می رسد که روشن باشد .

افسردگی .

جسم ما مثل جوی آب است و روح ما آب روان که در جسم جریان دارد . روح در بدن مانند نفوذ آب در گیاه یا فرو رفتن آب در خاک است که دیده نمی شود ، اما روح را ساکن می بینیم . اگر نمی توانیم آن سیر آب را ببینیم ، می توانیم سیر آب در گیاه را ببینیم ، سیر حیات را کاملاً در گیاهان . ما روی آب خاشاکهائی را می بینیم که دائم نو میشوند و عوض میگردند ، از این نوشدن خاشاکها باید پی بریم که آب زیر آن هم نو میشود . این خاشاک همان خیالات ما هستند که بر روی روح ما دوانند . به دست ما هم نیستند و نو می شوند یعنی هر دم خیالی تازه ای در ما می آید . غم همین است که میآید و نمی رود و شادی هم همین گونه است حتی در خواب هم میمانند .

این خیالات از غیب می آیند یعنی از عالمی و رای این عالم خاکی، بلکه هر رویدادی در جهان از یک فاعلی پنهان و پشت این جهان صادر می گردد. برای مثال لذتی که خوردنی به ما میدهد از خود خوردنی نیست از نهان خانه ایست بیرون این عالم .

حالا اگر این جریان روح تند باشد مانند تند بودن آب که خاشاک را کنار می زند ، روح هم فکر های منفی را دور می اندازد . برای تند رفتن این جریان آدمی نباید در یک حالت روحی توقف کند . باید به تلاش و تغییر سرعت بخشد . بهترین راه تغییر و شتاب روح ، نشستن کنار صاحب دل است که در آدمی تحریک و نو آوری بیاورد عارف با جریان تند روح است که غم ندارد . دفتر، بیت 3303.

گر نبینی سیر آب از چاکها - چیست بر وی نو به نو خاشاکها .
هست خاشاک تو صورتهای فکر - نو به نو در می رسد اشکالی بکر .
روی آب جو ی فکر اندر روش - نیست بی خاشاک محبوب و وحش .
قشر ها بر روی این آب روان - از ثمار باغ غیبی شد دوان .
قشر ها را مغز اندر باغ جو - زانکه آب از باغ می آید به جو .
گر نبینی رفتن آب حیات - بنگر اندر جوی و این سیر حیات .
چون بغایت تیز شد این جو روان - غم نیاید در ضمیر عارفان .
چون به غایت ممتلی بود و شتاب - پس ننگند اندر او الا که آب .

وقتی به نهایت جریان روح تند و پُر باشد هیچ غمی در آدمی نمی ماند . برای تندی حرکت روح نیاز به صاحب دل و کمک او می باشد و فراگیری معارف عرفانی.. میگوید، روح یک جریان است که در تمام بدن جاری است البته تن هم در جریان است و این جریان دائم نو میشود مانند چشمه آب اگر جریان روح را نمی بینی به جوی آب بنگر که چگونه خاشاک روی آن عوض میشود و این همان نو شده است . فکرها و غمهای ماهم همین خاشاک روی آب روح است که دائم عوض می شوند . غمها بی اختیار ما می آیند و ما رارها نمیکند در خواب و بیداری ما را آزار می دهند . خیال هم جریان روح است که بی اختیار در آمدن و رفتن بعضی خیالها نیکو و بعضی آزار دهنده اند و همه این خیالها از غیب می رسد و غیب هم در اختیار ما نیست .

مولانا بر این باور است که هر رویدادی مستقیماً از غیب می آید و این امور ظاهری که ما بنام علت مینامیم کاره ای نیستند . اینها همه روپوشند و دست خداست که همه جا پیدا است . برای دور کردن غمها باید جریان روح تند حرکت کند و از توقف و گدیزی دور شود درست مانند آب که وقتی تند حرکت کند خاشاک روی آب . اینک بدان

چالشهای درونی و ورود خیالات مزاحم از گذشت زمان است که فرد را به گذشته و آینده می برد . علامه اقبال زمان را درونی می داند و در بیرون به زمان باور ندارد .

دفتر، 1 بیت 2214.

تا گره با نی بود آواز نیست - هم نشین آن لب و آواز نیست .
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی - چون به خانه آمدی، هم با خودی .
می گوید که ، اگر در نی گره باشد صدائی ندارد و نمی تواند دم را عبور دهد گره در نی همین رویداد های زندگی است که ما را مشغول کرده و دم رحمان را مانع ورود به درون ما می شود . ما تا در فکر گذشته و آینده ایم با این چالش روبرو هستیم و تا چنین هستیم مانند مرتد بازنده می باشیم اما اگر به خود راستین که خانه ماست برسیم از این حالت دور می شویم .

راه دیگری که کمک می کند رویداد ها در ما کم اثر گردند ، محبت تمام به همه موجودات است . صلح حالتی است که به درون آرامش می دهد . صلح با عالم سازش درونی با خود می آورد کسی که در درون با خود در سازش است ظلم بیرونی ندارد و نمی تواند خشونت گستر باشد .

دفتر، 4 بیت 3264.

من که صلح دائماً با این پدر - این جهان چون جنتستم در نظر
صلح کن با این پدر عاقی بهل - تا که فرش زر نماید آب و گل
هر زمان نو صورتی و نو جمال - تا ز نو دیدن فرو میرد ملال .
می گوید که ، هر کس با عالم در صلح باشد جهان در نظرش بهشت می آید که در آن زشتی و غم نیست و آن رویدادهای زندگی تأثیری در وی ندارند اما اگر کسی عالم را پوچ و غم می بیند بدان معنی است که با عقل کل کفران فروده است و باید از این حالت عبور کند و دید خود را تغییر دهد تا به تغییر در خود برسد پس زشت دیدن عالم از پوشاندن حقیقت پنهان عالم است که خداوند می باشد . این تغییر را قرآن چنین بیان می کند .

« يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ. ابراهيم 48. روزی که این زمین بدن از افسردگی، تغییر و چیز دیگر خواهد شد »

از دیگر اهم تغییر درون همنشین با صاحب‌دل است معاشرت با افراد کار آفرین و نو آور که هر روز از زیانشان حکمت تازه ای و معرفت نوی بیرون می آید . پیوستگی این معاشرت موجب می شود که صاحب‌دل در ضمیر ما می نشیند و ما را عوض می کند.

دفتر، 2 بیت 3469.

تو رعیت باش چون سلطان نه ای – خود مران چون مرد کشتیبان نه ای.
چون نه ای کامل دکان تنها مگیر – دست خوش می باش تا گردی خمیر .
آنصنوا را گوش کن، خاموش باش – چون زبان حق نگردس گوش باش .
ور بگوئی شکلی استفسار گو – با شهنشاهان تو مسکین وار گو.
ما به هدایتِ حکمدار نیاز داریم تا به خود برسیم وقتی با صاحب‌دل هستیم نرم و در فرمان باید باشیم، تا مانند خمیر در دست او ساخته شویم . میگوید، ابتدا فقط گوش باش و زمانی که به حق رسیدی ، بگو از حکمتها و سخن را برسان . وقتی با دل آگاه نشستیم و خود را یافتیم ، تازه می فهمیم که قبلاً چه بوده ایم .

مس تامل است از کم ارزش بودن خود خبر ندارد اما وقتی در اثر کیمیا طلشد ، تازه می فهمد که مس بهائی نداشته است آن وقت قدر خود را می شناسد و از مس بودن خود شرمند می شود.
از دیگر موارد عادی سازی رویدادها ی درونی این است که باید بدانیم در دنیا مالک نیستیم ما امانت دار هستیم .
ما در زندگی امتیازاتی به دست می آوریم از قبیل ، مال، مقام، شهرت، موقعیت، زیبایی، هنر، علم، فن و ...

این امتیازات نمیشود همیشه در اختیار ما باشند و از دست می روند مانند زمان پیر شدن یا فراموشی گرفتن و یا مُردن ، اگر خود را مالک این ها بدانیم زمانیکه از دست ما می روند بسیار ناراحت و افسرده می شویم اما اگر این ها را امانت بدانیم ، دل بر آنها نمی بندیم و آماده رها کردن میشویم .

مولانا مثالی می آورد و گوید شما شب زیر چراغی درس می خوانید نا گهان چراغ خاموش می شود ، فوری ناراحت می شویم ، این نور همان امتیازات ما هستند که اگر از دست ما بروند ما افسرده می شویم . باید بدانیم که نور از ما نیست و موقتی است

دفتر، 5 بیت 993.

قانعی با دانش آموخته – در چراغ غیر، چشم اندوخته .
او چراغ خویش برباید ، که تا- توبدانی مستعیری ، نی فتا .
میگوید، این ارزشهای ما عاریتی و موقتی است چون از بیرون ما است و امانت است و روزی میرود و ما را افسرده میکند . نباید به اینها دل بست ، این ها رفتنی هستند . ملک ما آن جوشش درون ماست که از معارف الهی فوران می کند و در ما می ماند و بعد از مرگ هم با ماست .
دفتر، 5 بیت 975.

لیک گر باشد طبیبش نور حق – نیست از پیری و تب نقصان و دق.
سستی او هست چون سستی مست – کاندرا آن سستی ش رشک رستم است .
گر بمیرد ، استخوانش غرق ذوق – ذره ذره ش در شعاع نور شوق .
میگوید ، ارزشها وقتی از درون و خود راستین باشد و نه از بیرون ، هر گز در آن پیری و سستی و نقصان نیست و اگر گاه حالت سستی پیش آید ، آن از سستی حق است و نه ملال زندگی حتی پس از مرگ هم این شوق روح در او میماند و جدا نمیشود چون با حق است و قرآن هم اشاره دارد .
ما انسان را در بهترین نظام هستی خلق کردیم و سپس خودش به گمراهی افتاد . لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ. تین 4-5»

احسن تقویم همان مالکیت درونی است وجوشش دل بر حکمتهای الهی و سپس آدمی وقتی به یافته های خود از علوم و موقعیت ها رسید ، مغرور شد . یافته ها همان کالاهای عاریتی و موقتی است ولذا آدمی با دل بستن به این ها گمراه گردید .

اینک به این آمار توجه می کنیم که چرا در دو گروه عارفان و روحانیون مذاهب ابراهیمی» کلیمی- مسیحی- اسلام» و سایر ادیان غیر ابراهیمی ، هیچگاه خود کشی نبوده است . این بدان معنی است که اگر عملی در جایی انجام شد دیگران هم اگر بخواهند می توانند انجام دهند .
دیوان شمس غزل 638.

به معراج بر آید چو از آل رسولید - رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید .
 چو در کان نباتید ترشروی چرائید - چو در آب حیاتی چو خشک و نژندید .
 ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید - خر لنگ چرائید چو از پشت سمندید .
 همان یار بیاید در دولت بگشاید - که آن یار کلید است و شما جمله کلندید .
 میگوید ، وقتی نبی توانست به معراج برود ، شما هم می توانید بروید . وقتی افرادی شیر صفتند و گرمی می دهند شما هم می توانید . در دل شما حق چو شیر خفته است بیدارش کنید و بر روبهان خیال هایی باطل یورش برید ، شما بر براق بصیرت سوارید چرا بر خر لنگ افسردگی لمیده آید ؟ کلید عشق در شماست ببید ، تا قفل هر مشکلی را باز کند شما کلنگید که باید دیوار زندان نفس را بردارید

مولانا افسردگی را از حرکت کند روح می بیند . جریان آبی را مثال می زند که با حرکت کند خاشاک روی آن انباشته می شود و آب دیده نمی شود . این خسها همان افکار و خیالاتی آزار دهنده ما هستند اگر آب به تندی حرکت کند خاشاک هم کنار می روند . ما میلیون ها سال در جوار حق بودیم آرام و بی دله به عالم خیال آمدم که تنگ بود لذا غمها به سوی ما آمدند .
 دفتر ، 1 بیت 3108 .

تنگ تر آمد خیالات از عدم - زان سبب باشد خیال اسباب غم .
 باز هستی تنگتر بود از خیال - زان شود در وی قمر هم چون هلال .
 باز هستی جهان حس و رنگ - تنگ تر آمد ، که زندانی است تنگ .
 منشأ غمها : مولانا در جای جای مثنوی به غمها اشاره دارد در اینجا میگوید تمام حُسن و زیبایی و ارزشها از نور ذات پروردگار بر عالم میتابد یعنی از عدم به هستی میآید بنا بر این آنچه ما داریم عارضی و قرضی و امانتی است اما بشر میپندارد که مال اوست و مشکل از همین جا آغاز میشود ... آدمهای خود شیفته همه را از خود میدانند و با کمبودی افسرده میشوند . درون تولید کننده جهانها است . جهان ظاهر برود باز تازه تر می آید . نو در نو میشوید و در این حالت میگوئید :
 تابش جان یافت دلم و اشد و بشکافت دلم - اطلس نو یافت دلم ، دشمن این زنده شدم
 نتیجه : هر چه دارید امانت است و در فکر نبودنش باشید که باید برود . حُسن ، زیبایی ، شغل - ، ثروت ، قدرت ، ناز و کرشمه ، با ناز راه رفتن ، علم ، و

دیوان شمس غزل 58 .
 ما ز بالا بیم و بال می رویم - ما ز دریایم و دریا می رویم
 ما از اینجا و از آنجا نیستیم - ما ز بی جائیم و بی جا میرویم .
 لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ است - همچو لا ما هم به الا می رویم .
 اما اگر دارائی هارا امانت پنداشتیم و دل بر کندیم . مولانا می گوید ، اینجا تمام ملائک آن زرق و برق امانتی را برمیگردانند و التماس دارند که پس دهند . آدم رسته از اینجا فریاد میزند ، دور شوید من در بارگاه یزدانم آن وقت کور و کر بودم زاغ در زباله بودم .
 دفتر ، 5 بیت 2315 .

در بن چاهی همی بودم زیون - در همه عالم نمی گنجم کنون
 آه کردم چون رسن شد آه من - گشت آویزان رسن در چاه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم - شادو زفت و فربه و گلگون شدم
 آفرینها بر تو بادا ای خدا - نا گهان کردی مرا از غم جدا
 گر سر هر موی من یابد زبان - شکر های تو نیاید در بیان
 عارف افسرده نمیشود اضطراب هم ندارد .

انسانها معمولاً زندگی را با زیرکی و مکر بر مبنای سود و زیان اداره میکنند . نیازهای آدمی بیشتر در ، غذا - لباس - مسکن و روابط است . البته زرنگی تا جایی مفید است اما آفت از همین زرنگی همه جانبه و بدون کنترل شروع میشود . زیرکی بر و هم وطن و گمان استوار است . ما تا زمانی که به خود اجازه میدهم ، هر چیز را ببینیم ، بشنویم و بگوئیم و بدانها فکر کنیم ، انباری رami مانیم که در آن از هر کالائی چیزی ریخته شده و هدفی برای جمع کردنش و استفاده بردنش نبوده است . هر کدام از این کالاهای همراه خود خیالها و توهمات هم دارند و چنان ذهن را در پیچش می گیرند که ذهن از آن کار اصلی که حقیقت یابی است بکلی دور میشود و همین عوامل موجب پوچی و سر درگمی ما میگردد . هر نگاه ما به بیرون تصویری بر ذهن ما بجا می گذارد و هر شنیدنی در ما جایی را اشغال میکند . مولانا میگوید ، آن که چشم داد و گوش دادو حسها داد اجازه نداد حسها ، بی کنترل و بی هدف هر چه خواهند جمع آوری کنند . حال می بینیم این حسها برای چه در تلاش روزانه می باشند .

دفتر، 4 بیت 1190. و دفتر، 1 بیت 414

آدمی اول حریص نان بود - زان که قوت نان ستون جان بود .
چون به نادر گشت مستغنی ز نان - طالب نام است و مدح شاعران .
جان همه روز از لگد کوب خیال - وز زیان و خوف واز سود و زوال .
نه صفا می ماندش نه لطف و فر - نه بسوی آسمان راه سفر . .
میگوید ، همین فکر زندگی معاش که در پی لذت خود است وقتی با حرص همراه شود تمام وقت ما را میگیرد و فرصتی برای جان که او هم در پی سعادت خویش است نمی گذارد . تازه اگر فرضاً کسی بتواند از نان سیر شود بعدش جویای نام و مدح دیگران میشود در چنین حالتی جان ما هم نیاز هائی معنوی و احساسی غایت اندیشی به سوی کمال خود دارد تا به سعادت خود برسد . آرامش جان در حقیقت یابی و پُر شدن ظرفیت کمال خود است . جان بسوی آسمانهای وجود میل سفر دارد که وطن اصلی اوست و نباید پای در گل و خاک عالم بماند که قرآن هم اشاره دارد .
وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ . او به زمین و هوای نفس چسبید اعراف 176. « یعنی سر بالا نکرد .

دفتر، 4 بیت 1402 .

هر چه نفست خواست داری اختیار - هر چه عقلت خواست آری اضطراب .
زیرکی سبّاحی آمد در بحار - کم رهد غرقست او پایان کار .
داند او کو نیک بخت و محرمست - زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست .
زیرکی بفروش و حیرانی بخر - زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر .
میگوید که زیرکی مثل شنا در دریاست . در دریا با شنا نمیشود عبور کرد و کشتی نیاز است . حیرانی مرحله بالاتر از عقل جزوی آدمی است حیرانی مرحله ایست که عمداً عقل را کنار می گذاریم چون عقل کشش لازم را ندارد و پایش سست است گر چه فضول است و هر جا سُرک می کشد این مرحله جنون خوش یمن، حیرانی یا عاشقی نام دارد .

دفتر، 1 بیت 413.

چون به حق بیدار نبود جان ما - هست بیداری چو در بندان ما .
مرغ بر بالا و پران سایه اش - می دود بر خاک پُران مرغ و ش .
ابلهی صیّاد آن سایه شود - می دود چندان ، که بی مایه شود .
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست - بی خبر که اصل آن سایه کجاست ؟
میگوید ، ما خفته ایم در بیداری یعنی با خیالات خود که در انبار ذهن خود داریم سرگرمیم . خیالات هم در اختیار ما نیستند و پی در پی بر ما هجوم می آورند . نه این که خیالات خود سرند ، نه، خیالات سپاه قدرتمند خداوندند و به فرمان خداوند بر افرادی که از حق دور میشوند و در پی حرکت به کمال جان نیستند حمله می آورند تا مانع نا محرمان به حریم کبریائی گردند و آنها را به همان خیالات پوچ سرگرم دارند . بارگاه رحمان شایسته می طلبد . از طرفی چنان حرصها، آرزوها، دغدغه ها ما را در بر گرفته اند که ما بکلی از آن هدف رسیدن به خود راستین دور گشته ایم . آزار این خیالها برای همین است که بخود آئیم و بدانیم که در راه غلطی هستیم که نتیجه اش ، پوچی، افسردگی و اضطراب است . ما مسافریم و نباید مقصد را رها کنیم و در خود گم گردیم . ما باید به روزگار وصل بر گردیم . خیال همان پرده است که نمی گذارد ما هدف سفر را بباییم آن هم به دلیل همان آرزوهای ماست در زندگی روزانه . اگر ما مسافریم چرا در سفر این قدر بار برداشته ایم مگر نه این است که باید سبک بار باشیم پس ما در فکر سفر نیستیم و از همین جا است که با حرصها و آرزوها هم نشینیم و دائم غم داریم و مشکل، و اگر شاد هم می گردیم بسیار موقتی و اندک است . اما کسی که میدود بار هم کم دارد تعلقات هم کم دارد آرزو هم کم دارد ولذا غم هم ندارد یا بسیار ناچیز دارد .

مولانا می گوید ما به دنبال سایه هاستیم و هیچگاه به اصل سایه که از بالا است توجه نداریم آنچه در زندگی می بینیم سایه آن حقیقت پنهان است . ما وقتی مفتون زیباییهای عالم میشویم و لذتهائی از زندگی و روابط انسانی می بریم ، در واقع به دنبال همان شکار سایه ها هستیم ما غافلیم که اگر زیبایی یا لذتی داریم از خودمان است یعنی ما هستیم که به عالم زیبایی میدهیم . اشیای عالم جامدند نه زیبایند و نه زشت این دو صفت را دل ماست که به اشیاء میدهد . ما به دنبال فهمی از بیرون هستیم که خودمان به بیرون داده ایم این است صیادی که شکار سایه میکند و نه خود شکار که در اعماق جان است . به طفل بنگریم در نظر مادر فرشته است و در نظر غیر یک طفل . مادر

فرشته بودن جان خودش را به طفلش می دهد لذا او را فرشته می بیند. وگرنه طفل همان طفل است

دفتر، 3 بیت 2267 .

لطف شیر وانگین عکس دل است - هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است .

پس بود دل جوهر و عالم عرض - سایه دل چون بود دل را عرض ؟

فلاسفه با استدلال و بهره از همین سایه ها در پی تدوین حقایق هستند، و به سخن مولانا راه را دور میکنند و شکارشان بیش از سایه ها چیزی حاصل نمیشود . مثال زندگی ما مانند افرادی است در غاری تاریک که هیچگاه نوری ندیده اند، ولی گاه سایه هایی از بیرون به دیوار غار می افتد و غار نشینان با همین سایه هاخوشند، اما اگر کسی شجاعت کند و از غار بیرون رود و خورشید را ببیند و زیباییها را و بعد برگردد به غار ، هر چه از نور بگوید مورد تکفیر و آزار غار نشینان قرار می گیرد و کسی قبول نمیکند و همه او را می رانند چون تاکنون نه کسی نوری دیده و نه خورشیدی را . آن غار همین دنیای است و ما با همین سایه ها که حقیقتی پنهان در خود دارند عادت کرده ایم و از آن نور آسمانهای وجود که معارف ربّانی را در خود دارند کاملاً بی خبریم . انبیاء افرادی هستند که با اعتماد به نفس بالا از این سایه ها و خفتگی این غار دنیا به حق بیدار شده اند و نور معرفت الهی را دیده اند و برای ما از نور می گویند تا ما را از ظلمت سایه ها به نور وجود برسانند . از این روی هر نبی ابتدا مورد بی مهری قوم قرار می گرفت . .

دفتر 1 بیت 413.

چون به حق بیدار نبود جان ما - هست بیداری چو دربندان ما

یار با او غار با او در سرود - مهر بر چشم است و بر گوشت ، چه سود.

ما در دنیا بیش از غذا و آب و حتی هوا که تنفس میکنیم با خیالات همراهیم این خیالات چنان ما را لگد می زنند که آرامش نداریم و در خواب هم ما را رها نمیکنند . پوچی و بی حوصلگی از همین لگد های خیال است ، انسانها با آرزوهای نشدنی و حرصها، بجائی می رسند که غیرت خداوند آنان را ، نا محرم تلقی میکند و اجازه نمی دهد نامحرم به محارم الهی که همان معارف ربّانی و رازهای آفرینش می باشد برسند . آن خیالات نا هنجار و آزار دهنده که بی اختیار می رسد ، سپاهیان خداوندند، به فرمان خداوند می آیند تا نامحرمان را در همین خیالات پوچ سر گرم کنند و راه سفر به آسمان وجود را ببندند تا این افراد به رازهای آفرینش پی نبرند و از حقایق ربّانی کور بمانند چون خداوند بر رازهای خود غیرت دارد. لذا نا محرمان را در پوچی و بی حوصلگی روزمرگی نگه میدارد و همین دوری از معارف و رازهاست که موجب پوچی و بی حوصلگی و افسردگی شده است .

حالا به این مطلب می پردازیم که عارفان چه میکنند که محرم بارگاه رحمان می شوند و افسردگی بکلی ندارند . .

دفتر، 2 بیت 597.

آدمی را فربهی است از خیال - گر خیالاتش بود صاحب جمال .

در میان مار و کژدم مر تو را - با خیالات خوشان دارد خدا .

مار و کژدم مر تو را مونس بود - کان خیالت کیمیای مس بود.

میگوید خیال جمال معشوق جان را فربه می کند. آدمی اگر بتواند درون را از اندیشه های بی هدف و آرزوها، دور نگهدارد ، جانش گرسنه معارف میگردد و آدم گرسنه با شتاب به سوی غذای جان که در آسمان وجود است سفر میکند. خیال جمال معشوق هر تلخی رایه شیرینی تبدیل میکند . عاشق جزوی از معشوق میگردد. این جا خیالها، مه رویان بوستان الهی اند که به فرمان خداوند مجلس می آریند و آغوش می گشایند و برق از سر بر میدارند . این جا همه محرمند . دیوان شمس غزل 67 .

من که حیران ملاقات تو ام - چون خیالی ز خیالات تو ام .

به مراعات کنی دلجوئی- آه که بی دل ز مراعات تو ام .

ذات من نقش صفات خوش تست - من مگر خود صفت ذات تو ام .

گاه شه بودم و گاهت بنده - این زمان هر دو نیم مات تو ام .

میگوید چنان در عشق معشوق بی خود شده ام که تمام وجودم ، یک خیال از خیالات معشوق است خودم خیالی از خیالات اویم مانند گربه ای هستم در انبان معشوق. اوست که مرا به هر طرف می چرخاند . و چون او سراسر عشق است و آرامش، من هم گویا در جثتم بجائی رسیده ام که میگویم :

دیوان شمس غزل 759.

دل من رای تو دارد سر و سودای تو دارد - رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
 سر من مست جملالت دلمن دام خیالت - گهر دیده نثار کف دریای تو دارد .
 ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم - که خیال شکرینت فرو سیمای تو دارد .
 دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا - اگر از شعله بسوزد نه که حلوائی تو دارد .
 اگر در نگشائی ز ره بام در آیم - که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد .
 به دو صد بام برآیم به دو صد دام در آیم - چکنم آهوی جانم سر و صحرای تو دارد .
 خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون - که جهان ذره به ذره غم غوعای تو دارد .
 میگوید که خیال تو همان صورت واقعی تو را دارد ، وقتی بر دل عاشق تجلی می کنی این تجلی
 همان لطافت و نازنینی تو را دارد که حضور داری . تو چنان با شکوه و دلربایی که فرّ و شکوهت
 در خیالت هم حضور دارد . هر هدیه ای که از تو گرفتم حیران گشتم که کجا به نمایش گذارم تا
 شایسته نگهداری هدیه تو باشد ، جایی را نیافتم آدم از خیال تو در خیالم فضائی ساختم تا شایسته
 نگهداری هدیه ات هم خیال خودت باشد چرا چنین نمودم چون خیال شکرین تو همان فرّ و سیمای
 تو را دارد. آیا این مرحله پایان عاشقی است ؟ نه ، نیست ، عاشق در هر مرحله نباید بایستد هر چه
 می بیند اگر صبر کند بالاترش را می بیند . این تجلی ها بر عاشق ، صورتهای نورانی هستند اما
 اگر عاشق توقف کند همین نور باز حجاب آن معشوق ازلی می گردد . در این جا فضایی معنوی
 عارف گسترده تر میشود اگر عاشق به این گسترشها بسنده کند در همان حجاب نور می ماند
 و مهمتر این که ، بجای کریم ازلی که ذات پاک خداوند است به کرامتش دل بسته می گردد. دل
 بستن به هدیه او دور ماندن از خودش است و این شایسته عارف راستین نیست .
 خداوند مه رویانی دارد که در بوستان ربوبیش ساکنند و غمزه های نمکینشان تیر انداز دلهای
 عارفان است . خیال عارف عکس همین مه رویان بوستان خداوند است . این خیالات همانند که فرّ
 و سیمای او دارند و عارف را نگهدارند . تا این جا هنوز عارف در صورت است و از ویرای
 صورتهای سرافرازه رحمانی جذب می گردد . حالتی برتر و بالاتر هنوز در راه است و آن عبور
 عاشق از صورت به بی صورت است مولانا بر این باور است که مفتون صورتهای خود نوعی
 عاشقی با واسطه و حجاب است بر معشوق گر چه این عشق نردبانی است به سوی عشق بی
 صورت .

دقتر، بیت 706

آنچه معشوق است صورت نیست آن - خواه عشق این جهان ، خواه آن جهان .
 چون وفا آن عشق را افزون کند - کی وفا صورت دگرگون می کند ؟
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم - واطلب اصلی که تابد او مقیم .
 میگوید اگر عشق به صورت است پس چرا وقتی وفای معشوق عشق را افزون میکند ، صورت
 زیباتر نمیشود . تازه این عشق بر صورت باز هم جرعه ایست که از حُسن ازلی بر خاک افکنده
 شده و خاک را چنین جذّاب و دلربا نموده است این عاشقی هنوز مادون است و اوج نگرفته ، پس
 چه بهتر که بر اصل آن معشوق عاشق گردی این مستی خاک مانند مستی می ناصاف و دُرْد آلود
 است اگر صاف باشد چه میکند؟

دقتر، بیت 376.

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند - مر تو را تا صاف او خود چون کند ؟
 اگر حُسن به این خاک نیالوده بود و صاف بود با عاشق چه میکرد . عشق راستین ، چه زمینی
 و چه بی صورت آخرش به هدف خود می رسد مانند کلام پاک که می گردد و دلهای پاک را پیدا
 میکند اما سخن کژ مانند کفش کژ است بر پای کژ . پس عشق واقعی بر صورت هم به بی ص
 ورت خواهد رسید .

پس در واقع عاشق ، عشق بر معناست . در این فضا است که مولانا میگوید :

دیوان شمس غزل 587.

بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر .
 ای دل و جان بنده تو بند شکر خنده تو - خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم .
 چه عجب گر خوش خبرم چونک تو کردی خبرم - چه عجب گر خوش نظرم چونک تو بی در
 نظرم .

میر شکار فلکم تیر بزن در دل من - و بر بزی تیر جفا همچو زمین بی سپرم .
 باز تو ام باز توام چون شنوم طبل تو را - ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر .
 گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم - سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگر .

گر تو بهائی بنهی تا که مرا دفع کنی - رو که بجز حق نبوی گر چه چنین بی خیرم .
این چنین است عارف که نه غم میگیرد و نه افسرده میشود چون در پنجهٔ تقلیب ربّ است .
البته عارفان هم درجاتی دارند و همه این گونه نمی باشند و این خاص خاصان است بلکه اخصّ
خاص که نبی است و پائین تر اولیاء و صاحبزادانند که میان مردم پخش و گمنامند باید برگردیم ودمی
با آنان بنشینیم تا بوی خداوندی به بینی بی زکام ما هم برسد و گرمیشان شعله ای در ما بر افروزد.

زن امین و نگهبان اسرار آفرینش .

قابلیت ارزشی زن بدان سبب است که خداوند اسراری داشت و مایل به رمز گشائی بود ، آدمی را
برگزید تا خود را در او کشف نماید . این رموز را در لوحی فشرده و محفوظ قرار داد و به نهاد
زن سپرد تا بدون دخالت و با میل باطنی به فرزند منتقل کند . لوح محفوظ بنا به گفته «اقبال» در
کتاب بازسازی اندیشه دینی صفحه 40 (لوح محفوظ حاوی همه امکانات مبهم شناخت را به
عنوان واقعیتهای موجود در خویش دارد و در زمامهای پیاپی به گونه مفاهیم متناهی متوالی برای
رسیدن به وحدتی که اکنون در آنست آشکار می سازد .) قرآنهم اشاره دارد .
(وَاللّٰهُ مِنْ وَرَائِهِمْ مُحِیْطٌ وَ خدایند بر فراز ایشان چیره است . بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَّجِیْدٌ حق این است که
آن قرآن مجید است . فِي لَوْحٍ مَّحْفُوْظٍ در لوحی محفوظ . بروج . 20-21-22.)
زن وقتی شایسته و باوقار گردید و به حقیقتی در خود رسید و کمک دیگران را فقط برای بهبودی
و تنظیم ساختار درونی خود بکار گرفت تا روی سرمایه های درونی خودش حساب کند و هیچگاه
به سوی تَلَوْن و بی ثباتی ایده و نظر خود نرفت، آنوقت به جایگاه الهی نهاده در خود رسیده است .
مقامی می یابد که نبی هم آماده میگردد بهترین سرمایه انسانی را تقدیم چنین بانویی نماید .
کلیات اقبال ، بقائی جاوید نامه ، صفحه 435.

حق هویدا با همه اسرار خویش - با نگاه من کند دیدار خویش .
دیدنش افزودن بی کاستن - دیدنش از قبر تن بر خواستن .
عبد و مولا در کمین یکدگر - هر دو بی تابند از ذوق نظر .
زندگی هر جا که باشد جستجوست . - حل نشد این نکته ، من صید م در اوست ؟
آن نظر میگوید ، این لوح محفوظ که به امانت در اختیار زن قرار گرفته است . مانند دوربینی می
ماند که فقط با آن حقیقت را میشود دید
حال اگر زن بد خُلقی کند دور بین را کُدر نموده است . نه خود بهره میبرد و نه دیگری . گدائی
گرسنه و خوابیده بر گنج جهان می شود .
اما اگر آن قابلیت الهی خود را در دست گرفت بر گزیدگان پروردگار هم منتش را خواهند کشید .
به قرآن بنگریم .

در قرآن میگوید ، وقتی موسی مورد توجه شعیب قرار گرفت ، شعیب گفت ، مایل است یکی از
دخترانش را به عقد موسی در آورد در قبایل کابین دختر ، موسی 8 سال گوسفندان شعیب را
بچراند و اگر 10 سال شد بهتر است . پیام این آیه چیست ؟ این است که موسی رسول خداوند به
حرمت و والائی یک زن حاضر میگردد ده سال گوسفند چرانی کند تا وقار الهی آن بانوی امانتدار
لوح محفوظ خداوند را میزبان باشد تا هر گاه که به او می نگرند خدا را با امانتش ببیند آن مقنون
شدنها آن دلبرده شدنهای از پرتو جمال حق است که خود را در چهره زن نشان می دهد . از این
روی مولانا میگوید که این گونه شایسته زنها معشوق نیستند اینها پرتو حَقْد .
دفتر 1 بیت 2448.

پرتو حق است او معشوق نیست - خالقست آن گوئیا مخلوق نیست .
چرا خالق است چون طبق بر نامه خداوند و مانند خداوند او هم از خاک خَلَق بچه می نماید .
(1) قَالَ اِنِّیْ اُرِیْدُ اَنْ اُنْكِحَكَ اِخْدٰی ابْنَتِیْ هَاتِئِنِّ عَلٰی اَنْ تَاْجُرَنِیْ ثَمَانِیْ حِجَجٍ فَاِنْ اَتَمَمْتُ عَشْرًا فَمِنْ
عِنْدِكَ وَمَا اُرِیْدُ اَنْ اَشُقَّ عَلَیْكَ سَتَجِدُنِیْ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰلِحِیْنَ (القصص: ۲۷)
[شعیب به موسی] گفت من می خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو درآورم ، در قبایل
اینکه [به جای کابین] هشت سال برای من کار کنی ، و اگر آن را به ده سال پایان دادی ، میل خودت
است ، ولی من نمی خواهم بر تو سخت بگیرم ، که مرا ، اگر خدا بخواهد ، از درستکاران خواهی
یافت (۲۸: ۲۷)

وقتی یک نبی برای کابین یک دختر حاضر میشود که 10 سال گوسفندان این خانواده را بچراند
و برایشان کارگری نماید ، انگشت بر اهمیت و جایگاه زن میگذارد . موسی میداند که زن امانتدار
لوح محفوظ پروردگار است و به فرمان خداوند این لوح را باید به فرزند منتقل میکند تا خداجوئی

در بشر استمرار یابد. از این روی حاضر به 10 سال کارگری میشود بنا بر این هر چه به زن طَیبه هدیه کنند و بر کابین او بیفزایند کارِ درستی نموده اند و این اهمیّت ایمان و قدرتِ ایمان را در بشر نمایش میدهد.

مولانا به اکسیرِ ناز در زن اشاره میکند که وقتی این نازِ دل شوهر میخورد همه پرده های زمان را و تعلقات را در یک لحظه می درد و آن گوهرِ خدائی خفته در دل و منتظر را بر آفتاب می افکند تا محبّت و عشق هم بر او عاشق شوند و عشق هم معشوق را ببیند. این حالت عریانی حرم باری است که اگر افلاک ببینند گریبان تا کهکشان خواهد درید، تمام ذرات قیامت نامه خواهند خواند. مگر می شود رها کرد این اسرار نامه خداوند است.

دفتر، 1 بیت 2436.

زُپِنَ لِلنَّاسِ، حق آراسته است - ز آنچه حق آراست، چون دانند جست. چون پی، یسکن الیهاش، آفرید - کی تواند آدم از حوّا برید؟ خدا زینت داده، مگر میشود رها کرد؟ همان ناز، شیرازه آفرینش است یعنی عالم را نگهداشته است

وحدتِ الهی یزدان منتظر همین لحظاتِ ناز است تا کبریاایش را بنگرد. از این روی اقبال میگوید

کلیات اقبال، بقائی صفحه 152

قدم در جستجوی آدمی زن - خدا هم در تلاشی آدمی هست. بگو جبریل را از من پیامی - مرا آن پیکرِ نوری ندادند - ولی تاب و تب ما خاکیان بین - به نوری ذوق مهجوری ندادند. میگوید به جبریل، درست است که انسان پیکرِ نوری مانند جبریل ندارد ولی نور با همه عظمتش آن

ذوق هجران معشوق را فاقد است. این ذوق با آن ناز است که از خاک به ثریّا می رسد.

دفتر، 3 بیت 4697.

ای سرافیل قیامتگاه عشق - ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق. عشق هم عاشق عشق است محبت هم محبت را آرزوست. در عاشقی لحظاتی بر ما نوشته شده که نمیتوانیم دوباره عشق را بنویسیم، قلم بر خود میشکافد و کاغذ اگر بر خود ببیند آتش می گیرد و مُرگب بخار میشود. حالا، زن با چنین قابلیتی که امانتدار لوح محفوظ الهی است. در زندگی خانوادگی و مدیریت منزل، جایگاه او کجاست؟ و برتری در مدیریت از آن کدام یک از زوجین است؟

مولانا اساس زندگی و مدیریت جامعه را در پایان بین بودن می داند. یعنی هر کاری انجام میدهیم به نتایج و عوارض آن توجه کنیم.

دفتر، 4 بیت 2989.

هر که پایان بین تر اومسعودتر - جدتر او کارد که افزون دید بر. زانک داند کین جهان کاشتن - هست بهر محشر ویر داشتن. یعنی این پایان بینی اعم است از عواقب کارها در قیامت و هم پایان هر برنامه و فعالیت زندگی از این روی زارع که به برداشت محصول باوردارد بیشتر می کارد. مولانا همین پایان بینی را در زندگی خانواده ملاک میگیرد و بیان می دارد که باید دید از زوج کدامشان پایان بین تر می باشند. و پایان بینی را، برتر می داند. در قدیم و در عرف باور این بود که مردان برترند و مولانا همین سخن را چنین می آورد.

دفتر، 4 بیت 1619.

فضل مردان بر زنان ای بو شجاع - نیست بهر قوت و کسب و ضیاع. ورنه شیرو پیل را بر آدمی - فضل بودی بهر قوت ای عمی. فضل مردان بر زنان ای حالی پرست - زان بود که مرد پایان بین تر است. مرد کاندرا عاقبت بینی خمست - او زاهل عاقبت چون زن کم است.

میگوید این که برتری را در عرف به مرد داده اند از این روی بوده که مردان بیشتر پایان بین هستند اما اگر زن پایان بین تر بود زن باید مدیریت کند. نتیجه این میشود که قابلیت - ها ی زندگی مد نظر بوده و نه قوّت و مال و شغل و کسب و کار. بنا بر این خانواده خودشان باید ببینند کدام، زن یا مرد موفقتر در زندگی و نتیجه مطلوب گرفتن افزونی دارند. آن وقت مدیریت را به او واگذار کنند. در قرون وسطی که بشدّت زن در کنج خانه

اسیر بوده چنین سخنی به معجزه شبیه است. میدانیم که در اروپا و امریکا حدود 130 سال است که زن اجازه درس خواندن و دانشگاه رفتن و در اجتماع ظاهر شدن گرفته است. اولین زن که اجازه یافت دانشگاه برود در آلمان و در 1885 بود و انجمن پزشکان امریکا اولین زن پزشک را در 1916 اجازه داد وارد انجمن شود.

زندگی چیست؟

اگر بر فرض، حکومتها قانون مداری را در جامعه برقرار کردند و عدل نسبی را همه جا اعمال نمودند و سیاست هم آزادیهای مدنی را گسترش داد و مردم دغدغه بیرونی نداشته باشند، همه باور می کنند که زندگی بدون آزار مردم سامان می یابد. حال باید دید آیا این آرامش بیرونی همان زندگی مقبول است و اگر چنین است، این آرامش برای چیست؟

ما علاوه بر آزادی بیرونی نیازمند آزادی درونی هم هستیم که بسیار مهمتر و رام کردنش سخت تر از برکندن کوه آهنین با ناخن است. همه انبیاء برای همین آزادی درونی از چنگ اژدهای نفیس سرکش آمده اند تا این دیو ستبر را رام و تربیت کنند. هر فردی اژدهائی خفته در خود دارد که بهنگام قدرت گرفتن آدمی بیدار میشود، این اژدها، میخورد و میزد و هیچگاه سیر نمیشود. ما متجاوززی در درون داریم که باید آن را بیرون کنیم تا بعد بتوانیم از خود آزاد شویم. دفتر، 3 بیت 1057.

اژدها را دار در برف فراق - هین مکش او را به خورشید عراق .
تا فسرده می بود آن اژدهات - لقمه اوئی چو او یابد نجات .
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست - کو به دریاها نگردد کم و کاست .
هفت دریا را درآشامد هنوز - کم نگردد سوزش آن خلق سوز .
عالمی را لقمه کرد و درکشید - معده اش نعره زنان ، هل من مزید؟ .
همین اژدهای نفس گاه عقل معاش رامی خردو با خود همراه میکند، در مقابل، روح و جان در برابر نفس تنها میشوند و یتیم و توان مقابله را از دست میدهند. از این روی مولانا توصیه دارد که در کناریک صاحب دل قرار گیرید تا جان شما هم قوی گردد و بتواند با نفس مبارزه کند . دفتر، 2 بیت 2169.

از حضور اولیا گر بسکلی - تو هلاکی زان که جزوی بی کلی .
هر که را دیو از کریمان و ابرد - بی کسش یابد سرش را او خورد .
گر شوی دور از حضور اولیا - در حقیقت گشته ای دور از خدا .
بعد از مبارزه نفس زندگی در آستانه معنی خودش قرار میگیرد .
کلیات اقبال، بقائی صفحه 61.

چون خبر دارم ز ساز زندگی - با تو گویم چیست راز زندگی .
زندگی از طوف دیگر رستن است - خویش را بیت الحرام دانستن است .
بر مقام خود رسیدن زندگی است -- ذات را بی پرده دیدن زندگی است .
زندگی خود را بخویش آراستن - بر وجود خود شهادت خواستن .
هر که یک دم در کمین خود نشست - هیچ نخجیر از کمند او نرست .
زندگی را میکند نا پایدار - جبر و قهر و انتقام و اقتدار .

ناتوانی رهن زندگی است که آستن دروغ و خوف می باشد . زندگی بذری است که محصولش میوه رمز حق و باطل است و با آب کاستن از خود آبیاری میشود . زندگی جهد است و استحقاق نیست و جز به علم نفس و آفاق نیست . زندگی سری از اسرار وقت و تکریم ارحام است . علم از ابزار حفظ زندگی است ، زندگی در جستجو پیچیده شده و ریشه اش آرزوست . اقبال در اینجا اشاره دارد که سر زندگی را از مولانا فراگرفتم و لذا گوید .

کلیات اقبال بقائی 142
مرشد رومی حکیم پاک نژاد - سر مرگ و زندگی بر ما گشاد .
هر هلاک اَمّت پیشین که بود - زانکه بر جندل گمان بردند عود .
کالای شیطانی نفس را جای روح خدائی گذاشتن است . زندگی برای رسیدن به سعادت بشری است و سعادت هم زمانی تحقق می یابد که استعدادهای بالقوه آدمی به عمل در آید یعنی آدمی از همه ظرفیتهای وجودی خود استفاده کند و آنها را به کمال برساند .

تا اینجا نشان داده شد که زندگی برای چیست . اما حالا باید دید این سرمایه عظیم خداوندی برای چه افرادی است؟ یعنی تا مر حله ای از وجود مردم برای زندگی آفریده شده اند که تنور عالم را

گرم نمایند ، معیشت نمایند بخورند ، بیاشامند ، اسراف نکنند و از مواهب زندگی خوب استفاده کنند سهم تن را بدهند ، روح را فربه و جان را از اژدهای نفس دور دارند . همه این برنامه ها که انجام شد و زندگی خود را باز یافت ، حالا زندگی ، چه باید بیافریند تا به افلاکیان بنمایاند که علت ودلیل برتری خاک بر همه موجودات چه بود ؟ تا بر این گزینش خداوند سجده نمایند و کربوبیان از نور این خاک شرمنده و پنهان گردند .

در الست انجمنی آراستند تا بر وجود خاک گواهی دهند، مه رویان بستان خدا و همه عرش نشینان به نظاره سترک میکشیدند که پرده غیب ربوبی این بارچه جمالی بر سینه ها خواهد تاباند؟ نوریان در کمین شدند که باز چه نوری در راه است؟ خداوند اسراری داشت که گس را یارای حفظ آن نبود .

کلیات اقبال، بقائی صفحه 170.

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد - حُسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد.

فطرت آشفت که از خاک جان مجبور - خود گری خود شکنی خودنگری پیدا شد .

خبری رفت به گردون ز شبستان ازل ---حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات - چشم واکردو جهان دگری پیدا شد.

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر - تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد .

عشق از جهان برین به خاک تیره که قابلیت پذیرش داشت فرستاده شد تا حُسن زاییده شود پس از آنکه عشق بر خاست آن سرشت موجود در خاک به حیرت افتاد که از این خاک سرد و بی اختیار موجودی پیدا شده که خود را می شکند ، خودگری میکند و به خود می نگرد که در بیرون خبری نیست بدین سان زندگی یکنواخت در اسارت تن قفل زندان را شکست، تا خود را با دست خود بیاراید

آن راز سر بسته همین عشق بود که بر آفتاب افکنده شد . اگر به عشقش نرسیم صورت نمیگیریم و دَمش ، جمالش را در ما نمایان نخواهد ساخت تا ملائک بر ما سجده کنند . و اگر سجده نکنند ما زندگی نباتی یا جانوری خواهیم داشت . اعجاز عشق چه بود؟

«وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ. اعراف 11 شما را خلق کردیم و تصویر سازی مناسب نمودیم سپس گفتیم ملائک سجده کنند» .

اما هنوز عرشیان تقاضای رؤیت نو آوری عشق را دارند که چه میکند و چه می آفریند ؟

حال که عشق حیرت آورده ، عرش را آراستند ، گوشها همه چشم شد تا هنر عشق را ببینند .

دفتر، 4 بیت 2645.

خود نمی یابم یکی گویی که من - نکته ای گویم از آن چشم حسن .

میچکد آن آب محمود جلیل - می ربودی قطره اش را جبرئیل .

تا بمالد بر پرو و منقار خویش - گر دهد دستورش آن خوب کیش .

علامه اقبال زندگی و به کمال رساندن ظرفیت های بشری را که همان سعادت انسان است در جهان بینی امام عاشقان به سخن می آورد مولانا هم نمونه دیگری از این عاشق سعادت را در خلاص عمل مولای متقیان به صحنه زندگی می کشاند .

بال خشک جبرئیل قدرت پرواز نداشت تا عرشیان را از غوغای عشق خاک باخبر سازد و عرش الهی نیز از نبود شبی، خشک و بی رمق گشته بود و عرشیان خفته بودند . به ناگاه رازی از عشق بر خاک گشوده شد . جبرئیل قطره ای از اشک راز بر زمین ریخته پور مرتضی را بر بال خود مالید تا قدرت پرواز گیرد و قطره ای را ربود تا شبیم عرش الهی نماید و عرشیان را به اشارت نوید دهد تا از گرفتگی برخیزند .

کلیات اقبال، بقائی صفحه 119.

اشک او برچید جبریل از زمین - هم چو شبیم ریخت بر عرش برین .

یعنی اشک پور مرتضی شبیم عرش ربانی است و این طراوت آن آب حیات ساز است . و در نمایش دیگر مرتضی است که سینه آسمان را با عملش عطراکین میکند تا غمزه اش را بجان بخرند و بر او مبارک باد سر دهند . پردگیان هم از راز برون آیند و اعجاز خود شکنی را ببینند

آنگاه که بر قهرمان عرب دست یافت و او تف بر چهره باز عرش الهی افکند ، با کمال آرامی و اعتماد به نفس ، به او گفت :

دفتر، 1 بیت 3844.

تو منی و من تو ام ای محتشم - تو علی بودی علی را چون گشتم .

خشم من لله عطا لله و بس - جمله لله ام نیم من آن کس .

رخت خود را من ز ره برداشتم - غیر حق را من عدم انگاشتم .
خشم بر شاهان شه و ما را غلام - خشم را هم بسته ام زیر لگام .
و باز سلطان البشر هنگامیکه سنگ بر پیشانیخ خون جاری نمود ، با همان آرامی و اعتماد به نفس
به آنها چنین گفت .

دفتر، 6 بیت 171

پیشه اش اندر ظهور و در کمون - اِهْدِ قَوْمِي اِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ.
خدایا اینها نمی دانند هدایت کن ، ای مردم پیشه من در باطن و ظاهر همین است من رحمت عالمیان
هستم . و زندگی برای اینها که کاملند خلق شده و نه این ها برای زندگی تا نمایش دهند راز
آفرینش را که خداوند با اینها شناخته شود . با کدام کردار و صفات؟

دفتر، 2 بیت 3215

زوبعان زیرک آخر زمان - بر گزیده خویش بر پیشینیان .
صبرو ایثار و سخاوت نفس وجود - باد داده کان بود اکسیر سود .
یعنی ابلیس در آخر زمان و خود گنده بینان خود را تافته جدا بافته پنداشتند و از پیشینیان که
سبقت گرفتگان بشریت بودند خود را برتر انگاشتند . «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ»
واقعۀ 10 «

و بالاترین نماد خداوند را در زمین که به نیروی عشق الهی جاری شده بود کنار گذاشتند و گفتند
سود در زیرکی و ابلیس صفتی است . پس ، نتیجه این که ، هدف همه زندگی این است که ،
صبر ، ایثار ، سخاوت و جود ، را به هستی نشان دهند . و این بود زندگی و نمود های آن و
قهرمانان آن . پس زندگی برای آنست که چنین نو آوری هارا به نمایش گذارد «اقبال» ، قدرت و
اسرار عشق را به نمایش می آورد تا عرشیان با این اعجاز و حیرت از خفتگی به در آیند و شوری
بر آسمانها افکنند . اعجاز عشق آن خود گری آدم را نشان می دهد و میگوید که این آدم خاکی از
خاک به نیروی عشق ، خودش خودش را می سازد ، خودش ، خودش رامی شکند و خودش در
خود نظر می آفریند .

انبیاء بنا بر وظیفه خود ابلاغ رسالت میکنند و هیچگاه عدم استقبال مردم مانع این ابلاغ نمیشود
. آنها مأیوس نمی شوند و از سرزنش بی خبران هراسی ندارند .
تلاش و امید مردم به نتیجه کارها موجب رونق زندگی و کار میگردد . هر کسی از نتیجه کار بی
اطلاع است و نمی داند آیا تجارتش به سود یا ضرر خواهد رسید . اما هر فردی در جستجوی
که کارش بالاخره به کدام نقطه پیروزی یا شکست می رسد . مولانا بر این باور است که اگر کسی
فقط زمانی دست به کاری بزند که در آن فقط امید پیروزی باشد ، بسیار مشکل و یا نشدنی است .

دفتر، 3 بیت 3084

تو نمی دانی کز این دو کیستی - جهد کن چندان که بینی چیستی .
چون نهی بر پشت کشتی بار را - بر توکل می کنی آن کار را .
تو نمی دانی که از هر دو کی ای - غرقه ای اندر سفر یا نا جی ای .
گر بگوئی ، تا ندانم من کی ام - بر نخواهم تاخت در کشتی و یم .
من در این ره ناجی ام یا غرقه ام - کشف گردان کز کدا مین فرقه ام ؟ .
من نخواهم رفت این راه با گمان - بر امید خشک همچون دیگران .
هیچ بازرگانی ناید ز تو - زان که در غیب است سر این دو رُو .
میگوید . ما نمی دانیم که نتیجه کارها بر وفق یا بر مخالف ما خواهد شد ولی شما جهد کنید که
نتیجه را ببابید . شما وقتی بر کشتی بار می گذارید نمی دانید که بار و خود شما به سلامت میرسید
یا غرق می گردید . اگر بر این باور باشید که بگوئید تا ندانم نتیجه کدام است قدم بر نمی دارم ،
بدانید که تجارت به درد شما نمی خورد .

دفتر، 3 بیت 3091

تاجر ترسند طبع شیشه جان - در طلب نه سود دارد ، نه زیان .
بل زیان دارد که محروم است و خوار - نور او یابد که باشد شعله خوار .
چون که بر بوک است جمله کارها - کار دین اولی از این یابی رها .
نهایت دستوری بدین جا قَرع باب - جز امید ، الله أعلم بالصواب .
میگوید کسی که نازک طبع است و زود به هم می ریزد ، مانند تاجری است که بار شیشه دارد این
فرد هم از دیگران می ترسد که به او برخورد کنند و هم از خودش می ترسد که به کسی تنه بزند
چون در هر صورت بارش می شکند ، این فرد در طلب ، سود ندارد و بلکه ضرر میکند و خوار

میگردد . اگر کسی می خواهد به نور برسد باید به درون شعله برود و آتش خوار باشد یعنی باشدیدترین مشکل و آتشین حالت خو کند و بسازد تا برسد .
عاشق در قهر و بلا باید بگذارد تا به معشوق برسد در این حالت کسی اجازه ندارد از خداوند بخواهد که آگاه از نتیجه کار باشد چون کارها بر امید و تلاش گذاشته شده است .

سخن عشق .

وقتی سخن عشق به میان می آید ، دیگر زبان تنها نیست ، همه جان و پوسته اش ، بدن به جوش می آید و بر عالم گرمی می بخشد و هر دل شکسته و منجمد را چنان نور می بخشد که خورشید هم اگر با این نور عشق روبرو شود ، از خود کم بینی ، پنهان و تاریک می گردد . تا عاشق نشویم ذوق این کلمات را نمی فهمیم عشق قابل انتقال نیست ، که اگر بود ، عالم می سوخت .
دیدن معشوق با چشم نیست ، با صفت معشوق است دیدن با پیش فرض همراه است اگر این گونه نباشیم و معشوق را ببینیم نخواهیم شناخت این حالت نامحرمی است در کنار معشوق ، ابتدا باید محرم عشق شد . اگر محرم نشویم نخواهیم شناخت . برای مثال ما ، ده ها سال با مادر خود هستیم ، وقتی مادر مُرد می فهمیم چه گوهری را از دست دادیم و از این روی بر صورت خود می کویم . همه آیات خدا را هر روز می بینند و نمی دانند که چه ارزشهایی را از کف می نهند پس دیدن به چشم نیست . به قرآن بنگریم تا درد نفهمیدن را اندکی لمس کنیم . « وَكَأَيِّن مِّن آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ » چه بسیار نشانه های معشوق را در آسمانها و زمین میبینیم و از آن روی گردانیم . « اصل ، نشانه شناسی است باید زبان نشانه شناسی فراگرفت . دفتر ، 3 بیت 4684 .

جان نا محرم نبیند روی دوست – جز همان جان گاصل او از کوی اوست .
در دم قصاب وار این دوست را – تا هلد آن مغز نغزش پوست را .
میگوید ، حقایق الهی و معرفتی ، مهرویان بستان الهی اند و به محرمان سینه میکشایند تا محارم را در آغوش ذوق و شوق اشراقی بگیرند . درست مانند زانو زدن قصاب بر خاک و دهان بر پای گوسفند نهادن به هنگام تسلیم گوسفند برای قربانی تا در او بدمد و پوست از مغز جدا کند . دم خداوند هم بر بشر از همان روز الست دمیده شده « وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي » . ص 72 . از روح در او دمیدم « اما نفحه الهی و هشدارهای او هم هر دم به نشانه قدر دانی بر بنده عاشق می وزد تا مغز حقیقت یاب را از پوسته نفس جدا نگهدارد و این همان زانو زدن حقایق نزد عاشق حق و راز با رازدان است .
اول باید محرم شد ، محرم اسرار شد تا دلبرده شد . اگر محرم نشویم هر راز یا سری هم بشنویم نخواهیم فهمید .

اگر با یک آدم منجمد ، از عشق بگوئید اصلاً نمی شنود ، از نبی بگوئید ، نمی شنود حتی از اوّل راز عالم که خداست با خدا ناباوری از خدا بگوئید ، او نخواهد شنید . همه دل دارند اما نمیدانند که دلی دارند ، وقتی دلبرده کسی شوند تازه می فهمند که دل دارند . در همه کلمات عرفا نی رازها موج می زند و کسی نمی فهمد ، چرا؟ زحمت و سختی باید کشید تا پاک شد و عشق را فهمید . دیدن عشق با چشمی دیگر غیر از این چشم حسی میسر است . آن تأکید قرآن بر شب زنده داری و نیایشهای شبانه برای همین است که آن چشم زیبا بین خدائی و عاشقی و اسرار بین در ما بیدار شود . « فَمِ اللَّيْلِ إِلَّا قَلِيلًا . بَصَفَهُ أَوْ انْقَضَ مِنْهُ قَلِيلًا . أَوْ زِدْ عَلَيْهِ وَرَبُّ الْقُرْآنِ تَرْتِيلًا . إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْئًا وَأَقْوَمُ قِيلًا . مزمل 2-3-4-6 . شب زنده دار باشید ، نیمی از شب را یا اندکی بکاهید یا بیفزایید و قرآن بخوانید . شب زنده داری ثبات و آرامش بیشتر و گفتاری صائب تر است . « همه این هشدارها برای بیدار شدن آن چشم صفت بین عشق و اسرار بین است . دفتر ، 2 بیت 1446 .

چونک که کشته گردد این جسم گران – زنده گردد هستی اسرار دان .
جان او ببند بهشت و نار را – باز داند جمله اسرار را .
چگونه باید این جسم گران سخت بیدار شود و آن نفس سر کش تسلیم گردد و مدافع شود جان را ، تا دل به خود آید و عشق را ببیند ؟ قرآن نشان می دهد که چگونه .
در سوره بقره چنین آمده که ، در بنی اسرائیل قتلی انجام شد و قاتل معلوم نبود ، نزد موسی آمدند که در شناخت قاتل کمک کنند . موسی هم از خدا وند یاری جست و خدا فرمود که گاوی را با مشخصاتی که در قرآن آمده بکشند و قسمتی از گاو کشته شده را بر مقتول بزنند ، مقتول زنده می شود و قاتل را معرفی میکند .

فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (البقرة: ٧٣)
 آنگاه گفتیم بخشی از بدن گاو را به او [بدن آن کشته] بزنی [تا زنده شود] و خداوند این چنین مردگان را زنده می‌کند و معجزات خویش را به شما می‌نماید تا ببیند پیشید (٢: ٧٣)
 آن چیست که جان مرا کشته و نمی‌گذارد عشق حق را دریابد. معشوق در کنار من است و من از وی دورم، اسرار در ماست و ما بیخبر، کوره عشق حق در ما میسوزد و ما بیخبر. اسرار در ماست و بالاتر، اصلاً ما خود اسراریم ما اسرار پروردگاریم، به همین علت بود که فرشتگان ما را سجده کردند و امانت الهی را به ما سپردند برای رسیدن به این جایگاه و چگونه رسیدن به این عشق را در خود، مولانا در داستان گاو موسی معرفی میکند.
 دفتر، 2 بیت 1440.

که ببند یدم قوی، وز ساز گاو – بر سرو پشتم بزن، وین را مکاو.
 تا ز زخم لخت یابم من حیات – چون قتل از گاو موسی، ای ثقات.
 تا ز زخم لخت گوی خوش شوم – همچو کشته گاو موسی گش شوم.
 کشته برجست و بگفت اسرار را – وانمود آن زمره خون خوار را.
 میگوید که من را ببندید و قسمتی از گاو نفس کشته شده را بر من بزنی تا از زخم لخت این تن، جانم حیات یابد درست مانند همان گاو موسی که برجست و قاتل را معرفی کرد این نفس هم از این زخم شدید به خود آید و معرف قاتلین جان گردد. کشتن گاو نفس، تن آزاری نیست، تن، مرکب جان و با جان یکی است منظور تربیت نفس و دور کردن آن صفات زود گذر است.
 کلیات اقیال صفحه 340.

چیست تن؟ با رنگ و بو خو کردن است – با مقام چارسو خو کردن است.
 ای که گوئی محمل جان است تن – سر جان را در نگر بر تن متن.
 محملی نی، حالی از احوال اوست – محملش خواندن فریب گفتگوست.
 وقتی گاو نفس کشته شود روح خدائی از اسارت نجات می‌یابد و اسرار جان را باز می‌گوید

دفتر، 3 بیت 3899.
 گاو موسی دان مرا، جان داده ای - جزو جزوم حشر هر آزاده ای.
 یا کرامی اذ بخواهنا البقر - ان اردنم حشر ارواح النظر.
 یعنی اگر نفسم از این تعلقات کشته شود جانم آزاد میگردد و ذرات وجودم راهنمای معنوی دیگران میشود پس ای بزرگواران اگر می‌خواهید روحهای با بصیرت محشور شوند این گاو نفس را بکشید.

زمانی این عاشقی میسر است که به خود راستین یا بیخودی یا بی چونی برسیم و از این خود موجود که غلط انداز است برهیم. وقتی به عشق می‌رسیم یعنی بی خود میشویم یعنی به خود راستین می‌رسیم و خدا در ما خود را روشن نشان می‌دهد و این است که معشوق در عاشق می‌نشیند و دیگر از عاشق خبری نیست.

دفتر 3 بیت 4685.
 ای خود ما بی خودی و هستی ات – ای ز هست ما همواره هستی ات.
 با تو بی لب این زمان من نو به نو – رازهای کهنه گویم، می‌شنو.
 ز آن که آن لب‌ها از این دم می‌رمد – بر لب جوی نهان بر می‌دمد.
 گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا – بهر راز «فَعَلَّ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

میگوید، این بی‌خودی تو همان خودی معشوق است و هر وقت بی خود باشیم حضور توست. این همان عشق است. من بی لب یعنی با اشاره هر دم نشانه‌نوی در تو می‌دمم چون در عاشقی تازه در تازهاست و آیه هم همین را می‌گوید «بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ بِقَرَّةِ 117. پدید آورنده تازه های آسمانها» این جا خلق کردن نیست این جا در خلق کردن تازه هاست «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ». رحمن 35. هر دم خدا در حالت تازه ایست. «اشاره بسی فراتر از زبان ظرفیت دارد، از یک اشاره دهها و بلکه صدها مفهوم بر جان می‌نشیند که این کار از زبان ساخته نیست در عاشقی زبان قاصر است و لذا به سکوت متوصل می‌شود که بی مکان باشد و همه مکانی. با اشاره، من پدید آورنده تو ها هستم از کهنه ها. یعنی از این کهنه ها فهم تازه ای از آن اشاره می‌فهمم. چرا بی لب می‌گویم، چون لبهای دنیای از این اشاره ها می‌گریزند در خور آنها نیست. وقتی آن لبها جوی نهان رازها را دید، تازه این لب باز میشود که بگوید حالا که بی لب باتو می‌گویم تو هم باید بی گوش بشنوی یعنی با آن گوش نهان.
 دفتر، 2 بیت 1947.

پنبه و سواس بیروت کن ز گوش - تا به گوشت آید از گردون خروش .
 در عاشقی یکی شدن است . بی لب و بی گوش به راز رازها و یا مادر رازها میرسی که خدا هر
 کاری بخواند همان میشود . هر دم بگوئیم که اگر خدا بخواند ، در هر کاری « وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ
 إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكْ غَدًا » 23. هرگز نگو فردا چنین میکنم مگر خدا بخواند کهف 23. این همان
 راز رازهای معشوق است بر عاشق . و درستش این است که همه معشوقند و عاشقی نیست .
 دفتر 1 بیت 30.

جمله معشوق است و عاشق پرده یی - زنده معشوق است و عاشق مرده ای .
 دیوان شمس غزل 330.

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من - خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من .
 غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود - هر کسی راره مده ای پرده مژگان من .
 سخت نازک گشت جانم از لطافتی عشق - دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من . ؟
 تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم - چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من .
 چون بپوشد جعد تو روی تو راره گم کنم - جعد تو کفری من آمد روی تو ایمانی من .
 ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر - یا فغانم از تو آید یا توئی افغان من .

شروع در عالم برای چیست ؟

. برای هر کسی این پرسش پیش می آید که ، اگر آنچه در آسمان و زمین است پاک است و خدا هم
 منزه است پس این زشتیها و شرها در عالم چیست و از کجاست ؟ نگرش هر کس به جهان عامل
 مهمی در باورها ی او دارد ابتدا این نگرش ها را بررسی می کنیم .
 مطلب را این گونه آغاز می کنیم که ، چرا مادر ، هر چند فرزندش شر باشد باز هم قبول ندارد و
 فرزند را فرشته می پندارد . مادر ، واقعاً فرزند خود را پاک میداند و حتی اگر در سرقت هم دستگیر
 شود گناه را به گردن دوستانش می اندازد و فرزند را بی خبر از دزدی میداند که نمی دانسته کجا
 می رود .

مادر عاشق حقیقی فرزند است و لذا عاشق در معشوق سراسر خوبی و زیبایی میبیند . اصلاً زشتی
 نمی بیند . عاشق حق و پروردگار هم بر همین قیاس زشتی نمی بیند . دیدن زشتی و پرسش از
 خداوند که چرا زشتی آفریده است در باور مولانا نوعی طلبکاری تلقی می گردد و لذا آدم عاشق
 نمی تواند طلبکار از معشوق باشد مولانا عالم را از دید عاشقی می نگرد و آن زشتیهای دیگران
 را که می بیند نمی بیند .

دفتر ، 1 بیت 410 .

گفت لیلی را خلیفه کان توی - کز تو مجنون شد پریشان و غوی .
 از دگر خوبان تو افزون نیستی - گفت خامش چون تو مجنون نیستی .
 لیلی را باید با چشم مجنون نگرست مجنون سراسر در لیلی حسن و زیبایی می دید . .
 نبی چشم زیبا بین داشت و چنان محو حق بود که همه مخلوقات را زیبا و سخن گو و جان دار میدید
 و می شنید که همه عاشق حقند «سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» . گواهی پاکی میدهند هر
 آنچه در آسمانها و زمین است .

چرا ملائک زشتی نمی بینند از پروردگار و دائم از پاکی حق در سجده اند ، چون عاشقند .

دفتر ، 5 بیت 299

چون ملک تسبیح حق را کن غذا - تارهی هم چون ملائک از ادا .
 چشمی که باز شود ، گوشتی که غلغل ذرات را بشنود چنین موجودی اصلاً نباید سر از سجده و
 ستایش حق بردارد چون معشوق این گونه می خواهد . نبی شر نمی دید و مولانا هم شر نمی دید .
 وقتی از عاشقی سرد شدیم عقل بکار می افتد و چنان شرها را گنده میکند که همه جهان را در
 جنگ و فساد می بیند . تسبیح ، امر است که خود را کشف کنیم و بفهمیم که ناپاکی ها در راه پاکی
 ها ، پاک پاک است . و چه خدائی که حتی ناپاکی را میخرد و پاکی میدهد . قرآن به همین اشاره
 دارد ، .

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ . خداوند نفسهای ناپاک را میخرد و
 بجایش بهشتی پاک و بی اضطراب و فسادگی می دهد . « کدام خریدار است که جنس بنجل ، ته
 مانده و بویناک را بخرد و طلا بدهد ؟ با چنین کریمی ، غم چرا؟! -

دیوان شمس غزل 113 .

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم- وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم .

بسا یخی بفسرده ز آفتاب گرم - فسرده گیش بیردیم و خوش روان کردیم -
 چرا شکفته نباشی ، چو برگ می لرزی - چه ناامیدی از ما کرا زیان کردیم -
 وقتی دیو را فرشته می سازد ، گرگ را شبان گوسفند میگمارد و افسرده دل های تاریک و یخ را با
 آفتاب معرفت گرم و شیرین روان میکند ، چرا باید زشتیها را نابودی بنامیم . عاشق اگر شدیم
 تسبیح همه ذرات را می شنویم و نبی این گونه از هر پدیده و ذره پیام می گرفت.
 دفتر، 5 بیت 1909 .
 عارفان را سرمه ای هست آن بجو - تا که دریا گردد این چشم چو جو .
 چشم دریا دیگر است و جو دگر - جو بهل وز دیده دریا نگر.
 مولانا در جای دیگر محبت و صلح را عامل زیبا دیدن عالم می داند و زشتی دیدن را از از کفران
 عقل کل.
 دفتر، 4 بیت 3264.
 چون کسی با عقل کل کفران فزود - صورت کل پیش او هم سگ نمود .
 من که صلح دایماً با این پدر - این جهان چون جنّت استم در نظر .
 هر زمان نو صورتی و نو جمال - تا ز نو دیدن فرو میرد ملال .
 من همی بینم جهان را پُر نعیم - آنها از چشمه ها جوشان مقیم . .
 می گوید به جان دریا و ش صاحب دل متصل گردید تا همیشه دریا بین و زیبا بین باشید . این هم میسر
 نمی گردد مگر با عاشقی حق . عاشقی هم با صفای باطن و تربیت نفس میسر می گردد .
 در جامعه شناسی و فلسفه هنوز حضور شر ریشه یابی نگردیده است گرچه عده ای شرور را از
 محدودیت ماده می پندارند . در قرآن هم پناه بردن به خداوند از شرّ خناسان که همان بدکاران و
 شیاطین هستند و حسودان سخن رفته است . «مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ . از شرّ وسوسه گر
 پنهانکار . ناس 4» .
 در این جا باز یک پیام روشن دیده می شود و آن این که اگر کسی را به چشم عشاقش بنگریم
 زشتیها دیده نمی شوند و روابط بسیار حسنه می گردد .

بنگریم آیا زندگی بدون مشکلات روحی روانی امکان پذیر است ؟

گفته شده که اگر کسی کاری را و یا مشکلی را انجام داد، بدان معنی است که قابلیت و استعداد آن
 مقام در افراد دیگر موجود است ولی از استعداد تا عمل و رسیدن بسی سدها و مجهولات نهفته است
 .امیدی به وجود می آید که تلاشی بیا فرینند و آدمیان آن مقام و الای خود را رصد کنند لذا اگر
 همّتی غلیان کند دیگران هم خواهند توانست همان کار را انجام دهند، راه باز است ولی این بدان
 معنی نیست که هرکسی خواهد رسید صد ها شرط و توانمندی و قابلیت موانع هم بر سر راه است
 . اکنون به این مورد می پردازیم که مولانا چه موقعیتی یافته که دنیای اوسراسر شیرینی و به دور
 از هر نوع غمهای معمول و مشکلات روحی روانی در زندگی بوده است . در زندگی مولانا افرادی
 بودند که هر سخن و یا حرکت مولانا را می نوشتند حتی اگر کلمه ای را به لهجه خراسانی که وطن
 او بود میگفت با همان تلفظ می نوشتند و این رفتارها و گفتارها در پنج کتاب باقی است . همه
 نوشته اند ، مولانا در زندگی طرب داشت و شادی و زیبایی پسند بود ، آفتاب صفت بود به هرکس و
 هر چیز گرمی و روشنی میداد زیبایی میداد ، عالم او عالم خنده بود ، همه ذرات و موجودات را خندا
 ن میدید . هیچگاه بر فتح و ظفر نمی خندید ، این نوع خنده را کار خامان و تهی دلان میدانست در
 شکستن ها می خندید و پای می کوید در آتش رفتن یعنی با سختیها همراه شدن را دوست داشت در
 سختی بیشتر می خندید میگفت از طلا یاد گیرید که در آتش می خندد چون آتش محلّ نمایش و تأیید
 کننده خلوص طلاست . یا میگفت از صدف خنده بیاموزید که به هنگام شکستن با سنگ میخندد
 چون مروارید . خود را در این شکستن مبیند . گریه در زندگی او جایی نداشت ، افسوس در
 کلمات او ، «کاش» در سخن او راه نداشت . به رویدادهای گذشته بر نمی گشت . به ندرت و بسیار کم
 تر از تعداد انگشتان یک دست از او نقل نشده که بگوید « قبلاً هم گفتم » اصلاً ماضی نداشت
 گویا هر روز همان روز متولد می شد و حافظه او خالی از روزهای قبل بود، فکر آزار دهند آینده
 را هم رها کرده بود . این ها را در تجربه بدست آورده بود شاید هم معشوق از او این گونه می
 خواسته بود . این گفتار را بدان علت آوردیم که بدانیم میشود بی خیال آزار دهنده هم زندگی کرد

همه بیچارگی ما آنست که میگوییم چرا نشد و شاید نشود یعنی غوطه در ماضی و آینده . حال چگونگی را بررسی می کنیم .

مولانا در دیوان شمس شوریده ای است که از شوق وصال سر از پا نمی شناسد. در اتّحادِ خود با معشوق همه افلاک و موجودات را به مجلس طرب فرا می خواند تا همراه خود این هستی را که حجاب است فرو نهند و عریان در سرا پرده مهرویان بستان الهی حضور یابند .

در مثنوی هم ،چنان بر پشیمانی و پریشانی نهیب می زند که پشیمانی جرأت ورود را به خیال نمی یابد. چه تحوّل رخ داده که مولانا همه عالم را شکرستان وجود می بیند و می گوید که اگر از آسمان ابری اندیشه ها زهر بیارد بر او شکر و معارف خواهد بارید. این باران رحمت بر او باریده که ما در دیوان شمس و مثنوی می بینیم . چگونه این دید فرا زمانی به او رسیده است ؟

دفتر، 5 بیت 1908 و دفتر، 3 بیت 1271 و دفتر، 6 بیت 2318.

تو جهان را قدر دیده دیده ای- کوجهان؟ سبیلت چرا مالیده ای .؟

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس – تا نپوشد بحر را خاشاک و خس.

عارفان را سرمه ای هست آن بجو – تا که دریا گردد این چشم چو جو .

چشم دریا دیگر است و کف دگر – کف بهل وز دیده دریا نگر .

میگوید، این دنیا و همه دیدنیهایش در دریای وجود مانند کف روی دریا است و هر بیننده ابتدا کف را می بیند و از گوهر های قعر آن بی خبر است. این هم بدان سبب است که دریا هر کس را قابل دیدار آن گوهر ها نمی داند ظاهر بینان به دیدن کف سر گرم می شوند. دیده باید از کف بگذرد و به گوهر برسد تا دریابین گردد.

این چشم فقط از عاشق است، عشق است که همه معادلات را بر هم می زند .

کلیات اقبال بقائی صفحه 561.

خرد بیگانه ذوق یقین است – قمار علم و حکمت بد نشین است .

دو صد بی حامد و رازی نیرزد – به نادانی که چشمش راه بین است .

عامل مهم دریا بین تغییر زاویه دید است . در داستان لیلی و مجنون این تغییر را می بینیم .

دفتر، 1 بیت 410.

گفت لیلی را خلیفه کآن تویی – کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟.

از دگر خوبان تو افزون نیستس - گفت، خامش چون تو مجنون نیستی .

چون به حق بیدار نبند جان ما – هست بیاری چو در بندان ما .

این جا همان تغییر دید است در جان. عاشقی حالتی است که به عاشق تغییر دید می دهد ، گذشته و آینده را در او می خشکاند

گزیده غزلها کدکنی غزل 263.

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم – نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم .

به قدّم چو آفتابم به خرابه هابتابم - بگریزم از عمارت سخن خراب گویم .

می بینیم از نور که شادی میدهد سخن میگوید ،در اینجا از شدت شادابی و عشق به معشوق و از سر غیرت بر معشوق نامش را نمی برد تا مبدا لبان گوینده با بردن نام معشوق به اولطمه بزند ، لذا نامش را آفتاب یا قمر میگوید . میگوید غلام آفتابم و صفت نور دهی دارم، ظلمت را می خورم با تاریکی و غم و افسردگی بیگانه ام ، آفتابم و با عمارتها که روشنند کاری ندارم. من به خرابه هاو ذهن های خراب و تاریک که در ظلمت قدم میگذارند می تابم. نور آفتاب سمبل محو مشکلات روحی روانی است چون آشکار کننده تاریکی است همانند بهشتی عاری از گناه و درد سر .

یا در جائی میگوید دریا صفتم و به نزدیکان گوهر های ناب معرفت می بخشم و به سرزمین های سینه های دور از معرفت، باران رحمت و خنده و شادی میدهم تا طراوت سبزی و گل در درونشان برویانم . بارانم، بر شوره و گل یکسان میبارم. این گشاده دستی از شادی و خندان بودن است. این حالت دریا صفتی است که هیچگاه پلید نمی گردد، کم نمیشود. ما همه دریائیم و خبر نداریم .

دفتر، 2، بیت 1361.

گر چه صد چون من ندارد تاب بحر – لیک می نشکیم از غرقاب بحر.

تا که پایم میرود، رانم در او – چون نمائد پا چو بطنم در او ..

باز اینجا شور عشق ربّانی و فضایی شادی به وسعت دریا دارد و میگوید، دریا، دلیری و بی تابی میطلبد ولی مردم تنها به دیدن و لذت بردن از دریا خوشند و کمتر جرأت دارند بی باک وارد امواج دریا شوند . اما من بی تابم از غرق شدن نمی ترسم تا می توانم با پا قدم در دریا می گذارم و اگر نتوانم ، مُرغابیم و باکی از دریا ندارم یعنی در هر شرائطی دریا را همراهم و این نزدیک شدن به قرب حق است که دریاصفتی می طلبد و شجاعت غرق شدن میدهد . معشوق، عاشق غرق

شدن عاشق است، چون دریا با غرق کردن آرام میگیرد و شناگر تا در دریاست با امواج باید درستیز باشد و دریا فقط مُرده را برسر میگذارد. حال که دریا به غرق کردن رضایت دارد، من سر فرازانه آماده غرق شدنم و در این را عقل و جانم را هم فدای این دریا و غرق شدن می کنم، چون وقتی غرقم کند، خونبهای غرق کردن را صد چندان خواهد داد. خونبها، دیدن روی یار است و قرب او. هر دم التماس دارم از او که من حلالیت می کنم خونم بریز و لی اواز من می گریزد.

دفتر، 1 بیت 1807.

من حلالش کردم ار خونم بریخت - من همی گفتم حلال او میگریخت
عقل و جان من فدای بحر باد - خونبهای عقل و جان این بحر داد.

چنان از گَرشمه های جگر سوزش داغی بر دلم نهاده و از غمزه های تیر اندازش خون در دلم جاری نموده که در شیدائیش از خود تهی شده ام و از او پُر، و خشک و تر عالم را سوخته ام تا بجز او نیاندیشم و از دیدار سیمایش در جانم چنان شعله ای زیانه کشیده که وادارم نموده درسکوتم از او بخواهم که بگذارد، بگویم، ای محبوبِ زیبا روی، زکاتِ زیبایی تو این است که اجازه دهی من بگویم که دل عاشقان تو چگونه پاره پاره و ریش ریش شده است و تو چگونه ای معشوق دلربا، با دلبری های خود هر دم عشق تازه ای در دلم آفریدی. آرمی اگر کالای گرانبها می طلبد باید هزینه گرانبها بدهد، باید از متاعی ارزشمند بگذرد تا متاعی با ارزشتر بدست آورد.

البته همه در این حد نیستند. همان دریا دیدن از دور هم لطفی دارد. اینک که چنین طرب و شکرستان در مولانا روئیده بدان می پردازیم که چگونه این حالت بدست آمده؟ این باور در مولانا و غرق در شادی و طرب و شکر فروشی چگونه قابل بیان است؟ از همین طربهاست که مثنوی را اگر صد ها بار بخوانیم، هر بار بهره ای تازه از این بوستان عرشی بدستمان می آید. از این روی هیچگاه با مولانا خستگی و تکرار و سیر شدن وجود ندارد که هیچ، حتی یک بیت با هر بار خواندن معنی تازه و غنی تری هم بدست میدهد و اگر تا ابدیت زمان هم این کتاب خوانده شود هر بار تکراری نیست، تازه است و در تازگی، هم، باز، تازگی می آفریند. هیچ کتابی در عالم چنین مزایایی ندارد هر کتاب با یک یا دوبار خواندن از شیرینی اولیه می افتد. خوب این دریای گوهرهای ناب و هر بار نابتر چگونه بدست آمد؟

چرا مردم در عید و عروسی خوشحالند؟ چون تازگی دارد، چون نو آوری دارد. هر عیدی نو است و طرب دارد. اگر صدها عید را که در صد سال، کنار هم بگذاریم و زمان را به صفر برسانیم، صد شادی میبینیم که هر کدام با قبل و بعد فرق دارد. مولانا غرق دریای وجود است و حق هر دم در نوشدن و عید شدن است. خدا هر لحظه نو میشود و عید می آورد. همنشینی خدا هم هر لحظه نو میشود و نو میبیند، یعنی هر لحظه عید دارد و هر عید فرق اساسی با عید قبل دارد. رمز کار زندگی در نو شدن و عاشق شدن است. عشق هر دم در آدمی نو تولید میکند. اما اگر آدمی فقط با افکار کهنه خود باشد و تنها با خود زندگی کند، هر روز در مشکلات روحی روانی است. دوستی با آدمهای نوو کار آفرین هم در ما تحول می آورد. با افراد شکست خورده و ناکام نباید دوستی گزید با حسودان و خرمن سوخته هادوستی مضر است. رمز این کتاب الهامی مولانا فوران عشق الهی است، او دشمن ژنده و کهنه است هر دم در هر بیت نو می آفریند و کهنه هارا میسوزاند در هر بیت چشمه عید و نو روان است. پس باید عشق بدست آورد. چرا بدن با هر روز غذا خوردن دلسرد نمیشود؟ چون غذا هر روز در بدن انرژی تازه تولید میکند و نو می آورد. پس درهر، تکرار ی، کهنگی وجود ندارد.

چنین است که حافظ میگوید: دیوان حافظ غزل 435:

عاشق شو ار نه کار جهان سر آید - نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.

و مولانا در دیوان شمس این گونه است و هر غزلش هر بار نو شدن می آورد.

گزیده غزلها، کدکنی غزل. 347.

طوطی قند و شکر می غیر شکر می نخورم - هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او.

گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا - سُکُک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او.

هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد - تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او.

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند- سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم از او.

مولانا در جای جای مثنوی و دیوان شمس راههای رسیدن به شادی روح را می آورد و انتهای این مسیر را به رسیدن آدمی به خود راستین و الهی میبیند که البته به آسانی دستیاب نیست . میگوید اگر می خواهید دنیائی با طرب روحی روانی داشته باشید به این غزل گوش جان بسپارید .

گزیده غزلها ، کدکنی غزل 341.

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو- و اندر دل آتش در آبروانه شو پروانه شو .
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن - وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو .
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شواز کینه ها - وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو .
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی - گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو .
تو لیلۃ القبری برو تا لیلۃ القدری شوی - چون قدر مر الواح را کاشانه شو کاشانه شو .
میگوید مکر و زرنگی در امور زود گذر و بی ثمر را رها کن و دیوانه ای شو که فراتر از عقل است ، یعنی عقلی را که به کمال نرسیده نزد صاحب دل رها کن و از او بیاموز از لجاجت دست بردار و به عقل و حی می متصل شو و مثل پروانه عاشق شمع حقیقت شو ، عشق سوزنده است و هر کبری را میسوزاند ، نرمی و سازش با حقیقت می آورد. خود موهومی را بیگانه بگیر این خانه هوای نفس متجاوز خودی را ویران کن . وقتی متجاوز، خانه را تخلیه کرد آنگاه خود راستین الهی آزاد میشود و با دیگر جانهای آزاد شده ، هم خانه میگردد . مولانا از همه امکانات زندگی مرفه و جایگاه اجتماعی خود گذشت همه مریدان را رها کرد تا خودش با خودش باشد و چون همه را از دست داد به این دریایی درون رسید که گهر ها برگردد و ببخشد . وقتی کسی به این مرحله رسید با همه جانهای پاک یکی میشود و گذشته و آینده نا پدید میشوند و به بی صورت میرسد. اینجا نه غم جای دارد و نه افسردگی و میتوانی بگوئی ، اگر از آسمان هم زهر بر همه ببارد بر من شکر میبارد .

چگونه می شود فهمید که کسی نبی است و سخنش وحی است ؟

در تاریخ فراوان مدعیان پیامبری دیده شده اند و حتی مریدانی هم دور خود جمع کرده اند . سخن این است که نبی چه ویژگی دارد که مردم بتوانند با آن نشانه ها رسول راستین را بشناسند . ما هم چه ویژگی داشته باشیم که وقتی سخن مدعی نبوت و وحی را می شنویم باور کنیم که گوینده نبی و سخنش وحی است ؟

ساختار درونی و بی غرضی یا غرض ورزی ماست که ما را به اقرار یا انکار نبی و وحی می کشاند . پس ما اول باید به خود بپردازیم و آن مشکلی اصلی که خود مان هستیم را یک سو به کنیم . وقتی ما با آن خود راستین کنار آمدیم و به سوی آن حرکت کردیم ، به نسبتی حق بینی و حق شناسی را در می یابیم و طرف مقابل را هم خواهیم شناخت .

از این منظر ما باید تلاش کنیم و حق شناسی را در خود پرورش دهیم یعنی خود شناسی را تقویت کنیم تا خداشناسی ما هم آسان گردد .

با دو مثال شروع می کنیم . چرا بوجهل همسایه رسول و هر روز در کنار نبی به وحی نبی اقرار نداشتی سلمان از آن راه دور حق را میبیند ؟

چرا یعقوب از آن فاصله دور بوی پیراهن یوسف را می فهمد و لی آن آورنده پیراهن و همراه پیراهن هیچ بوئی نمی شناسد ؟

دفتر ، 2 بیت 2064.

چون ندید بو جهل از اصحاب درد - دید صد شوق قمر باور نکرد .

وانکه او جاهل بد از دردش بعید - چند بنمود ند و او آن را ندید .

آینه دل صاف باید تا در او - و اشناسی صورت زشت از نکو .

می گوید باید درد دین و حق شناسی داشت تا به به حق رسید و بوجهل گر چه عالم بود ولی لجباز و منکر بود . جهل به معنی خود خواهی و لجبازی و انکار است . باید صفای دل باشد تا آینه دل بتواند حقیقت را نشان دهد . با زنگار دل ، آینه دل کدر میشود و هیچ حقیقتی را نشان نمی دهد .

دفتر ، 2 بیت 3613.

در دل هر امتی کز حق مزه ست - روی و آواز پیمبر معجزه ست .

چون پیمبر از برون بانگی زند - جان اَمّت در درون سجده کند .
 زانکه جنس بانگ او اندر جهان - از کسی نشنیده باشد گوش جان .
 آن غریب از ذوق آواز غریب - از زبان حق شنید آئی قریب .
 میگوید وقتی قومی مزه و چاشنی حقیقت را در خود بیدار نمودند ، این قوم تا ندای وحی را بشنوند
 جذب می شوند زیرا سخن به گونه ایست که جانها تا کنون نشنیده اند و گویا نبی از عمق جان این
 قوم سخن می گوید . وقتی ذوق آن نیستان وجود در جانی شعله افروخت و شوق دیدار حق زبانه
 کشید ، ندا می رسد که « من نزدیکم از رگ گردن هم نزدیکتر » این جا حق بینی و حق شناسی
 در وجود بیدار میشود .
 دفتر، 6 بیت 1185.

موجب ایمان نباشد معجزات - بوی جنسیت کند جذب صفات .
 معجزات از بهر قهر دشمن است - بوی جنسیت پی دل بردن است .
 میگوید، تجانس و بوی جنسیت است که موجب جذب میشود و آن معجزات برای انکارورزان و به
 نادر، گاهی انجام می شده است آنها جنسیتی نداشتند و طالب معجزات بودند برای جذب شدن باید
 بینی بوی حق را بگیرد و آن هم وقتی است که بینی دچار زکام حق گریزی نباشد اول باید از این
 زکام دور شد و بعد خود حق بر ما هجوم می آورد .
 دفتر، 3 بیت 4403.

جذب آبست این عطش در جان ما - ما از آن او و او از آن ما .
 حکمت حق در قضا و در قدر - کرد ما را عاشقان همدگر .
 جمله اجزای جهان زان حکم پیش - جُفت جُفت و عاشقان جُفت خویش .

میگوید ، وقتی دل صافی شد آن جذب حقیقت خودش ما را جذب میکند چون ما و او هر دو از همیم
 و این حکمت الهی بود که ما و حق عاشق هم باشیم . یک قدم جلو رویم حق هم یک قدم جلو می آید
 و قرآن هم همین را می گوید .
 «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» . رد 11. هر تغییری در ما خدا هم به ما نزدیکتر
 میشود .

مولانا همه اشیاء را در رابطه عاشق و معشوقی می بیند . از این روی در بیت جفت جفت به کار
 می برد او تشنگی را جذب آب رو کشش از سوی آب می داند که عاشق است و آدم تشنه را هم
 عاشق آب می داند البته کشش ابتدا از آن سو می رسد و بعد تشنه به تکاپو می افتد . این باور برای
 کسانی است که به صفای نفس رسیده اند و نه ناباوران و ره نایافتگان . برای رسیدن به صفای نفس
 هم توصیه هائی می کند .
 دفتر، 4 بیت 2474.

گر تن خاکی غلیظ و تیره است - صیقلش کن زان که صیقل خواره است .
 تا در او آشکال غیبی رُو دهد - عکس خوری و ملک در وی جهد .
 صیقل عقلت بدان داده ست حق - که بدو روشن شود دل را ورق .
 صیقلی را بسته ای ، ای بی نماز - و آن هوا را کرده ای دو دست باز .
 آهنی کآیینۀ غیبی بدی - جمله صورتها در او مُرسل شدی .
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد - این بود ، یسعون فی الارض فساد .
 میگوید ، این تن خاکی دچار تعلقات و هواهاست و اگر دل را از این زنگارها دور کنید و دل را به
 سوهان تزکیه صیقل دهید، حقایق خودشان خود را نشان می دهند چون همه اسماء در خود شما از
 روز ازل نهاده شده اند اما شما این کار رانکردید و زنگها بر دل انباشتید و لذا در سر زمین جان
 فساد نمودید و شما مفسد فی الارض هستید .
 «وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا» . مائده 33. در زمین فساد و تباهی می آورند .

با نفس باید مبارزه نمود و دست و پای قدرت نفس را باید قطع نمود تا سرزمین جان از زنگار دور
 شود . بهترین راه برای مبارزه ، عاشق شدن بر حق و راستی و خداوند است وقتی چنین شد
 حق در دل و جان خانه میکند و عالم گدایی ما میشود و هیچ مشکلی ما را نمی لرزاند .
 دیوان شمس غزل 1373.

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام - این بار من یکبارگی از عافیت ببریده ام .
 دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگ زنده ام - عقل و دل و اندیشه را از بیخ وین سوزیده ام .
 من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام - حبس از کجا من از کجا ؟ ما ل کرا دذدیده ام .
 در دیده من اندر آ و ز چشم من بنگر مرا - زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام .

تو مست مست سر خوشی من مست بی سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام.

در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن - صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام .
اوج عاشقی را بیان میکند که وقتی زنگار دل صیقل خورد آدمی بجائی می رسد که منزلی فرا
زمانی می یابد و هر تیر زخم حق را در مانی بر خود میبیند این زخم می آید تا آن زخمهای نفس
را ببرد . چنان شادی بر آدمی می ریزد که نیازی نیست حرکتی انجام شود تا آدمی شاد گردد .
کارخانه تولید شادی میشود و نیازی به لب و دهان ندارد که آنها شادی را نشان دهند در دریای
شادی حق غوطه ور میشود . این حالت نیازی به اسرافیل ندارد چون صور اسرافیل برای مردگان
تن است و نه عاشقان حق و رسته از تن . دل وقتی از خود خواهی برکنده شد روح خدائی خود را
نشان می دهد .

این دنیا گذری است به سوی حق و ما مسافریم . دنیا مانند خواب است وقتی مُردیم به موت
اختیاری بیدار می شویم و هر چه در خواب دیده ایم بر آن می خندیم . در خواب وقتی دستی بریده
شود ناراحتی می آید ، همان زمان اگر از خواب بیدار شویم دست خود را سالم می بینیم و
خوشحال می شویم . بیداری از آن موت اختیاری هم همین است همه این سختی روزانه را بی
اعتبار می یابیم . و لذا همیشه شادیم و این همان شکر در شکر از مولانا است .

شناخت نیک و بد در مردم .

مولانا ثروت بزرگ بشری را رسیدن به مرحله یقین میداند . مرحله ایست که در آن پریشانی راه
ندارد تا بعد پریشانی، پشیمانی رو کند . زمانیکه اخلاق نیکو در آدمی نشست و ذهن از دروغ و ریا
بکلی پاک شد ، جان به محکی میرسد که با آن میتواند یقین را از شک و نیک را از بد تشخیص دهد
حال باید دید چگونه جان محک خوب و بد را بدست میآورد نباید برداشت شود که فقط ایمان می
تواند فرد را به یقین برساند یا هر یقینی به آدمی ایمان میدهد در یقین نکته ظریفی پنهان است و آن
اینکه موجب ایمان فقط اعتماد است یعنی باید به باورهای خدائی اعتماد داشت تا یقین حاصل
گردد از این روی ابراهیم هم از خداوند اعتماد و اطمینان درخواست داشت .
«وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أُولَمْ تُؤْمِنُ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قُلُوبِي . آنگاه که
ابراهیم گفت پروردگارا به من بنمای که چگونه مردگان را زنده می کنی، فرمود مگر ایمان نداری؟
گفت چرا، ولی برای آنکه دلم آرام گیرد،»

با مثالی آغاز می کنیم . ذائقه هرکس در اثر تمرین به غذایی و طعمی از خوردنیها عادت میکند ،
این ذائقه زمانی کارائی دارد که سالم باشد تا بتواند تشخیص دهد . جان آدمی هم تأثیر پذیر است
اگر کسی بخواهد راستی و درستی را از زشتی تشخیص دهد لازم است که مدتهای زیادی با
راستان و راستگویان معاشر باشد تا در ذائقه جاننش راستی بنشیند آن وقت این راستی اگر بادروغی
مواجه شد مانند تلخی در ذائقه شیرین فوری شناسائی میشود . ذائقه پاک از درون محک دارد که
ظاهر را و سخن شیرین را ملاک نگیرد .

دفتر، 1 بیت 3298.

هر که را در جان خدا بنهد محک - هر یقین را باز داند او ز شک .

در هزاران لقمه یک خاشاک خُرد - چون در آمد حس زنده پی ببرد .

حس دنیا نردبان این جهان - حس دینی نردبان آسمان .

صحت این حس ز معموری تن - صحت آن حس ز تخریب بدن .

چگونه یک زرگر سکه اصل را از تقلبی زود تشخیص می دهد ، جان پاک هم نیک و بد را در
دیگران میفهمد اما یک شرط دارد و آن اینکه غرض در میان نباشد . غرض جلو حقیقت را
میگیرد . درست مانند طمع در تغذیه که ذائقه را بی کار میکند .

دفتر، 2، بیت 314.

حکمت دنیا فزاید ظن شک - حکمت دینی برد سوی فلک .

حکمتی کز طبع زاید وز خیال - حکمتی نی فیض نور ذوالجلال .

از ویژگی دلهای پاک این است که ، هر فرد از دوسوی درونش باخبر است یعنی اگر یک طرف
فضای درونش رویدادی را تصور نمود آن طرف دیگر هم همین رویداد است یا دل پاک هر لایه از
درونش از لایه دیگر آگاه است . فرعونها از ابتدا نمیدانند که فرعون خواهند شد و گلو خواهند برید و
خود را رب مردم خواهند خواند چون بی خبر ازخودند و نمیدانند که این مداحان طماع اطراف بذر
استبداد را در آنها میکارند . فراوان دیده شده که افراد موجهی حتی دل رحمی در ظاهر، وقتی به

قدرت رسیدند چه ظلمها که نکردند. از ویژگی دل‌های گیر این است که دو طرف درونشان از هم بی خبر است چند شخصیتی هستند هر لایه وجودشان یک فرد مستقل است. برعکس، دل‌های پاک لایه هایشان یک شخصیت است یعنی لایه ها از هم با خبرند از این روی گاه قدرت را رها می کنند که ظلم نکنند. هر صاحب‌دلی همین گونه است لذا جانهای روشن در درون یکی هستند و از هم با خبر. یعنی، در هر یک اگر رویدادی بروز میکند، در دیگری هم همان رویداد است. گویا همه اینها یک نفرند.

دفتر، 2 بیت 184.

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار - هم یکی باشند و هم ششصد هزار.

بر مثال موجها اعدادشان - در عدد آورده باشد بادشان.

مفترق شد آفتاب جانها - در درون روزن ابدان ما.

تفرقه در روح حیوانی بود - نفس واحد روح انسانی بود.

چونک حق رَشْ عَلَیْهِم نوره - مفترق هر گز نگردد نور او.

میگوید. صاحب‌دل یک نفر یا ششصد هزار نفر شان با هم فرقی ندارند اینها موجهای دریای وجودند که مانند هم بوده و دریا از همه باخبر و مؤلف همه است. این بزرگان مانند اتاقها میباشند که روزن هائی به سوی یک نور دارند و نور درون همه از آفتاب وجود است بستگی به بزرگی و کوچکی روزن دارد اگر دیوارها را بردارید که ابدان می باشد همه یک نور میشوند که همان نور خداوند است.

دفتر، 4 بیت 418.

لیک یک باشد همه انوارشان - چونک بر گیری تو دیوار از میان.

چون نماند خانه ها را قاعده - مؤمنان باشند نفس واحده.

از این روی است که وقتی با صاحب‌دل روبرو می شویم، فضای درونش، جایی برای جان ما اختصاص میدهد و یا اصلاً درونش را مینماید که وارد نشویم. یعنی اگر نیک بودیم درون پاکش جنس خود را می شناسد و یکی می شویم که ما را پذیرفته است و سپس پیام تأیید از زبان صاحب‌دل را می شنویم. و اگر بی محتوی بودیم درونش به ما اجازه ورود نمیدهد. لذا صاحب‌دل میزان تعیین حق و باطل میشود. اگر کسی صاحب‌دل را نمی پسندد، مانند این میباشد که کسی وارد بهشت شود و آنجا خار ببیند، در بهشت خار نیست اگر یافت شد خود وارد شده است که خار میباشد. علت این خار بودن هم این است که بی ایمان، بسوی صاحب‌دل نمی رود و خود را عاقل میداند اگر رفته بود او هم بسوی ایمان راغب میشد. پس بی ایمان ظاهر مؤجّه، دل خوشی از صاحب‌دلان ندارد و همه را رد میکند. کسیکه هیچ کس را قبول ندارد یعنی همه را زشت می پندارد، دهن کجی به خالق عالم کرده است می نپندارد که خداوند همه را زشت آفریده در صورتیکه این زشتی خود فرد است که بر دیگران و اشیاء می افتد. خفاش که از آفتاب میگریزد او از خود میگریزد، بیماری که به دستور پزشک عمل نمیکند علیه خود شمشیر بسته است با خود دشمن است و نه با طبیب.

دفتر، 2 بیت 3366

عیبها از رد پیران عیب شد - غیبها از رشک ایشان غیب شد.

توصیه فراوان شده که با نیکان هم نشین باشید تا در شما هم نیکی بنشیند و زشتی دور شود تا زشتان را بشناسید.

کلیات اقبال اسرار خودی بقائی صفحه 33.

کیمیا پیدا کن از مشّت گلی - بوسه زن بر آستان کاملی.

هست معشوقی نهان اندر دلت - چشم اگر داری بیا بنمایمت.

عاشقان او ز خوبان خوبتر - خوشتر و زیباتر و محبوب تر.

در دل مسلم مقام مصطفی است - آبروی ما ز نام مصطفی است.

میگوید اگر به کشف درون رسیدیم به یقین میرسیم و با نور حق درون تاریک زشتان را می بینیم. در تنهائی این نور بدست نمی آید و بسیار نادر است و زمانبر.

دفتر، 2 بیت 2168.

هر که خواهد همنشینی خدا - تا نشیند در حضور اولیا.

هر که را دیو از کریمان وابد. - بی کسش یابد سرش را او خورد.

و دیو همان زشتانند که از صاحب‌دل گریزان است در واقع، صاحب‌دل زشتان را رانده است.

برای شناختن نیکی و بدی در درون، مولانا ابتدا میگوید که کفر و ایمان و یا نیک و بد در درون آدمی نهفته اند اما مخلوط نیستند. مانند دریای شور و دریای شیرین که در ظاهر شبیهند اما یکی

نیستند. اهل نار و اهل خلد هم در این دنیا هم خانه اند اما بینشان از نظر روحی فرق بسیار است. زر و خاک هم در معدن کنار همند ولی یکی نیستند. هستی ما هم همین است که نیمی شیرین و نیمی تلخ است ولی مخلوط نمیگردند. قرآن هم به همین درون و نیک و بد در آن اشاره دارد.

مَرْجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ [۵۵:۱۹] دو دریا را که به هم می‌رسند درآمیخت
بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ [۲۰:۵۵] در میان آنها برزخی است که به همدیگر تجاوز نکنند
هم در درون، این نیک و بد وجود دارند و هم در جمع افراد نیک و بد حضور دارند. جسم آدمی هم حالت تنگی دارد و روح در تنگنا قرار گرفته است و لذا غمها از همین تنگی است.
حال چگونه میتوان این نیک و بد را در درون شناخت؟

مردان حق چشم آخر بین و عاقبت اندیش دارند و فریب ظاهر را نمیخورند و در هر کار نتیجه را می‌نگرند. در مقابل آنها که به علائق این دنیا دل بسته اند چشم آخر بین دارند که ناشی از خطا و غرور است. با این چشم حقیقت دیده نمیشود. مانند زهر که در شکر پنهان باشد. یکی از رنگ و بو میفهمد و یکی بعد از خوردن و مردن می‌فهمد، آدم بد هم اگر زهر گمراهی را که دارد بعد مرگ نفهمد روز جزا خواهد فهمید.

آن چه نمی‌گذارد که آدمی نیک و بد را بشناسد، نفس سرکش است. نفس مانند شتر خود سر است چون نگهدارنده ندارد آدمی هم اگر خود سر و خود پرست شد پاکی در درونش مخفی می‌شود. اگر از آن خود راستین فرمان نبریم، ناچار باید هر روز از قدرتی، مالی، مقامی، خویشاوندی اطاعت کنیم چون لازمه این دنیا، تن پروری است اما میشود از این بندها رها شد.
کلیات اقبال صفحه 47.

تا عصای لا اله داری به دست – هر طلسم خوف را خواهی شکست.
هر که حق باشد چو جان اندر تنش – خم نکردد پیش باطل گردنش.
خوف رادر سینه او راه نیست – خاطرش مرعوب عیرالله نیست.
نتیجه این که در هر حادثه و کاری باید به آخر توجه نمونه به سود زود هنگام.

ضیف ابراهیم ع

انبیاء افراد بختیاری هستند که که از مرحله وهم و خیال به یقین رسیده اند. یقین بالاترین و با ارزشترین مخلوق خداوند است. این بزرگان از خود موهومی عبور نموده و به خود راستین رسیده اند و به سخن مولانا طفل جانشان از معارف ربانی زائیده شده است و به تولد دوم رسیده اند یعنی با مرگ اختیاری و عبور از هوای نفس به جان رسیده اند.
دفتر، 5 بیت 2659.

مرد ایقان رست از وهم و خیال – موی ابرو را نمی‌گوید هلال.
صد هزاران کشتی با هول و سهم – تخته تخته گشته در دریای وهم.
ما وقتی به دیدن دوستی می‌رویم نوعی خوشحالی و حالت شمع در ما بروز میکند. بنده هم در اثر صفای باطن نوعی ذوق الهی سراسر وجود را در بر میگیرد، دلبرده معشوق ازلی می‌شویم که گویا با ملکوت هم خانه می‌شویم و نور رحمان بر وجود آدم می‌نشیند درست در مقیاس کوچک شوق دیدار طفل در مادر، این حالتها که دم به دم از غیب به بنده می‌رسد در سخن مولانا، ضیف یا مهمان نام دارد.
دفتر، 5 بیت 3648.

هر چه آید از جهان غیب و ش – در دلت ضیف است او را دار خوش.
هست مهمانخانه این تن ای جوان – هر صبحی ضیف نو آید دوان.
میگوید خیالها همه ضیفند و مولانا این جا از افراد خداجو و مشتاق معارف الهی سخن می‌گوید البته افراد شرور هم هر دم شری مهمان دارند در درون.
حضرت ابراهیم بسیار یقین طلب بود ولی در ابتدای کار و صفای باطن در وهم افتاد. او دید مردم به سوی ستاره و ماه و خورشید میروند و پرستش میکنند اما او یقین اندیش بود و مطلب را به تاویل برد

دفتر، 5 بیت 2652.
گفت هذا ربی ابراهیم راد – چونک اندر عالم وهم افتاد.
فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ
زمانی که شب بر او پرده انداخت، ستاره‌ای دید و گفت این پروردگار من است، آنگاه چون افول کرد، گفت افول کنندگان را دوست ندارم (۶: ۷۶)

هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ يَا دَأَسْتَان مَهْمَانَن گرامی ابراهیم به تو رسیده است؟
إِذْ دَخَلُوا عَلَيْهِ فَقَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ که چون بر او وارد شدند گفتند سلام، گفت سلام
[بر شما] [و در دل گفت ایشان] گروهی ناشناخته [اند]
فَرَّأَغ إِلَىٰ أَهْلِهِ فَجَاءَ بِعَجُلٍ سَمِينٍ سپس به خانواده اش روی کرد، آنگاه گوساله ای فربه [و بریان] به
میان آورد فَقَرَّبَهُ إِلَيْهِمْ قَالَ أَلَا تَأْكُلُون پس آن را نزدیک ایشان نهادند گفت چرا نمی خورید؟
ابراهیم گوسفندی بریان کرد و آنها نخوردند ، چرا؟ . مگر غذای ملک مانند غذای انسان است ؟
غذای ملک نور است نه غذای زمینی . و لذا نخوردند .

دفتر، 3 بیت 6.

دفتر، 6 بیت 4633

طلب

مولانا به این مطلب فراوان توجه نموده و اولین علامت را «طلب» میداند، کششی در آدمی به وجود می‌آید و آدمی به دنبال این کشش و طلب پی گیر هدفی میگردد.

اگر حالت خستگی، بی‌حالی، وقت نداشتن و بی‌خیالی بر آدمی عارض شد بدان معنی است که نه لطفی در کارونه گشایشی در خاطر و ضمیر متصور است. کسی که سیر است به دنبال آب نمیگردد. باید به دنبال تشنگی رفت آن وقت آب خودش تشنه را میابد.

دفتر، 3 بیت 3214.

آب کم جو تشنگی آور بدست - تا بجوشد آبت از بالا و پست .
تا «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» آید جواب - تشنه باش الله اعلم بالصواب .
یعنی خدا بیش از ما به دنبال ماست، منتظر است تا خود را مشاهده نماید و با مشاهده بنده ، ذوق
شراب بهشتی که سراسر شعف است به حلقوم جان ما برساند . عشق دوسویه است یعنی،
معشوق ، عاشق خویش است و عاشق نیز معشوق معشوق خود است .
دفتر، 1 بیت 1751.

141

در دل تو مهر حق چون شد دو تو - هست حق را بی گمانی مهر تو .
 هیچ بانگ کف زدن ناید به در - از یکی دست تو بی دست دگر .
 تشنه می نالد که کو آب گوار - آب هم نالد که کو آن آب خوار .
 جذب آب است این عطش در جان ما - ما از آن او و او از آن ما .
 میگوید این طلب در ما از جانب یزدان است که شایستگی آن را یافته ایم .
 . تا از جانب حق اشاره یا پیامی نرسد هیچ طلبی در ما به وجود نمی آید . پس باید در کسب طلب
 کوشید یعنی پیگیر جدی بود .
 دفتر، 3 بیت 4785.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری - عاقبت زان در برون آید سری .
 چون ز چاهی میکنی هر روز خاک - عاقبت اندر رسی در آب پاک .
 چون نشینی بر سر کوی کسی - عاقبت بینی تو هم روی کسی .
 طلب گروگان خدا در ماست و بدان معنی است که دنبال مطلوب است .
 علامت طلب یار، در راه سیر به سوی او حالتی ذوقی شوقی همراه با فتوحی است که در جان بر
 مؤمن عارض میشود، نوعی گشادی و گستردگی بی ساحل در دریای جان یا حالت خروج از ماده و
 رسیدن به نور بعد از تاریکی جان است . وقتی طرب رسید این سیر طلب نو ، تا ابد ادا مه دارد و
 پایانی متصور نیست .
 پایان طلب آدمی به طرب می رسد و در همان طرب باز طلبی جوانه میزند . سجده کردن حق
 نزدیک شدن به قرب است و رفع موانع بدن تا روح بسوی خودش که باری بود برسد .
 دیوان شمس غزل 637.

به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست - عجب توئی که هوای چنان عجب نکنی .
 شب وجود تو در کمین چنان ماهیست - چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
 تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت - چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی .
 اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه ای - شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی .
 شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق - حرام باد حیانت که جان حطب نکنی .
 میگوید . تو از روی تنبلی گوئی طلب عجب کاری است ، عجب خود تویی که چنان معشوق ازلی را
 طلب نمیکنی . تو در شب وجود خفته ای ظلمت شب تو منتظر ماه حقیقت است چرا مناجات
 نیم شب معشوق را رها کرده ای . مگر نمیدانی که باید بهترین وقت استراحت را که نیم شب است
 از خود بپری و فدای نیم غمزه معشوق کنی تا مراد او را که بی مرادی توست برآوری . تو از
 شراب الست مست باده حق و تا ابد به هشیاری تن و فتنه سرخواهی رسید . شراب من آتش
 عشق معشوق است که با دست جام الست او سر کشیده ام و غیر او هر چه در عالم بود با این آتش
 سوخته ام معشوق منتظر است چرا جان راهیزم آتش او نمیکنی ؟
 حافظ هم در طلب نیکو بیان دارد .
 کلیات حافظ غزل 233.

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید -- یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید .
 بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر - کز آتش درونم دود از کفن بر آید .
 خدا طالب جلوه گری است و دوست دارد افرادی جلوه او را دریابد و دلربائی او را شهود کنند .
 گوهر هر کس را از روی خواسته و طلب او باید شناخت . همین نیاز، بنده را به مقصود میرساند .
 طلب یعنی جوینده حق . طلب یعنی همراه شدن با فرستاده نماینده خدا که بدون تقاضای ما او ما را
 کشان کشان و بدون کار مزد به معشوق برساند . طلب و جستجو را باید محکم گرفت .
 کلیات اقبال ، صفحه 481.

وای آن دریا که موجش کم تپید - گوهر خود را ز غواصان خرید .
 دفتر، 4 بیت 2552.
 پاره دوزی میکنی اندر دُکان --- زیر این دُکان تو مدفون ، دو، کان
 این سرمایه های حق و استعداد های داده شده از حق همراه نماینده حق «طلب» در ما گویای این
 است که رحمت خداوند ما را به سوی خود می کشد .
 دفتر، 3 بیت 1447.

هر که را بینی طلبکار ای پسر - یار او شو ، پیش او انداز سر .
 کز جوار طالبان طالب شوی . --- سوز ظلال غالبان غالب شوی .
 گر یکی موری سلیمانی بجست - منگر اندر جستن او سست سست .
 هر چه داری تو ، ز مال و پیشه ای - نه طلب بود اول و اندیشه ای ؟

ای به صورت ذره کیوان را ببین - مور لنگی رو سلیمان را ببین .
این طلب نفخه حق است دم بدم میرسد اگر یک دم فراموش شد دم دیگر آماده باشیم . آن فرستاده که بود ؟ ساقی حق بود که در جام الست عشق بمن هدیه نمود تا ز سر مستی حق جان بی چون دهم .

همان طلب و ساقی بر مریم رسید و او به خرما بُن خزید و نخل تنش رطبِ معارف تازه داد، در طور به موسی رسید کوه سختِ موانع طبیعت تن او شکافت و موسی از مستی ظهور الست به جان جان پیوست . آن طلب و ساقی حق خلیل رادرشعله های آتش نفس به آب کوثر کشاند تا ملکوتِ معشوق را نظاره کند و به یقین که با ارزشترین موهبت الی است برسد .
وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ .
ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم تا از یقین آوران باشد .
این طلب و ساقی هر دم نوبت میزند و ما را می خوانند و ندا میدهد که:
گزیده غزلیات شمس، کدکنی غزل. 401

ای طربستان ابد ای شکرستان احد - هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری.
ساقی این میکرده ای نوبتِ عشرت زده ای --- تا همه را مست کنی خرقة مستان ببری.
مست شدم مست ولی اند ککی با خیرم - زین خیرم باز رهان ای که زمن با خبری.
با غمت آموخته ام چشم زخود دوخته ام - در جز تو چون نگرد آنکه تودر وی نگری.
طلب حق ، عاشق حق و باز دل به اجزای عالم؟ این بی انصافی است که باز هم به غیر بنگریم .
که دیده است که عاشق و چند معشوق. مظاهر دنیا سایه معشوق است
به شهری رویم که جملگی معشوقند و عاشق نیست آنجا .

عاشق با محو خویش در معشوق به سدره خود میرسد ، پوچ نمیشود ، پاک میشود و قوی تر .

سدره، بالاترین مرحله نسبی تکاملی فضای معنوی است که هر انسانی به سوی آن در حرکت است . سدره نقطه معلوم و پایان نیست ، در روند تکاملی پایانی وجود ندارد ، سفری همیشگی است که دائم نو میشود و تازگی می آورد . رمز دین مصطفی است در دیدن خویش و رسیدن به پادشاهی خویش . رازی است که خواهد ماند تا عارفان کشف کنند . ما خامیم و در تکامل معنوی خویش به هر منزل که می رسیم در آن سرزمین تمامیم و ناتمام از منازل دیگر.
کلیات اقبال - بقائی . صفحه 393.

من فدای این دل دیوانه ای - هر زمان بخشد دگر ویرانه ای
چون بگیرم منزلی گوید که خیز - مرد خود رس بحر را داند قفیز .
زانکه آیات خدا لا انتهاست - ای مسافر جاده را پایان کجاست .
عرفان به دنبال جان پاک است و راز آفرینش به کمک دلی که فراتر از عقل نشسته تا بتواند عالم را در خود ببیند .

در زندگی روزانه هم آدمی وقتی هدفی را در نظر میگیرد بدان معنی است که باید به هدف برسد و زمانیکه رسید نوعی برتری و ارزش برای خود میبیند یعنی خود پیشین در آن منظور، اندکی خود تر شده و مانند این که آن خود کنار رفته و این خود برتر جایش را گرفته است . در هنر، موسیقی، ورزش، علوم و فعالیت های اجتماعی هم همین است .

اما وقتی به مرحله عشق و عاشقی به ویژه عشق الهی و معبود ازلی می رسیم ، که به جان و روح آدمی مربوط است و خود مقصد هم لامکان و لازمان است ارتقاء ابعاد معنوی هم فرا زمانی و فرا مکانی میگردد. این جا باید از خود موهومی رخت بربست و به سوی خود راستین که جایگاه روح خدائیت سفر آغاز کرد . این سفر ما را به قرب حق میرساند و قرب یعنی از حبس هستی آزاد شدن ، آزادی از زندان، آدم را بیشتر آزادی میدهد . خود موهومی محو میشود و خود برتر و جهان شمول جای آن را میگیرد . این جا پوچی آدمی نیست که بعضی دیده اند ، اینجا از گدائی به پادشاهی است ، از خاک به خداست .

کلیات اقبال - بقائی صفحه 306 .

نه ما راپخته پنداری، که خامیم - به هر منزل تمام و نا تمامیم .
ز ماهی تا به مه جولانگه ما - مکان و هم زمان گرد ره ما .

ما موجی از امواج دریای بی پایان وجودیم ، دمام در کمین خویشیم، از بند جهات می گریزیم ، تا از گمان به یقین پرواز کنیم . چون در یقین دیدار یار است. در این دیدار آشکارا خود را میسوزیم تا در نهان، او را بر افروزیم.، تعلقات خودی را دور میکنیم تا از هست خود به نیست خود برسیم اگر چنین شد ، امامیم .

قرار نیست همه آن خود راستین را بیابند و لی مقرر است که همه در طلب باشند و صاحب‌دلی بیابند که از هر بُن مویش نگاهی بد مد .

محو بدین معنی است که از خود موهومی به خود راستین می رسیم و عالمگیر میگردیم . این همان رسیده به معشوق است یعنی معشوق میشویم و تا نشویم عاشقیم و در راهیم ولذا آفات فراوان داریم .

کلیات اقبال، «بقائی» اسرار خودی ، صفحه 54
خویش را چون از خودی محکم کنی - تو اگر خواهی جهان برهم زنی.
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو - گر بقا خواهی بخود آباد شو .

در خودی کن صورت یوسف مقام - از اسیری تا شهنشاهی خرام .
میگوید با محو خودی خود را چنان قوی میکنی که عظمت افلاک هم در نظرت ناچیز میگردند و یوسف همان روح خدائی است که در چاه تعلقات گرفتار شده و منتظر بیداری و رسیدن به شاهنشاهی است . محو شدن یعنی با معشوق یکی شدن حالت معشوقی گرفتن که دیگران جذب شوند و محتاج گردند . مولانا در دفتر اوّل داستان عاشقی، را بیان میکند که به در خانه معشوق رفت و در زد و معشوق گفت کیست ؟ عاشق جواب داد منم . معشوق گفت برو کنار هنوز خامی . این سرگشته سالی آواره شدو به خود پرداخت تا پخته شد و برگشت این بار در جواب کیست بر، در ، جواب داد بر در هم تو ای، معشوق گفت حالا که منی ای «من» داخل شو. نمیشود دومن دریک سرا باشند . این همان محو شدن و ارتقاء یافتن به مرحله معشوقی است که کمال عاشق است . عاشقی است که قوی تر و پُر معنا تر و پُر بارتر شده است .

دفتر، 1 بیت 3069.

آن یکی آمد در یاری بزد - گفت یارش، کیستی ای معتمد؟
گفت: من، گفتش، برو هنگام نیست - بر چنین خوانی مقام خام نیست .
رفت آن مسکین و سالی در سفر - در فراق دوست سوزید از شرر .
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت - باز گرید خانه هم باز گشت .
حلقه زد بر دربه صد ترس و ادب - تا بَنجهد بی ادب لفظی ز لب .
بانگ زد یارش که: برادر کیستی آن؟ - گفت: بر درهم توی ای دلستان .
گفت، اکنون ، چون منی ، ای من درآ - نیست گنجائی دو من را در سرا .
نیست سوزن را سر رشته دوتا - چونکه یکتائی ، در این سوزن درآ .

میگوید نخ وقتی از ته سوزن رد میشود که دو رشته نباشد و رشتها محو هم باشند در این صورت است که کارائی دارند . این گونه است که محو وفنا به آدمی قدرت بیشتر می دهد که از هر تنگنا به راحتی عبور کند و جانی گسترده تر یابد . تنها نیروئی که قادر است یک باره این قدرت را به آدمی بدهد ، عشق ربّانی است چون تنها قدرتی که میتواند یکباره اژدهای سرکش نفس را فروبلعد و در کمترین زمان ، کبرو حسد و خود خواهی و لج بازی جهل را تفاله کرده و بیرون اندازد فقط عشق است . عشق دریائی است که قعرش ناپیداست و هر پلیدی را غرق میکند .

دفتر، 5 بیت 2191.

شرح عشق ار من بگویم بر دوام - صد قیامت بگذرد وان نا تمام .
زانک تاریخ قیامت را حد است - حد کجا ان جا که وصف ایزد است .
پس محبت وصف حق دان عشق نیز - خوف نبود وصفیزدان ای عزیز .
اکنون به مرحله بالاتر و قدسی تر می پردازیم که ، معشوقی است . در این مرحله است که عاشقی حضور ندارد . شهری است که همه معشوقند .

کلیات شمس ، غزل 325.

که دید، ای عاشقان شهری که شهر نیک بختانست - که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست .
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا - که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست .
خداوندا به احسانت به حق نور تابانست - مگیر، آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست .
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمیگیری - خنک آن را که میگیری که جانم مست ایشانست .
اگر گیری و ر اندازی چه غم داری چه کم داری - که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابا نست .

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبت - نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان - وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزان است .

میگوید، که نگو ، در اندیشه نمی گنجد . نه آن را گفتن امکانست . با نگفتن بهتر جان خشنود است . رها کردیم ..

محو عاشق در معشوق بمعنی نفی خود یا قوی شدن خود . مقصد عاشق رسیدن به معشوق است ، عاشق از خود تهی می شود و از معشوق پُر میگردد همان گونه که مادر، پُر از طفل خود میشود . اگر معشوق زمینی و مخلوق باشد پایدار نیست و میمیرد . چنین عشقی به نفی آدمی و بی اختیاری آدمی منجر میشود . البته همین عشقهای مجازی نفعی هم دارد که می تواند نردبان عشقی اصلی قرار گیرد و عاشق را فریه تر ، گسترده تر ، قدرتمند تر و پایدار و نا میرا نماید .

دفتر، 1 بیت 218.

زانک عشق مردگان پاینده نیست - زانک مُر ده سوی ما آینده نیست . عشق زنده در روان و در بصر - هر دمی باشد ز غنچه تازه تر . عشق آن زنده گزین کو باقیست - کز شراب جان فرایت سا قیست . عشق آن بگزین که جمله انبیا - یافتند از عشق او کارو کیا .

تو مگو ما را بدان شه بار نیست - با کریمان کارها دشوار نیست . میگوید که عشق و علاقه بر مُرده که همین جهان است دوام ندارد و لی عشق بر حق و حقیقت و تلاش در راه حق همیشه زنده است . همین عشق به حق است که به آدمی نیرو می دهد و نو می آورد از همین عشق به حق بود که انبیا به حق واصل شدند . خداوند کریم است و کار با کریمان آسان است . کریم ، بی حساب می بخشد و چشم داشتی ندارد از این روی فرشتگان که سراسر خوبند صفت کریم دارند .

عشق پایدار بر معشوق پایدار است و چنین معشوقی جز خدایی متعال وجود ندارد . همان عشق مجازی هم باز از ---هدیه خالق عالم بر بنده است تا انسان کم کم به سر چشمه عشق برسد .

دفتر، 111 بیت .

عاشقی گر زین سر وگر زان سر است - عاقبت ما را بدان سر رهبر است . یعنی عشق چه از معشوق برسد و یا از عاشق ابراز شود در انتها به خداوند می رسد . در عشقهای مجازی ، عاشق کم کم لاغر و نابود میشود مانند سوختن پروانه از آتش شمع . اما در عشق بر ماوراء، دم به دم تازه و نو بر آدم وارد میشود و جان را رونق میدهد . این عشق از همین جهان کهنه با تغییر دید ، نوآوری میکند .

دیوانر شمس غزل 175.

نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او - از روزی دل می رسد در جان آتشخوار من . امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها - در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من . امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم - کآمد به میرابی دل سر چشمه انهار من . یا رب به غیر این زبان جان رازبانی ده روان - در قطع و وصل وحدت تا بسکد زان من . خفته دلم بیدار شد مست شیم هشیار شد - برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من .

هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم - همواره آنتر می شوم از دولت همواری من . سراسر این قسمت از غزل ، نوشتن و چاقتر شدن است از روزی دل و از معشوق پیایی اسرار و حقیقت می رسد و ---جان را تازه نگه میدارد گویا هر دم بسان صور اسرافیل مرده تن را زنده میکند و باز آن تازه کهنه شده را با دید دیگر جان تازه می دهد . این همان عشق حق و معشوق ازلی است و نهایت عاشق ، رسیدن به معشوق است که عاشق، معشوق شود و عاشقی محو و نابود گردد .

دفتر، 1 بیت 30.

جمله معشوق است و عاشق پرده ای- زنده معشوق است و عاشق مُرده ای . در این مرحله که اوج عشق و عاشقی و معشوقی است ، خود عاشق و عشق کافرند و فقط معشوق میماند . شهری است که جمله معشوقانند و عاشقان چو ، عود کهنه می سوزند .

در این شهر مستان را نمیگیرد ، پریشان را نمی گیرد ، خنک آن را که میگیرد که جانم مستی ایشانست . اگر گیری و راندازی چه غم داری چه کم داری ،

که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست.
 شکایت را رها کن ، هزاران جان می بخشد چه شد گر خصم یک جانست .
 خمش باش مست و سرگردان همچو عالم مست و خیزان باش
 که حرف اینجا نمی گنجد سخن در پوست می باید که جان این سخن غیبت .

عالم غیور است .

وقتی سعی گردد که متاعی یا معرفتی یا ارزشی والا بدست نا اهل نیفتد گویند «غیرت» ورزیده شده است . اصل غیرت هم از خداوند ناشی میشود یعنی خداوند نمی گذارد نااهلان به معارف الهی دست یابند . بطون قرآن محارم الهی اند و فقط نزد نزدیکان خود حجاب بر میدارند . عالم هم به تبعیت از خداوند از نشان دادن خود به غیر اکراه دارد، و به راحتی به ذهن افراد وارد نمیگردد . معارف نیازمند تقاضا و تلاش و شایستگی است تا تسلیم ذهن معرفت یاب گردد .

دفتر، 1 بیت 1773

جمله عالم زان غیور آمد که حق – بُرد در غیرت بر این عالم سبق .
 اصل غیرت ها بدانید از اله – آن خلقان فرع حق بی اشتباه .
 میگوید چون خداوند غیرت دارد عالم هم غیرت میورزد که آسان کشف نشود . شایستگی لازم است و تلاش .

مولانا میگوید قوانین طبیعت و خاصیت پدیده ها تنها روش آگاهی از عالم نیست . تنها اسباب و علل روش شناخت نیست . ما عادت کرده ایم که در هر کار دنبال علت و دلیل باشیم . خداوند کارش با شرط و علت نیست لذا پیامبران با معجزه خرق عادت میکردند . نیروهای وجود دارد که نیکی را میگشود و زشتی را دور میکند . همه این نیروها هم در درون ماست . همه نیروها هم به فرمان عمل میکنند . هر چه می آید ز پنهان خانه است . گویا کسی در ما نشسته و فرمان میراند . آن نیروهای دور کننده ما که ما را از دسترسی به معارف مانع میشوند . فراوانند از جمله ، غفلت – ملولی - بی حالی - بی حوصله ای - وقت نداشتن ها - گرفتاری ایجاد کردن - و... و این هشدار است به ما که اگر راغب نمیشویم که بپرسیم یا کسب معارف نمایم ، از حکم حاکم نشسته در ما است و از همان غیرت عالم است ، تا بخود آییم و بکوشیم

دفتر، 2 بیت 3798

آن سلیمان پیش جمله حاضر است - لیک غیرت چشم بند و ساحر است .
 تا زجهل و خوابناکی و فُضول - او به پیش ما و ما از وی ملول .
 میگوید در هر جا صاحب دلی است که معارف را بنمایاند و گرمی دهد و جانش چنان قوی و فراگیر است که اخوت ایجاد کند و نزاع ها را دور نماید اما ما بسبب اشتغال امور مادی و زیاده روی ملول هستیم . پاکی از ملولی می گریزد و زشتی بسوی ملولی کشیده میشود چون هم جنسند . آدم روئش به شیرینی نمی رسد . مانند تشنه ای ست که از صدای مهیب ابر می ترسد و لی نظر به جوی آب دارد و نمی داند که جوی آب از همین ابر است .

دفتر، 5 بیت 1556

از مسیب می رسد هر خیر و شر . - نیست اسباب و وسائط ای پدر .
 جز خیالی منعقد بر شاهراه - تا بماند دور غفلت چند گاه .
 میگوید هر نیکی و زشتی از مسیب است و بی واسطه بسبب عمل ما می رسد . لشکر خیال در ما سپاه خداوند است و به کمک همین اسباب و علل که ما قبول داریم در ما غفلت می آورند یعنی روی آوردن به اسباب بمعنی غفلت از خداوند است ، تانظام غیرت جداسازی کند افراد را . در عالم هر پدیده ای پرده است بر حقایق . حقایق پشت هر ذره و رویداد پنهانند .

دفتر، 2 بیت 3803

آن که او بیند مسیب را عیان - کی نهد دل بر سببهای جهان .
 مرکب همت سوی اسباب راند - از مسیب لا جرم محجوب ماند .
 البته مولانا در جای دیگر اسباب را در ابتدا برای مبتدی مجاز میداند ولی هشدار میدهد باید زود از اسباب عبور کرد و به مسیب رسید .

دفتر، 5 بیت 1551

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ - تا بداند طالبی جستن مراد .
 آدم طالب از سبب باید شروع کند تا بعد کم کم به دریدن علتها برسد .

معارف ربّانی محارم الهی هستند و به نامحرمان که در هوای نفس می زیند روی نمی نمایند اما اگر شایسته ای بیابند زود حجابِ نفهمیدن را برمی دارند تا آشکار گردند در ذهن و دل مشتاقِ حق .
دفتر، 1 بیت 2392.

چونکه نا محرم در آید از درم – پرده در پنهان شوند اهلِ حرم .
ور در آید محرمی دور از گزند – بر گشایند آن ستیران روی بنی .
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند – از برای دیدهٔ بینا کنند .
کی بود آواز چنگ و زیر وبم – از برای گوش بی حس اصم .
دسترسی به باطنِ عالم شایستگی می خواهد و هر کسی را راه نمی دهند .

رازها و کشف آن .

عرفان تجربه رازهاست و عارف با ورود به خود سعی در کشفِ آن دارد . چنانچه کشفِ رازی صورت پذیرد ، صبر بر رازداری هم بسیار توصیه شده است تا راز به دست نامحرم نرسد گر چه نا محرم در نمی یابد . در هر ذرهٔ عالم رازی نهفته است و فریادی بلند است ، منتظرِ گوش و چشمِ نظر بینند، اما همه از کنارشان بی توجه میگذرند.

وَكَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ [۱۲:۱۰۵]
و چه بسیار نشانه [و مایه عبرت] در آسمانها و زمین هست که بر آن می‌گذرند و هم آنان از آنها رویگردانند

این ممانعتِ غیرتِ حق نام دارد که بمعنی دور کردن غیر است از محارم یزدان .
معارف بشری محارم بوستانِ ربّانی اند ، حورانی سرو قد بر افراشته اند و در خیامِ الفاظ پنهانند و بجز محارمِ حق روی نمی گشایند . زیبا رویانِ نشسته در خیمه های بهشتی که قرآن بدان اشاره دارد همین رازهای پروردگارند که بسیار محبوب و عقیف و با وقار و مصون از هر کژی اند و فقط به آشنای راز حجاب بر میدارند .

حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ [۵۵:۷۲] حوریانِ پرده‌نشین در خیمه‌ها
(3) فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ (الرحمن: ۵۶)
در آنها [حوریان] چشم فرو هشته هستند که پیش از آنان هیچ انسان و هیچ جنی به آنها دست نیافته است .

دفتر، 5 بیت 3293.

کوزه می بینی و لیکن آن شراب – روی ننماید به چشمِ نا صواب .
قاصرات الطرف باشد ذوقِ جان – جز به خصم خود بنماید نشان .
قاصرات الطرف آمد آن مُدام . – وین حجابِ ظرف ها همچون خیام .
میگوید این دنیا کوزه ایست که شرابِ معرفت را در آن ریخته اند و چشمانِ دریا بین در می یابند .
و آن حوریانِ فرو هشته چشم ، ذوقِ جانها است که از جانبِ همین معارف بر دل وارد میگردند
این ذوق در الفاظ پنهان است . رازدان در می یابد . مناسبِ هر کسی نیست مانند دریا که برای مرغابی مناسب است و نه کلاغ .

خدا، راز هستی است که اسرار ما را آشکار میکند . ذاتش پنهان و عطایش آشکار است . او مانند آب است و ما آسیا ، او مانند باد است و ما غبار هوا ، او بهار است و ما باغ سبز ، او جان است و ما دست و پا ، گشادگی و تنگی دست از جان است . او عقل است و ما زبان ، زبان از عقل می دارد بیان ، او شادی ست و ما خنده ، گردشِ سنگ آسیا گواهی جوی آب است .

دفتر، 5 بیت 3318.

جنبش ما هر دمی خود اشهد است – که گواهِ ذوالجلالِ سرمد است .
گردشِ سنگ آسیا در اضطراب – اشهد آمد بر وجودِ جوی آب .
رازها برای محرمان آشکار است و این گونه نیست که همیشه سر به مهر باشد .
مغزهایی این راز را درمیابند که از مرحلهٔ عقل فلسفی و استدلالات منطقی عبور کرده و به سراچهٔ دل وارد شده اند . اینان عقلشان با سوهانِ عشق صیقل یافته و به آستانهٔ تحیر رسیده اند که فراعقلی است .

دفتر، 3 بیت 2063.

بر دلی کو در تحیر با خداست – کی شود پوشیده رازِ چپ و راست .
سرِ حق بر مردِ حق پوشیده نیست – روحِ مؤمن هیچ می دانی که چیست ؟

زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن - پیش چشم کاملان باشد عیان .
 زمانی به درک اسرار می رسیم که به مرحله اشاره شناسی رسیده باشیم یعنی حقایق را با اشاره
 و نه با زبان بفهمیم . آن وقت از هر ذره عالم پیام درونش را می شنویم
 کلیات اقبال، بقائی ارمغان حجاز صفحه 550 و اسرار خودی صفحه 62-54-61
 بیا بر خویش پیچیدن بیا موز - به ناخن سینه کاویدن بیا موز .
 اگر خواهی خدا را فاش دیدن - خودی را فاش تر دیدن بیاموز .
 از خودی مگذر بقا انجام باش - قطره ای می باش و بحر آشام باش
 چون زبند آفل ابراهیم رست - در میان شعله ها نیکو نشست .
 گر فنا خواهی ز خود آزاد شو - گر بقا خواهی به خود آباد شو .
 در خودی کن صورت یوسف مقام - از اسیری تا شهنشاهی خرام .

عشق با معرفت میسر است

چرا بعضی نمی توانند عاشق شوند . پایه و ریشه عشق در شناخت و معرفت است . معرفت به
 خود و خدای خود . اگر در شناخت خود فهمیدیم که ما برای خدا و رسیدن به او ساخته شده ایم
 درکی بر ما مینشیند که درک عاشقانه میباشد . اگر این درک آمد دگر نمیشود از او جدا شد یعنی او
 ما را میگذرد که میگذرد . کشیدن حق ما را این است . وجود متحرک است و بسوی شوق می رود
 . خدا محبت بی پایان است و محبت بی پایان موجود بی پایان را می کشد . این کشش عشق نام
 دارد . مردم اکثراً بی تفاوت به خود و درک خود هستند و لذا نمی توانند عاشق شوند و از عشق به
 نوعی جنون نام میبرند . این که مولانا گوید همه ذرات به شوق خود در حرکتند همین است . وقتی به
 خدا می رسد محو میشود عاشق در معشوق . مثال: ماسایه ایم و خدا آفتاب ، سایه به ملاقات آفتاب
 رود محو است . باد پشه را دعوت کند محو میشود . شتر به خانه مرغ برود نه لانه میماند نه
 مرغ . عاشق شدن با استدلال نمیشود با محو استدلال می آید . سایه همان استدلال است که جویای
 آفتاب باشد . بنا بر این تا خود را شناسیم نمی توانیم عاشق شویم و قتی شدیم خودچشمه عشق در
 ما فوران می کند از هر گفته ما بوی عشق می آید حتی اگر چکشی بر میخ بکوبیم با نرمی خواهد
 بود . عشق با نام « محبت شدید » در قرآن آمده است .
 دفتر، 5 بیت 2189.

عشق وصف ایزد است اما که خوف - وصف بنده مبتلای فرج و جوف .
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز --- خوف نبود وصف یزدان ای عزیز .
 وصف حق کو وصف مشتی خاک کو؟ - - وصف حادث کو؟ و وصف پاک کو؟ .
 عشق وصف حق است ، وصف حق هم بی پایان پس وصف عشق هم بی پایان است . هر چه بشنویم
 باز باید بشنویم . تا معرفت و شناخت نیاید ، عشق نمی آید . باید چیزی را بشناسیم تا معرفت پیدا کنیم
 . پس نبود عشق نبود شناخت است . این که مادر عاشق فرزند است یعنی عاشق وجود خود است
 یعنی عاشق خود است یعنی عاشق خداست گر چه نداند . نمی داند که عاشق حق است نمیداند که جدا
 نشده . در نفیرم مرد و زن نالیده اند یعنی همه با هم ناله سر داده ایم که جدا نشدیم ، فراموش کرده
 ایم که جدا نشده ایم .

دفتر، 2 بیت 1533.

از محبت تلخها شیرین شود - از محبت مسها زرین شود .
 این محبت هم نتیجه دانش است - کی گزافه بر چنین تختی نشست
 دانش ناقص کجا این عشق زاد - عشق زاید ناقص الا بر جماد .
 بدون شناخت ، عشق امکان ندارد اگر هم باشد بر غیر خدا نمود دارد . مانند علاقه شدید بر
 جذباتهای زندگی ، همین هم در خود ، عشق حق را پنهان دارد . فراموش کرده ایم . مانند دعا ، به
 هرکس و هر چیز انجام شود ، دعا راهش را به سوی حق میگذشاید .
 دفتر، 3 بیت 2115

خانه خود را شناسد هر دعا --- تو بنام هر که خواهی کن دعا .
 جدا نشدیم ، فراموش کرده ایم . نتیجه این که وقتی می توانیم عاشق شویم که شناخت به خود و
 معرفت به حق پیدا کنیم . اگر نمیتوانیم عاشق شویم یعنی معرفت کم داریم .

عشق چه ویژگی دارد که غمها را میبرد و هر سختی را آسان نشان میدهد؟

برای این پرسش ابتدا به این آیه باید توجه شود .
ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا رَجُلًا فِيهِ شُرَكَاءُ مُتَشَاكِسُونَ وَرَجُلًا سَلَمًا لِرَجُلٍ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا ۚ الْحَمْدُ لِلَّهِ ۚ بَلْ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ [۳۹:۲۹]

میگوید فردی شریکانی دارد که هر کدام او را با مخالفتی جداگانه مشغول می دارند و این فرد باید تسلیم چند نفر مختلف قرار گیرد که نتیجه ای جز نابودی ندارد. فردی دیگر فقط یک شریک دارد و تسلیم فقط اوست، آیا این دو نفر مساویند؟ آدم عاشق فقط تسلیم معشوق است تمام عقل او یک هدف را نشانه رفته است اما آن نفر دوم هر دم، عقل او را به سوئی میکشند، آن شرکاء مزاحم عبارتند از : سود - زیان - خانواده - شغل - ترس از آینده - ترس از نشدن خواسته ها - و.... از این روی غمها آماده هجوم میشوند و او را له میکنند. سیر بودن آدم عاشق هم همین است یعنی هیچ امری یا حادثه ای جلوه ای ندارد چون همه را پایین تر از حق میداند. دیده سیر است مرا، همین است زهره شیر دارد یعنی هر باوری یا مخالفتی بشنود با کمال شجاعت یک سو مینهد هیچ تبلیغی او را نمی ترساند. هر کشف علمی فربه و باور سوزنده، خللی در او ندارد و با شجاعت تحمل میکند و اجازه نمی دهد بر معشوق او خدشه وارد کند. شجاعت قدرتی میدهد که هر همنشینی با هر کس و هر باور او را نمی تواند شکست دهد یا تغییر در او به وجود آورد. عشق حرص و آز و طمع را میبرد. طمع که رفت چشم سیر میشود، زهره شیر می آورد، جان دلیر می آورد، دفتر، 1 بیت 22.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد ---- او ز حرص و جمله عیبی پاک شد .
باریاضت نمیشود به حق و عاشقی رسید یا مشکلات را برد، اما عشق یک جا میبرد، عده ای مایل نیستند زیر بار مسئولیت بروند خدا شناسی مسئولیت می آورد محدودیت می آورد گذشت ها لازم دارد لذا این افراد گوش نمی دهند به خدا باوری تا به گمان خود آزاد از حرام و حلال باشند، وقتی خدا نباشد عشق هم نیست، گذشت هم نیست اگر هم باشد بر امور رفتنی و موقت است و در مواقع بحرانی و خشم خدا ناباور زشتی خود را نشان می دهد. لذا افسردگی و پرخاش و خود گنده بینی بروز میکند. کار بدانجا می رسد که اگر هم نام خدا را بشنوند نفرت از خدا دارند. آیه این نفرت را بیان میکند :

(1) وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ وَإِذَا ذُكِرَ الَّذِينَ مِنْ دُونِهِ إِذَا هُمْ يَسْتَبْشِرُونَ (الزمر: ۴۵) میگوید وقتی نام خدا را بشنود در او نفرت از خدا ایجاد میشود یعنی نفرت از حقیقت. در اصل حقیقت او را رانده چون شایستگی مهمانی حق و حقیقت و افراد شایسته را ندارد. حال آیا کسیکه اینگونه است کجا و عشق باری کجا. عشق همان ایمان است همان خداست همان سیر چشمی است همان دلیری هست در سختیها و غمها. پس عاشق غم روزگار ندارد غمهای او از جنس اعتماد به خود است.
خصوصیات عشق:

از عمده ویژگیهای عشق، بی کرانگی و پایدار عشق است یعنی عشق حد و اندازه ندارد و تمام نمیشود. همیشه میماند. چنین عشقی نمی تواند بر افراد یاعالم باشد اینها همه رفتنی اند. عشقهای دیگر مجازی و نوری خفیف از عشق پایدار دارند. دستگرمی است برای آماده شدن و پذیرش آن عشق همیشه زنده .

دفتر، 1 بیت 218

ز آنکه عشق مُردگان پاینده نیست - ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست .
یعنی آنچه مُردنی است عشق را نباید بر مُرده نمیشود عاشق شد. کیست که همیشه زنده است؟ خدا عشق آن بگزین که جمله انبیاء - یافتند از عشق او کار و کیا

پس عشق فقط بر خداوند است که هم پایدار و هم بی حد است و همیشه زنده .
از ویژگی دیگر عشق آن است که عاشق را خالصتر و: «من» را «من تر» میکند بر خلاف مجازی که گاه غم و گاه ناامیدی میدهد .

گزیده غزلها کدکنی غزل: 430 .

در دو چشم من نشین ای که از من من تری - تا قمر را وانمایم گز قمر روشنتری.
و در جایی دیگر :

هر دم جوانتر میشوم از خود نهانتر میشوم - همواره آنتر میشوم از دولت هموار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد - گویم صفات آن صمد از نطق در انبار من.
دائم، خود تر و من تر و خداتر میشوم. ما در دل رنگ ها و روزمرد گیها متولد میشویم یعنی در کفر متولد میشویم تا به ایمان برسیم یعنی به عشق برسیم یعنی به خدا برسیم و خدا هم با حالات

مختلف در ما، ما را می طلبد گاه با غم گاه با شادی گاه با رنج و درد و.... اگر رانده شویم نیاید یأس آید چون غمزه های او تیر انداز ماست .

گزیده غزالهای شمس کدکنی غزل: 127.

هله نومید نباشی که تو را یار براند -- گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در، اگر بر تو ببندد مرو وصبر کن آنجا --- ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند.

کلیات اقبال بقائی صفحه 152.

گدای جلوه رفتی بر سر طور - که جان تو ز خود نامحرمی هست .

قدم در جستجوی آدمی زن - خدا هم در تلاش آدمی هست

او هم عاشق ماست می خواهد خودش را در ما ببیند و همه افلاک هم محتاج آدمیند که خود را ببینند

کلیات صفحه 435 .

حق هویدا با همه اسرار خویش - با نگاه من کند دیدار خویش

دیدنش افزودن وبی کاستن - دیدنش از قبر تن بر خواستن

برای عاشق شدن باید از قبر تن برخیزیم . آخر عشق هم عاشق خود یعنی عشق است بلی عشق هم

عاشق است بر خود ، همه بر خود عاشقتد و خود را در دیگران میبینند لذا بر دیگران عاشق میشوند

دفتر، 1 بیت 1584.

عاشق گل است و خود گل است او - عاشق خویش است و عشق خویش جو،

معشوق عاشق غمزه خود است لذا آن را در دیگری میتاباند تا عشق خود را ببیند . اگر غمزه و

کرشمه نباشد که عاشق به سوی معشوق نمی رود تا معشوق غمزه خود را ببیند . اول صید، عاشق

صیاد است اگر نبود که خود را نشان نمیداد تا صیاد به دنبال صید افتد .

دفتر، 1 بیت 1748.

میشود صیاد مرغان را شکار - تا کند ناگاه آن هارا شکار

یعنی صید و پرنده عاشق صیاد میشود تا بعد صیاد عاشق گردد .

هر که عاشق دیدیش معشوق دان - کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان - آب هم جوید به عالم تشنگان

با هر زبان و عمل میگوید خداوند محبوب و عاشق شماسست یعنی عاشق خود ، تمام پدیده های

عالم چشمک خداوند و غمزه اوست تا ما را به خود بگشدد.

راههای رسیدن به عاشقی حق و حقیقت

مهمترین وسیله، ترک عادت یعنی تغییر است در خود آن هم مداوم . عاداتها ریشه در ما دارند و به

راحتی نمی روند . آیه میگوید: «کل یوم هو فی شأن» خدا هر روز در کاری است یعنی آماده

تغییر در ما است . مولانا فراوان بر ترک عادت تأکید دارد. مثالهای فراوان دارد .

گزیده غالهی شمس کدکنی غزل 203.

تو مست مست سر خوشی من مست بی سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی دهن خندیده ام

میگوید شما عادت کرده اید که با لب بخندید و با سر خود مستی آورید اما بی لب هم میشود بی سر

هم میشود که خندید و مست شد . یعنی قبول کنید که میشود و این ترک عادت است . قبول دارد که

بالب می خندیم اما نمیگوید تنها و تنها میشود با لب خندید . در جهان امروز این موضوع کاملاً قبول

شده که هر پدیده ای نمیتواند فقط یک علت داشته باشد ، مادیون عالم را از تکامل موجودات میدانند

، درست است که تکامل ثابت شده ولی هیچ کس ثابت نکرده که غیر از تکامل نمیشود . ممکن است

علتهای دیگر هم باشد . از این روی مشکلی برای عصب شناسان به وجود آمده که نمی توانند ثابت

کنند که همه حرکات ما بجز تحریکات عصبی علت دیگری هم نمیشود . تحریکات عصبی موجب

عاداتها در ما میشود اما چه دلیلی است که فقط عصب علت است و غیر آن نیست . این سخن

پروفسور وایتهد فیلسوف و ریاضی دان و استاد هاروارد بود که همزمان انشتن بود بر انشتن ایراد

گرفت و هنوز این ایراد باقی است و کسی جواب نداده است . انشتن ثابت کرد که ماده همه اش

انرژی است اما ثابت نکرد که فقط از ماده انرژی می آید و انرژی نمیشود علت دیگری داشته باشد

یا ما عادت کرده ایم که آتش از هیزم و نفت باید باشد ، مگر اتم نفت دارد که گرمی می آورد .

دفتر، 3 بیت 4.

این چراغ شمس کو روشن بود - نه از فتیل و پنبه و روغن بود .

عادت هم ناشی از طبع بشر است و نه از عقل و لذا نباید عقل را نوکر طبع نمودومیل را سر لوحه

قرار داد ./

یعنی میشود علت دیگری هم باشد . یعنی عادت ها را رها کنید و هر روز عادت نوی بگیرید ، عاشقی تنها بر فرزند ، مال ، مقام و امکانات تنها نیست ، میشود بر غیب هم باشد . خود بزرگ بینی مانع عشق است با خود پسندی نمی شود عاشق شد . ما عادت کرده ایم که عاشقی را بر انسانها تجربه کنیم و از عاشقی موجودات و مخلوقات دیگر بی خبریم مولانا همه ذرات عالم را مست حق و شیدائی خالق می بیند . همه عادت کرده ایم که یک وسیله و ابزار مادی باید ما را مفتون و مشغول کند خود را با اندوخته های علمی و فلسفی و هنری اشباع و سیر دیده ایم گاهی هم منتظریم که ، غمزه و کرشمه چشم خماری بند بند ما را آتش زند . اگر چنین هستیم ، مانند آن مرغ کور و جاهل هستیم که به گرد آبی شور میگردیم و خود را به باز کردن و بستن نخهای دامهایی زندگی مشغول کرده ایم تا ماهر شویم . مرغ کور که بر گرد آب شور میگردد اگر بداند و بفهمد که آن سویی دیگر هم باغها و سبزه ها و آبهای شیرین و عروسان چمن کرشمه ها دارند لحظه ای هم از دست نخواهد داد تا به آن مرغزها برسد . انسانها هم اگر بدانند که در پشت این بحثهای کلامی و فلسفی و در بطن الفاظ ، حوران بهشتی در برقع نشسته اند و منتظرند تا محرمی از دیار عاشقان برسد تا حجاب بر دارند و آغوش گشایند ، قلم و کتاب را خواهند سوخت . دیوان شمس غزل 290.

باغبان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد - باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست .
 آسمان چند گردی گردش عنصر ببین - آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست ..
 رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری - ذره ذره خاک را از خالق جبار مست .
 تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند - مدتی پنهان شدست از دیده مگار مست
 بیخهای آن درختان می نهانی میخورند - روزکی دو صبر کن تا شود بیدار ، مست .
 ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده - دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست .
 باده ای داری خدائی بس سبک خوار و لطیف - زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست .
 شمس تیریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست - کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمأر مست .
 مولانا این جا میگوید که هیچ عامل و وسیله ای از بیرون دگر نمی تواند عاشق حق را مست و شیدائی کند . همه و همه از همان عشق معشوق در خود عاشق است ، همه بر خود مستند . آن آب و باد و باغ و زمستان و خاک و گل و غنچه و باده و می هم مستند و به خود نایند شما نمی بینید خود را تاویل کنید تا ببینید.

عشق غیر هفتاد و دو ملت

عشق فنا شدن خود موهومی در خود راستین است که به تولد دوم و با مرگ اختیاری بستگی دارد . آدمی از آن گرفتاری تعلقات روز مرگی رها میشود و به فضایی گسترده جان که بی زمانی است می رسد . همین زمان روزانه هم که ما داریم روپوش همان بی زمان است یعنی زمان در بی زمانی حضور دارد . ما در زمان حرکت می کنیم و در همان حال در بی زمانی هم هستیم . کافی است این پرده زمان را با مرگ اختیاری بر داریم تا ببینیم ، یک حالت اشراقی ، ذوقی الهی است در ما که بجز حق و محبت و صداقت ، چیز دیگری نمی توانیم ببینیم اما زمانش کوتاه است و توقف جایز نیست . زمان از توالی رویدادها بدست می آید در واقع زمان علامت رویدادها است وقتی عاشق به جائی می رسد که رویدادها در او بی اثر گردند یعنی به نیروی عشق از همه گرفتاریها و غمهای زندگی دور می شود بدان معنی است که رویدادها برای او متوقف می شوند و چون زمان همان توالی رویدادها بود بدان معنی است که زمان متوقف شده است از این نظر گفته می شود که عشق بی زمان است . کلیات حافظ ، غزل نخست .

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم - جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها .
 این همان بی زمانی عشق است که تمام ارکان وجود طاقت دوام را ندارد و لذا زود این حالت را ترک میکند یعنی به سوی زندگی روزانه باز می گردد که جای رویدادهاست . دفتر ، بیت 2439.

آن که عالم مست گفتش آمدی - کلیمینی یا حمیرا می زدی .
 این جا باز نبی است که از بی زمانی به سوی زمان و زندگی میل میکند و از جناب حمیرا همسرش تقاضا دارد که با او گفتگو کند تا از آن حالت فرا زمانی خارج گردد . حمیرا یعنی ای سفید و سرخک من

کلیات اقبال، بقائی. پیام مشرق ، لاله طور .ص153.

تو ای شیخ حرم شاید ندانی - جهان عشق را هم محشری هست .

گناه و نامه و میزان ندارد- نه او را مسلمی نی کافری هست .

کفر و ایمان در مذاهب جایگاهی دارند و دو راه به سوی مقصد است و این هر دو تا به معشوق نرسند پرده و حجابند . از نظر ما کفر آفت است اما از نظر باغبان عالم حکمت است . شاخ خشک با حکمت بریده میشود تا شاخ تر میوه دهد . عشق خارج از کفر و ایمان است و لذا محشری از عشق دارد و به این محشری وارد میشود که نه حساب دارد و نه عذاب و نه گناه و نه نامه .

عشق مرحله ای فوق باورهای مذاهب است . مذاهب برای مدیریت خود دوزخ و جنت را نشان می دهند تا چرخ زندگی سامان یابد و راه آخرت آسان گردد ، ولی عشق حالتی است که از این دو عبور نموده . از دوزخ و جنت گذشته، تا نشان دهد که خدا را فقط برای خدا می طلبد و نه برای دوری از عذاب و دریافت جنت .

گزیده غزلها ، کدکنی، غزل 285

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من .

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا - سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی - پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من .

می گوید ، من دیدن تو را می خواهم و دین من همین است ایمان من هم روی توست ، چون زندگی ندارم، لذا از خود بی خودم . خوابی ندارم . خوراکی ندارم، همه این ها توئی . فشار آتشم میدهی ، به باغم میبری ، غم و شادی می آوری ، همه این ها بهانه است که خود را بمن نشان دهی . دلم را برده ای تا به نور برسم

عشق با دو عالم بیگانه است یعنی توجّهی به دو عالم ندارد بالاتر از دو عالم است ، دو عالم برای مذاهب است و نه عاشق . عاشق هر دم دیوانه معشوق است و هر دیوانگی مشابه دیوانگی دیگر نیست و حالتی ویژه خود دارد و با هر دیوانگی ، حیرانی مخصوص خودش می آید . این دیوانگی فراتر از عقل است . عقل با دیدن این دیوانگی فرار کرده است .

دفتر، 3 بیت 4722.

با دو عالم ، عشق را بیگانگی - اندر او هفتاد دو دیوانگی.

سخت پنهان است و پیدا حیرتش - جان سلطاناتی جان در حسرتش.

غیر هفتاد و دو ملت کیش او - تخت شاهان تخته بندی پیش او .

جانهای رسته از خود هم در حسرتند از عشق ، چنان عظیم است که سر پرده شاهان و تخت شاهان هم ، تخته پاره ای نزد عاشق ، بیش نیست .

بنده بودن یا امیر بودن در فضای عشق پوشیده اند ، قدمهای عقل شکسته است . این جا دریای عدم است . همان بی زمانی

بیش از این از عشق گفتن قلم و زبان کتش ندارد و فرو می ریزد . در این حالت عشق چنان به معشوق رسیده که قلم ، در نوشتن می شکند، اگر قلم بر کاغذ برسد ، کاغذ تا مرکز زمین میسوزد و آتش می زند . نمی شود کلمه عشق را نوشت نمی شود گفت ، دهان پاره میشود . پس چه باید کرد ؟ خودش باید دهان یابد .

دفتر، 3 بیت 4728

کاشکی هستی زبانی داشتی - تا ز هستان پرده ها بر داشتی .

هر چه گوئی ای دم هستی از آن - پرده دیگر بر او بستی بدان .

آفت ادراک آن حال است و قال - خون به خون شستن محال است و محال.

سخت مست و بی خود و آشفته ای- دوش ای جان بر چه پهلوی خفته ای .

عاشقی و مستی و بگشاده زبان - الله الله اشتی بر نر دیان ..

بس کنیم که آسمان هم به فریاد می آیند و گریبان می درند که رازها آشکار شد . « یا جمیل الستر » گویند افلاک که بپوشان خدایا ، پرده دری پیدا شد ؟ از خاک سیاه ، خود گری ، خودنگری ، خود شکنی پیدا شد تا طرح نو در عالم افکند . این عالم کهنه است . این قدرت عشق است در آدم .

حیرت وجودی در عشق .

گزیده غزل های شمس کدکنی غزل 285.

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من -- سرو خرامان منی ، ای رونق بستان من

(لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَّجِيمٌ) (التوبة: ۱۲۸). هر رنج که بر شما آید بر او «نبی» گران می‌آید او سخت هوا خواه شماسست آخر او مهربان است. از همین روی در جنگ بدر وقتی پیشانی ایشان را شکستند ، فرمود :خدایا اینان را هدایت کن .

دفتر، 6 بیت 171.

پیش‌ه اش اندر ظهور و در کمون ---اهد قومی انهم لایعلمون .
نبی به هنگامی که سنگ پیشانی ایشان را شکست فرمود اینها نمی دانند.و نفرین نمود .
حیرت وجودی مانند این است که کسی گرفتار شیری در بیابان شود .او فقط به حیرتی می افتد که وجودی است و بجز حیرت وجود خود نه فکری می‌آید و نه میتواند بیاید . کاملاً سلب اختیار میشود .اینجا عقل بی کار است و راهی ندارد.عشق هم از مرحله حیران وجودی است و اختیار عاشق را میگیرد . عاشق بجز معشوق نه احساسی دارد و نه عقلی .مولانا دین را ، حیرانی مینامد و راز آلود .این اتحاد عاشق و معشوق است . دین در فضای حیرت وجودی قابل فهم میکرد .مگر معراج، ابراهیم و آتش، مریم و تولد عیسی ، یونس و ماهی ، طور و موسی و... همه در حیرت دینی نیست ؟ دین در فضای حیرت ماندگاری دارد و راز آلود مینماید .پوشده چون جان میروی .جان در ما پوشیده و ناپیداست نمی دانیم کجاست ولی هست .میگوید ، ای معشوق من یا ای عشق ، مانند جان من در من پنهان میروی رعنا و سرو با ناز و نخوت منی تو رونق بستان جان منی تمام وجودم در حیرت تو است آهوئی بی اختیار در مقابل شیرم اما کمی که بگذرد کم کم با شیر دوست میشوم من هم شیر میشوم دگر آهوئی نمینماید هر دو شیر هستیم. اینجا شیر هر جا رود آهو رفته است .

دفتر، 3 بیت 3678.

پیش شیری آهوئی بی هوش شد ---هست اش در هست او روپوش شد .
اینجا همه شیر است و بس . مانند این که در دو صد من عسل یک من سرکه بریزد ، سرکه ای نمی ماند همه عسل است و بس این همان اتحاد عاشق و معشوق است ، عاشق بی اختیار و راز آلودگی عشق . آدمی چنین گسترده‌گی دارد و آدم هم در لایه های زیرین راز آلود است .
در بشر روپوش کرده است آفتاب -فهم کن والله اعلم بالصواب .
یعنی آفتابی در بشر روپوش و پنهان است ، آن سرو خرامان با ناز و تکبر که پوشیده است در خودش به حرکت آمده است و نمی دانیم . مانند مریم که دریافت آن خورشید در او تجلی کرده و لذا به نخل تن که بارور شده بود و رطب معارف تازه میداد دیناه برد و عیسایش هم به این ظاهر شدن راز شهادت داد در گهواره . ما همه عیسائی در خود داریم ، مریمی بایدگهواره ما را بجنباند . عشق باید ما را بجنباند و حال به جنبش آمده .
دیوان شمس غزل 560 .

جان هم چو مسیح است به گهواره قالب -- آن مریم بند نه گهواره ما کو ؟
از فرقت آن دلبر دردی است در این دل -- آن داروی درد دل و آن چاره ما کو ؟ .
چون میروی بی من مرو ، ای جان جان بی تن مرو- وز چشم من بیرون مشو، ای شعله تابان من ما تن داریم و جان ، باز جان ما یک جان دارد که جان جان گوئیم و آن ذات باری ست که جان میدهد و میسازد .جان جان یعنی جانان .آن جان ما نسبت به آن جان جان یا جانان مثل تن است.وقتی میگوید ای جان جان بی تن مرو یعنی ای معشوق ازلی جانم را رهانکن و مرا هم ببر اگر میروی . در جای دیگر گوید تو مرو اگر میروی جان مرا هم ببر. اصلاً دلم طوماری است به درازای ابد از آن بالا تا پایین فقط یک کلمه نوشته شده و تکرار شده و آن « تو مرو » است .کلی وجود دریاست و ما ماهی در این دریا ، ماهی بدون آب نمیشود اگر اندک زمانی آب برود ماهی مرده است .یعنی اگر زشتی ما آن قدر تکرار شود که رزیت عادی شود و آدم باز زشتی خود را نپذیرد .حالتی بر آدم می آید که قرآن به مهر بر دلها مینماید . جانان ، این جا جان را رها میکند . او چو مرغی ماند بی پر وای او .

وز چشم من بیرون مشو . یعنی ای بصیرت در من ،گم مشو .تا هر جا ،از ذره ذره عالم بوی تورا ببینم و زلف تورا نوازش کنم « همه دنیای حس که میبینم زلف خداست» تا کم کم این زلف که حقیقت را پوشانده و کفر نام دارد کنارش کنم و روی تورا ببینم . ایمان من روی توست .شعله نوری از تو بر دلم تافته و حالا که روی تورا میبینم چنان جانم از خشیت تو سرخ و لرزان گشته که گویا زلزله ای در سراسر وجود رخ داده زبانم بند گشته که قرآن به « تَقْشَعِرُ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ یعنی پوست بدن کسانی که خشیت دارند به لرزه در آید .» اشارت دارد . یعنی وقتی نسیم صبای صبح بَخْتَمَ ،زلفت را کنار زد و رویت را دیدم یک باره از خود شدم زبانم بند ، چشمم

تار، صورتم سرخ وتتم لرزان شد به ناگاه تیر غمزه چشم تو چنان آرام کرد و آرامشی بر من نشست و اطمینانی وجودم را گرفت که عالم در من دفن شد. و گفتم بامنی و این آیه مرا در خود گرفت « ثُمَّ تَلَيْنُ جُلُودَهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَى ذِكْرِ اللَّهِ يَعْنِي هَمَانِ پُوسْتِ لِرِزَانِ سِرْخِ شَدَّهْ يَكْبَارَهْ نَرَمِ شَدَّهْ وَ أَرَامِ شَدَّهْ . اما هنوز تمام نشده همان تیر غمزه تو که سینه ام را شکافت و در دلم نشست چه ها که نکرد ؟ بیت بعد میگوید .

هفت آسمان را بردرم وز هفت در یا بگذرم ---- چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من این گفتار به چنگ عقل نمیآید باید دلبرده بود تا حس کرد. میگوید ای معشوق عالم اگر فقط یک گوشه چشم و ابرو نشان بدهی آن چنان قدرتی می یابم که همه آسمانها و در یاهارا بشکافم . چگونگی این قدرت یابی زمانی است که «من» محدود و متناهی به آن نامحدود و بی صورت «عشق و معشوق» و نا متناهی بپیوندد ، وقتی پیوست، نا محدود میشود و میتواند دریا ها را بشکافد .

دفتر 6، بیت 23 و 818.

خُم که از دریا در او راهی بود ---- پیش او جیحونها زانو زد .
کوه را غرقه کند یک خُم ز نم ---- منفذش گر باز باشد سوی یم .
چون به دریا راه شد از جان خُم ---- خُم با جیحون بر آرد اُشْتَلُم .
محدود لاف نامحدود می زند. گاه در اثر همنشینی تمام شخصیت کسی در ما حلول میکند . خدا از رگ گردن نزدیک تر است ، دو مکان نیست یکی است . وقتی درمان هستی، من بی اختیار میشوم و لذا کفر و ایمان در بی اختیاری معنی نمی دهد . مانند این که ما تا در زمینیم روز و شب داریم ، اگر با خورشید باشیم شب و روز معنی ندارد. تا در دنیائیم و با اختیار با کفر و ایمان روبرو هستیم و اما وقتی به معشوق رسیدیم مثل اینکه در بهشت باشیم آنجا کفر و ایمان معنی نمی دهند و لذا مانند چاکران ما هستند . دین راه است و مقصد نیست . وقتی فضا بسته باشد دین و بی دینی معنی میدهد اما در فضای نامحدود فقط اوست ، اول و آخر و ظاهر و باطن اوست . همه اوست غیر او چیزی نیست . قرآن همین را میگوید « 1) هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ » .

دفتر 4، بیت 1408.

زیرکی بفروش حیرانی بخر ---- زیرکی ظن است و حیرانی خبر .
عاشق به حیرانی خبر می رسد و خبر یعنی حقیقت
حیرانی ماندنی نیست . می آید و میرود و اطمینان می آورد که بسیار بالاست . در حدیث است که نبی فرمود . خدایا حیرتم را زیاد کن او غرقه حق بود . عاشق میگوید : دین من دیدن توست و ایمان من روی تو .

مولانا از خمره آب مثالی میآورد و سپس خمره را به در یا وصل میکند که قدرتش را بالا برد تا کوه را غرق نماید. اگر خمره فقط خمره باشد ، آبش ، کم است، زود آلوده میشود، آب بخار میشود، بعد از تمام شدن دوباره باید به فکر آب بود . آن خمره وجود ماست و ترس از تمام شدن آب گذشته ماست که ما را از ندانم کاری و پشیمانی در عذاب دارد ، ترس از زود تمام شدن آب خمره هم همان فکر آینده است که ما را ناتوان دارد. از این روی مولانا گذشته و آینده را موجب اضطراب ما میداند و این دو را پرده های نی معرفی میکند. تا در نی پرده باشد مانع عبور هواست . نی مائیم و صدا در ما دمیدن خدائی است . اگر خمره به دریا وصل شد تمام آن عوارض هم میرود آن در یا ، عشق الهی است و تمام نشدنی . آب تمیز درون خمره همان ایمان ماست و آب آلوده ، کفر ماست. هر دو حالت تا وقتی است که خمره به دریا وصل نباشد. وقتی به دریا وصل شد فکر آلودگی آب و فکر تهیه آب تمیز از میان میرود و گویا کفر و ایمان چاکر و فرمانبردار ما میشوند یعنی در ما اثری ندارند . پس وقتی به عشق الهی متصل شدیم کفر و ایمان تابع ما میشوند . آن وقت خود روی یار ایمان ما و دیدنش دین ما میشود .

تا آمدی اندر برم شد کفو ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من .
عاشق نمی تواند بجز معشوق فکر کند و لذا گذشته و آینده بی مورد میشود . عشق فقط در زمان حال است و بس. وقتی گوید ،

گزیده غزاها کدکنی 113.

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید - در این عشق چو مُردید همه روح پذیرید.
بمیرید، بمیرید، وزین نفس ببرید -- که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
بمیرید، بمیرید به پیش شه زیبا - بر شاه چو مردید همه شاه وامیرید .

یعنی از گذشته و آینده بی خیال شوید و از هوای نفس که بمعنی سقوط است بمرید و رها کنید تا به قدرت عظیم عشق متصل گردید. مانند خمره متصل به دریا ، کوه مشکلات را هم غرق کنید . در مثنوی هم اشاره دارد .

از این روی عارف با خنده ، سر مست ازلی است . اصلاً خنده عارف نوعی دیگر است . دفتر، 5 بیت 3199.

متصل شد چون دلت با آن عدن - هین بگو مهراس از خالی شدن .
وقتی به دریای حقیقت رسیدی هر چه خواهی بگو از حق تمام نمی شود .
از ویژگی عشق نو آوری است در فهم و شهود . هر بار که به عشق میرسیم ذوق تازه ای میابیم. از این روی کهنه نمیشود و کلام عارف خستگی نمی آورد. به این ابیات توجه کنید تا قیامت که بخوانیم تازه است.

دفتر، 2 بیت 1767.

آتشی از عشق در جان بر فروز -- سر بسر فکرو عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند - سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است - بر ده ویران خراج عُشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو -- گر بود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولاتراست - این خطا از صد صواب اولی تراست.
در درون کعبه رسم قبله نیست - چه غم از غواص را پاچیله نیست
ملت عشق از همه دینها جداست - عاشقان را ملت و مذهب خداست .
به حافظ بنگرید :

فاش می گویم واز گفته خود دلشادم -- بنده عشقم واز هر دو جهان آزادم
سایه طوبی و دلجوئی حورو لب حوض -- به هوای سر کوی تو برفت از یاد م
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار - چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب عشق مرا هیچ منجم نشنلخت -- یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم .
این پیام تا قیامت آتش است و دلهای عاشقان را شعله میدهد. برون از کفرو ایمان است . به عاشقی بنگرید که همه عاشقان عالم در برابرش پنهانند و مخفی آن عاشق کیست ؟ در نهج البلاغه آمده است که :

همام از یاران حضرت علی ع گفت : شب هنگام به دیدار آن باز اسرار عناق گیر شاه شاهان رفتم در را گشودم دیدم ، درست مثل ماری که دور خود حلقه زده ، در خود پیچیده است و ذکر معشوق میگوید نتوانستم تشخیصش دهم لرزه بر من افتاد و از خود بی خود شدم .

چگونه میشود عاشق شد و به بی زمانی رسید ؟

هر رفتاری وقتی به قضاوت محوّل می شود از دیدگاههای مختلف نتایج مختلف به دست می دهد. مثالی می زنیم ، یک بچه شرّ و فضول که همسایه ها از او در عذابند از دید مادر بچه ، نه تنها شرّ نیست بلکه یک فرشته است یعنی مادر آن شرّ را نمی بیند که هیچ همه آن شرّ ها را خوبی و ناز می بیند. این ها چیست ؟ امر واحد را با دودید، دیدن از تغییر زاویه دید است . تاریخ را بنگریم. « حمزه » قهرمان جنگ و عموی نبی در جوانی زره می پوشید و جنگ میکرد ، در پیری بدون زره به جنگ می رفت ، به او گفتند ، حالا که کم زور شدی چرا زره بر نمی داری و در جوانی که پهلوان بودی زره داشتی ، گفت آن وقت از مرگ می ترسیدم حالا مرگ را منزلی به سوی حق می دانم . مضمون این سخن در قرآن است.

دفتر، 3 بیت 3426 .

چون جوان بودی وزفت و سخت زه - تونمی رفتی سوی صف بی زره .
چون شدی تو پیر وضعیف و منحنی - پرده های لا ابالی می زنی .
گفت حمزه ، چون که بودم من جوان - مرگ می دیدم، وداع این جهان .
ایک از نور محمد، من کنون - نیستم این شهر فانی را زبون .
اینجا زاویه دید حمزه عوض شد و همان مرگ را عبور به سوی معشوق دید و لذا ترس از او رفت حمزه بعد به این آیه اشاره نمود .

و لا تَلْفُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ . با دست خود خود را به هلاکت نیندازید . بقره 195 .
آن که مُردن پیش چشمش تهله است - امر لا تَلْفُوا بگیرد او به دست .
و آن که مُردن پیش او شد فتح باب - سار عوا آید مر او را در خطاب .
سار عوا اشاره به آیه قرآن است .

وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ. بسوی مغفرت پروردگار بشتابید که وسعت بهشتش تمام آسمانها و زمین است « هیچ جای قرآن وسعت جهنم نیامده یعنی وسعت ندارد ولذا به نظر می رسد که عده کمی در جهنم بتوانند قرار گیرند . . زاویه دید را باید عوض کرد یکی از جاهای مهم تغییر زاویه دید همین مرگ است . اگر مرگ را نابودی بگیری هر دم که به فکر مرگ افتیم دچار اضطراب خواهیم شد ، اگر مرگ را منزل به سوی حق بدانید یعنی ترس نیست ولذا شادی جایگزین غم خواهد شد . دفتر، 5 بیت 1909 .

عارفان را سرمه ای هست آن بجوی - تا که دریا گردد این آب چو جوی . . میگوید، اگر خدا رامایلی ببینی، نبی را ببین و صاحب دل را ببین و در کنارشان بنشین تا سخنشان در ما گرمی و تغییر زاویه دید آورد . . اگر عالم را از دید مادر به بچه بنگریم ، وارد عاشقی و بی زمانی میشویم و با حسن خلق و مردم داری رفتار میکنیم و مواظبیم که مبدا مردم آزاری شود یا دلی بشکند چون دل جای خداست . زور گو و مستبد هیچگاه به عشق نمی رسد، و لذا خشونت در مردم تزریق می کند . دنیا برای مستبد نفرتکده است . داستانی نقل شده که حالت عاشقی و بی زمانی را به وضوح توضیح می دهد . آورده شده که :

عاشقی هر شب از رود خانه یخ زده می گذشت و آن طرف معشوق رامی دیدو صبح زود از همان عرض رود خانه برمیکشت یکسال وهر شب این رفتن و برگشتن ادامه داشت یک شب در پیشانی معشوق خالی دید ، به معشوق گفت ، وای، آن خال پیشانی تو چیست؟ معشوق گفت برو و برنگرد تو عاشق نیستی و از سرما میمیری . عاشق رفت و از سردی آب سرما خورد و بعد از مدتی مُرد . این داستان بیانگر عاشقی و تغییر دید است . این عاشق چون محو عشق بود در یک حالت بی زمانی بسر می برد و ظاهر معشوق را نمی دید ، از گرمی عشق سردی آب را حس نمیکرد . روزیکه آن خال را بر پیشانی معشوق دید به خود رسید و از معشوق دور شد تا آن روز فقط یک وجود بودند . این همان معنی عشق است که زاویه دید را تغییر می دهد . ایمان در آدمی هم همین تغییر زاویه دید را می آورد و مؤمن در هر زمان با گرمی نفس رحمان در حرکت است در چنین حالت است که فضای درونی گسترش می یابد و آدمی از یک ارتفاع بالائی و دیده سیری به عالم مینگردد . از این روی هیچ رویدادی چندان اثری روی مؤمن ندارد .

عقل معیشت اندیش و اضطرابها .

. تغییر و جایگاه عقل.

عادت در مجموع صفت مقبولی است اما در بیشتر موارد آفت بزرگی می شود وقتی زشتی اندک کم کم عادت شود بر کنندش بسیار سخت گاه ناشدنی است از این روی نیاز به مبارزه هر روزه دارد و عبادات بویژه عبادات روزانه برای تغییر عادت لازم شمرده شده است . عبادت، از عمده ترین روش تغییر و ترک عادت شمرده میشود و از همین عبادات است که فرد به ایمان و امنیت درونی می رسد که آن همان عشق و قرب خداوند است . قرآن هم این امنیت درونی را که با تغییر بدست آمده بیان می کند . « فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ قمر 55 ، نزد فرمانروای توانا در مقام و منزلتی راستین » اما همه عبادات به نسبت ظرفیت افراد و میزان خلوص عمل هر کس متغیر است . در خود عبادات هم برتری وجود دارد آن عبادت که تاج همه است ، آن تفکر و تعقل است . آن نماز و روزه و بقیه برای همین ارتقاء عقل واجب شده است . این عقل حقیقت یاب و دانای اسرار غیب است و نه عقل سود و زیان یاب و مکار . دفتر، 5 بیت 455 .

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز - ذره ای عقلت به از صوم و نماز
زان که عقلت جوهر است این دو عرض - این دو در تکمیل آن شد مقترض
تا جلا باشد مر آن آینه را - که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک اگر آینه از بن فاسد است - صیقل او را دیر می آید بدست
میگوید عقل آینه است و نماز و روزه وسیله ایست که آینه را صیقل میدهند و برای همین صیقل دادن واجب شده اند .

اهمیت عقل را تا بدانجا بالا میبرد که می گوید :

بیت، 1 بیت 3759 .

ای علی که جمله عقل و دیده ای - شمه ای و آگو از آن چه دیده ای .

امیر مؤمنان را سراسر عقل عنقا گیر اسرار شاه مینامد و باز به عقل وحیی، رسول سفارش دارد . این اهمیت والا را به عقل میدهد اما هشدار می‌دهد که تکیه بر عقل به حق نرسیده ، برای تغییر، آفتنهائی هم در بر دارد. هر ظلمی و هر جنایتی در تاریخ شده از همین عقل متکی به خود و بل خود گنده بین آمده است . عقل هم شاهد است و هم زهر، پس . چه باید کرد ؟ باید در کنار عقلی مخلص قرار گرفت . دست تسلیم به او باید داد . خطر بعدی باز نمایان میشود که دست ارادت دادن بسی آفتها دارولی میشود این دست را به صاحب‌دل از دنیا رفته داد واز گفته های او بهره جست . صاحب‌دل زنده بسیار دیر یاب و سخت است . میشود در دل ، به زنده ای دل‌سپرد و پنهان داشت . این احتیاط ها برای چیست ؟ برای پرهیز از سقوط و کنار نهادن عقل ، همراهی با صاحب‌دل بسیار تأکید شده است تا بدانجا که :

دفتر، 1 بیت 2972.

گفت پیغمبر علی را کای علی - شیر حق پهلوانی پردلی
لیک بر شیر می مکن هم اعتماد - اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی - کس نداند برداز ره ناقلی .

بالاترین عبادت قرار گرفتن در سایه عاقلی است که از وسوسه سخن دیگران در امان قرار گرفته باشد . و بحق رسیده باشد . میگوید ، اگر در سایه عاقل قرار گرفتی با سخن ناقلان ، هیچگاه راضی نمیشوی . میگوید ای علی همه از کارهای نیک به حق میرسند اما تو از طریق عقل حقیقت بین به خداوند تقرب جوی . راه عقل بالاتر از همه راهها است . نخل امید هم همان راهنمای انسان است . نخل دیگری هم داریم که مریم وقتی آن ندای رسیدن به حق را از درون گرفت بدان پناه برد و نخل تن بارور شد و رطب شیرینی معانی تازه ای داد. وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجُذُعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِينًا یعنی دائم این نخل تن رطب ، تغییر می‌آورد . همه مسیحی، حامله در درون دارند . منتظر مریمی هستیم که گهواره ما را بجنباند. حال به پیری فرهیخته و صاحب‌دل درون باید دست ارادت داد . دیوان شمس /

دیوان شمش غزل 560 .

جان هم چو مسیح است به گهواره قالب - آن مریم بندنده گهواره ما کو ؟

هر کنج یکی پر غم و مخمور نشسته - کان ساقی در یا دل خماره ما کو ؟

موسی که در این خشک بیابان بعضائی - صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو ؟

مولانا این عقل زندگی و معیشت اندیش را عقل جامد میداند . عقل زندگی همین عقلی است که با آن کار میکنیم، تفریح می‌رویم، بازی میکنیم ، سفر می‌رویم ، لذت می‌بریم ، سود و زیان داریم و موارد مشابه این عقل ویژگی خاص خود را دارد ، نزدیک بین است و به پایان کار توجه ندارد ، به هر جا سرک می‌کشد اما تا به مانع برخورد پا عقب میکشد یعنی با دلیلی قانع میشود و زود با دلیل دیگر بر می‌گردد ، ثبات ندارد و هیچگاه به یقین نمی‌رسد دور خود میگردد . اما اگر دور اندیش شد آن وقت فرق میکند و بسوی کمال می‌رود .

دفتر، 6 بیت 119.

عقل سر تیز است لیکن پای سست - زان که دل ویران شده ست و تن درست .

میگوید این عقل تن را فربه میکند اما دل را ویران میکند دل محل عشق است . سر تیز است یعنی همه جا دخالت دارد ، پای سست است یعنی تا در مقابل یقین یا عشق قرار بگیرد ، فوری زمین می‌خورد و عقب نشینی میکند پس عقل به تنهایی نمی‌تواند مشکلات را حل کند حتی اگر تقویت شود و از دانش هم پُر شود باز آن حالت منفی او هم قوی میشود و باز کارشکنی ادامه خواهد داشت .

دفتر، 6 بیت 120

عقلشان درنقل دنیا پیچ پیچ - فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ .

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق - صبرشان در وقت تقوی همچو برق .

وقت خود بینی نگنجد در جهان - در گلو و معده گم گشته چو نان.

میگوید این عقل ، در لذت جوئی چنان قوی است که با بهترین برنامه ها و ابزار و وسایل بهترین کامیابی را برای خود درست میکند اما در کاهش خود گنده بینی و لج بازی و خود خواهی چنان ناتوان است که گویا خفته است . در ادعا ها مانند شرق و غرب می‌دود و بسیار فعال است اما در صبر ، به اندازه برق زود گذر هم نیست . مولانا نمی‌گوید ، منیت بد است برعکس بسیار هم خوب است و آدم باید خود را دوست بدارد و از زندگی خوب استفاده کند دنیا مالی ماست . حرف مولانا این است «من» بسیار باارزش است وقتی به جان ببیوندد ، آدم به خودش اهمیت بدهد که به قولش وفا کند یا شخصیت خود را استوار دارد یا آبروی خود را محکم حفظ کند این «من» بودن واجب است و باید خود را بخواهد ، مهم این است که آدمی مسیر را عوض کند. مثالی می‌آورد

گوید همین نطفه آدمی که بویناک و خون آلود است وقتی به جان می پیوندد ، انسان تولید میشود که مظهر الله میگردد اما اگر به جان نرسد خون گندیده شده و دفع میشود. پس خود خواهی مثبت بسیار با ارزش است. نباید خود خواهی را رها کرد بلکه بسیار هم ارج دارد. باید خود را بخواهیم اما پارسائی را هم بخواهیم ، تن را بخواهیم اما دل را هم بخواهیم. آن خود بی دل غیر خدائی است . بدن ما زنده است و هر چیز آدمی بخورد آن مرده هم جان میگیرد . جماد وقتی به موجود زنده برسد ، زنده میشود .

دفتر، 6 بیت 126

هر جمادی که کند رو در نبات - از درخت بخت او روید حیات .
 هر نباتی کان به جان رو آورد - خضر وار از چشمه حیوان خورد .
 باز ، جان چون روسوی جانان نهد - رخت را در عمر بی پایان دهد .
 انسانها سه حالت دارند در جانیشان که از مرحله جمادی شروع میشود و به نباتی می رسد و سپس به انسانی و باز در انسانی مراحل کمال طی میشود تا قرب حق که همان عدم و جایگاه ربوبی است برسد . زمانی که عقل به دل نپیوندد و فقط به خود متکی باشد و خود محور و خود خواه منفی باشد اضطرابها وجود خواهند داشت . برای این که بفهمیم در کدام مرحله از ارتباط عقل و دل هستیم باید بنگریم و ببینیم آیا ، گذشت و بخشش و وفاداری در ما به راحتی انجام میشود یا نه. آیا میل داریم برای دیگران باشیم و کمک کنیم به دیگران یا در خود باشیم و کاری به دیگران نداشته باشیم . از این جا جایگاه ما معلوم میگردد . ما باید بفکر دیگران و برای دیگران باشیم و کاری کنیم که نفع همگانی داشته باشد و نه فقط برای خود که شدید افسرده میشویم . کسی که کار نیک به آسانی بر دست او جاری شود بی توقع باشد می گویند ، توفیق یارش می باشد . این انسانها گرمی می دهند، دیگران را زیرو رو می کنند در آدمیان قیامت بپا می کنند . اما تضمین این که کسی نیکو کار باشد حتماً رستگار است با خداست و به دست ما نیست خدا هم برنا مه هائی دارد که از ما پنهان است . این گونه نیست که هرکس نیکو کار بود رستگار است ، عقلها نماینده خداوند در انسان است

دفتر، 5 بیت 629.

عقل ودلها بی گمانی عرشیند - در حجاب از نور عرشی می زیند .
 از برای آن دل پر نورو بر- هست آن سلطان دلها منتظر.
 عشق، عقل را قویتر و پر بارتر میکند کژیهای عقل را می گیرد و عقل را خالص میکند ، کبر را از عقل می گیرد خود خواهی را میگیرد و در عوض سیری به عقل می دهد که چشم پُر باشد چنان عقل را قدرت می دهد که خود عقل حیران می گردد . همین عشق پاک و عقل صاف بود که در دنیا ، سنائی- عطار -مولانا - حافظ - اقبال و ... آفرید . این گنجینه های بزرگ معارف بشری از دوستی عشق و عقل زائیده شدند .

عدم تساوی عقلها در آفرینش.

مولانا میگوید در فطرت اولیه عقلها مساوی نیست . وبعد در اثر آموزش، عقل، پرورش میابد و تفاوتها بیشتر نمایان میگردد. آفرینش برنامه اش این گونه بوده . این حکمت پروردگار است. البته معتزله قبول ندارند . رنگ صورتهای هم از ابتدا یکی نیست . این ربطی به آن فطرت خدا جوئی و حق طلبی افراد ندارد. از این روی فردی عامی درس خوانده ممکن است از دانشمندی عاقل تر باشد . عقل به اندیشه و ذهن مربوط است و عشق به دل . اگر فردی عقلش را به دست نبی یا ولی دهد ، آن عقل نور الهی میگردد مانند آن زنان مصری در مجلس یوسف ..

دفتر، 5 بیت 3239.

آن زنان چون عقلها در باختند - بر رواق عشق یوسف تا ختند
 غیر این عقل تو حق را عقلها است - که بدان تدبیر اسباب سماست .
 گروهی در اسلام آمدند بنام معتزله ، باورشان این بود که ظرفیت ذهنی انسانها برابر است اما تعلیم می تواند برای فردی برتری بیاورد . اما مولانا بر این باور است که عنایت حق است که برتری می آورد و آن هم از تأثیر انبیاء و اولیاء می باشد . میگوید وقتی کودکی از پیری هشیار تر است بدان معنی است که فطرت این قابلیت برتری را داده است .

مساوی شدن انسانها در عقل و هوش بدان معنی است که تکامل و ترقی و زحمت و تلاش بی اعتبار گردد و فرقی بین زرنگ و تنبل نباشد و این انهدام زندگی است . آنوقت کارشناس و ابله مساوی خواهند بود . بنا براین مدیریت پروردگار چنین بوده که عقلها، استعداد ها و قابلیت ها مساوی نباشد . اما هر قابلیت در جای خود مقبول است .

دفتر، 3 بیت 1540.

اختلاف عقلا در اصل بود - بر وفاق سنیان باید شنید
تجربه و تعلیم بیش و کم کند - تا یکی را از یکی اعلم کند .
بر دمید اندیشه ای ز آن طفل خُرد - پیر با صد تجربه بوئی نبرد .
خود فزونی آن به، که آن از فطرت است - تا ز افزونی که جهد و فکرت است .
تو بگو داده خدا بهتر بود؟ -- یا که لنگی راهوارانه رود .
یعنی آنچه خدا میدهد مثل چشم بینا است و عقل مانند عصای کور ، کدام بهتر است . تازه همان
عصا را هم بعضی جاها باید بینائی کمک کند مثل عبور از چاله . یعنی عقل را هم نبی باید کمک
کند .

دفتر، 3 بیت 1538.

آن تفاوت هست در عقل بشر - که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال - در زبان پنهان بود حسن رجال .
یعنی همان گونه که رنگ صورتها فرق دارد، عقلا هم به هم فرق دارد .
به ظاهر نباید توجه شود ، ذغال سیاه است اما درونش نورانی است ولی آتش زیبا و خوشرنگ
است اما تا دیگ را روی آن بگذارید سیاه میشود . سیاهی چشم، عالم را میبیند و غذایش نور است ،
چشم از نور تغذیه دارد. آرزوی همه مردم است که با نور هم آغوش باشند . خدا هم نور است .
انسانها در همین مسائل مادی و حسی اندکی آگاهی دارند اما هزاران مجهول و ناپیدا در مقابل
دارند و تا قیامت هم همین علم به پایان نمی رسد و هر کشفی صد ها مجهول با خود می آورد. لابد
خیری در کار است . اگر همه چیز را بدانیم ، دنیا پوچ میشود عالم به همین رازها و مجهولات
علمی زنده است .

کلیات اقبال، صفحه 306.

مجو پایان که پایانی نداری - به پایان چون رسی جانی نداری .
به پایان نا رسیدن زندگانی است - سفر ما را حیات جاودانی است .
از این روی نبی میگفت خدایا برحیرتم بیفزا، خدایا علم را زیادکن « وَ قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا -
طه 114 »
وقتی نبی آرزوی افزایش علم حق و حقیقت یابی دارد بقیه که معلوم است . پس اموری پنهان است
که نمیدانیم، راز است و یا شاید روزی که صلاح باشد آشکار شود .

علامت توجه حق به بنده .

مولانا میگوید که هر رویدادی در عالم به دستور و فرمان خداوند از نیستی به هستی می رسد
و سپس باز به همان نیستی بر می گردد . قرآنهم به همین باز گشت اشاره دارد .
« إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ » ما از خدائیم و به خدا بر می گردیم . بقره 156 . از طرفی در قرآن آمده
که خداوند هیچ چیز را به باطل نیافریده است
« رَبُّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا » پروردگار را این را بیپوده نیافریدی . آل عمران 191 . این آیه نشان می
دهد که هر حرکت یا رویدادی مقصدی دارد که این مقصد پایان آن رویداد است . از این نظر
مولانا به عاقبت اندیشی و پایان بین بودن در هر کار و تصمیمی بسیار اهمیت می دهد . باید
نگریست که هر حرکتی به کجا ختم میشود . پایان بین دیدن امور بسیار توصیه گردیده است و
این پایان دیدن از علائم عقل بر خوردار از معرفت الهی است . سارقی که در یک لحظه به
ثروتی می رسد و بلافاصله به چنگ عدالت می افتد و سالها در زندان می ماند ، اگر پایان بین بود
هرگز به چنین کاری اقدام نمی کرد . همه تلاشها برای زندگی مقبول در دنیا است حال باید دید که
عاقبت اندیشی زندگی برای چه هدفی است ؟ آیا هدف زندگی همین معاش و تفریح و روابط انسانی
و کسب علم است ؟

کلیات اقبال بقائی صفحه 336.

زندگی خود را به خویش آراستن - بر وجود خود شهادت خواستن .
می گوید هدف رسیدن به خود راستین است که همان بارگاه حق و نیستی است . درک این عاقبت
اندیشی همان سر حق است که انبیاء و اولیاء بدان رسیده اند .
دفتر، 2 بیت 1981.
عاقبت بینی، نشان نور توست - شهوت حالی، حقیقت گور توست .

عاقبت بینی که صد بازی بدید - مثل آن نبود که یک بازی شنید .
می گوید که ، عاقبت بینی نور است که زندگی و حیات می دهد و ضدِ مُردن است . عاقبت بین صد ها نیرنگ رادیده، به تجاربی دست یافته ، غفتهارا دیده، پایانِ ظلم را دیده ، پایانِ تجاوز و خشونت را دیده و نابودیهای زشتکاران را ملاحظه نموده ، و در جمع بندی به آن عاقبت اندیشی رسیده است . از این روی غفلت راز خود دور کرده و تغییر یافته است به همین علت سخنش گرمی می دهد و حضورش امید را در شنونده زنده و پویا نگه میدارد . تمام هشدارهای قرآن که می گوید شما راز مُرده، زنده کردیم و یا شما راز ظلمت به نور می آوریم ، همه همین عاقبت بینی و خروج از غفلت بوده است تا فرد به خود راستین برسد . خود عاقبت بین هم از آفت مدّاحی دیگران در امان نیست و بسیار مواظبت می خواهد که دچار خود گنده بینی نشود . آدمی در هر مرحله از روند تکاملی خویش، در معرض همین خود پسندی قرار دارد . اندیشه و خیالات ما هم هر لحظه از همان نیستی به هستی می رسند و باز به سوی نیستی میل میکنند و این همان نو دیدن و نوشتن در آدمی است که کلید بقا و زندگی خدا باوری است .
دفتر، 1 بیت 1899.

از عدمها سوی هستی هر زمان - هست یا رب کاروان در کاروان .
کارگاه حق همین نیستی است که هستی تولید می کند و لذا باید محترم شمرده شود و بسیار توجّه گردد . مولانا برای نشان دادن این نوآمدنها و خروج کهنه ها در غزلی به دیدگاه خود می پردازد
گزیده غزل ها کدکنی غزل 68.

نو زکجا می رسد کهنه کجا می رود - گر نه و رایِ نظر عالم بی منتهاست .
عالم چون آبِ جوست بسته نماید ولیک - میروذ و می رسد نو نو این از کجاست .
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش - اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست .
میگوید در دنیا هر چه می بینید کهنه است و دنیا محل کهنه هاست البته این کهنه ها در لحظه ای نو بوده اند که از همان کارگاه نیستی و جهان غیب رسیده و می رسند یعنی پشت هر حرکتی خداوند قرار دارد و هر رویداد هم مقصدی دارد که خداوند مقرر داشته است . بنا براین اگر کارهای آدمی هم در همان سوی الهی باشد از کمک خداوند بر خوردار است و اگر شیطانی باشد خداوند رها می کند فرد را تا در سقوط قرار گیرد . قرآن هم به همین رها نمودن و به خود واگذار کردن امور اشاره دارد که به نابودی خود گنده بینان در تاریخ منجر شده است .
«وَإِذَا أَرَدْنَا أَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا فَفَسَقُوا فِيهَا فَحَقَّ عَلَيْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِيرًا . چون خواهیم شهری را نابود کنیم، نازپروردگان آن را فرمان [و میدان] دهیم، و سرانجام در آن نافرمانی کنند و سزاوار حکم [عذاب] شوند، آنگاه به کلی نابودشان کنیم اسراء 16.» .
هر سخنی که گرمی دهد از جذبه خداوند است و اگر ما جذبه ای نداریم باید خود را عوض کنیم
دفتر، 6 بیت 105.

این سخن هم چون ستاره است و قمر - لیک بی فرمان حق ندهد اثر .
سخن در شنونده اثر گذار است و این همان تأثیر فرمان خداوند است . بنا بر این اگر ذوقی در ما پدید می آید باید قدر بدانیم و آن را نشانه توجّه حق بر بنده به حساب آریم . این همان رحمت پروردگار است . خدا همیشه با ماست ، ما هستیم که فراموش می کنیم یا به آگاهی آن می رسیم . مانند کسی است که روی گنج نشسته و لی نمی داند و باز کسی این گنج را شناسائی نموده و در آگاهی از گنج بسر می برد در چنین حالتی است که فرد از این گنج معنوی الهی بهره می برد و درون خود را تازه نگه می دارد و به پوچی و افسردگی نمی رسد . از اینجا اعتماد به نفس تقویت می شود و امور سامان می یابد . چنین افرادی اگر دچار غم گردند این غم در کنار آن عشق رحمان رنگ می بازد و محو می شود و لذا صاحب دل غمی نمی بیند .
دفتر، 3 بیت 3755.

غم چو بینی در کنارش کش به عشق - از سرِ رَویه نظر کن در د مشق .
یعنی شهر راز بالای تپه کنار شهر بنگر تا جذاب باشد و زشتیهای شهر دیده نشود .
برای جستجوی حق دعا و نیایش توصیه شده است .
دفتر، 2 بیت 2994.

زاری می کن چو زورت نیست هین - چون که کوری سر مکش از راه بین .
ای خدا این سنگ دل را موم کن - ناله اش راتو خوش و مرحوم کن .
ذکر تو نقش است و فکر اوست جان - نقد تو قلبست و نقد اوست کان .
می گوید، اگر صاحب دل، نیستی از یک صاحب دل آگاه کمک بگیر تا به حق برسی . ذکر و فکر کسی که نرسیده به حق مانند نقش است در برابر اصل یا مانند زر تقلبی است در برابر زر

اصلی. صاحب‌دل هم برای این است که آن «ولی» درون را که همکاری می‌باشد و او را می‌شناسد بیدار کند تا برخیزد و جواب دهد به آن آشنای خود که صاحب‌دل بیرونی است. «ولی» کارش این است که فرد را از آن لایه‌های زیرین به لایه‌های بالاتر در درون بکشاند تا خود آگاه گردد. آن غوغا کننده درون کیست و کجاست که باید برخیزد؟ کلیات حافظ غزل 22.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست - که من خموشم و او در فغان و در غوغاست .
اقبال هم به همین «من» درونی اشاره دارد که کجاست .
کلیات بقئی صفحه 309.

اگر گویی که «من» وهم و گمان است - نمودش چون نمود این و آن است .
بگو با من که دارای گمان کیست؟ - یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
خودی راحق بدان باطل مپندار - خودی راکشت بی حاصل مپندار .
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است - یکی اندیش و در یاب این چه راز است .
خودی گم بهر تحقیق خودی شو - انا الحق گوی و صدیق خودی شو .
میگوید حق در ما پنهان است پس کجاست که هست ولی نمی‌بینیم و در خیال ما می‌آید . همان خود راستین است ، وقتی به آن رسیدیم به قرب حق رسیده ایم . حافظ ، هم در همین کجا بودن آن خود راستین و حق سخن می‌گوید و مولانا چنین جواب می‌دهد .
دفتر، 2 بیت 1992.

او تویی خود را بجو در اوی او - گووگوگو، فاخته شو سوی او .
می‌گوید مانند فاخته سر به چپ و راست ببر و کو کو کو گوی و به سوی او برو . یعنی دائم از لایه ای به لایه ای بالاتر برو در خود البته با کمک صاحب‌دل تا آن صاحب‌دل درون بیدار شود و نیازی به بیرون نباشد . آن سی مرغ عطار هم همین صعود از لایه به لایه بود در عطار و لذا در پایان فهمید ند که سیمرغ خودشان بوده اند و در خود سفر کرده اند . این همان عاقبت بینی است . یعنی آدم بفهمد که هر قدرت یا امکاناتی دارد و همه هشیاریها همه موقتی است و آدم در برابر حق عاجز است تا به خود برسد . فهم این عجز عاقبت بینی است اگر این فهم رسید ، دعا ها هم اثر دارند این حالت همان حیرانی است که نو می‌آورد و چون حیرت رفتنی است لازم می‌آید که نوها پیایی برسند و می‌رسند .

دفتر، 6 بیت 4844 . دفتر، 4 بیت 1404 .
زندگی در مُردن و در محنت است - آب حیوان در درون ظلمت است .
چون زلیخا، یوسفش بر وی بتافت - از عجوزی در جوانی راه یافت .
زیرکی بفروش و حیرانی بخر - زیرکی ظن است و حیرانی بصر .
زندگی مردن از خود کاذب و رسیدن به خود راستین است . این خود راستین آب حیات بخش معنوی است وقتی نور معنوی یوسف بر جان زلیخا تابید ، زلیخا از قبر تن برخاست و نورانی شد . پس عشق هم باید بر امر ماندنی باشد و نه عاریتی .
دفتر، 1 بیت 218 .

زانکه عشق مُردگان پاینده نیست - زانکه مُرده سوی ما آینده نیست .
عشق بر مرده نباشد پایدار - عشق را بر حی جان افزای دار .
پایدار فقط خداوند است و بس و عشق بر او جاودان است .
حال به این می‌پردازیم که علائم حق در بنده کدامند؟
ما وقتی کسی را یا مکانی را می‌شناسیم با علائم آنها هم بیگانه نیستیم اگر نشانه ای جایی دیدیم از همان نشانه به اصل نشانه پی می‌بریم . برای مثال اگر جوی آبی را ببینیم و دنبال کنیم به رود خانه و دریا می‌رسیم . در مورد خدا هم همین است از نشانه پی به وجود باری می‌بریم چون جانها از الست با حق آشنا هستند و در زندگی حجابی بینشان افتاده است ولی نشانه شناس در همین دنیا حق را می‌بینند و می‌پیوندند .

دفتر، 3 بیت 981 .
گه به گفت و گه به خاموشی و گه - بوی کردن گیر ، هر سو بوی شه
از ره حسن دهان پرسیان شوید - گوش را بر چار راه آن نهید .
هر کجا بوی خوش آید، بو برید - سوی آن سیر، کاشنای آن سیرید ..
هر کجا لطفی ببینید از کسی - سوی اصل لطف ره یابی عسی .
این همه خوشها ز دریائی است ژرف - جزو را بگذار، و برگل دار طرف .

میگوید هر لطف و قهری که می رسد از جانب خداوند است به اصل آن ببیند یشید ، از بوی گل ، از سخن گرم ، از محبت آشکار ، از نغمه آسمانی ، از صدای خوش از نوای بلبل ، از شکفتن غنچه ، از ناز مادر بر فرزند و ... هر رویداد را جدا نباید کرد به اصل رویداد باید رفت . غم هم که می رسد باز دل به سوی او متوجه می شود چون دل آن سو را دیده است . اگر این امور استمرار یابد آدمی هم تغییر میکند و به خود راستین می رسد . اگر کمک به بیماری کسی راشاد میکند این شادی پيامی است که از آن سو رسیده و باید قدر دانست . این همان قرب خداوند است . تاکی باید سرگردان و در گشت بود تا قرب حق برسد . مولانا علانی را می آورد که خداوند در همین نشانه هاست که میبینید فقط آگاهی لازم است .

دفتر ، 6 بیت 3324.

چند هم چون فاخته کاشانه جو – کو وکو وکو وکو و کو و کو .
 کو؟ همانجا که صفات رحمت است – قدرت است و زهت است و قننت است .
 کو؟ همانجا که دل و اندیشه اش . دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش .
 که؟ همانجا که امید مردوزن – می رود در وقت اندوه و خزن .
 آن طرف که بهر دفع زشتی – باد جوئی بهر کشت و کشتی .
 او مع الله است بی کو کو همی- کاش جولاخانه ماکو گفتی .
 میگوید ، تا کی باید او را جست و گفت که کجاست؟ او جایی است که پُر از رحمت و قدرت و امید و نکوئی و دانائی است . او همانجا که دل و اندیشه آدمی بی اختیار بدان سو میل می کند . او همانجاست که به وقت اندوه زن و مرد دل بدانجا متوجه می شود ، همانجا که برای کشت و کشتی نیاز به باد می شود و دل به سوئی می رود . او خودش با الله است و نگاهش به غیب که حق برسد . ای کاش مانند بافنده که ابزارش در دستش می باشد ، آسان یاب بود . همه این علائم در دل است و خداهم در دل مؤمن فعال است پس هر گاه این نشانه ها مشاهده شد نباید زود رها شود و یا سرسری انگاشته شود . آدمی وقتی به این حالتها رسید به سکوت میرسد و خود را آرام میسازد

غالب مغلوب .

قدرت ها در تقابل با مخالفین و خصم زمانی خود را پیروزی پندارند که طرف مقابل در نزاع شکست خورده و توان رویارویی با قدرت را نداشته باشد در چنین حالتی ، قدرت خود را غالب و مخالف را مغلوب می نامد . مولانا این غلبه را مغلوبه نام میدهد و مثالهایی می آورد .
 میگوید . دست تقدیر برای بی اعتبار کردن ظالم و به بند کشیدن متجاوز ، عمداً موقعیتی را تدارک میبیند و به عمل در می آورد که ظالم با به اسارت گرفتن مظلوم پیروزی خود را نشان دهد . این اسارت و سرکوب درست نشانه مغلوبی قدرت است .
 میگوید ، دزدی وارد خانه ای میشود و کالا برمی دارد در همان حال مأمور حکومتی سر میرسد و او را به بند میکشد . غلبه دزد بر کالا درست علامت مغلوبی او بود ، و او نمی دانست و گرفتار شد . غالب مغلوب همین است . مغلوبی در شکل غالبی .

دفتر ، 5 بیت 4568 .

ای که تو بر خلق چیره گشته ای- در نبردو غالبی آغشته ای .
 آن به قاصد منهزم کرده ستشان- تا تو را در حلقه می آرد کشان .
 هین عنان درکش پی این منهزم – در مران تا تو نگردي مُنَحَرَم .
 چون کشانیدت بدین شیوه به دام – حمله بینی بعد از آن اندر ز حام .
 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟ - چون در این غالب شدن ، دید او فساد .
 می گوید ، ای کسی که ظلم پیش گرفته ای و بر عده ای غلبه کرده ای ، بدان که تقدیر ، نفس تو را رها نمود تا تو مظلوم را به بند کشی . همین بند کشیدن علامت مغلوبی توست پس زود این روش را رها کن که اگر ادامه دهی ، بزودی جمعیتی بر تو خواهند ریخت . پس کوتاه بیا و دیگران را اسیر نکن تا خودت به اسارت نیفتی و مانند غلامان خریداری شده بر گوش تو سوراخ نکنند و حلقه نیویزند ، و تو غلام حلقه به گوش نشوی . آدم عاقل هیچوقت به این غلبه شاد نمیشود و به نزدیک غالب خود گنده بین خود را نزدیک نمیکند و از او هیچ گونه طمع نمی دارند و کمکی هم نمی طلبند . چون در آن فساد میبیند . غالب ظالم در عذاب غرق است اما در غفلت از عذاب بسر می برد در آتش کینه و حسد می سوزد اما نمی داند ، همین ندانستن هم از رها کردن خداوند است تا ظالم مستبد خودش در خود جهنمی بر افروزد و از شراب ربانی بویی نبرد . مولانا در «فیه ما فیه» به نزدیک شدن علما به قدرتها اشاره دارد و دیدار صرف را منع نمی کند آنچه را منع می کند

و زشت می داند این است که عالمی از قدرتها کمک بطلبد و خود را جیره خوار گرداند سخن او چنین است صفحه 1. «شرّ عالمان آنکس باشد که او مدد گیرد و صلاح و سداد او بواسطه امر او باشد و از ترس ایشان اوّل خود تحصیل بنیّت آن کرده باشد که مرا امر او صلت دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس از سبب امر او اصلاح پذیرفت و از جهل بعلم مبذل گشت و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدّب شد»

غفلت از عذاب

شخصی نزد شعیب آمد و گفت آنچه شما می گوئید از زشتیها و گناهان دوری کنید ، من بر عکس گناه میکنم و راحت هم هستم و سالمم ، پس چرا خداوند مرا نمیگیرد و عذاب نمیدهد ؟ شعیب نزد خداوند رفت و سرکشی آن مرد را بیان داشت و پاسخ طلبید . خداوند به شعیب گفت بارها بر او گرفته ام و او بی خبر است .

دفتر، 2 بیت 3384.

چند چندت گیرم و تو بی خبر - در سلاسل مانده ای پا تا بسر .
زنگ تو بر ثویت ای دیگ سیاه - کرد سیمای درونت را سیاه .
بر دلت زنگار بر زنگارها - جمع شد تا کور شد ز آسارها .
میگوید بارها عذاب آمده و او نفهمیده درونش سیاه و پلید گشته و او هیچ ذوقی از کلام حق ندارد ، کور شده و شیرینیهای ذوق جان را نمی بیند . این فرد مانند کرم است داخل سبب در باغ ، در همان سبب به دور خود میگردد و گوید لذت میبرم و نمیداند که اگر کمی سر را از سبب بیرون آورد باغ را با هزاران سبب و دیگر میوه ها میبیند . و از مسکن قبلی خود شرمند می شود یا آن مرغی را می ماند که در دام افتاده و با ، نیک متقار خود بند ها را باز میکند و میبندد که ما هر شود و نمی داند اگر پرواز کند ، باغها- بوستاها- دریاها میبیند و لذا از نعمتهای الهی محروم گشته است . مولانا

ادامه میدهد ، تا ذوقی نباشد ثمری نیست . تا دانه بی مغز باشد درخت نمیشود .
سینه ها مثل دیگ نو سفید است وقتی دیگ روی آتش رود با اولین شعله کمی سیاه میشود ، اگر باز هم تکرار شود سیاه تر میشود و در نهایت بجائی میرسد که سیاه اندر سیاه میشود و دود بی اثر و عادی میشود . مولانا میگوید آینه دود همان گناه است که سینه را میگیرد و پلیدی عادی میشود و فرد زندگی جانوری می یابد . و نمی فهمد که از همه مواهب زندگی محروم شده است .
در دیوان شمس هم به شعیب اشاره شده .

میگوید شعیب به سوی خدا دعا میکرد ، خدا گفت ، هر جُرمی کرده ای ، باشد بخشیدم ، پس است دعا . جنت را میدهم ، فردوس میدهم . شعیب جواب داد هیچکدام را نمی خواهم . من اگر قرار باشد از هفت دریا ی آتش هم بگذرم ، می گذرم فقط دیدار تو را خواهم . این یعنی عشق ربّ و بی چونی و خود راستین و رسیدن به بی صورتی که اول بوده . و قرب حق و در نهایت یعنی موت اختیاری .

گزیده غزلها کدکنی غزل 3.

بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش - چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا .
گر مجرمی بخشیدمت وز جُرم آمرزیدمت - فردوس خواهی دامت خامش رها کن این دعا .
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان - گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا .
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو - من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار بقا .
دیدن روی او همان ایمان است که فرد به خود راستین می رسد و حقیقت در او متحقّق می گردد .
پس اگر دیده می شود که فردی همه عبادات را در ظاهر بجای می آورد اما ، عبوس و عصبانی و خشونت گستر است ، باید دانست که او مورد قهر خدا است و شایستگی آن ذوق و آرامش الهی درونی را ندارد . نمیشود در دل که جایگاه حق می باشد کینه هم باشد ، خشونت هم باشد طاعات زمانی بهره می دهد که ذوقی در درون باشد .

دفتر، 2 بیت 3408.

وز نماز و از زکات و غیر آن - لیک یک ذره ندارد ذوق جان .
می کند طاعات و افعال سنی - لیک یک ذره ندارد چاشنی .
طاعتش نغز است و معنی نغز نی - جوزهها بسیار و در وی مغز نی .
ذوق باید تا دهد طاعات بر - مغز باید تا دهد دانه شجر .
دانه بی مغز کی گردد نهال؟ - صورت بی جان نباشد جز خیال .

غفلت، ستون بقاء عالم .

آدمی در زندگی همیشه با مجهولات فراوان روبروست و هر وقت مجهولی گشوده میشود ، مجهولات فراموشی دیگری نمایان میگردد . هر مجهولی میل دارد کشف شود تا خود را باز یابد . ما وقتی سرگرم کاری هستیم از دیگر کارها و از اطراف خود غافلیم . در همان کاری هم که هستیم باز از مشکلات بین راه و بن بستیهای آن و پایان کار بی خبریم یا گاهی در امری همه جوانب را بررسی میکنیم و با دقت فراوان امر را به پیش میبریم اما در یک ناباوری با یک بلای طبیعی یا بحران جمعی مواجه میشویم و همه برنامه های ما متوقف یا از بین میرود .

همه این سختی ها و یا نا کامیها ناشی از صفت غفلت آدمی است و همین غفلت است که چرخ زندگی را به حرکت می آورد و تولید کار و تلاش میکند . اگر غفلت نبود و هر کس میفهمید مشکل هر کاری کجاست ، هیچکس دست به کار نمیشد . برای مثال ، اگر عده ای بدانند که با تشکیل شرکتی سود فراوان در ابتدا دارند اما بلا فاصله با ورشکستگی روبرو میشوند و همه به زندان میافتند ، یک قدم هم بر نخواهند داشت . اما تا قبل از ورشکستگی ، تلاشها صورت میگیرد کارآفرینی ها میشود سرمایه مصرف میشود و رونق بازار میگردد . پس آگاهی دقیق از نتیجه کاریا هوشیاری به همه ناکامیها آفت است و همین ندانستن است که زندگی را پر تلاش میکند . از طرف دیگر در زندگی مصیبتی بر انسان وارد میشود و مدتی فرد را از کار باز میدارد . تنها غفلت است که می تواند مصیبت را زود دور کرده و شخص به زندگی معمولی برگردد . اگر برای اندک زمانی هم که شده ، غفلت از بین برود یعنی مجهولی برای فرد نماند که تلاش کند ، در چنین حالتی فرد به پوچی می رسد و با عوارض نا خواسته ای رو برو میگردد . همه نا ملایمات و افسردگی ها از به بن بست رسیدن زندگی و پایان غفلت و پایان مجهولات بوده است .

دفتر، 1 بیت 2077.

اُستُن این عالم ای جان غفلت است - هوشیاری این جهان را آفت است.

هوشیاری زان جهان است و چو آن - غالب آید، پست گردد این جهان .

هوشیاری آفتاب و حرص یخ - هوشیاری، آب و این عالم ، و سَخ .

زان جهان اندک ترشح می رسد - تا نعره در جهان حرص و حسد .

میگوید . ستون بقاء عالم غفلت است و هر نوع آگاهی به نتایج امور و روابط آنها و تأثیر رویدادها بر یکدیگر بمعنی هوشیاری است و لذا آفت می باشد . هوشیاری مربوط به جهان جان و خود راستین است که با حضورش جهان مادی از اعتبار می افتد . هوشیاری مانند آفتاب و زندگی مانند یخ میباشد و یا هوشیاری مانند آب و این دنیا مانند چرک و کثیفی میباشد که با بودن یکی، دیگری نمی ماند . البته اگر همیشه هم غفلت باشد باز مضرتی دارد . لذا گاهی از آن عالم ماوراء ویا نیستی برکاتی می رسد و چشم غفلت را کور میکند تا امری نا گاه به نتیجه زیبا برسد و حیرت را بر افراد بریزد و حرص و حسد آدمیان بی اعتبار گردد از یکه تازی بیفتد . و امید را در بشر زنده نگهدارد . غفلت ما ستون زندگی است . ما فکر می کنیم که چیزهایی می دانیم ، این آگاهی ما از امور در برابر اقیانوس بی ساحل رویدادها و خبر ها و علوم پر کاهی بیش نیست . مولانا میگوید که این جهان سایه آن جهان دیگر است یا این جهان پرده ایست بر آن جهان .

آن جهان همان آگاهیهاست بر اسرار آفرینش ، همان آشکار شدن رازهاست که پنهان است و آدمی به نسبتی که از این جهان هستی به آن جهان نیستی و بی صورت نزدیکتر میشود ، آگاهیهای بیشتری می یابد و کم کم آدم عوض می شود و روشنی بیشتری میابد چون به دنیای دیگری وارد می شود . قیامت همین ویژگی را دارد که غیر این دنیاست یعنی لوازم این دنیا در قیامت نیست و این گفته حکیم سبزواری است . به همین علت هم روز قیامت را قرآن روز آشکار شدن رازها و پیدا شدن آنچه پنهان بود می نامد . «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ» روزی که رازها از پرده بیرون افتد آن روز .

. آدمیان چون خود را توانای کاذب می پندارند زندگی میکنند اما اگر بدانند که ذره ای در برابر خورشید معرفت که در خود نهان دارند، نیستند از خود هم خجل می شوند . البته صاحب دلانی هستند که خود متناهی را به «من» لا یتناهی رسانده اند . این افراد در پنجه تقلب رب و آن خود لا یتناهی جذب گشته اند و از آن خود موهومی رها شده اند ، پر کاهی در دست تند باد معرفت می باشند این مرحله عاشقی است و همگان بدین مرحله نمی رسند و نباید هم برسند .

دفتر، 6 بیت 908.

برگ کاهم پیش تو ای تند باد - من چه دانم که کجا خواهم فتاد .

کاه برگی پیش باد آنکه قرار - رستخیزی وانگهانی عزم کار .

زانک گردشهای آن خاشاک و کف - باشد از غلیان بحر باشرف .

ماه را با زفتی وزاری چه کار - در پی خورشید پوید سایه وار .
 میگوید ما برگ کاه در دست بادیم اگر نمودی داریم از اوست در چنگال شیر ستبری گرفتاریم
 کارهای ما، در برابر او بیکاری است درست مثل قیامت که هر کار دنیائی تعطیل میگردد . هر
 جوینده ای که به آن آگاهی برسد تحولی دیگر می یابد و خود را ناچیز می انگارد . در این دنیا همه
 توهم کاره ای بودن دارند خیال میکنند که همه کاره اند از این روی این همه زور گوئی ، تجاوز
 و ظلم هر جا روان است . کاره ای نیستیم به این معنی نیست که بخوابیم و دنیا را رها کنیم به این
 معنی است که قدرتهای ما موقتی، عارضی و زوری است تا دست از خود خواهی برداریم . در این
 دنیا چون غافلیم ، خنده داریم ، گریه داریم ، شادی داریم ، غم داریم ، احوال گوناگون داریم و با
 همین حالات زندگی با رونق است اما اگر غفلت نبود این حالات هم نبود و ما موجود دیگر و
 دنیائی دیگر داشتیم که از بسیاری امور محروم بودیم .

وقتی گفته می شود این دنیا حجاب است بر آن رازها، یعنی غفلت از رازها . ما نمی دانیم که
 چیزی نمیدانیم ، خودمان را به دانستن می زنیم . هر کس به تناسبی که به آگاهی می رسد از
 رازها هم چهره می کشاید و رفتارش هم تغییر می یابد .
 علامه اقبال می گوید که ما صفات خدائی داریم و باید قدرت خود را آشکار کنیم تا به آن رازها
 دست یابیم بارزترین صفات خداوند ، اختیار و خلاقیت است . ماه و انجم و فلک خلایقی ندارند
 همیشه بر یک راه در حرکتند این گونه حرکت مناسب آدمی نیست .
 کلیات اقبال ، بقائی صفحه 285.

باز این عالم دیرینه جوان می بایست - برگ کاهش صفت کوه گران می بایست .
 کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد - در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست .
 این مه و مهر کهن ره به جاوی نبرند - انجم تازه به تعمیر جهان می بایست .
 هر نگاری که مرا پیش نظر می آید - خوش نگاریست ولی خوشتر از آن می بایست .
 گفت یزدان: که چنین است و دگر هیچ مگو - گفت آدم: که چنین است و چنان می بایست .

غمها و غمگساریها .

ابتدا به شرح و پیدایش غمها در آدمی می پردازیم و سپس به غمگساریها و زدودن غمها و نابودی
 آنها آنگونه که مطمح نظر مولاناست مواردی را می آوریم .
 غمها و غصه ها جزو این جهانند ، همیشه بوده اند و تا بشر در این کره خاکی باشد غمها هم
 خواهند بود . جان ما در بدن با محدودیت مواجه است در فضای تنگ اسیر است از طرفی
 گذشته و آینده ما رادچار غم میکنند چون غمها در خیال زائیده می شوند و خیال هم به دست ما
 نیست پی در پی بر ما فرود می آیند و ما را گرفتار میکنند . غمها از دو منشأ پدید می آیند یکی
 ترس از دست دادن کالا یا متاعی و دومی پشیمانی از دست رفتن چیزی . در دنیا وقتی چیزی داریم
 ترس آن را داریم که از دست برود و هنگامی که از دست رفت غم رفتن را داریم . از متاعهای
 مهم این دنیا ، علم است که موقعیت می آورد اما ترس از این که عالم به بیماری فرا موشی دچار
 شود و یا در حادثه ای توان کارائی را از دست بدهد دچار غم میشود . بنا بر این اولین مانع بروز غم
 این است که ، چیزی را بخواهیم که ترسی از رفتنش نباشد . نه ترس نبودش باشد و نه غم بعدی از
 دست رفتنش . آنچه از تعلقات فانی شونده اند و زود گذر، دنیا و بند و باید بدانیم که نمی مانند و می
 روند .

دفتر ، 1 بیت 1020 و 3460.

علمهای اهل حس شد پوزبند - تا نگیرد شیر از آن علم بلند .

علمهای اهل تن حمالشان - علمهای اهل دل احوالشان .

علم، چون بر دل زند، یاری شود - علم، چون بر تن زند ، باری شود .

علم کان نبود ز هو بی واسطه - آن نیاید، همچو رنگ ماشطه .

میگوید ، علمهای اکتسابی زود گذرند و خودشان باری بر عالم است که باید حفظش کند ، کبر می
 آورد اما علم تحقیقی که حقیقت را می یابد عالم را نگه میدارد در سختیها هر علمی که آدمی رابه
 حقیقتی نرساند رفتنی است و به سخن قرآن چارپائی است که کتاب حمل میکند

«مَثَلُ الَّذِينَ خُمِلُوا الثَّورَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِ
 اللَّهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ . جمعه 5.

داستان کسانی که [عمل به] تورات بر آنان تکلیف شد، سپس آن را [چنانکه باید و شاید] رعایت نکردند، همانند چارپایی بر او کتابی چند است، چه بد است وصف گروهی که آیات الهی را تکذیب کردند، و خداوند قوم ستمکار [مشرک] را هدایت نمی‌کند». مولانا علوم را به تحقیقی و تقلیدی تقسیم میکند و برای هر کدام ویژگی می‌آورد. . دفتر، 2 بیت 3276 و 2336.

علم تقلیدی بود بهر فروخت - چون بیابد مشتری خوش بر فروخت .
مشتری علم تحقیقی حق است - دائماً بازار او پر رونق است .
زین خرد جاهل همی باید شدن - دست در دیوانگی باید زدن .
علم، مال، زیبایی، هنر و موارد مشابه از اموری است که ترس از نبودش غم می‌آورد و رفتنشان پریشانی و غصه در بر دارد. غم برای همه پیش می‌آید. غم مثل باران است که می‌آید و نمیشود جلوش را بگیریم اما می‌توانیم چتری برداریم که تر نشویم. البته مقداری از غمها از خودمان است مانند رعایت نکردن امور بهداشتی یا حوادث فیزیکی. مولانا مقداری غمها را از حسادت می‌داند و سفارش دارد که آدمی باید کمالی بدست آورد تا از کمال دیگران به غم نیفتد . دفتر، 4 بیت 2680.

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته - می‌نخواهد شمع کس افروخته .
هین کمالی دست آور تا تو هم - از کمال دیگران نفتی به غم .
از خدا می‌خواه دفع این حسد - تا خدایت وارهاند از جسد .
مر تو را مشغولی بخشد درون - که نپردازی از آن سوی برون . امور ماندنی را باید بدست آورد که رفتنی نباشند مانند کارهای نیک ؛ غم دیگران را خوردن . غم دیگران فراگیر است و آدمی را به عوالم دیگر می‌رساند از این روی این غمها، غم فردی را می‌خورد. شادیها هم همین گونه اند و از افق بالاتری به این عالم می‌نگرند و لذا شادیهای فردی را بی اعتبار و زود گذر می‌نمایند . با غم فردی فرق دارد.

انبیا زان زین سخن بیرون شدند - که سرشته در خوشی حق بندد -
زان که جانشان آن خوشیها دیده بود - این خوشیها پیششان بازی نمود .
با بت زنده کسی چون گشت یار - مرده را چون درکشد اندر کنار .
اندیشیدن به غم فراگیر و شادی فرا گیر این غم و شادی فردی را می‌برد

از جهان دو بانگ به گوش می‌رسد .

به آدمی قابلیت داده شده که اگر سخن حق را بشنود می‌پذیرد . یعنی نرم افزاری در درون قرار دارد که اگر فعال گردد، انوار غیبی را مشاهده میکند. ابتدا باید این قابلیت آمادگی لازم را داشته باشد . آماده شدن هم به تربیت نفس بستگی دارد . دفتر، 4 بیت 2474.

گر تن خاکی غلیظ تیره است - صیقلش کن زانکه صیقل خواره است .
تا در او اشکال غیبی رو دهد - عکس حوری و ملک در وی جهد .
صیقل عقلت بدان داده ست حق - تا بدان روشن شود دل را ورق .
یعنی اگر این ظرفیت در آدمی پردازش شود و بکار گرفته شود حرف حق را می‌پذیرد. پردازش آن صیقل عقل است یعنی عقلی که بی طرف باشد و غرضی در میان نیاید . اگر صیقل خورد نرم افزار فطرت آماده گرفتن سخن حق میگردد . دفتر، 2 بیت 3613.

در دل هر امتی کز حق مزه است - روی و آواز پیامبر معجزه ست .
چون پیامبر از برون حرفی زند - جان امت در درون سجده کند .
زانکه جنس حرف او اندر جهان - تا کنون نشنیده باشد گوش جان .
ما باید فعال سازی کنیم تا قابلیت تصویر گذاری بیابیم . وقتی چنین شد سخن حق را از ته دل می‌پذیریم و در این حالت بنا به اشاره قرآن ، ملائکه آدمی را سجده میکنند .
«وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ اَعْرَافَ ۝۱۱ شما را خلق کردیم بعد قابلیت تصویر برداری سخن حق را گذاشتیم به نشانه تأیید و تشویق ملائکه تابع شما شدند .»
آنها که این قابلیت را بکار نگرفتند مانند این است که بر دل هاشان مهر زده اند که نتوانند سخن حق را دریابند .

دفتر، 4 بیت 1623.

از جهان دو بانگ می آید به ضد --- تا کدامین را تو باشی مستعد.
 آن یکی بانگش نشور اتقیا --- وان یکی بانگش فریب اشقیا.
 در جهان هر چیز چیزی میگشدد - کفر کافر را و مرشد را رشد.
 کهر با هم هست و مغناطیس هست - تا تو آهن یا گهی آبی به شست .
 گر تو شناسی کسی را از ظلام - بنگر او را کوش سازیده ست امام .
 مولانا نشان میدهد که دوصدا و دعوت خیر و شر داریم . یعنی بکار گیری دو روش متضاد .
 تابعیت روح یا نفس سرکش یا قالبسازی استعداد فطری روح یا جسم . اگر می خواهید کسی را
 بشناسید بنگرید که او چه کسی را مقتدایی خود نموده است . مرد حق مانند آهن است که فقط جذب
 مغناطیس حق می شود و فرد غیر حق مانند خاشاک است که گرد هر شیئی می گردد .
 دفتر، 1 بیت 541

روح میردت سوی چرخ برین - سوی آب و گل شدی در اسفلین .
 خویشتن را مسخ کردی زین سفول - زان وجودی که بد آن رشک عقول .
 قرآن هم به این دو قابلیت اشاره دارد . «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ [۹۵:۴]
 به راستی که انسان را در بهترین قوام آفریده ایم ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ سپس به پستی نازل رانده شد
 این جا باز بکار گیری استعداد و قابلیت است که هر کس استعدادش را در چه کار فعال سازی
 کند دو قابلیت بکار گیری استعداد ها، یکی فراخوان جذب سخن انبیاء و یکی فریب اشقیاء و
 شیاطین است . حال اگر بخواهی ببینی استعداد فطری کسی در چه گرایشی بکار گرفته شده به
 بزرگ و امام آن کس بنگر که رفتارش چگونه است . از بینش رهبر هر قوم در سخن و عمل می
 توان جایگاه رفتاری افراد را مشخص نمود.
 مولانا بر این باور است که تعدادی حسن درونی داریم که اگر بیدار شوند فهم معارف و شهود حق و
 حقیقت در ما آشکار میشود و یک شرط دارد که بخواهیم و باور کنیم چنین استعدادی در ما وجود
 دارد.

دیوان شمس، غزل 762.
 صد خمار است و طرب در نظر آن دیده - که در آن روی نظر کرده بود دزدیده .
 صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی - که رخ خود به کف پاش بود مالیده .
 بپچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری - ای تو درنیک و بد دور زمان پیچیده .
 شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد - بر دم باد بهاری نرسد پوسیده .
 میگوید وقتی در گرو تعلقات روزگار و در فکر خوب و بد امور هستی ، پس گی زلف معارف یار را
 میبینی و شناخت عشق حق را؟ مگر نمیدانی که معرفت حق با عشق شهود میشود نه با سواد
 و خرد . عشق این گونه است دیده ای می طلبد که نظر یاب باشد ، چشمی که راه بین باشد . این
 بدان معنی است که پرده های تعلقات کنار روند و آن وقت خود حقایق بر ما هجوم می آورند
 معارف خودشان تشنه ما هستند فقط کافی است که به خود راستین برسیم آن هم نمی شود مگر با
 عشق به عالم . عشق نیروی است آسمانی و هیچ خویشاوندی با خاک ندارد و از عالم بالا فرستاده
 میشود تا پیام دهد به انسانها که شما زمینی نیستید و می توانید با کمک عشق، آسمانی شوید یعنی
 فضای درونی شما گسترش یابد و به جهان وسیعتری در خود برسید . علامت آن جهان این است که
 این درد و رنج و مشکلات موجود این زندگی پیش شما بی ارزش و بی معنی میگردد و نزاع های
 مردم را کودکانه میبینید . می فهمید که این دنیا فقط پنجره آن دنیای آخرت و بی صورت است .
 حالتی در ما پدید می آید که آن دنیا را در خود شهود میکنیم در همین جا . همه این تحولات در
 خود ما بروز میکند یعنی زاویه دید عوض میشود . فراموشی ما از حق که حق با ماست اینجا می
 رود و آن خود راستین که روح خدائی است بر ما آشکار میشود .
 دفتر، 3 بیت 4213.

زانکه از قرآن بسی گمره شدند - زین رسن قومی درون چه شدند -
 این رسن را نیست جرمی ای عنود - چون ترا سودای سر بالا نبود .
 میگوید که شما خودتان میل به آن خود راستین ندارید و سودای بالا رفتن از نردبان معرفت را از
 خود بروز نداده اید ، بر خود تلقین کردن ، که، نمیشود ، نمی توانیم، بدان معنی است که بجای
 بالا رفتن از نردبان معرفت ، به درون چاه رفته ایم . دیگران رفتند و رسیدند .
 دیوان شمس غزل 113 .

اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند - بر این درخت سعادت که آشیان کردیم .
 بسا دلی که چو برگ می لرزید - به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم .
 اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم - و گر تو گرگی ما دیو را شبان کردیم .

میگوید به ضعف خود نگاه نکن مانند مرغان کوچک بر شاخ بلند بنشین . چه بسا دل‌های لرزان و ترسان را به صاحب‌دل رساندیم و گریه که گوسفند می‌درید شبان گوسفند را نمودیم یعنی از بنده گستاخ و گناهکار هم صاحب‌دل ساختیم چون سودای سر بالا نمود ، اراده نمود که بشود و شد . این خواستن بنده و گشایش پروردگار بود . هرگاه یک قدم برداریم خدا هم یک قدم بما کمک میکند . «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ رعد 11. »

این گفته از افراد که «من هم به این نتیجه رسیده‌ام» یعنی در درون حس کردم . این حس کردم، بیرون از آن پنج حس ظاهری است و حسی است که در معرفت شناسی نتایج را بدون وارد شدن در آن می‌بیند گویا حسهائی در ما وجود دارند که در شرائطی فعال میشوند و از غیب خبر میدهند . این حسها را باید بیدار کرد با اعمال شایسته و ایمان به حق .

از مهمترین اعمال نیکو این است که آدمی هر عیب که در دیگری می‌بیند بداند که عیب خودش است . اول عیب را در خود ببیند و اصلاح کند نه ای که در دفاع از خود عیب را بپذیرد . یکی از معانی «تقوی» همین است یعنی پرهیز از عیب جوئی دیگران از این روی در قرآن اول تزکیه نفس آمده یعنی هر عیب را در خود دیدن ، بعد فراگرفتن علم پس اساس تقوی ، اراده است که بخواهیم .

اراده را قوی نمودن خیلی سفارش شده و گرنه عواطف جای اراده را می‌گیرد و آدمی خاشاکی میشود در طوفان هوسها وقتی چنین شد عقل نوکر اراده میشود و فساد می‌آورد . وقتی نفس پاک شد بهشت آدمی آشکار میشود و قرآن هم بدان اشاره دارد .

« لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خَالُونَ انبیاء 102. آوای آتش را نمی‌شنوند و در محیط دلخواهشان جاودانند . »

رسیدن به این مرحله خدا باوری چندان هم آسان نیست و شروطی دارد.

عده ای از شنیدن نام خدا نفرت دارند . این افراد نباید به آن معارف دست یابند ، چرا نفرت دارند ؟ چون با پذیرش خداوند از کبر و خود خواهیشان کم میشود و مجبور میشوند که دستورات خدا را انجام دهند و مسئولیت بپذیرند و این از قدرتشان کم میکند .

« وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ. زمر 45 دل‌هایشان می‌رمد وقتی نام خدا می‌آید اینها به پایان کار باور ندارند . » . آیه ادامه می‌دهد که این ها اگر از غیر خدا گفته شود شاد میشوند .

فوائد ذکر حق و دعا .

دعا صدا زدن و یاری گرفتن است گر چه ممکن است صدا بزنی ولی جوابی نیاید اما امید جواب را داریم . دعا وصل قطره به دریاست چون وجود ما بسته است و تا به گشادگی نرسد و روزنی به فراخنای عالم نیاید با غم مواجه می‌شود . دعا به هم زبانی می‌اندیشد . دعا تلاش در تغییر است و خروج از عادت‌ها که در ما لانه گزیده اند . عادت‌ها چون بسیار محکم در ما نشسته اند با عبادات و دعا‌های روزانه هم باید تغییر کنند . آدمی با هر کس نزدیک و معاشر باشد ، کم کم خوی و صفات همنشین در او می‌نشیند ابتدا دو شخصیتی گردیده و سپس در صورت ادامه ، خوی همنشین در او می‌نشیند و همنشین در او فرمان میراند و اگر همنشین الهی باشد فرد از خود موهومی دور شده و در خود راستین به پایداری و خروج از غم می‌رسد .

دفتر 2، بیت 1425 .

می‌رود از سینه ها در سینه ها - از ره پنهان صلاح و کینه ها .

بلکه خود از آدمی، در گاو و خر - می‌رود دانائی و علم و هنر.

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس - تا شبان شد یا شکاری یا حرس.

میگوید که همنشینی چنان اثر گذار است که حتی به حیوانات هم اثر می‌کند و سگ درنده را به نگهبان یا شکار طعمه می‌رساند و این همان تغییر است در درون و تغییر زاویه دید .

یافته ها به دو صورت در ذهن و جان ما وارد می‌گردند . یا از طریق عقلی و یا شهودی ، عقل از طریق دقت در علوم و طبیعت و تجربه به نتیجه می‌رسد و شهود با ، ریاضت، خلوت نشینی به حیرت ناشی از دریافت حقیقت می‌رسد . عقل و شهود وقتی در برابر هم قرار گرفتند همدگر را اصلاح میکنند و در هم اثر می‌گذارند مثلاً حالات روح عاشق در جسم او هم تاثیر گذار است به او نرمی، طراوت و گذشت میدهد . شهود به عقل گوید اگر ترک زود گذرها کنی بیش از دنیا بدست می‌آوری . عقل هم برای دل آماده سازی هائی میکند که دل بدون مزاحمت به خود برسد .

آنچه عقل از بیرون میگیرد از قبیل ، شادی، غم، سختی، مقام، موقعیت، شهرت، لذت و زندگی همه را نا پایدار و موقتی می بیند. در پس هر شادی دغدغه رفتن را دارد و در هر غم خود را میبازد و در هر چالش روحی، افسرده میشود هر دم گرفتار یک رویدادی است و روزی نمی گذرد که درد و رنجی نباشد. این حقارتها همه از بیرون و از عقل تابع اراده آدمی ناشی میشود. عقل تا تابع اراده باشد با تحقیر روبروست. این دنیای ما چگونه ایست که رو به تغییر و نابودی است هر موجودی به سوی مرگ و نابودی می رود، چون جهان در تضاد و تنوع است و ناپایدار و همین ناپایداری دنیا ست که هر رویداد آن هم ناپایدار و رفتنی شده است. اصلاً دنیا در یک چهره اش ساختن برای ویران کردن و زاییدن برای مُردن است.

دفتر، 2، بیت 591.

هر که دور از دعوت رحمان بود – او گدا چشم است، اگر سلطان بود.

گر گریزی بر امید راحتی – آن طرف هم پیشت آید آفتی.

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست – جز به خلوتگاه حق، آرام نیست.

واله ار سوراخ موشی در روی- مبتلای گربه چنگالی شوی.

میگوید، آدم هاتا در احوال این دنیا به سر میبرند و از دید تضاد می نگرند که دنیا گرفتار آن است دچار هر گونه رنجش و افسردگی می گردند و چنانچه با توکل به حق و همراهی حق با دید دیگری از بیرون به دنیا نگاه کنند نه تنها در تضاد و تحقیر قرار نمی گیرند بلکه در همین دنیا در خود به بهشت و ماندگاری می رسند. خلوتگاه حق رسیدن به عشق خداوندی است و این دعوت معشوقی است و میسر نمیشود مگر با همنشینی اولیاء خداوند.

دفتر، 3، بیت 4398.

چون در این دل، برق مهر دوست جست – اندر آن دل دوستی میدان که هست.

در دل تو مهر حق چون شد دو تو – هست حق رابی گمانی مهر تو.

جذب آب است این عطش در جان ما – ما از آن او و او از آن ما.

حکمت حق در قضا و در قدر – کرد ما را عاشقان یکدگر.

میگوید که تنها نیروی عشق است که قادر میگردد از بیرون عالم به دنیا نگاه کند و همین دنیای تضاد را با وحدت و محبت و پایدار ببیند. اگر ما به دنبال معشوقیم، معشوق هم به دنبال ماست و این وحدت نور در مقابل همان تضاد است این گونه انسانها در شمار تضاد قرار نمیگیرند و محو آفتابند که همان شکرستان مولاناست و این دید جذب و محبت عالم است در مقابل آن دید تضاد.

چگونه می توان به این جایگاه رسید؟ با همنشینی اولیاء که ذکر حق را درما از طریق عاشقی دائمی نمایند، دعا چنین نردبانی است به حق که آدمی را به عاشقی می رساند. وقتی جویای حق به صاحب دل میرسد یعنی به حق می رسد و زمانی که به حق رسید مانند آنست که کوزه وجود او در جویبار معرفت حق ریخته میشود تا از کهنگی و عفونت نجات یابد.

دفتر، 3، بیت 3914.

جوی دیدی، کوزه را در آب ریز- آب را از جوی کی باشد گریز.

آب کوزه چون در آب جو شود – محو گردد در وی و جو او شود.

وصف او فانی شد و ذاتش بقا – زین سپس نه کم شود، نه بد لقا.

وقتی آب کوزه در آب جوی ریخته شود از آفتهای زیادی می رهد و با این محو شدن پایدار میماند و چنین است که ذکر حق و همنشینی صاحب دل که همان جوی معرفت است سالک را از هر غم و افسردگی دور میکند اوصاف الهی میگیرد و خدائی میشود.

دفتر، 6، بیت 4.

ذره ای کان محو شد در آفتاب – جنگ او بیرون شد از وصف و حساب.

چون ز ذره محو شد نفس و نفس – جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس.

رفت از وی جنبش و طبع و سکون – از چه؟ از انا الیه راجعون.

افرادی هستند خود بزرگ بین و تمایلی ندارند از صاحب دلی معارف در یافت کنند و بر این باورند که خودشان به تعالی رسیده اند. این افراد خود را گم کرده اند و فراموشی بر آنها خیمه زده است. خود بزرگبین هر اشتباه و گناه را از خود نمیدانند و خود را پاک میپندارند. از طرفی نمی خواهد لغزش را قبول کند و لذا مایل میشود زود فراموش کند تا درونش آرام باشد. همه ما عیب را بگردن نمیگیریم از بچه تا بزرگ و زود فراموش میکنیم که راحت گردیم.

دفتر، 5، بیت 4098.

دائماً غفلت ز گستاخی دمد - که برد تعظیم از دیده رمد.

میگوید که بنده گستاخ تعظیم معبود رادرک نمی کند و غفلت می ورزد و لذا حقیقت را نمی بیند اگر تعظیم حق کند غفلت می رود درست مانند کسی که در بیابان با کالا و تنها می رود و از ترس راه زنان خواب بر او نمی آید . وقتی از ترس کالا غفلت ندارد چگونه از خداوند غفلت می کند ؟ فرد گستاخ خود را فراموش میکند و کسی که خود را فراموش کند خدا را فراموش کرده است .. اینجا توبه و استغفار برجسته میشود . نام خدا را بردن در شب و روز که قرآن گفته برای این است که، وقتی شما زیاد در فکر کسی هستید آن شخص در ذهن شما تجسم می یابد درست مانند بچه شما که چون زیاد در فکرش هستید کم کم بچه در ذهن می نشیند مثل این که جلو شما نشسته است. ذکر خدا و یاد خدا و زیاد خدا را خواندن ، در شما خدایا حاضر میکند وقتی حاضر شد . شرم بر شما خیمه میزند و شرم بالاترین عنایت است که توبه را تقویت میکند و استغفار تغییر می آورد. نسیان از درک نکردن معبود است. تغییر می آید تا بدانجا که :

دیوان سعدی غزل 288.

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم - وگر مقابله بینم که تیر می آید
نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی رو - که یاد خویشتم در ضمیر می آید
درفکر حق هم همین است که بنده راستین چنان در تفکر است که از خود هم خبر ندارد وقتی به مستی رسید حالت شدید می گردد تا میرسد به مستی حق که هیچ بانگی و طوفانی او را تکان نمی دهد و حتی از نفخ صور هم بیدار نمیشوید .

دفتر، 5 بیت 4205

چونکه مستم کرده ای حدم مزین - که نبیند شرع مست را حد زدن
چون شوم هشیار آن گاهم بزین - که نخواهم گشت خود هشیار من
دگر هیچ ، غم یا نسیان یا گناه در من نخواهد بود . و این تغییر بود.

قدر آدم .

به باور مولانا روح آدمی تن را به دوش می کشد چون بدان نیاز دارد تن ابزاری در دست روح است چون خود روح دست و پای فیزیکی ندارد از این روی اگر جان قصدی دارد که فرضاً شینی را از زمین بردارد به تن دستور می دهد که بردارد ، برود ، بخندد، بگرید، هدیه دهد، قهر کند و.... بدن هم عادت کرده است که برای زنده بودن و آماده بودن برای کار و فعالیت، تغذیه کند و ورزش کند و خود را سرگرم نماید . وقتی تن خود را سرگرم میکند یا غذا میخورد اثراتی هم بر روح و جان میگذارد که بیشتر موجب پنهانتر شدن و خفگی روح می گردد چون روح هم نیاز به تغذیه خودش دارد که با تغذیه تن فرق دارد . برای مثال غذای گوش ، شنیدن ، غذای بینی بوئیدن و غذای چشم نور است . حال اگر فرضاً آب را که غذای تن است به چشم بدهیم یعنی بر چشم آب بریزیم چشم ناچاراً پنهان میشود و خود را می بندد . تمام این رویدادها از این ناشی می شود که ما و همه موجودات با یک نوع از وجود عادت کرده ایم . این وجود ما خود را عادت داده به همین یک حالت زندگی روزانه ، تحرک و کار و عشق و مرگ و خوشی و غم و مشکلات و هنجارها . همه اضطرابهای ما ، ترس و احتیاط های ما از همین وجود عادتِ ماست . در این وجود ما نور و تاریکی داریم شب و روز داریم و نمی توانیم تغییری در آنها بدهیم به دست ما نیست . همه این رویدادها از تمایل روحی است ، که هنوز در مسیر است و به جایگاه خود نرسیده اما گاهی شعاع نوری از آن جان جان یعنی جانی که جان می سازد بر جان ما می رسد و امید هائی در ما از رسیدن به بقای ابدی و روشنی بی تاریکی به وجود می آورد . به سخن قرآن ما را از ظلمت و ورود به نور همیشگی نوید می دهد .

هُوَ الَّذِي يُصَلِّي عَلَيْكُمْ وَمَلَائِكَتُهُ لِيُخْرِجَكُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَكَانَ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا «
او کسی است که خود و فرشتگانش به شما درود می فرستند، تا سرانجام شما را از تاریکیها به سوی روشنایی برآورد، و او در حق مؤمنان مهربان است (۳۳: ۴۳)

معنی آیه این است که آدمیان با یک وجود فقط عادت کرده اند که با ظلمت همراه است و از وجودهای بیشتر دیگر که نورند و در خود آدمی پنهانند غافلند و نمی دانند که این وجود ها، عزیز خداوند است و خداوند بر کسی که از این وجود عادت می گذرد و به آن وجود های دیگر برسد ، خودش و تمام فرشتگان نش به این وجود جدید تیریک و سلام می فرستند و چه عظمتی که خدا هم سلام می کند بر این بنده . چرا چنین است چون که این وجود که عادت فرشتگان است تمام نور است و خدا هم نور است و نور غذای جان است .

زمانیکه آدمی از ظلمت به نور می رسد و بصیرتی می یابد، بدان معنی است که وجود تازه ای غیر آن وجود عادت‌ی او را فراگرفته است این وجود تازه، «قدر»، نام دارد و شب قدر همان شبی است که این جا بجائی صورت می پذیرد. پس از آن، این وجود جدید ظلمتی نخواهد داشت. نور در نور جایگزین آن ظلمت خواهد شد از این روی قرآن آن شب را از هزار ماه برتر می داند. پس آن شب قدر برای هر فردی مخصوص است و ربطی به ماه رمضان ندارد اما چون آن شب قدر بر پیامبر در یکی از شبهای دهه آخر رمضان بود مؤمنین بر این تصوّرند که شاید برای همه هم در یکی از شبهای دهه آخر رمضان باشد و چون این دهه مقارن با شهادت مولای متقیان شده است می گویند شاید در یکی از همین شبها باشد. پس شب قدر شبی است که مؤمن وجود دیگر یانوری را جانشین آن وجود عادت‌ی زندگی می کند. در این وجود تازه تمام ویژگی آن وجود قبلی کنار می رود و جان که غذایش نور بود به نور می رسد و از عذاب غذای تن دور می گردد و لذا غمها هم که از آن وجود بود می میرند و این همان شکرستان مولاناست. چون مولانا از آن وجود غمزا و مشکل آفرین و افسرده عبور کرده و به سرزمین نور وارد گشته است.

گزیده غزالهای شمس غزل 211.

گر ز فلک بر همگان زهر ببارد همه شب – من شکر اندر شکر اندر شکر شکرم .

میر شکار فلکی تیر بزن در دل من – و ر بزی تیر جفا همچو زمین بی سپرم.

گیج شد از تو سر من این سر سر گشته من – تا که ندانم پسرا که پسر یا پدرم .

آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد – خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم .

میگوید، زهر در آن وجود زهر بود چون خود آن وجود آغشته تلخها بود. حالا که به قدر، رسیدم و وجود دیگری یافتم زهر هم در این وجود زهر نیست اینجا شکر است چون حالات عوض شده، رویدادهام عوض می شوند برای مثال، زهر مار برای حالت ما زهر است و کشنده اما برای حالت خود مار شکر و نگهدارنده خودش است که کسی او را بازیچه دست نکند. وجود جدید چنان مرا تغییر داده که اگر آن دل پیشین که همراه تن بود بیاید اثری از آن وجود خود را که همیشه همراه بود نخواهد دید. حالا باین «قدر» و وجود تازه چه تغییراتی را می توانیم مشاهده کنیم؟ تمام در تمام تغییر است و مولانا به این وجود تازه و تازه ها نام «چیز دیگر» می دهد یعنی هر چه در این دنیا می بینیم و می شناسیم آن جا چیز دیگر است نوع دیگر است بوی دیگر است آنجا بصیرت است و دید نیست یعنی فرشته و نور است. حالا با این وجود تازه پشت هر چیز را می بینی که پنهان بود مثلاً، با وجود عادت‌ی می دیدی که آب آتش را خاموش میکند حالا با وجود جدید می بینی که آن آب روپوش و فریب دهنده بوده و عامل خاموشی آتش پشت آن آب قرار داشته است و چون پنهان بوده تصوّر می شده که آب خاموش می کند. پس وجود تازه و شب قدر در شبهای تن پنهان است و حالا آشکار شده است.

دفتر، 4 بیت 1961.

عکس آن نور است کین نان نان شده ست – فیض آن جان است، کین جان جان شده ست .

چون خوری یک بار از ماکول نور – خاک ریزی بر سر نان تنور .

نیست غیر نور، آدم را خورش- از جز آن، جان نیابد پرورش.

آن وجود عادت‌ی با غذا تغذیه می شد اما این وجود تازه با نور تغذیه میشود یعنی جان ها غذایشان نور است و نه محصول آشپز خانه. این جا صاحب دل جانش نور شده و از نور هم تغذیه می کند .

دفتر، 3 بیت 3.

قوت از قوت حق می زهد – نز عروقی کز حرارت می جهد .

قوت جبریل از مطبخ نبود – بود از دیدار خلّاق وجود .

هم چنان این قوت ابدال حق – هم ز حق دان، نز طعام و از طبق .

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند – تا ز روح و از ملک بگذاشته اند

این همان جور دیگر زنده بودن و چیز دیگر بودن است که ویژگی خود را دارد. با این ویژگی حالا می شود فهمید که چگونه ابراهیم به درون آتش رفت و سرما دید هر کس وجود تازه یابد می تواند

پشت رویداد ها را ببیند .

دفتر، 3 بیت 9.

چون که موصوفی به اوصاف جلیل – ز آتش امراض بگذر چون خلیل .

گردد آتش بر تو هم برد و سلام – ای عناصر مر نزاجت را غلام .

یعنی همه عنصر طبیعت فرمانبردار شما می گردند و خسارتی ندارند .

آن وجود و آن عالم پنهان در این عالم آشکار چگونه ای نیست که بشود شرح داد یا با این جهان قیاس کرد. حتی نمیشود آفتاب این جهان را با آفتاب آن وجود مقایسه نمود. این آفتاب خودش

روپوش و فریب دهنده آن آفتاب است . گوش و چشم و دل هم روپوش آن بصیرت و آن نغمه جان وبوی رحمان است . مولانا می گوید که ، من با این وجودهای تازه آدم دیگرم که عقل خود را داده ام دل خود را داده ام جان خود را داده ام و با جان دیگری زنده ام و تازه با این دل و جان و عقل پیشین دشمنم و هدیه می دهم که کسی این ها را بگشاید . دنبال کسی می گشتم که خون مرا بریزد تا آن جان تازه و وجود تازه را بیابم . یافتن آن ، شب قدر من است . این دل که با غم و خنده خود را گره زده لایقی من بیست .

دفتر 1 بیت . 1807.

من حلالش کردم ارخونم بریخت - من همی گفتم حلال او می گریخت .
این جهان کهنه را توجان نو - از تن بی جان و دل افغان شنو .
از غم و شادی نباشد جوش ما - با خیال و وهم نبود هوش ما .
حالتی دیگر بود کان نادر است - تو مشو منکر که حق بس قادر است .
این جا از همان چیز دیگر سخن می راند و از وجود تازه .
حالا به پاره ای از صفات آن وجود تازه که مولانا اشاره میکند می پردازیم که همان رسیدن به قدر و شب قدر است ..
غزل 565 دیوان شمس .

1- این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام - این بار من یک بارگی از عافیت ببریده ام .
میگوید که من چنان در عاشقی پیچیده شده ام که هر عافیتی در این وجود عادتی که بود از قبیل ، شغل ، مقام ، موقعیت ، تغذیه با نان ، خنده از لطیفه ها ، گریه از غمها و .. را دور ریخته ام و با چیز دیگری زنده ام که هیچ چیزش مثل این وجود عادتی نیست مثلاً خنده اش این خنده مرسوم نیست ، با دهن نیست .

2- دل را زخود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام - عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام .
میگوید این عقل و این دل و اندیشه که داشتم از آن وجود عادتی بود و هر دم سازی میزد و ثباتی نداشت مرا در تردید و ترس نگه میداشت اعتماد به نفس را از من گرفته بود ، منفی بود گاه افسرده می شد مرا حریص نموده بود حالا این ها را سوخته ام چون وجود تازه ای یافته ام که این وجود ، عقل و اندیشه و دلی دارد که فراگیر است و شجاع و سیر است . شجاعتش چنان بود که این عقل عادتی را کرد و نترسید که مبادا با این عقل جدید جان بهتری نیابد همه چیزش را داد تا چیز دیگری بگیرد و این کار و از دست دادنش شجاعت نیاز داشت .
این همان است که جای دیگر می گوید این جان تازه چیز دیگر بمن داد که داشتم .
دیده سیر است مرا ، جان دلیر است مرا ، زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم .

یعنی با این عقل وجود تازه ، چشم پُر است چون بصیرت دارد ، اوج دارد و طمعی او را نمی گیرد و زهره تابان است که همه زیباییهای درون و صفای باطن را همراه خود دارد و چنان فراگیر است که همه زیبا نیهای بیرون را عکس زیبایی درون خود میداند .

3- مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون - یک بار زاید آدمی من بارها زانیده ام .
آن وجود عادتی فقط یک بار زایش داشت که به دنیا آمدم و یک بار هم میمیرم آن هم با حضور عزرائیل . اما با این وجود تازمن بارها زانیده می شوم و بر تر می روم دائماً در تحوّل و هشدار می دهم که اگر کسی دوبار زانیده نشود به آسمان راه نخواهد داشت این زایش دوم چنان است که همه صفاتم تغییر کرده است .

4- تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سر خوشم - تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام .

آن وجود عادتی با دهان می خندد و با حرف خنده دارد ، اما من با این وجود تازه بی دهن می خندم و بی سر ، مست حق می گردم پس خنده من نوع دیگریست که شب قدر بمن داده است .

5- چندان که خواهی در نگر در من که شناسی مرا - زیرا از آن کم دیده ای من صد صفت گردیده ام .

با آن وجود هر وقت مرا می دیدی می شناختی چون ثابت صورت بوده حالا با این وجود تازه هر لحظه نو می شوم و تغییر می یابم که نمی توانی مرا بشناسی چون من آن صورت لحظه پیش نیستم وجودم نو میشود . یعنی هر دم می میرم و دوباره بهتر زنده می شوم .
دفتر 1 بیت . 1150.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است - مصطفی فرمود دنیا ساعت است .

هر نفس نو می شود دنیا و ما - بی خبر از نو شدن اندر بقا .

عمر همچون جوی نو می رسد - مستمّری می نماید در جسد .

می گوید عمر مانند چشمه آب دائم نو میشود ولی ما یکنواخت می بینم مانند حرکت آب در این جویها در این وجود تازه هر لحظه مرگ می رسد و زندگی ، اما از عزرائیل خبری نیست . دیوان شمس عزل 728 .

نیست عزرائیل رادست ورهی بر عاشقان – عاشقان عشق را هم عشق وسودا می کشد .
زین چنان خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم – کان ملک ما را به شهد وقتند و حلوا می کشد .
مرگ و زندگی این وجودهای تازه از نوع دیگری است آن وجود از طریق واسطه که عقل و اندیشه و استدلال بود به معلوم می رسید . این وجودها واسطه ندارند خودش معلوم است . برای درک این وجودها باید از این عقل موجود بگذریم . درک این حالتها با عقل امکان ندارد .
دفتر ، 6 بیت . 2691

ور به عقل ادراک این ممکن بدی – قهر نفس از بهر چه واجب شدی .
با چنان رحمت که دارد شاه هُش – بی ضرورت چون بگوید نفس کش .
آن یکی نه که عقلش فهم کرد – فهم این موقوف شد بر مرگ مرد .
میگوید که ، فهم این امور با عقل و علم ممکن نیست باید تجربه نمود و لازمه اش مرگ اختیاری است که وجود تازه بد هد تا این تغییرات دیده شود . واسطه ها در این وجود کنار می روند همان که موسی رسید و گفت :
دفتر ، 5 بیت . 703

من نخواهم لطف حق از واسطه – که هلاک خلق شد این رابطه .
من نخواهم دایه مادر خوشتر است – موسی ام من دایه من مادر است .
موسی به وجودهای دیگر رسیده بود و لذا بی واسطه از حق حقیقت می گرفت .
آن وجود های تازه و « قدر » ها در خود ما پنهان است و مابی خبر از بیرون آن را می جوئیم .
دفتر ، 3 بیت 3783 .

تو همی گیری پناه از من به حق – من نگاریده پناهم در سبق .
آن پناهم من که مخلصات بود – تو اعود آری و من خود آن اعود .
آفتی نبود بتر از ناشناخت – تو بر یارو ندانی عشق باخت .
یار را اغیار پنداری همی – شادی را نام بنهادی غمی .
میگوید که آن یار وجود تازه در خود شماسست و شما از او به حق پناه میبرید که مبدا و هم و خیال باشد ای بشر آن همان خود راستین است که از شر نفس سرکش پنهان شده و شما این یار باوفای درون را اغیار و دشمن تصوّر کرده ایدو آن شادی همیشگی را توهّم غم نموده اید . و این چنین شب قدر به مؤمنین می رسد . شبی است که به قول اقبال آدمی خودش سرنوشت خود را می نویسد چون به خود راستین رسیده است و همین حالت است که خدا و نبی و فرشته ها بر او سلام می فرستند و او را به حرم امن الهی دعوت می کنند .

قُرب نور

معمولاً آدمی چیزی را که دوست دارد ، به نوعی خود را در آن چیز میبیند . آدمی آنچه را دوست و محبوب و معشوق دارد در آن می نشیند و درواقع خود را میبیند . تا آنجا که به جهان مادی و حس مربوط است دوری و نزدیک بودن مکانی و زمانی مشهود و ملموس است قُرب مکانی و زمانی محبوب به شدّت و غلظت دوستی و عشق کمک میکنند .

خداوند نور آسمانها و زمین است و از طرفی بی مکان و بی زمان است و باید باشد چون اگر مکانی زمانی بود آنوقت فاصله اش با مخلوق کم و زیاد میشد چون اشیائی به او نزدیکتر یا دورتر بودند و این نمی توانست آن قُرب و فاصله مساوی را با مخلوق در خَلق و روزی دادن توجیه کند .

مولانا برای این که قُرب حق را توجیه نماید مثالهایی می آورد و ابتدا از کلمه «ولی» بهره میگیرد . «ولی» به معنی دوستی، یاری، نصرت و در کنار چیزی قرار گرفتن است آن گونه در کنار ، که چسپیده و بدون پرده یاهر واسطه ای بشود در گوشه صحبت کرد که نفر بعدی نفهمد و متوجه هم نشود . وحی این گونه است یعنی در گوشه صحبت کردن خداوند با نبی .

مولانا میگوید قُرب خدا و مخلوق ، مثل بنا و دیوار یا قلم و کاغذ و یا نقاش با نقاشی یا طَبَق ساز با طَبَق نیست زیرا طَبَق هنری ندارد و ساکن و جامد است اما ولی حق که به نور متصل است صد کرامت و خلاقیت دارد .

دفتر ، 3 بیت 701 .

تو توهم میکنی از قُرب حق – که طبقر دور نبود از طبق .

این نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کاروکیا .
 آهن از داوود مومی می شود — موم در دستت چو آهن می بود .
 قرب خلق و رزق ، بر جمله ست عام --- قرب وحی عشق دارند این کرام .
 میگوید از قرب اولیا با خداوند صفت خدائی در آنها ایجاد میشود و آنها هم کرامت عرضه میکنند .
 مانند داوود که آهن در دستش نرم میشد یعنی دنیا در برابر اراده داوود تسلیم میشد و امورات خود
 سختی نشان نمیداد ولی دیگران وقتی مواجه سرسختی امور عالم قرار گیرند حتی مسائل کوچک
 هم مشکل و مقاوم و آهن سخت بنظر می رسند . قرب حق از نظر خلقت و رحمت و اسعه برای همه
 موجودات مساوی است ولی قرب خاص از آن اولیا کرام است که شمولیت قرب وحی عشق باری
 میگردند و خدا در گوش آنها سخن میگوید و باهمین قرب فرشتگان راهم می بینند . این بزرگان
 صاحب نفوذ و جذب دیگران میگردند .

دفتر، 3 بیت 705

قرب بر انواع باشد ای پدر — می زند خورشید بر گهسار و زر .
 لیک قربی هست با زر شید را — که از آن آگه نباشد بید را .
 میگوید قرب حق مثل خورشید است که در معدن از خاک طلا میسازد و لی در باغ به درخت بید
 میتابد که ثمری ندارد یعنی نور الهی در شایستگان «ولی» میسازد که کنار خداوند است و از سایر
 مردم مثل درخت بید بی حاصلی عرضه میشود . باور قدیم این بود که هر فلزی به سوی کمال
 خود که طل شدن است یعنی هم نشین نور شدن است در حرکت است . در طلا آن هویت پیشین که
 خاک و بی ارزش بود کنار میرود و هویتی برتر میشیند یعنی ذات عوض میشود . قابلیت طلا این
 است که خود را شناخته ، عالم راهم شناخته و دریافته که هویت برتر خورشید شدن است اگر واقعاً
 کسی خود را میفروشد باید به از خود بالاتر بفروشد باید خود را به کیمیا بفروشد تا گوهر
 گردد . شاخ تر و شاخ خشک کنار همد هردو از هویت نور برخوردارند ولی شاخ تر میوه میدهد و
 برتر میشود یعنی در خودش کمال بدست می آورد ولی شاخ خشک خشکتر می گردد تا زود تر
 بسوزد .

نور با هرکسی رابطه ای دارد کور فقط از نور گرمی را حس میکند ، تا گرم شود کور به باور
 خود با همین گرمی به کمال خود رسیده است . کسی که عالم را تهی میبیند و برتر از خود را نمی
 شناسد در واقع خود را تهی دیده است . برتر دیدن بستگی به ظرفیت افراد دارد . قرآن هم به همین
 مورد اشاره دارد . وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَرْيَدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا . یعنی
 قرآن هم برای مؤمن شفا و کمال آور است و برای ظالم تباهی است . يَا يُضِلُّ بِهٖ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهٖ
 كَثِيرًا وَمَا يُضِلُّ بِهٖ إِلَّا الْفَاسِقِينَ . یعنی نور گیری قرآن هم هدایت و هم خوار کننده است . این بدان
 معنی است که در آدمی کمالاتی نزدیک به قرب حق می نشیند . آدمی در خودش تغییر مینماید ..
 وقتی خود را میدهیم باید بالاتر را بگیریم . اگر خود را بدهیم و دنیا را بگیریم ، کمتر از خود است .
 حال که فروش خود لازم است چه بهتر که آدمی خود را به خدا بفروشد و قرب حق بگیرد .
 دفتر، 5 بیت 491 .

من غلام آن که نفروشد وجود - جز بدان سلطان با افضال وجود .
 من غلام آن مس همت پرست - کاو به غیر کیمیا ناردشکست .
 عده ای که منکر قرب خورشیدند سر به چاه فرو برده اند و همه جا تاریکی میبینند . این بدان
 معنی است که از خود کمتر را نشانه گرفته اند .
 دفتر 3 بیت 4749 .

این جهان پر آفتاب و نور ماه — او بهشته سر فرو برده به چاه .
 که اگر حق است پس کور روشنی — سر زچه بردار و بنگر ای دنی .
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت .
 قرب نور بستگی به نسبت با ظرفیت افراد دارد تا بدانجا میرسد که مؤمن در خود نور ساکن
 میشود اینجا طلا میشود و برگشت به مس محال است .

دفتر 3 بیت 3592

وان که اندر قرص دارد باش و جا — غرقه آن نور باشد دایما .
 نه سحابش ره زند خود نه غروب — وار هید او از فراق سینه کوب
 این چنین کس اصلش از افلاک بود — یا مبدل گشت گر از خاک بود .
 اینجا صحبت کسانی است که به اصل سرچشمه وجود رسیده اند این بزرگواران غرقه نورند ، نه
 ابر و نه غروب مانع تابش نور در آنها نیست . اصلاً دوری از حق ندارند که از غصه بر سینه

افسوس بگویند ، گویا اینها وجود مادی ندارند و از ماوراء ماده اند و اگر وجود خاکی داشته اند با تکامل به روحانی رسیده اند.

دفتر، 3 بیت 593.

مصطفایی که جسمش جان بود - تا که رحمان علم القرآن بود .

یعنی نبی جسمش هم نور است و روح است و از ماوراء است. قرآن به نور بر نور اشاره دارد
یعنی جسم نور و جان نور یعنی نور در نور «نُورٌ عَلَى نُّورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ». نور

35. خداوند با نورش همه را هدایت می کند .

اولیا هم همین گونه اند جسمشان هم نور است .

دفتر، 3 بیت 7. و دفتر، 1 بیت 1543

جسمشان راهم ز نور اسرشته اند - تا ز روح وز ملک بگذشته اند .:

دفتر، 1 بیت 1543.

موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد .

و اصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر .

وقتی کسی نورانی شد برگشت ندارد. نور شدن محال یا بسیار نادر است . کسی که همراه خورشید

باشد تاریکی را نمی شناسد . و زمان بر او نمی گذرد

دفتر 1 بیت 3474. و دفتر 2 بیت 862 .

خویش را صافی کن از اوصاف خود - تا ببینی ذات پاک صاف خود .

در شنود گوش تبدیل صفات - در عیان دیده ها تبدیل ذات

بعد بجائی میرسیم که نمیشود گفت:

دفتر 6 بیت 2153.

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور .

ادمی از همین نور مطلق دائم نور می گیرد و لذا فراق بنده از این نور بسیار طاقت فرسا است

. همه بی قرارها از همین فراق اندر وصال است .

کلیات اقبال بقائی صفحه 555.

وصال ما وصال اندر فراق است — گشود این گره غیر از نظر نیست .

گهر گم گشته آغوش دریاست - ولیکن آب بحر آب گهر نیست .

کف خاکی که دارم از در اوست — گل وریحانم از ابر تر اوست .

نه «من» را می شناسم من ، نه «او» را — ولی دانم که «من» اندر بر اوست .

قدرت ایمان .

ایمان رسیدن جان به امنیّت درونی از بحرانهایی روانی و سرمایۀ عظیم و ثروت معنوی آدمی است که موجب تسخیر رویداد های عالم میشود . جان زمانی می تواند در این راه قدم بردارد که به یک پشتوانۀ قوی و مقصدی مطمئن اعتماد کامل داشته باشد به سخن دیگر تا آن اعتماد در کسی ننشیند ، ایمان هم حاصل نمی گردد . ایمان از اعتماد بدست می آید و خود اعتماد بر شانه توکل نشسته است و توکل از باور به غیب و رسیدن به آن هستی است که در زمان حرکت و عمل نیست و عدم است و جهان نیستی نام دارد . همان گونه که ، وقتی اعتبار مالی بالا رفت قدرت خرج کردن و شجاعت خرج کر دن هم بالا میرود و کمبودها بر طرف میشود . با ثروت معنوی ایمان هم میشود غمها و مشکلات را بیرون کشید و تخلیه نمود . بنای کهنه آن خود عوضی در ماست که باید تخریب شود . ما بیشتر با خود عوضی زندگی میکنیم از این روی عالم را هم عوضی و کج می بینیم ، هرکس دنیا را تیره و ناهنجار ببیند یعنی خود را تیره دیده است . قرآن دنیا را سرای فریب نامیده است. «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ». و زندگانی دنیا جز مایه فریب نیست. آل عمران 185.

یعنی آدم عوضی می بیند اشیاء را مانند این که از دریا فقط کف دریا را ببینیم و خود دریا را رها کنیم .

کف دریا هم از خود دریاست . دریا خود را عوضی نشان میدهد تا به دریا توجّه نشود و گهرهای دریا بدست نا اهل نرسد. دریا همین صاحب دلانند که مردم ظاهرشان را می نگرند و از درونشان بی خبرند .

دفتر، 5 بیت 1031.

کف همی بینی روانه هر طرف . — کف بی دریا ندارد منصرف .

کف به حس بینی و دریا از دلیل. - فکر پنهان آشکارا قال و قیل . چشم صاحب نظر ، کف را میبیند و مایل است عبور کند و به دریا برسد یعنی از خود عوضی یا بیگانه به خود حقیقی برسد .

دفتر 2، بیت 264.

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو - کز برای اوست غمناکی تو .
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی .
گر میان مُشک تن را جا شود - روز مُردن گند او پیدا شود .
میگوید . بیگانه همین تن عوضی است که جای تن حقیقی را گرفته است . و هر چه غم و افسردگی میباشد از همین است . اولیا از این تن عبور کرده و به خود راستین رسیده اند ، لذا غم ندارند و هیچگاه هم افسردگی نداشته اند . این بدن گندناک است ، اگر بوی گند را نمی بینی از بوی عطرناک جان است چون همنشین اوست . آن روزی که جان تن را رها کند بوی گند پیدا میشود . اکنون می بینیم چه میشود که بیگانه در ما می نشیند و ما را عوضی نشان میدهد .
مهمترین عامل مؤلّد و بیگانه ساز، بالا بردن افراد با کلمات غلیظ ادبی در قالب تعریفها است بویژه که مداوم باشد. همه تعریفها هم به انگیزه ایست برای کسب امتیاز. فرعون را همین تعریفها ، فرعون کرد ، زهری بود که در کام فرعون ریخته میشدو او باد میکرد . آدمها از تعریفهای دیگران از خود بیگانه میشوند، و من کاذب جای من حقیقی را میگیرد. وقتی گفته میشود بمیرید یعنی از این من کاذب جداشوید و او را دفن کنید .
دیوان شمس گزیده غزالها غزل 113.

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا- بر شاه چو مُردید همه شاه و شهیرید .
بمیرید بمیرید وزین مرگ متر سید . - کزین خاک بر آید سماوات بگیرید .
میگوید از همین خود کاذب جداشوید تا روح خدائی در شما کنار روح کلی قرار گیرد .
اگر چنین شد غمها میمیرند و امنیت جانی و روانی حاصل میشود .
نشانه های ورود امنیّت در جان .
. کانت، که آلمانها او را پیغمبر خدا بر خود گفته اند جمله ای دارد . « جرأت اندیشیدن داشته باش» .

هرکه می اندیشد، به نماینده خدا در بشر که «عقل» است احترام می گذارد و گوهر خدائی را رها نمی کند
در قرآن علائمی آمده که اگر در ما باشد ایمان نمی آوریم، به امنیّت درونی نمی رسیدیم و سخن حق را مسخره می کردیم مثل کفار قریش.
«فَأِنَّكَ لَا تَسْمَعُ الْمُؤْتَىٰ وَلَا تَنْسَعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ» بدان که تو مردگان را [سخن] نشنوانی و به ناشنویان [به ویژه] چون پشت کنند آوایی نشنوانی . وَمَا أَنْتَ بِهَادٍ الْعُمَىٰ عَنْ ضَلَالَتِهِمْ إِنْ تَسْمَعُ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ » و تو به راه آورنده نابینایان از گمراهیشان نیستی، تو جز کسانی را که به آیات ما ایمان آورند و اهل تسلیمند [سخنی] نشنو» .
فقط آنانکه تسلیم حقیقت هستند اقرار میکنند . حال چگونه میشود فهمید که ما این صفات را داریم یا نداریم. مولانا روشن میکند .

دفتر 2، بیت 3612.

در دل هر امّتی کز حق مزه ست - روی و آواز پیامبر معجزه است .
چون پیامبر از برون بانگی زند - جان امّت در درون سجده کند .
ز آن که جنس بانگ او اندر جهان - از کسی نشنیده باشد گوش جان .
آن غریب از ذوق آواز غریب - از زبانی حق شنید ائی قریب .
اگر با همه در صلحیم ، بر خشک وتر مثل باران می باریم ، از زیباییهای عالم خرسندیم، زیبا شناسیم یعنی عاشقیم که چشم زیبایین داریم، دگران را برای خاطر خودمان نمی خواهیم، خدا را برای فقط رفع مشکلات نمی خواهیم، آن وقت با شنیدن سخن رسول ذوق جان می گیریم و جان ما به حق تسلیم میشود ، گر چه رسول را نبینیم . در چنین حالت ما مؤمن هستیم یعنی در امنیّت جان قرار داریم . که آیه اشاره کرد.

عاشقی فقط کاشف حق و حقیقت است . کسی که خشونت میکند ، کینه در دلها انبار مینماید ، مردم آزاری میکند ، فقط در سود خود می اندیشد، مردم را ابزار برای فکر خود دارد، این آدم اگر هر روز هم نبی را ببیند ایمان نمی آورد مثل بوجهل .

دفتر 2، بیت 2064

چون ند بوجهل از اسباب درد . دید صد شق قمر باور نکرد .

باید درد حق یابی داشته باشیم تا ذوق حق که درمان آن درد است بر دل بنشیند . اگر ذوق نمی آید و خسته و بی حالیم در شکم ماهی اسیریم و یونس ما زندانی است تا روزی بیعتون .

قضای الهی .

مولانا در مورد قضای الهی صحبت فراوان دارد. قضا گاه نیک یا بد یا از مشیت و بخت و اقبال است قضا بسیار پیچیده و سر در گم است مولانا یک جاهده امور را قضای الهی می بیند و باز جایی کوشش و جهد را به میان می آورد و بر جبریان نهیب می زند گاهی اختیار را هم قضا می بیند گاهی قضا با قضائی دیگر در جنگ می شود یعنی دفع یک قضا با قضای دیگر . ما اگر علت را بپذیریم هر حادثه ای علتی دارد . مولانا فقط علت خدائی را قبول دارد و علل طبیعی را نمی پذیرد یعنی در طبیعت حادثه ای ، علت حادثه دیگر نیست میگوید ما عادت کرده ایم که رویداد ها را علت بنامیم قضا تدبیر آفرینش است و ناشناخته مانده قرآن به این مدیریت را نشان می دهد .

«وَخَلَقَ كُلَّ شَيْءٍ فَقَدَرَهُ تَدْبِيرًا وَ هَمَّ بِحُزْنٍ رَأَى مَا أَمْرُهُ مَقْرَرٌ دَاشْتَهُ اسْت (فرقن 2)»

آن جا که قضا به فرمان خداوند است .

دفتر، 1 بیت 1345.

تو بزنی یا ربنا آب طهور – تا شود این نار عالم، جمله نور .
آب دریا جمله در فرمان توست – آب و آتش، ای خداوند آن توست .
گر تو خواهی ، آتش آب خوش شود – و ر نخواهی، آب هم آتش شود .
و باز آن جا که مولانا اختیار را به میان می آورد تا قضا را در ظاهر بگرداند .
جبر و خفتن در میان ره زنان – مرغ بی هنگام کی یابد امان .
این قدر عقلی که داری گم شود – سر که عقل از وی بپرزد دم شود
به اعتباری می شود هر رویداد را قضا فرض کرد یعنی کار عقل هم باز قضا باشد گاه قضا علیه قضا و یا موافق قضا .

قضا بدان معنی است که خاصیت امری بی اثر گردد . مثلاً دارو در بیماری اثر نکند یا طبیب در تشخیص گمراه گردد . با این وصف مشکلی پیش می آید و وضع را تغییر میدهد و میرود . بعضی قضاها به سببی نا معلوم عوض میشوند. قرآن هم به تغییر قضا اشاره دارد.
«يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُنْثِبُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ رعد 39.. یعنی خداوند چیزهایی را می زداید و چیزهایی را ثابت میدارد.» اما گاه آدمی در چنگال خیالاتی چنان در گیر میشود که دم بدم خیالات افزایش میابد و سختی بر سختی پیش می آید ، در این گونه موارد مولانا گوید تنها راه ، سپردن خود، بی قید و شرط به قضا است .

دفتر 3، بیت 380

چون قضا آید، شود تنگ این جهان – از قضا حلوا شود رنج دهان .
چشم بسته میشود وقت قضا – تا نبیند چشم کحل چشم را .
گاهی چنان چشم بسته میشود که حتی آدمی سرمه چشم را هم نمی بیند و جهان در نظر تنگ می آید یکی از اثرات این ناتوانی پی بردن به عجز بنده است .
آدمی موجود بسیار پیچیده و تودرتو است و هر لایه اش با اسراری آمیخته است . گاهی به سبب همین پیچیدگی ، خداوند تدبیر و مکر می نماید که بنده را از استعانت خداوند دور کند . مولانا زاغ را مثال می زند که طالب عمر طولانی است اما سرگین خوار است . یعنی دعا میکند که در کثافات بیشتر بماند ، این همان قهر الهی است که بنده به دست و زبان خودش قهر خدا را مداوم کند و این مکر و تدبیر خداست . قضای قهر حق به دست خود بنده انجام میشود یعنی شرائطی مهیا میشود که آدمی با دست خود خود را به هلاکت می افکند .

دفتر 1، بیت 2343.

زاغ اگر زشتی خود بشناختی – همچو برف از درد و غم بگداختی.
عمر خوش در قرب جان پروردن است – عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است .
اگر زاغ میفهمید باید میگفت خدایا سرگین خوردن را از من بگیر این یک دعای خوب است . در چنین موارد باید بسوی حق رفت و نه بسوی عقل و تدبیر و مشورت خودی .

دفتر 3، بیت 384.

سوی فارس رو مرو سوی غبار – ورنه بر تو گوید آن مکر سوار .
گفت حق: آن را که که این گُرگش بخورد – دید گردِ گُرگ، چون زاری نکرد .

میگوید سوی حق برو و نه سوی عوامل دیگر که ضربه میخوری مثل کسیکه گرد و خاک گریه نفس را ببیند و باز زاری نکنند. گوسفندی که گریه را دیده باز می چرد گرفتار گریه میشود. این قضا تغییر نمی یابد .

قضای الهی یا تغییر خواسته ها ، از اموری بود که ابتدا بشر اندیشید چرا جاهائی در اجرای برنامه ها ی به شدت سنجیده شده و دقت لازم بکار برده شده ، نتیجه مطلوب بدست نمی آید و گاه نتیجه بر عکس میگردد یا در زمانهائی خیالات آزار دهنده چنان آدمی را می فشارند که آدمی ابزار بی اختیار خیال خودش میگردد. از آنجا که هر عملی نیاز به پشتیبانی فکری دارد ، آدمی دریافت که شاید بیرون از توان ما اراده ای پنهان و قوی ما را در چنگال نامرئی می فشارد و عمل ما را به سمت دیگری که بی خبریم میبرد و لذا به این رویداد، حکم الهی نامید و به قضای الهی باورمند شد . تغییر اراده ، گاه از عوامل ناخواسته اعمال خود آدمی است و ربطی به آن حکم خداوند ندارد ، برای مثال کالائی در شهر ارزان میشود ، مردم هجوم میبرند که بخرند ، همین هجوم مردم باعث گرانی کالا میشود که بر خلاف اراده مردم بود . اما تغییر اراده گاهی بیرون از ما و از عوامل ناشناخته است که آن را نمی بینیم و قادر نیستیم ریشه یابی کنیم مثلاً این که کشتی بشکند و به دریا افتیم ، کمی دست و پا میزنیم ، فریاد کمک میزنیم ولی بعد ساکت میشویم اینجا دل به سوئی توانمند مایل میشود که شاید کمکی برسد یا گاهی دچار امواج افکار مزاحم در خود میشویم که موجهای ویرانگر این دریای روح از صد طوفان نوح کوبنده تر است و از دستمان کاری نمی آید . چه کنیم ؟ در دنیای دین باوران جز سپردن خود به خدا و طلب کمک کردن از قادر متعال راهی دیگر نداریم . در دنیای مادیگری چون پشتوانه غیبی لحاظ نشده و کمک ماورائی قبول نشده فقط رهائی با خود گشتی تمام میشود ، افسرده با خود می اندیشد ، حالاکه به خوشی نمی رسم و قدرت مهار افسردگی را نداریم ، در خودکشی که آزادم و دستم بسته نیست . دین باور اینهار از قضایای حتمی پروردگار می بیند که باید کاملاً تسلیم آن گردد یعنی اختیار خود را به خدا بسپارد . برای توجیه خود سپاری به قضای الهی در مواقعی که همه راهها بسته اند و قفل های گران و زنجیرهای سبتر بر دست و پای آدمی نهاده اند مولانا مثالهایی می آورد و به دنبال این تسلیم حق شدن نتیجه هائی میگیرد که حیرت آور و بسیار طربناک و امید وار کننده است.

مولانا میگوید: زمین میببند هیچ اراده ای ندارد و نمی تواند به میل خودش عمل کند دست و پایش کاملاً بسته است ، تصمیم میگیرد به قضای الهی کاملاً تمکین کند یعنی تسلیم حوادث آسمان گردد. آسمان باران میفرستد باید زمین بگیرد، حتی طغیان رودخانه ها را هم با آغوش باز پذیرا میگردد . چون از دست زمین کاری نمی آید تسلیم قضا میشود . از آسمان نور و حرارت میرسد و آسمان زمین را میچرخاند و گاه آسمان تاریکی میدهد گاه روشنی میدهد و موارد فراوان دیگر. این ها را زمین مشاهده میکند و غمی به خود راه نمی دهد . در تمام این امور زمین بی خبر از نیروی پنهان آسمان است. البته حالامی گویند کشش جاذبه زمین را حفظ میکند . این نمونه ای از قضای حتمی خداوند است که هیچ تلاشی قادر به تغییر نتیجه نیست.

دفتر 3، بیت 447.

گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ - با قضای آسمان ، هیچند هیچ .
چون گریزد این زمین از آسمان ؟ --- چون کند او خویش را از وی نهان ؟ .
آتش از خورشید می بارد براو - او به پیش آتشش بنهاده رو .
اوشده تسلیم او ، ایوب وار - که ، اسیرم ، هر چه می خواهی ببار .

حالا این زمین مظلوم و تسلیم قضای الهی در برابر این تسلیم محض چه پاداشی باید بگیرد؟
باز خداوند از راه قضا و پنهان و به جبران تسلیم زمین به قضای حق ، قدرتی در خاک نهاده که همه عالم حسرت آن را میخورند . تخمی در زمین کاشته میشود و سپس چه نعمتها و طراوتها و دریاها و معادن از همین خاک که بیرون نمی آید . چنان ارزشی به زمین تسلیم حق گردیده ، داده شده که عده ای آرزو میکنند خاک باشند . «يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا اَي كَاش خَاكٍ بُوَدِيْمَ اَنْبِيَاء 40» این همان پاداش صبر و تمکین به قبول قضای الهی است و عواقب آن.

مولانا اینجا توصیه دارد که اگر خاک صفت باشیم درما هم بستان های جان و معارف رحمان چشمه وار بیرون میریزد بعد نمونه می آورد که همین آب را ببین که از آسمان و بالا به پستی و پایین می آید و به خاطر پاک کنندگی و صبوری باز به آسمان بر میگردد و پاک پاک میشود . ما هم جزو همین خاکیم و اگر مثل زمین در حوادث قضای خداوند تسلیم حق شویم و پیشه و صفت خاک را بگیریم ، امیر مخلوقات خداوند میشویم .

دفتر 3، بیت 456.

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر - تا کنم بر جمله میرانت امیر .

گندم از بالا به زیر خاک شد - بعد از آن او خوشه و چالاک شد .
 دانه هر میوه آمد در زمین - بعد از آن سرها بر آورد از دفین .
 تا اینجا پاداشی اندک بود بر خاک تسلیم محض ، وقتی خاک این چنین به قضای الهی تمکین نمود
 خداوند خاک را شایسته آن یافت تا از خاک برای خود ، کارخانه حیات سازی تدارک ببند و آن
 کارخانه مائیم که با حضور روح خودش ما رامفتخر و مزین نمود . این شایستگی حیات سازی ما
 به همه ذرات عالم خبر داده شد و از این جا بود که ذرات ملتسمانه گدای آدمی شدند تا در آدمی به
 حیات برسند و به آن جایگاه اول آفرینش که حضور محض خدا بود برگردند .
 هر غذا و خوردنی وقتی وارد بدن شد حیات آدمی میگیرد و جزو عقل، جان، و روح آدمی میشود و
 از همسایگی روح خدائی بهره میگیرد و مفتخر به « انا الیه راجعون . بسوی تو باز می گردیم »
 می گردد . یعنی جماد صفت عرش میگیرد . آدم به حمایت خداوند مثل خدا حیات در زمین تولید
 میکند و هر جماد مرده را جان عرشی می بخشد .
 دفتر، 1 بیت 1543.

موم و هیزم چون فدای نار شد - ذاتِ ظلمانی او انوار شد .
 چون تو در قرآن حق بگریختی -- با روان انبیاء آمیختی
 حال، آدمی هم اگر تواضع نماید و از خاک بیاموزد و به درون قرآن برود ، امیر افلاک و مخلوقات
 میگردد و با روان انبیاء می آمیزد .
 دفتر، 3 بیت 460.

اصل نعمت ها ز گردون تا به خاک - زیر آمد ، شد غذای جان پاک .
 از تواضع چون ز گردون شد به زیر - گشت جزو آدمی حی و دلیر .
 پس ، صفات آدمی شد آن جماد - بر فراز عرش پیران گشت ، شاد
 کز جهان زنده ، زاوّل آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم .
 جمله اجزا در تحرک در سکون - ناطقان که انا الیه راجعون .
 پس آدمی آشکار ساز عالم است قدرت خدا را به نمایش میگذارد تا آنجا بالا میرود که ملائک که از
 نورند بر آدمی سجده و سر تعظیم آورند ، سجده آدمی هم قُرب الهی می آورد .
 مولانا نتیجه میگیرد که جهان هستی در همان جهان عرشی و بی صورت قرار دارد و حالتی از
 حیات و جان عالم است . به عبارت دیگر همه مخلوقات همان دریای وجودند که به صورت کف
 دریا دیده میشوند . موج دریا کف می آورد و ما کف را میبینیم و زیر آن را نمی بینیم . صدای کف
 و رقص کف ما را مشغول کرده و فریب ما شده است . و لذا دنیا سرای فریب نام گرفته است
 . فریب از آن رو است که تزیین دنیا ما را جذب میکند و گول میزند . اما غواصان حق که همنشین
 خداوند گردیده اند به کف دریای وجود بی توجُّه و گوه ها را نشانه گرفته اند از این روی
 سفارش شده که به اولیاء ببینید تا همنشین خداوند گردید . تمکین خاک به عرش و آدمی هم که
 جزو خاک است بدانجا می رسد که خداوند از زبان همین آدم با دیگران سخن میگوید و مرده زنده
 میکند به شرطی که اول از قبر تن برخیزد . علامه اقبال از این هم بالاتر میرود و به نگارهای
 دنیا توجهی نمیکند و بالاتر را طالب می گردد .
 کلیات اقبال ، ص 285.

هر نگاری که مرا پیش نظر می آید - خوش نگاریست ولی خوشتر از آن می بایست .
 گفت یزدان که، چنین است و دگر هیچ مگو - گفت آدم چنین است و چنان میبایست .
 این مه و مهرگهن ، راه به جایی نبرند - انجم تازه به تعمیر جهان می بایست .
 میگوید خدایا هر چه آفریدی جذاب است ولی من بهتر از آن را طالبم . خداپاسخ میدهد که همین
 است و چیز دیگر مخواه ، آدم جواب میدهد این که داری قبول ولی چنانتر می طلبم ، آخر این ماه
 و ستاره ها را که آفریدی خلاقیتی ندارند راه بجائی نمیبرند هر چه اوّل دادی همانند و بس ، اما آدم
 انجم و درخشش دیگر و تازهای تازه تر به عالم عرضه می کند . همت آن چنان بالا میرود که
 افلاک در نظر آدم خس میشود . یعنی آدمی چنان استعدادی دارد که می تواند بیا فریند
 مگر چه آورده این آدم که چنین برتری می طلبد ؟ و باز علامه اقبال در قسمت میلاد آدم در کلیات
 اقبال جواب میدهد .

آدم گهری عرضه کرد که، زیباییهای عالم خجل شدند، حُسن لرزید و گم شد، فطرت بر آشفت که از
 خاک پرده دری، خودنگری، خودشکنی خلق شد . خبر به افلاکیان و کروییان رسید که چه نشسته اید
 مخفی شوید که آشکار ساز و رسوا کننده ای در وجود آمد . آرزو که بیخبر در حیات خفته بود و می
 پوسید بیدار شد که از این خود نگر تازه جهان دگری پیدا شد . زندگی که در تمام عمر در این گنبد

مینا ره بجائی نمی برد روزنی دید و از خواب گران نا لان شد سدره ای دید که از دیدن آن حیران شد. چیست این پرده درخودنگر خود شکن تازه رسیده؟

پیغمبر عشق است وز محراب رسیده «

چه مناسبتی بود که رسید؟ میلاد آدم بود

کلیات اقبال، پیام مشرق، ص 170 .

نعره زد عشق که خونین جگری پیداشد - حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد.

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور - خودگری خود نگری خود شکنی پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل - حذر ای پردگیان پرده دری پیداشد.

آرزو بی خبر از خویش باغوش حیات - چشم واکردو جهان دگری پیدا شد .

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر - تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد .

از این روی مولانا نعره میزند .

دفتر 5 بیت 2191.

شرح عشق ار من بگویم بر دوام - صد قیامت بگذرد وان ناتمام.

ای حیات عاشقان در مردگی - دل نیابی جز که در دلبردگی .

باید مرده شد تا دلبرده شد. آری آن فخر فروش عالم و قصرنشین ملکوت همین عشق باری بود که

از آسمان فرود آمد و در دل آدمی ساکن شد و مخلوقات با آمدنش گریختند .

گزیده غزلها ، کدکنی غزل 363.

دوش دیوانه شدم عشق مرا دیدو بگفت - آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو .

گفتم ای دل من از چیز دگر می ترسم - گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت - سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو .

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد - در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو .

چرا ما عشق را نمی نگریم . مولانا جواب میدهد .

دفتر 1 بیت 1765.

ای گران جان خوار دیدستی ورا - زانکه تو ارزان خریدستی ورا.

هر که او ارزان خرد ارزان دهد - گوهری طفلی به قرصی نان دهد.

من چو لب گویم لب دریا بود - من چو لا گویم مراد الا بود .

من ز شیرینی نشستم رو ترش - من ز بسیاری گفتارم خمش .

تا که در هر گوش ناید این سخن - من یکی گویم ز صد سر کهن .

آن پرده در ، نامش «هیچ مگو» بود چون عشق بود و غوغا نمود . زبانش « مگو» است حالتش

خموشی است. کارش پرده دری است سرش در راز داری است. صبر در رازداری باید .

چرا گاهی کار ما نتیجه نمیدهد؟ حتی با دقیقترین ابزارها و تفکر فراوان باز نتیجه منفی میشود . در

باور مادیگری و نظر، هگل، میگوید ما کاره ای نیستیم ، این تاریخ است که ما را می چرخاند . مثلاً

کالائی ارزان شده همه هجوم میبرند که زود بخرند ، گران میشود . میل همه این نبود ولی شد چون

تقاضا زیاد شد . جهان صحنه نمایش عقل است و باید مطابق مشیت تاریخ باشد .

اما مولانا . گوید دستی پنهان ما را میگرداند و ما بی خبریم . مثال دزدی را می آورد که در تاریکی

دزدی میکرد صاحبخانه رسید آتش زنه گیراند تا پیه روشن شود هر بار دزد انگشت بر پیه

میگذاشت و شعله خاموش میشد . ما همان صاحبخانه ایم و آتش زنه برنامه ماست و دستی پنهان

نمیگذارد آتش روشن شود . مولانا این را قضای الهی گوید . مثل زمین که هرچه آسمان بخواهد آن

میشود . زمین آتش خورشید را میگیرد . طوفان وسیل آسمان رامیندیرد و خراب میکند .

ما هم جزو زمینیم و تابع آسمان .

دفتر 3، بیت 447.

گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ -- با قضای آسمان ، هیچ اند هیچ

هر چه آید ز آسمان سوی زمین -- نه مفر دارد ، نه چاره ، نه کمین

چون «خلقناکم» شنیدی «من تراب» -- خاک باشی، جست از تو، رومتاب

چون قضا بیرون کند از چرخ سر --- عاقلان گردند جمله کور و کر

جز کسی ، کاندنر قضا اندر گریخت -- خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آن که در گریزی در قضا --- هیچ حیلہ ندهدت از وی رها

. پس مایوس نباید بود . با قضای الهی نمیشود قهر کرد . باید بدان تمکین نمود و پذیرفت .

کاش هستی خود زبانی داشتی - تا زهستان پرده ها بر داشتی.

برای معنی این بیت نخست باید بدانیم که عاشق تا در مرحله ابتدائی است و جذب معشوق نشده دو موجود میباشند. اما زمانیکه معشوق در جان عاشق نشست و عاشق محو در معشوق شد یعنی برتر از پیشین شد. چون مقام قرب معشوقی یافت، این جا عاشق و معشوق یکی می شوند درست مانند عشق مادر به طفل خود که در زمانهائی مادر خودش طفل شده و کودک در جان مادر نشسته است. مولانا قصه ای را از لیلی و مجنون آورده است که مجنون بیمار شد و خناق یا د یفتری گرفت. طبیب تجویز نمود که باید مجنون را رگ و نیشتر زنند تا با خروج خون، بیماری التیام یابد اما مجنون از نیشتر زدن ترسید و مانع این تجویز گردید. دوستانش گفتند، تو از جانوران در شب و در بیابان نمی ترسی، چگونه از نیشتر می ترسی؟

دفتر، 5 بیت 2007.

گفت، آخر از چه می ترسی از این؟ - چون نمی ترسی تو از شیر عرین. شیر و گرگ و خرس و هر گور و دَده - گرد بر گرد تو شب گرد آمده. می نه آید شان ز تو بوی بشر - ز انبیهی عشق و وجد اندر جگر. گفته شده که جانوران از بوی عاشق راستین آن خوی درندگی را کنار می گذارند و عاشق را در بیابان محافظت میکنند. و مجنون به همین علت شبها در بیابان در امنیت کامل بود از این روی او از درندگان نمی ترسید. وقتی از مجنون ترس از نیشتر را جویا شدند جواب داد.

دفتر، 5 بیت 2017.

گفت مجنون، من نمی ترسم ز نیش - صبر من از کوه سنگین هست بیش. لیک از لیلی وجود من پُر است - این صدف پُر از صفات آن دُر است. ترسم ای فصاد گر فصدم کنی - نیش را نا گاه بر لیلی زنی. این همان اتحاد عاشق و معشوق است که در اصل عاشق نمانده و همه معشوق گشته است. از برکات عشق همین است که وحدت ایجاد می کند از کثرت. وقتی وحدت و یگانگی ایجاد شد، اگر بخواهیم این وحدت را به سخن در آوریم و شرح دهیم با تناقضی شگرف مواجه میشویم چون زبان نماینده و سخن گوی دو طرف است که از کسی به دیگر کسی مفاهیم را برساند. حال اگر خواستیم از عشق و هستی سخن برانیم، هم وحدت را شکسته ایم و هم وحدت را به کثرت بر گردانده ایم. اگر با این زبان حسی سخن نگوئیم، عشق را چگونه شرح دهیم؟ پس لازم است که خود هستی و عشق خودش را بیان کند. یعنی تا دهن باز کنیم که از هستی بگوئیم گفتن از هستی یعنی زبانی باید بگوید و گوش باید بشنود و باز از یک به دو رسیده ایم و وحدت کنار رفته است، هستی را مخفی کرده ایم و دو تا شده ایم.

تا زمانیکه ما در عالم کثرت، مخلوقات را میبینیم، نیاز به همین زبان داریم. اما در بیان هستی و عشق زبانی دیگر لازم است که از خود هستی باشد و نه این زبان موجود. پس اگر بخواهیم با این زبان کثرت از وحدت و هستی دم زنیم، با هر کلمه و شرح دائم پرده بر هستی انداخته ایم تا جائی که زیر خروارها سخن دفن میشود.

دفتر، 3 بیت 4827.

کاشکی هستی زبانی داشتی - تا زهستان پرده ها بر داشتی. هر چه گوئی ای دم هستی از آن - پرده ای دیگر بر او بستی بدان. آفت ادراک این، حال است و قال - خون به خون شستن محال است و محال. یعنی هر سخنی و با هر حالتی به شرح هستی پرداخته شود، تلاش در مخفی نمودن هستی است که وحدت است. مثل این است که خون را با خون بشویند که هیچ گاه پاک نمیشود و ضخامت خون را زیاد می کند. از این روی نبی به هر سو که روی می نمود، فقط خدا را می دید و کثرت نمی دید.

دفتر، 1 بیت 1407.

چون محمد پاک شد زین نار و دود - هر کجا رو کرد وجه الله بود. هر که را هست از هوسها جان پاک - زود بیند حضرت و ایوان پاک. وقتی از خود موهومی گذر کردیم به خود هستی می رسیم و با زبان سکوت و خموشی بیان هستی به گوش جان ما می رسد و محدودیتی ندارد چون در خموشی فضا گسترده است، زمان دخالتی ندارد محدودیت مکانی نیست. میشود هر لحظه در شرق یا غرب عالم بود.

دفتر، 5 بیت 589.

غیر معشوق از تماشائی بود - عشق نبود، هرزه سودائی بود .
 عشق آن شعله ست ، کو چون بر فروخت - هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت .
 تیغ لا در قتل غیر حق براند - در نگر زان پس که بعد لا چه ماند ؟
 ماند الا الله، باقی جمله رفت - شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت .
 در عشق و هستی شریک شدن بمعنی خروج از عشق و هستی است . عشق و هستی فقط خود
 شان هستند . همتائی ندارند و در عالم خداوند هیچ شریک و مثلی ندارد . هیچ موجودی نیست
 مگر خداوندی متعال و موجودات، جلوه ای از آن ذات پاک می باشند . وحدتی است که در کثرت
 پنهان شده است . و چنین است معنی « لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ » .
 چون مولانا آن زبان هستی را تقاضا دارد و نمی یابد اشاره دارد که برای یک چنین زبانی در
 جهان حس باید به پهنای بی نهایت فلک زبانی گسترده باشد تا بتواند هم شوئی نماید .
 دفتر، 5 بیت 1886.
 یک دهان خواهم به پهنای فلک - تا بگویم وصف آن رشک ملک .
 و دهان یابم چنین و صد چنین - تنگ آید در فغان این چنین .
 این قدرگر هم نگویم ای سند - شیشه دل از ضعیفی بشکند .
 شیشه دل را چو نازک دیدهام - بهر تسکین بس قبا بدریدهام ..
 مولانا با این همه سخن می گوید اندکی برای این که ضعیفی دلش نشکند سخن می گوید پهنای فلک
 هم ذره ای بیش نیست اگر همه اش هم زبان باشد . نزد مولانا همه کائنات خسی بیش نیست او
 بی خود است و نه با خود

کشش حق بنده را

مولانا می گوید ، کشش حق ما رابه سوی خدا میکشد . دیدبان، اول باید ، روزنه ای به سوی ما
 بگشاید . شما تا خاطره ای یا شادی یا ذوقی از جایی نداشته باشید در فکر هم از این امور خاطره
 ای نخواهد آمد . اما اگر در خواب رویدادی را ملاحظه نمودید و ذوقی یافتید یا صحنه هائی را
 درهم دیدید حتماً در شما پیشینه دارد گرچه شما یادتان نباشد .
 مثال . خر هیچگاه هندوستان را در خواب نمی بیند، شکر و نبات هم در خواب نمی بیند چون اینها
 جنسیتی با خر ندارند اما پیل در خواب هندوستان می بیند چون آن جا بوده و خاطره دارد .
 هم جنس بودن دو چیز موجب جذب آنها می گردد ، مانند جذب جزء به کل خودش . حال اگر دو
 چیز هم جنس نباشند اما قابلیت هم جنس شدن در آنها باشد باز در نهایت جذب هم می گردند ، مثل
 نان مرده که جنس ما نیست اما در بدن ما با ما هم جنس میشود و همه خوراکیها هم وقتی خورده
 شوند هم جنس ما میشوند . هر گونه خاطره شادی یا غم یا حادثه ای در ما پیمایی است که موجب
 جذب ما به آن رویداد میگردد .
 در واقع آن ذوق و شادی پیشین است که شما را صدا زده و شما هم لبخند می زنید . مانند این که
 وقتی به سوی شهری می روید ذوق آن شهر شما را میکشد و صدا می زند . یا ذوق دوستی از
 دوست، شما را می کشد که به دیدن او بروید ..
 حالا ، گاهی حالتی در شما به سوی خدا شدید پیش می آید یا انگیزه دعا به سوی خدا بر شما غالب
 می شود یا انگیزه رحمت خدا در شما پیش می آید ، اگر سابقه و جنسیتی نباشد این حالات هم
 نباید باشد پس جنسیتی در کار بوده و هست و پیشینه دارد و او ما را صدا می زند ولی شما نمی
 دانید و یادتان نیست آن حالت جذب به خدا هم همین است از آن سو رسیده که ما هم شیدائی می
 شویم .
 دفتر، 1 بیت 891 .

پارسی گویم، یعنی این کشش - زان طرف آید که آمد آن چشش .
 چشم هر قومی به سوئی مانده است - کان طرف یک روز ذوقی رانده است .
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین - ذوق جزو از کل خود باشد ، ببین
 تا معشوق غمزه ای نکند که عاشق دلبرده نمیشود . تا عشق حق در شما شعله نزنند گر می هم نمی
 آید . پس همه کشش ها از آن سوی است و لذا محکم باید به این امور اهمیت داد . بارها حالتی در
 دل به وجود آمده و توجه به سوئی جذب گشته اما زود رها شده و فراموش گردیده است . این حالات
 درونی شبیه صدا زدن است از جانب کسی . در امور معنوی هم همین صدا زدنهای روی داده و
 میدهد اما ما توجهی بدان نداریم .
 دفتر، 1 بیت 1961 .

گفت پیغمبر که نفحتهای حق – اندر این ایام می آرد سیق. گوش و هوش دارید این اوقات را در ربانید این چنین نفحات را. نفحه آمد مر شما را دید و رفت – هر که را می خواست جان بخشید و رفت. نفحه دیگر رسید آگاه باش – نا از این هم و انمانی خواهه تاش. میگوید، پروردگار شما را در روزها و لحظه ها وزشها و جلوه هائی است، به هوش باشید و به سوی این تجلی های حق بروید این تجلی فیضی است که حق و مردان حق یا از اجوال درونی خود شما جریان می یابد نفحت حق بر دیگر نفحتها پیشی دارد و هر که را شایسته دید زندگی معنوی می بخشد پس آماده باشید که نسیم حق را که می وزد در یابید، یعنی هر جا گرمی سخن و عمل صاحبذی را دیدید رها نکنید و هم نشین او گردید.

کلام پاک برای دل‌های پاک می باشد .

سخنهای شاهوار که از بطن قرآن گفته میشود ویا بر سخن مولانا جاری می گردد، پیامهای ربّانی و الهامی است. دل‌هایی پذیرای این سخنان میگردند که سنجیّتی با آن داشته باشند. البته هرکس می تواند کلام پاک را بخواند اما نشستن این کلمات در درون و به دنبال آن گرمی گرفتن و روشن شدن از این معارف نیازمند دور شدن از تیرگیهای درونی است. دفتر، 2 بیت 320

گر چه حکمت را به تکرار آوری - چونکه نا اهلی شود از تو بری پس کلام پاک در دل‌های کور --- می نیاید می رود تا اصل نور. وان فسونهای دیو در دل‌های کز - می رود چون کفش کز در پای کز. در درون انسانها روح حقیقت خواهی گذاشته شده، این مقام را پرده های نفس سرکش پوشانده و مانع ورود کلام حق به جایگاه دل حق طلب میگردند. بنا براین اگر سخن حق هم شنیده شود دل‌های تیره و کور نمی پذیرند. پذیرش کلام پاک شایستگی و صداقت می طلبد. دفتر، 2 بیت 1655.

هر دلی راسجده هم دستور نیست - مُزدِ رحمت، قسم هر مزدور نیست برای احراز شایستگی پذیرش سخن حق باید آمادگی لازم را بدست آورد باید آن دشمنان حق را که در درون ما نشسته اند و متجاوزند بیرون نمود تا جا برای دوستان حقیقت فراهم گردد. آن شایسته پروری و آماده سازی برای این شایستگی هم در خود درون آدمی نهاده شده، لازم است آن را بیابیم واز آن نیرو بگیریم.

کلیات اقبال اسرار خودی، بقائی صفحه 33.

هست معشوقی نهان اندر دلت -- چشم اگر داری بیا بنمایمت.

عاشقان او ز خوبان خوبتر - خوشتر و زیباتر و محبوبتر.

در دل مسلم مقام مصطفی است - ابروی ما ز نام مصطفی است.

دل ز عشق او توانا می شود - خاک همدوش ثریا میشود.

مقام مصطفی بالاترین درجه علوّ و جایگاه جانشین خدائی است. نردبان این جایگاه در دل آدمی نهاده شده، اینجا ن جایگاهی است که موسی و طور فقط غبار نشسته بر گوشه آنست، این مقام بیت الحرام است و رسیدن به آن، صد ها شعله ابراهیم باید بسوزد تا شمع مصطفی برافروزد. این جایگاه صد یقین و علّیین است که در کتب ماندنی و متین جان نوریان زمینی نشانده شده و به آن بشارت داده شده است.

«رَسُولٌ مِّنَ اللَّهِ يَتْلُو صُحُفًا مُّطَهَّرَةً فِيهَا كُتِبَ قَيِّمَةٌ» رسولی از سوی خدا که صحیفه هایی پاک را می خواند. که در آن، نوشته هایی متین است. بینه آیه 2 و 3»

شنیدن این سخنان پاک و پذیرش آن با گوش غیب گیر جان میسر است این، سخنان سفیران حقند و به حقداران پیام حق را می رسانند.

دفتر، 3 بیت 3606.

این رسولان ضمیر راستگو --- مستمع خواهند اسرافیل خو.

نخوتی دارند و کبری چون شهبان - چاکری خواهند از اهل جهان.

تا ادب هاشان به جاگه نآوری - از رسالتشان چگونه بر خوری.؟

میگوید، دل‌هایی می توانند سخن پاک را دریافت دارند که قدرت بسیار سخت تسلیم حق پذیری داشته باشند و این قدرت هم نیازمند مراعات ادب مخصوص است. ادبشان همان تمکین و قبول بی شرط است.

نظر بازان عالم.

شیرین دهنان زیبا شناسانی هستند که عاطفه را در انسانها بیدار و به حرکت انداخته و به آن شتاب می دهند تا این عواطف شوریده در مقابل نسیم سحر و لطافت نسیم بهار و فتنه دل انگیز شاهدان گلزار طبیعت، به جولان آیند. مفتون زیبا شناسی و زیبایی بینی و عاشق نغمه مرغان سحر کسی است که، حساسیت زیبا ئی در او موج زند.

کسیکه حساسیت زیبا شناسی و زیبا بینی در بهار طبیعت را ندارد، پس چه دارد؟ همه شیرین دهنان مفتون شاهدان خاک شدند تا قدرت کشف ماوراء در آنها فوران نماید.

دفتر، 5 بیت 376.

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند - مر ترا تا صاف او خود چون کند.

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک - آن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک.

ما کلوخیم و با اندک باده حسن چنین به زیبایی رسیده ایم. زیبا رویان آینه حسن حقد. از همین زیبایی بینی به زیبا شناسی معرفت الهی رسیده اند و آن غمی هم که میبینند غم عشق است و مراقب عشق. خود عشق از حسن زاده میشود، حسن یار، عشق را شدت میبخشد و عشق، حسن را زیباتر نشان میدهد. پس ما همه، مفتون زیبایی و فتنه شاهدیم و اگر به گردش خورشید پیر گردیم در دل جوانیم. حظ روحی، فیض آسمانی است.

دیوان حافظ غزل 193.

عهد ما بآلب شیرین دهنان بست خدا - ما همه بنده و این قوم خداوندانند.

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست - ماه و خورشید همین آینه می گردانند.

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند - من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند.

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی- عشق داند که در این دایره سرگردانند.

نظر بازان زیبا شناسانند و مولانا سر حلقه آنان است که سیل عاطفه در جانها می داند. اما دیگران حیرانند چون این حیرانی ماوراء هستی ست و شیرین دهنان عارفان به حق رسیده اند.

اگر کسی کنار جوی آب بنشیند و نغمه مرغان را بشنود و رقص برگ درختان بهاری را از موسیقی نسیم صبح گاهی در بهار ببیند و صدای ریزش آب جوی، شورش در جان او نیاندازد و این شورش او را به بستان مهرویان الهی نبرد و حوران مقصورات خیام حرم امن الهی را بی حجاب نبیند، و عاطفه اش بر عاقله اش نشورد، کلوخی تیره و سنگی سیاه بیش نخواهد بود. او را به طبیعت زیبای معشوق چکار، بهتر است همراه زاغ سرگین خوار به گورستان رود. زیبا رویان و زیباییهای طبیعت حضور مطلق الهی را جلوه گردند. معشوق را در خود پنهان دارند پرده را بر افکنند تا ببینند. بیهوش گردید تا ببینند، حیران شوید تا عشق بر ما خیمه زند. ورنه خاشاکیم در اسارت طوفانهای زهرآگین قوم عاد و ثمود و بر زانو افتادگان مردگان عاد.

فَأَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دَارِهِمْ جَاثِمِينَ. آنگاه زلزله آنان را فروگرفت و در خانهشان از پا درآمدند. «به زانو در افتادن».

کلام پاک برای دلهای پاک است. اگر ناپاکی هم بشنود چیزی نمی فهمد و اثری ندارد.

دفتر، 2 بیت 318.

پس کلام پاک در دلهای کور - می نیاید، می رود تا اصل نور.

و آن فسون دیو در دلهای کز - می رود چون کفش کز در پای کز.

گر چه حکمت رابه تکرار آوری - چون تو نا اهلی، شود از تو بری.

برای رسیدن به پاکی جان مولانا می گوید اگر حکمت الهی غذای آدمی شد باران نور می بارد.

دفتر، 3 بیت 1287.

حرف حکمت خور که شد نور ستیر - ای تو نور بی حجب رانا پذیر.

تا پذیرا گردی ای جان نور را - تا ببینی بی حجب مستور را.

چون ستاره سیر بر گردون کنی - بل که بی گردون سفر بی چون کنی.

چون از آن اقبال شیرین شد دهنان - سرد شد بر آدمی ملک جهان.

دم مزن تا بشنوی از دم زنان - آنچه نامد در زبان و در بیان.

کمال گرائی منفی

افرادی مایلند که در جمع از آنها تعریف شود و اگر تعریفی نبود زود خودشان از کارهایی که کرده اند بزرگنمایی میکنند و یا به معرفی فرزندانیشان می پردازند تا به نحوی خود را مطرح کنند و در این میان توجهی هم به سکوت شنونده و یا تمایل او ندارند . .
این حالت علامت کمال گرائی منفی و صفت آن خود موهومی است که هنوز از اسارت نفس رها نشده است

این افراد حلق تلخ دارند که دائم باید شکر به آن برسد . شکر همان مدّاحی و تعریف است که اگر نرسد فرد آشفته می شود .

این حالت زمانی ایجاد می شود که فرد در خود نقصی نمی بیند و اگر هم نقصی گفته شود قبول ندارد. نقص آینه آدمی است ، پذیرش نقص، نردبان کمال معنویت و عروج آدمی است اگر نقص نبود زندگی میمُرد.

مولانا مثالهایی می آورد و می گوید که ، نقص در بدن و بیماری، طبابت را به زندگی آورده ، چوب رها شده در جنگل و ناقص ، شغل نجاری ساخته، که بهترین صنایع چوب را بسازند . نقص پارچه های بریده شده و رها شده و بی مصرف منجر به حرفه خیاطی شده است . اگر این نقصها نبود ، آن مشاغل هم نبود و دنیا ویرانه می گردید .

نقص وعیب در مردم هم همین است با پذیرش نقص ، آدمی به اصلاح و به سوی دل خدائی می رود و به بالاترین هدیه الهی که عشق است می رسد . بلی عشق ؟

آدم کمال گرای منفی نه بوئی از عشق خدائی برده و نه خواهد برد به همان دوستی مدّاحی و زندگی خوش است . آب شور هم ، آب است ولی کو آن طراوت آب شیرین . آب شور دائم تشنگی می آورد و باید نوشیده شود . خود خواه هم دائم مدّاحی می خواهد که حلقش شیرین شود . همه کمالات از همین نقصها پدید آمده اند پس نقص آینه کمال است و اگر کسی نقص را نپذیرد گرفتار عیب همیشگی خواهد بود . این فرد رها شده خداوند است و از ذوق عشق حق بی بهره می باشد . زاعی است که به مرده خواری گورستان نفس نظر دارد .

دفتر ، 1 بیت 3214 .

آینه هستی چه باشد؟ نیستی --- نیستی بر، گرتو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود --- مالداران بر فقیر آرند جود

آینه، صافی نان خود گرسنه است - سوخته هم، آینه آتش زنه است

نقص ها آینه وصف کمال --- وان حقارت آینه عزّ و جلال

هر که نقص خویش را دید و شناخت -- اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

میگوید ، هستی آینه نیستی است که نداریم ، آنچه باید داشته باشیم و نداریم و نداشتن که نقص است ما را هدایت میکند . اگر فقیر نباشد ارزش کمک و نان معلوم نمیگردد . چوب نیم سوخته هم اهمیت سنگ آتش زنه که در قدیم جای کبریت بوده را نشان می دهد . نقص آینه کمال خداوندی است هر آدمی فکر می کند آنچه می کند درست است زیرا اگر بداند غلط است انجام نمی دهد . از این رو زشتی های یک فرد به گمان خودش حسن است این زشتی ها کم کم انباشته می شوند و از یاد می رود اما برای دیگران این زشتی کاملاً هویداست . برآشفتگی متکبر از انتقاد از همین جا سرچشمه می گیرد که او در خود نقصی نمی یابد و لذا انکار می کند و خصومت می آورد . گرچه در حرف گوید انتقاد پذیر است اما در عمل بر هر منتقدی زهر می پاشد و اگر صاحب قدرت باشد لب ها را می دوزد .

ابلیس هم هیچگاه خود را مقصر ندید و نقص را در خود انکار نمود چون صد ها سال نقص ها در او کهنه شده بود .

دفتر یک- بیت 3227

علتی بدتر ز پندار کمال - نیست اندر جان تو این ذو دلال

از دل واز دیده ات بس خون رود - تا ز تو ، این مُعجبی بیرون رود .

علت ابلیس «انا خیر» بدست - وین مرض در نفس هر مخلوق هست .

دلال فردی است که ناز کرشمه دارد . این پندار کمال آنچنان سترگ است که باید در این غم از چشم ها خون جاری شود تا این پندار کاهش یابد . خود گنده بین گرچه خود را شکسته معرفی می کند و در ظاهر چیزی نشان نمی دهد مثل آب زلالی است در جوی که زیر آن سرگین مد فون باشد، به باور مولانا سرگین هایی که فرد را به پندار کمال و خود گنده بینی می رساند انباشتگی علوم و فنون و هنر های روزگار است که نوعاً با تبلیغات زهر افکنان مدّاح و تحسین های فراوان نا بجا تکبر را در متکبر انباشته کرده است .

حال چگونه باید از بلای ریشه سوز پندار کمال نجات یافت؟
تا در فرد ندامتی نیاید و قبول نقص نکند شایستگی برگشت را نخواهد داشت. آنان که مطرود
همیشگی شده اند از طرف خداوند رها شده اند تا کلام بزرگان را باور نکنند. همین حالت فراموش
شده از جانب آفرینش موجب سقوط در عالم گشته است و لذا فرد به حال خود رها می شود تا در
سرگرمی فرو رود و به بازی مشغول باشد تا روز موعودش فرا رسد.
« فذرهم یخوضوا و یلعبوا حتی ملاقوا یومهم الذی یوعدون ... سوره زخرف- آیه 83 و معارج آیه
42. پس ایشان را رها کن تا در بازی های خود غرق شوند تا اینکه روز موعودشان روز دیدار
آید»

راه برون رفت از این حالت تکبر را مولانا ارشاد پیران وارسته می داند و باز آن هایی را که پیر
را قبول ندارند راه حل جداگانه ای معرفی می کند.
دفتر یک- بیت 3233

هست پیر راه دان پر فطن - باغ های نفس کل را جوی کن
جوی، خود را کی تواند پاک کرد - نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را --- رو، به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس--- تا نبیند قیح ریش خویش کس
آن مگس، اندیشه و آن مال تو-- ریش تو، آن ظلمت و احوال تو
بنابر این پیر راه دان ماهر و آگاه که به علم الهی هم مسلط باشد قادر است کبر نفس را درمان کند.
باور های خود گنده بین مانند مگس هایی هستند که بر روی زخم ظلمها و استبداد نشسته اند و جدا
نمی شوند و مانع دیدن زشتی زخم گردیده اند چون این زخم تاریکی و ظلمت فراگیر شده.
گاهی ممکن است فرد تصور کند زخم خودش بهبود یافته و نه با ارشاد پیر. این بدان معنی است
که ریشه خود گنده بینی سالم است و در خزان می باشد ..

افرادی هستند که نه پیر را قبول دارند و نه حاضر به ارشاد می شوند و متکی به خود هستند تا
راه را ببابند. از این افراد باید پرسید که آن ارشاد خود را از کجا آورده اند؟ قطعاً از تجربه یا
تحصیل و یا عقل خود خواهند پنداشت.

حال باید گفت که همان تجربه و علم را از که فرا گرفته اند که کم جمع آوری شده است؟ باید
دانست که همه جمع شده ها باز توسط همان فرهیختگان و صاحب دلان پیشین بی نام و نشان بوده
است و لذا باز هم ارشاد مستقیم پیران کارساز گردیده . .

دفتر یک- بیت 2987

هر که تنها نادرا این ره برید - هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست - دست او جزء قبضه الله نیست
دست او را، حق چو دست خویش خواند -- تا یدالله فوق اید یهم براند
پس آن جا که پیر نیست و غایب است باز دست او، و قدرت ارشاد او قابل توجیه است. در جایی
مولانا دانایان الهی را رحمت آدمیان می داند.

دفتر یک- بیت 721

جمله دانایان همی گفته همین -- هست دانا رحمت للعالمین
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی - چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان فشان - دل مده الا به مهر دل خوشان
قرآن هم در آیه 27 کهف به همین ارشاد اشاره دارد می گوید: « با افرادی که خدا باورند و صبح
و شام خدا را می طلبند بنشین. و اصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداوه و العشی یریدون
وجهه »

هر دردی درمان و طبیبی دارد، درد دل هم نیاز به دلدار و عاشقی است. اگر کنار عاشقی بنشینی
در شما هم عشق قدرت میگیرد. عشق داروی هر دردی است.
شاد باش ای عشق خوش سودای ما - ای طبیب جمله علت های ما .
افراد خود خواه خود گنده بین که نقص را نمی بینند و قبول ندارند از عشق محروم و لیاقت حضور
حق را ندارند. رها شان کنید در همان لجن خود خواهی بپوسند، خدا هم آنان را رها کرده است.
رهائی از هر زشتی و کبر با عشق میسر است و عشق هم شرحش بی پایان است چون عشق
وصف خداوند است و خدا بی نهایت است

دفتر 5، بیت 2191.

شرح. عشق ار من بگویم بر دوام - صد قیامت بگذرد وان نا تمام .

زانکه تاریخ قیامت را حد است - حد کجا آنجا که وصف ایزد است .

مثنوی دکان وحدت است .

دیدگاه عاشقی مولانا ، وحدت عاشق و معشوق است . فهم چگونگی این وحدت با عقل امکان ندارد ، با مرگ اختیاری و عبور از من موهومی میسر است . رابطه عاشق و معشوق بسیار راز آلود است چون یکی در دیگری حل می شود اگر به یکی اشاره شود به دیگری هم سرایت میکند اگر بیشتر و تیغ بر مجنون زنیم بر لیلی هم زده ایم . مجنون در پاسخ نیشتر زن که برای مداوای او آمده بود گفت:

دفتر، 5 بیت 2020.

ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی - تیغ را نا گاه بر لیلی زنی .
چونکه از لیلی وجود من پُر است - این صدف پُر از صفات آن دُر است .
من کیم لیلی و لیلی کیست من - ما دو یک جانیم اندر دو بدن .
اگر یکی را صدا زنیم ، هر دو را صدا زده ایم اگر یکی بخندد هر دو خندیده اند نمیشود فهمید کدامشان اول خندید . یک جان در دو بدن قرار گرفته است .
مثال بارز این اتحاد ، مادر و طفل است . اگر طفل بیمار شود ، مادر هم بیمار شده است .
یک نوع اتّصالی بین انسان و خداوند است که نمیشود گفت چگونه ، کیفیت بر دار نیست .
نبی چنان در حق حل شده بود که از هر ذره خدا می دید اصلاً ذره نمی دید :
دفتر، 1 بیت 1407.

چون محمد پاک شد از نار و دود - هر کجا رو کرد وجه الله بود .
هر که را هست از هوسها جان پاک - زود ببند حضرت وایوان پاک .
عاشق حق به هر چه بنگرد حق و خدا می ببند ، چیز دیگری نیست که ببیند .
میگوید، من چنان در تو غرقم که وقتی حرف می زنم ، راز تو را بیان میدارم و وقتی فکر میکنم آواز تو را می رسانم . مولانا به حسام الدین چنین می گوید :
دفتر، 4 بیت 760.

قصدم از الفاظ او راز تو است - قصدم از انشایش آواز تو است .
پیش من آواز تو آواز خداست - عاشق از معشوق حاشا که جداست .
ما رمیت اذ رمیت خوانده ای - لیک جسمی، در تجزّی مانده ای .
چنان وحدتی پیش آمده که قرآن هم میگوید ، شما وقتی تیر انداختی ، تو نبودی که تیر انداختی بلکه خدا بود که تیر انداخت . «وَمَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. انفال 17» .
چنان یکی شد ایم وقتی نبی حرف می زند ، خدا دارد حرف می زند . چنان غرق است در معشوق که گوید، تو خیال منی و من تو را در خیال میبینم ، یعنی هر چه تو اندیشه کنی میدانم .
گزیده غزلها غزل 214.

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام - وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم .
میگوید همه وجودم خیال اوست و من خیالی از او ، بیش نیستم و چنان بر او رشک و غیرت دارم که نامش را نمی برم و هر دم نامی به او میدهم تا نا محرم را برهانم و گمراه کنم ، حالا هم نامش را قمر می نهم چون از وجود او پُر شده ام و بر این پُر شده هم آگاهی دارم .
کوزه ام چنان از دریای او پُر شده که لبریز گشته است ولایت همین پُر شدنست از معشوق خُمی است که به دریای وجود معشوق راه دارد یعنی دریاست در قالب جوی . چه فرقی دارد که از کوزه آب آشامی یا از جوی ، کوزه هم از همان جوی است . من متناهی و محدودم و تو ای معشوق من نا متناهی هستی حالا متناهی درون نامتناهی است اما با خبر است . دیگران هم در نا متناهی اند همه و همه هستند اما خبر ندارند .

این همان اتحاد است . اولیا گرم و داغند اگر کنارشان بنشینیم گرم میشویم اینها قیامتند و در ما هم قیامت بپا می کنند .

دفتر، 6 بیت 1306.

معجزاتی و کراماتی خفی - برزند بر دل ز پیران صفی .
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آن که شود همسایه مست .
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت .
معجزه کان بر جمادی زد اثر - با عصا، یا بحر، یا شق القمر .
گر تو را بر جان زند بی واسطه - متصل گردد به پنهان رابطه .

کمترین اثر قرار گرفتن کنار ولی این است که آدمی مست حق میگردد این اثر همان معجزه است که قمر رامی شکافد اگر همان معجزه بر جان آدمی فرود آید غرق معشوق می شود . کار مردان حق روشنی دادن و گرمی بخشیدن است . ما متوجه این گرمی نمی شویم اما مدتی که بگذرد تمام وجود خود را گرم و روشن می یابیم و فرد دیگری هم می شویم . می گوید : ای معشوق من جانم پنهان است در من و تو هم مثل جان پنهان در جانم نفوذ می کنی . من از خودم پنهان می شوم و خالی تا توتا جانم را پُر کنی و بجایم بنشینم که وقتی حرف می زنم یا حرکت میکنم یا گوش می دهم ، تو حرف بزنی و حرکت کنی و بشنوی یعنی من یک لاشه باشم و تو همه کاره و فعال . من که وجودی ندا شتم تو وجود دادی . دفتر ، 6 بیت 1444.

ای دهنده عقل ها فریاد رس - تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس . هم طلب از توست هم آن نیکوی - ما که ایم؟ اول تویی ، آخر تویی . هم بگو تو ، هم تو بشنو هم تو باش - ما همه لاشیم با چندین تلاش . می گوید ما هیچیم گر چه تلاش کنیم یا سخن پراکنیم . تو چنان لطافت داری که مرا هم لطیف نموده ای ، هستی تو در هست من پنهان است . این سخن را فقط مادران کمی می فهمند که چطور یک هست در هست دیگر پنهان میشود . می دود . تویی که به جانم، جان می بخشی ، تو جان جانم هستی حالا که جان جانم هستی بی جانم مرو مرا هم ببر اگر می روی جانم را هم ببر یا نرو ، هجر تو چنان سنگین است که لعل را از دوری سنگ می کند . من اگر، دیده، عقل، خرد و فهم هم برود ، برود ، تو فقط مرو دیدن تو به هزاران عقل و خرد و جان می ارزد تو درد و گزندگی سخت هم صافتر از هر طبع لطیف است اگر این لطافت صافتر از هر لطافتی هم برود ، باشد تو مرو . ای که دلم را برده ای ، در دلم طوماری ساخته ام به درازای ابد و از سر تا پایان بی پایش نوشته شده ، تو مرو ، تو مرو ، تو مرو ، غزل 360، گزیده غزلها کد کنی

ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف - گر رود صفت این طبع سخندان تو مرو . تو مرو گر بروی جان مرا باخود بر - ور مرا می نبری باخود از این خوان تو مرو . آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست - گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو . هست طومار دل من به درازای ابد - بر نوشته ز سرش تا سوی تابان تو مرو . کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید ؟ - کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو ؟ . ما همه ماهیان بحر وجودیم و تو دریای وجودی ما در تو زندانی ایم . وقتی فقط یک نگاه، یک غمزه، یک کرشمه ، به من نمائی چنان مست و نیرو می گیرم که هفت آسمان و زمین را بر می درم . دریا ها را می شکافم و کوهها را از جا می کنم و هیچ مانعی در جلو خود نمی بینم ، کفو ایمان را هم پشت سر می گذارم . ایمان من آن روی تابان و درخشان توست . فضای جان وقتی گسترش یافت ، کفو ایمان را که دو راه می باشند رها میکند و روی یار را می ببند . مثلی این که ، ما تا در زمین هستیم شب و روز دازیم اما وقتی به خورشید سفر کردیم و رویش را دیدیم شبی نداریم روزی نداریم همه نور داریم ، مشرقی نداریم ، مغربی نداریم ، اینها وقتی است که دوریم . وقتی به مقصد رسیدیم ، راهای رسیدن کنار می روند . حالا به معشوق رسیدیم ، عشق اختیارم را ربود . وقتی بی اختیارم ، کفو ایمان و گناه و ثواب دگر چه معنی دارد . همه زحمتهای رسیدن به چیزی است وقتی رسیدیم زحمتهای هم کنار می روند . این همان مرگ اخیری است ، همان عاشقی است و در عاشقی بی پا و سر می شویم یعنی آداب زندگی کنار می رود و ادب دیگری که در خور عاشقی است به میان می آید .

عزل 285 از گزیده عزلها . کد کنی تا آمدی اندر برم شد کفو ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا - در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من . یک لحظه داغم می کنی یک دم به باغم می کنی - پیش چراغم می کنی تا وا شود چشمان من . این حالات گوناگون که از خوشی و غم و شکستها و پیروزیها به من می دهی برای این است که چشمم واشود تا چشمم به نور تو واشود . چشمم واشود و بصیرتی در من رو نماید تا آن خورشید روی تو را ببینم مگر این خورشید کجاست ؟ در خود شماسست بلی در خود شماسست چشمتان رابه خود تان می گشاید دفتر ، بیت 2977.

در بشر روپوش کرده ست آفتاب - فهم کم ، الله اعلم بالصواب . گر بگویم تا قیامت نعت او - هیچ آن را مقطع و غایت مجو .

ای معشوق که همه طراوتها از تو می آید تو جاذب منی، من در کشتی عشق تو هستم اگر غرق شوم در تو، جان برترو گسترده تر می یابم و باز در دریای توام. من آرزو میکنم که مرا بسوزی خانه خودت است، میدانم اگر بسوزی جانان می شوم.

محبت .

مولانا بر این باور است که محبت در همه ذرات عالم وجود دارد و هر حرکت ویا جاذبیتی مشاهده می گردد از همان عشق است. هر گردش و چرخشی و روابطی در عالم بر مدار محبت است محبت مانع افسردگی و انهدام اشیاء است. اگر محبت نبود، هیچ جمادی به نبات و هیچ نباتی به انسان و هیچ انسانی به صاحبذلی و نبوت نمی رسید از این روی ما انسانها محبوب خداوند و معشوق عالمیم همه بر ما عاشق و ما هم بر همه عاشقیم. اشیاء در صد دند که از طریق تغذیه وارد بدن ما گردند تا به نور چشم و نور دل ما تبدیل گردند و بر عالم محبت کنند و یا جزو عقل و اندیشه ما گردند و به باطن اشیاء و رازهای آفرینش دست یابند.

دفتر، 5 بیت 3856.

دور گردونها ز موج عشق دان - گر نبودی عشق، بفسردی جهان .

کی جمادی محو گشتی در نبات ؟ - کی فدای روح گشتی نامیات . ؟

روح کی گشتی فدای آن دمی - کز نسیمش حمله شد مریمی .

در قرآن ابتدا محبت خداوند بر بنده آمده و سپس محبت بنده به خداوند. «يَا أَيُّهَا اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ مَائِدَة 54.. خداوند قومی را می آورد که دوستشان دارد و آنها هم خدا را دوست دارند.» مولانا بر این باور است که عشق و محبت دوسویه است و اصلاً محبت از معشوق اول شروع میشود و بعد عاشق به معشوق میل میکند.

سپس مولانا، وارد مثالی میشود و میگوید که، گهرا در باطن طالب و مشتاق کاه است اما در ظاهر این محبت را نشان نمی دهد و لی کاه با شتاب به بسوی کهربا میدود و جذب میشود. در واقع آن کشش پنهان کهرباست که کشش در کاه رابه ظهور می رساند.

دفتر، 3 بیت 4450.

کهربا عاشق، به شکل بی نیاز - کاه میکوشد در آن راه دراز.

در عالم هستی همه موجودات و جمادات به دنبال آن مطلوبی هستند که نرسیده اند یا عاشق مراد خود هستند و مراد هم آن مطلوب است که هنوز بدست نیامده و بندگان همین مطلوب نرسیده را دوست دارند. بلکه ابتدا مطلوب همان حق است که موجودات را به خود میکشد ولی پیدا نیست. وبعد مخلوق از آن کشش ناپیدا ی خداوند، دوستدار حق میشود. تزریق محبت خدا در بنده گویای این سخن است که با این محبت که دادم مرا دوست داشته باش. در معنی اشرافی این گونه تداعی میشود که، خودم هستم که خودم را دوست دارم. چون آن دوست داشتن بنده هم از همان تزریق محبت خداوند است.

دفتر، 3 بیت 4446.

آدمی، حیوان، نباتی، و جماد - هر مرادی عاشق هر بی راد.

بی مردان بر مرادی می تنند - و آن مرادان جذب ایشان می کنند.

لیک میل عاشقان لاغر کند - میل معشوقان خوش و فربه کند.

بی مراد کسی است که به هدف و مراد خود نرسیده. عاشق تا به معشوق نرسیده در راه است و با آفات فراوانی روبروست مانند صیادی است که هنوز مرغی را نگرفته از این روی خطرات فراوان در راه اوست. معشوق آرام و به ظاهر علامتی ندارد و لی این عاشق است که لاغر و رنگ زرد می گردد. مولانا گفت که تا معشوق میل به سوی عاشق نکند، عاشق طالب معشوق نمی گردد. معنی آیه هم همین است که اول خدا مخلوق را دوست می دارد و سپس مخلوق به سوی دعا و نیایش میل میکند. اصلاً همان دوست داشتن خدامارا بمعنی دوست داشتن ما خدا را هم، در بر میگیرد و اوست که در دل ما وسوسه خودش را می گذارد.

نتیجه این میشود که ابتدا خداوند بر بنده مهر و محبت میکند و بعد بنده مشتاق قرب حق می گردد و بندگان باید بدانند که اگرگاهی به سوی خدا راغب میشوند علامت رضایت خداوند است که خود را با این حالات نشان میدهد و باید این حالات را قدر دانست و در آغوش گرفت چون گرمی خداوند است. شدت محبت خدا وند به بنده صالح و صیقل یافته گاهی چنان فوران میکند که خداوند، منت پذیر این شایستگان می گردد. این بزرگان جانشین خدا وند در زمینند که قابلیت چنین مقامی می یابند. اینان خواص حضرتند و حامل اسرار ربانی و هر گونه آزار ایشان بمعنی آزار خداوند است..

دفتر، 4 بیت 1412 .

چون رمی از منتش ای بی رشد - که خدا هم منت او میکشد .
چون نباشد منتش بر جان ما ؟- چون که شکرو منتش گوید خدا . .
تو چه دانی ای غراره پر حسد - که خداهم منت او میکشد .
میگوید خداهم از این فرهیختگان امتنان و تشکر دارد .

این برگزیدگان بهترین ایام شیدانی خود را از گرمی خداوند زمانی میدانند که عزمشان در کاری مهم به نتیجه نرسد و با وجود تلاشهای بسیار و امید های فراوان با شکستی مواجه شوند که بیرون از توانشان و استعدادشان باشد . از این شکستها یقین میکنند که دستی بالای دست همه قرار دارد و تا او نخواهد هر تلاشی به نتیجه نمی رسد . از همین جاست که به حضور همیشگی و فعال خداوند در کارها یقین حاصل می کنند .

برای مثال کسی برای ورود به اطاقهای تو در تو و قفل شده ، ابتدا ، قفلها را باز میکند و آماده نگهدارند که ورودش با اشکال مواجه نشود . اما وقتی در زمان مناسب وارد میشود مخزن اصلی را بسته میبیند ، و نمی تواند به گنج برسد از همین بسته بودن ، آدمی می فهمد که کسی این در را بسته است . از اینجا مولانا نتیجه میگیرد که ناکامی ما در اهدافی که به شدت برنامه ریزی شده و همه جوانب در نظر گرفته شده اما با شکست مواجه میشود ، نیروئی پشت این شکست پنهان است و این نیرو خداوند است . عاقلان و عاشقان از شکستهای خود به وجود خدا وند پی برده اند .
دفتر، 3 بیت 4469 .

عاشقان از بی مرادیهای خویش - با خبر گشتند از مولای خویش .
بی مرادی شد قلاووز بهشت - « حُفَّتِ الْجَنَّةُ » شنو ای خوش سرشت .
میگوید ، شکست راهنمای بهشت است و بهشت را در ناملایمات و مشکلات پیچیده اند .
با این برداشت همه انسانها در آن وقت که شکست می خورند به دو گروه تقسیم میشوند ، عاقلان از ناچاری این شکست را پذیرا میگردند و لی عاشقان باصد اختیار و شوق این شکست را در آغوش می کشند . عاقلان با اکراه حق را گردن می نهند و عاشقان با میل و قرآن هم به این مطلب اشاره دارد .

«اَتَيْنَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتْ اَنْتَبْنَا طَائِعِينَ» . با میل یا اکراه قدرت ربّانی را بپذیرید و عاشقان با میل می پذیرند» . این زاویه دید چنان قوی است که آدمی هر غم و مشکل و شکست را در هر مرحله با کمال میل می پذیرد و افسردگی می میرد . زندگی با این دید سراسر بهشت میگردد و هر گونه حسد و بخل نابود میشود و آدمی به سرا پرده حرم امن الهی وارد میگردد و قیامتش آشکار میگردد .
آن وقت فریاد می زند که .

گزیده غزلها کدکنی غزل 211

چه عجب ار خوشخبرم چون که تو کردی خبرم - چه عجب ار خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم

برهمگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکرم .
من طلب اندر طلب تو طرب اندر طربی - آن طربت را طلبم پا زد و برگشت سرم .
سرکه فشانی چه کنی؟ کاتش مارا بکشی ؟- کاتش ما ز سرکه ات افزون شود ، افزون شررم .
میگوید بجائی میرسم که اگر بر من زو هم ترش کنی ، خنده و شادیم را افزون تر میکند . کان قندی میشوم و در خود من قند می روید . و بهشت این گونه است که تلخی و درد نمی آید . مولانا حکایتی را می آورد از لقمان که خواجه ای داشت . هر طعامی که می آوردند ابتدا لقمان می خورد و بعد خواجه . روزی خربزه ارمغان آورده بودند برای خواجه او لقمان را صدا زد تا بخورد خواجه خودش کرچ می برید و به لقمان می داد و او هم مانند عسل از شیرینی می خورد یک کرچ از یک خربزه مانده بود و خواجه گفت این را خودم می خورم تا شیرینی را بچشم .

دفتر، 2 بیت 1521 .

ماند کرچی، گفت: این رامن خورم - تا چه شیرین خربزه است این بنگرم .
چون بخورد، از تلخیش آتش فروخت - هم زبان کرد آبله ، هم حلق سوخت .
ساعتی بی خود شد از تلخی آن - بعد از آن گفتش که: ای جان جهان .
نوش کردی تو چندین زهر را - لطف چون انگاشتی این قهر را؟
به لقمان گفت این چه صبری بود که تو زهر و تلخی را خوردی لا اقل بهانه ای می آوردی و می رفتی مگر با جانت دشمن بودی و لقمان جواب داد .

گفت، من از دست نعمت بخش تو - خورده ام چندان که از شرمم دو تو .
شرم آمد که یکی تلخ از گفت - من ننوشم، ای تو صاحب معرفت .

گر زیك تلخی كنم فریاد و داد - خاك صد ره بر سر اجزام باد .
 از محبت تلخها شیرین شود - از محبت مسّ ها زرّین شود .
 از محبت مرده زنده می کنند - از محبت شاه بنده می کنند .
 از محبت درد ها صافی شود - از محبت درد ها شافی شود .
 اما ابراز محبت لازمه اش دانش و شناخت است ابتدا باید شناختی باشد تا عشق بروز نماید تا دانش و حقیقت بینی نباشد نمی شود بر چیزی عشق ورزید از این روی دانش ناقص و بی شناخت از محبوب بر جماد عشق می آورد و به امور زود گذر دل می بندد که موقتی است .

محقق جاننش قوی و گسترده است .

هر انسانی در زندگی گاه می اندیشد که بعد از مُردن چه خواهد شد و سرانجام این جهان مادی به کجا خواهد رسید ؟ مفاهیم غیر مادی از قبیل ، غیب ، ملائک ، محشر ، بهشت ، دوزخ و خدا چگونه باید فهم شود ؟ در علوم و فلسفه از اینها هیچ خبری نیست و کانت فیلسوف بزرگ آلمانی میگوید که اصولاً عقل بشر برای مفاهیم ماورائی ساخته نشده است و ماکس وبر جامعه شناس سر شناس آلمانی هم می گوید که ، فکر من این مفاهیم را نمی فهمد .
 عارفان و شعرا اندک اشاراتی به این معانی نموده اند که البته ریشه قرآنی دارد و در کتاب آسمانی آمده است . در قرآن هم بیاناتی مختصر شده که باز مفسرین به تأویل برده اند و پرده های فراوانی بر آن افکنده اند . در یک دیدگاه کلی باید گفت که انسانها آگاهی چندانی از روح آدمی که از بدن جدا میشود و چه مراحل را می گذراند ، ندارند .
 در قرآن دنیا و آخرت به دو صفت آورده شده است . حیات دنیا و آخرت «الحیات الدنیا - الحیات الاخره» یعنی زندگی دنیا و زندگی آخرت یا زندگی نزدیک و زندگی دور . در کلام بزرگان آمده که از دور یک صدائی میشنویم و چیزی نمی دانیم .
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست - این قدر هست که بانگ جرسی می آید .
 دیوان حافظ . غزل 3

حدیث از مطرب و می گو وراز دهر کمتر جو - که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را .

در قرآن انسانها به دو گروه تقسیم میشوند . گروه بینا و کور .
 « وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ ۖ وَأَضَلُّ سَبِيلًا ۚ هَر كَسْ كَهْ دَر اَیْجَا كُورْدَلْ بَاشَدْ ، هَم اَو دَر اَخِرْت هَم كُورْدَلْ وَ كَمَرَاه اَسْت . اسرا 17 .»

یعنی ، مردم کوری و بینائی را که یک متاع بارزش است از همین دنیا با خود می برند . آن متاع همین جان آدمی است که یا در خود موهومی مانده و از دنیا فقط به لذت های زود گذر بسنده کرده و سرمایه خدائی را که باید در راه رسیدن به خود راستین صرف کند به هدر داده است یا خود راستین است که به حق رسیده . این سرمایه همین جان آدمی ست و بالاترین سرمایه خداوندی ست . ولی همه در غفلتند از آن و زیانکار می باشند . « إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ ۚ هَم كَمَان اِنْسَان دَر زَیَانْكَاری اَسْت . عصر 3 .» زیان كمبود جان رادارند . انسانها در آن روز از جان كم می آورند .
 «أُولَٰئِكَ الَّذِينَ خَسِرُوا أَنفُسَهُمْ ۚ إِنِّان كَسَانِی هَسْتَنْد كَه بَه خُود زَیَان زِدَه اَنْد .» یعنی از جان كم آورده اند ، و قتی وزن جان زیاد شد كفه ترازو بالا را نشان میدهد . «وَالْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ فَمَنْ تَقَلَّتْ مَوَازِينُهُ فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ۚ دَر اَن رُوز وَزَنْ [سَنجِیدَنْ اَعْمَال] حَقِیْقَت دَارَد ، اَنگَاه كَسَانِی كَه كَفَه اَعْمَالْشَان سَنگِیْن بَاشَد ، اَنان رَسْتگَارَنْد . مؤمنون 102 .» .

بیان این مفاهیم در زبان نمی گنجد چون ما پرده هستیم بر آن غیب و باید پرده بر افتد و اگر برافتاد ما نیستیم . مولانا به همین مطلب اشاره دارد .

دفتر، 3 بیت 1279 .

گر بگوید ، ز آن بلغزد پای تو - و ر نگوید هیچ از آن ، ای وای تو .

و ر بگوید در مثال صورتی- بر همان صورت بچسی ای فتی .
 میگوید اگر بگویم آن غیب را درکش را نداری و می لغزی اگر نگویم وای بر تو که خیلی درمانده ای ، اگر مثالی بیاورم تو همان مثال را میگیری و نمیدانی که مثال، مثل نیست .. تو مانند آن درختی هستی که با اندک باد سر میجنبانی که نشان دهی فهمیدی اما نمیدانی که پایت در گل است

و قدرت حرکت به جلو نداری. اگر پا را از این گل در آوری میمیری ، این گل حیاتِ توست و نابودی اما اگر حیات را از حق بگیری ، مستغنی از گلِ زندگی میشوی .
آنچه مولانا میگوید که از قرآن گرفته، کوری و بینائی را از دنیا هر کس باخود می برد پس هر کس که در دنیا کور است یعنی بی جان است ، آنجا هم کور است. و هر کس این جا بیناست یعنی جانش فزونی دارد در آنجا هم نور دارد .

« وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا. و هر کس که در اینجا کور دل باشد، همو در آخرت هم کور دل و گمراه است. اسرا 72. ».

قرآن می گوید در آن دنیا منافقین یعنی دو رویان کورند و از بینایان گدائی نور میکنند و پاسخ می گیرند که نور را به روید از دنیا بیاورید که این هم محال است . یعنی تا همیشه در عذاب کوری ماندگارید . بینایان هم همیشه روشنند و نور دارند . همه اعمال نیک نورند که در وجود ذخیره می شوند ، همه عبادات نورند که در وجود ذخیره می شوند این ذخیره، جان را طراوت و شادی و قدرت و تغییر میدهد . حال اگر این اعمال در جان تغییر ندهد یعنی نوری نداریم . ثواب یعنی رونق گرفتن جان و فوری مزد را گرفتن از عبادات . ما خود بهشت را و دوزخ را بر پشت خود به آن جهان میبریم .

دفتر، 1 بیت 321

کار مردان روشنی و گرمی است – کار دونان حيله و بی شرمی است .
این گرمی که صاحب دل به مشتاقان می دهد بدان معنی است که هر گرمی تزریق بهشت است بر مشتاق تا او هم همراه خود نور را ببرد . و کلام سرد و حيله ها تزریق دوزخ است که زشت کار با خود ببرد

از این روی در قرآن آمده که دنیا سرای فریب است یعنی وارونه است مثل تصویر در آب . هر چه مردم زرنگی می پندارند ، عذاب است . مردم در دنیا برای گرفتن نابود شدنی ها و فاسد شدنیها که مقام و شهرت است خونها می ریزند .

دفتر، 4 بیت 2764

نردبان خلق ، این ما و منی است – عاقبت این نردبان افتادنی است .
هر که بالاتر رود ابله تر است – کاستخوان او بتر خواهد شکست .
پس ما دوزندگی داریم یکی در همین دنیا که زندگی میکنیم و این دنیا هم دار فریب است یعنی هر چه زشت است نیکو می نمایند و هر چه نیکوست زشت معرفی میکند . و یکی آن جهان که ماندنی است و پیری و نابودی ندارد.

دفتر، 4 بیت 2461

گر مراقب باشی و بیدار تو – بینی هر دم پاسخ کردار تو .
چون مرا قب باشی و گیری رسن – حاجتت ناید قیامت آمدن .
کی فرستادی دمی بر آسمان – نیکویی ، کز پی نیامد مثل آن ؟
عارفان برای آمادگی خود در آن جهان دست به یک شبیه سازی قیامت در خود زده اند تا تمرینهای لازم را برای حضور در پیشگاه حق و قیامت کبری داشته باشند . از رسول بزرگ می پرسیدند که قیامت کی خواهد آمد ؟

دفتر، 6 بیت 755

زاده ثانی است احمد در جهان – صد قیامت بود او اندر عیان .
پس محمد صد قیامت بود نقد – ز آن که حل شد در فَنای حلّ و عقد .
با زبان حال می گفتی بسی – که ز محشر حشر را پرسد کسی ؟
یعنی محمد ص به تولد دوم رسیده بود و همه وجودش قیامت بود و در همراهان هم قیامت به پا میکرد . یعنی جان محمد ص بی نهایت گسترش یافته بود و ازل و ابد را می دید . به بی زمانی رسیده بود . هر کس به تولد دوم برسد همین قیامت شبیه سازی شده را در خود میبیند .

دفتر، 6 بیت 758

بهر این گفت آن رسول خوش پیام . رمز موتوا قبل موت یا کرام .
همچنان که مرده ام من قبل موت - زان طرف آورده ام من صیت و صوت .
پس قیامت شو قیامت راببین - دیدن هر چیز را شرط است این .
تا نگردي او ندانیش تمام - خواه آن انوار باشد یا ظلام .
میگوید باید بشوی تا بدانی و برای این شدن باید به مرگ اختیاری برسی تا آن سوی عالم را عیان ببینی . اولیاء و صاحب دلان این گونه اند و رحمتی هستند بر عالمیان . باید کنار صاحب دل قرار گرفت تا در همنشین هم مستی حق بروز کند، وقتی کنار صاحب دل قرار گرفتیم ، هویت شخص دگرگون

میگردد درست مانند اینکه ، مس کنار کیمیا زر شود اینجا مس، از تعلقات خود رها گردیده است . وقتی در ما کوه تعلقات برکنده شود به خود راستین می رسیم . این جا آماده روبرو شدن با قیامت کبری می شویم که وعده داده شده و همه آن روز را میبینند . مولانا این آمادگی درونی را مرهمی برای آن قیامت کبری میداند که اگر گناهی فراموش شده باشد ، جبران کند . دفتر، 2 بیت 1343.

این قیامت زان قیامت کی کم است – آن قیامت زخم و این چون مرهم است . هر که دید این مرهم از زخم ایمن است – هر بدی کین حُسن دید او محسن است . میگوید این قیامت شبیه سازی شده در درون ، مثل مرهم است که می تواند آن زخم آن قیامت را درمان کند و بخشش پروردگار را در خور گردد. بیش از این مولانا چیزی نمی گوید.

وصال

مولانا در جای جای مثنوی و قتی به عشق میرسد ، گاه چنان کلماتی از زیر لبش بیرون می خزند که با دم هستی بیگانه اند وگوشی نمی یابد تا آنچه دید باطنش میبیند بگوید. لذا سر در گریبان خود می نهد و باخود راز می گوید ، اما وقتی به گرداب طوفان سیل غزل می افتد چنان شور مستانه وجود او را فرامیگیرد که آسمانها از وحشت افشای راز هستی سجده بر آستان ستار رازها می ساینند تا مانع شکستن ابریق تن او از می عشق ربانی گردند . در چنین حالی او از خیمه زمان بیرون خزیده و در آستانه وصال معشوق از عاشقی به معشوقی کشانده میشود و رازهایی را که غیرت حق از نامحرمان پوشیده میدارد بین عاشق و معشوق بر آفتاب می افکند . وقتی خاکی تیره از عشوه صبا سبزینه پوش میشود و از فنا میرهد و خونی در رجم بسته از کرشمه جان جان یوسفی مه روی میشود و غمزه اش جگر سوز جانها میگردد ، عاشق در وصال معشوق بجز بییهوشی چه می تواند بکند .

دفتر 3، بیت 4661

همچنین جویای در گاه خدا – چون خدا آمد ، شود جوینده لا . سایه هائی که بود جویای نور – نیست گردد چون کند نورش ظهور . عقل کی ماند چو باشد سرده او – کلّ شیئی هالک الا وجهه میگوید وقتی ساقی، معشوق باشد عقل چه جایی دارد با آمدن او همه نیست و فنا هستند و او فقط «هست» همه است . عاشق در آستانه معشوق بی هوش میشود . منتظر دم معشوق است تا او شود مُرده را دمیدن دیگری باید تا برخیزد . گزیده غزلها کدکنی غزل 191.

من نیم موقوفِ نفخ صور هم چون مردگان - هر زمانم عشق جانی میدهد زافزون خویش . نفحه حیات بخش اسرافیلی معشوق همچون باد، گاه شعله آتش عشق را بر می افروزد و گاه که تند تر شود خاموش میکند . فهمیدن راز عشق به ریاضت و سحر خیزی و عبور از خود نیاز دارد . ذهن و دل هردو در هم میتنند ، زبان را می بندند و گوش جان را میکشایند .

1 دفتر، 3 بیت 4686

ای خود ما بی خودی و مستیت – ای ز هست ما هماره هستیت . یعنی آن بی خودی عاشق در آستانه معشوق ، خود معشوق است ، خود واقعی است . اینجا آن خودِ کاذب میروود . عاشق تا به بی خودی یعنی خود الهی نرسد به نفس مطمئنه نمی رسد و مرضی حق قرار نمیگیرد . حضور خدا یعنی بی خودی بنده و این همان رمز عاشقی معشوق است . معشوق بی لب میگوید و عاشق بی گوش میشنود . نوعی رابطه روانی درونی بر قرار میگردد . اشاره ای از معشوق به دل می رسد و دل که اشاره شناس شده فوراً رمز و پیام اشاره را میگیرد . اشاره هم در یک فرصت مناسب و مکان لازم می رسد . قرآن هم به همین اشاره شناسی متذکر است

قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْرًا وَادُّكُرَ رَبُّكَ كَثِيرًا وَسَبِّحْ بِالْعُشِيِّ وَالْإِفْكَارِ

گفت پروردگارا برای من نشانه ای قرار ده، گفت نشانه تو این است که سه روز با مردم سخن نگوئی مگر به اشاره، و پروردگارت را بسیار یاد کن و شامگاهان و بامدادان او را تسبیح گوی. بی زبان و بی گوش وبا اشاره از ویژگی ارتباط جانهای آشنا به معشوق است .

رازها با اشاره و بی لب و زبان از جان معشوق بر جان آشنای عاشق میریزد و از همین پدیده های جهان زندگی معانی تازه و نو به نو هر دم به عاشق رو مینماید.
و عاشق دم به دم نوتر میشود .
دفتر، 2 بیت 1946.

چرخ را در زیر پای آر ای شجاع - بشنو از فوق فلک بانگ سماع .
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش - تا به گوشت آید از گردون خروش.
دفع کن از مغز واز بینی زکام - تا که ریح الله در آید در مشام .
هر ندائی که تو را بالا کشید - ان ندا می دان که از بالا رسید .
هر ندائی که تو را حرص آورد - بانگِ گرگی دان که او مردم درَد .
میگوید اگر چیزکی نصیبت شد زود قانع مشو ، از ستاره کمتر رضایت مده ، برو به سوی درد تا بیابی و برسی ، پست شو از نفس بگذر تا برسی آب رحمت به پستی می رسد . ارتفاع بگیر و به عرش پرواز کن یعنی پرده های دست و پاگیر زندگی را یکی یکی بردار و ارتفاع همین است . اگر قیود را برداشتی خود چشم آن نور را میبیند و گوش، غیب را میشوند و دل دم به دم بهار دارد . چرا وصال بی انتهاست ؟ باید بروی و بروی و نرسی ، چون حجابهای ما تو در تو است و انتها ندارد، چون ما تو در تو هستیم و پایانی نداریم . تلاش در زدودن فریبهای زندگی دنیا مهم است ولی اقبال خداوندی هم شرط است و ما نمیدانیم چگونه این اقبال میرسد . بوی دلبر، عشق خداوندی است که به بینی های سالم ورهیده از ریا و خود گنده بینی میرسد . ابری سیاه آسمان اندیشه هارا پوشانده و همه می پندارند که آسمان همیشه تیره است به ناگاه بادی گوشه ابری را کنار میزند و نوری پیدا میگردد این همان اقبال خداوندی است که میرسد و رازی است که بر مؤمن وارد میگردد قرآن به این نمایش حق بر بنده خواست خدا میگوید «إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ» ، اگر او بخواهد و هجوم حقایق بر سینه و ریزش باران رحمت بر حلقوم تشنه ، و نمایاندن راز حق همین است . شنیدن بی گوش همین است . از حالت کهنگی به حالتی نو رسیدن که همان دیدن نور بود یعنی از عدم به هستی آمدن و نو شدن . آن نو باز کهنه میشود و دوباره ابر شکاف می خورد و نور دیده میشود و باز ادامه دارد .

آمی از همان لحظه ورود به زمین ، خاک آلوده شده یعنی حجابی روی او کشیده شده است . بعبارتی از عالم بی چون و نور که جوار حق بود به جهان سایه و روپوش وارد شده یعنی به کفر انتقال داده شده است . این کفر خودش قانونمند است و عقل را هم به یاری طلبیده و لذا مردم خیال میکنند ، وجود همه اش همین است و لذا گریبان هم را می درند . اینان نامحرم غیبند و غیرت حق نمی گذارد رازهای غیب بدست این نا محرمان برسد . اندکی از مردم از این کفر عبور میکنند و به سرای مه رویان بستان خداوندی می رسند . که نقطه وصال حق میباشد .

دفتر، 1 بیت 1152 و دفتر 3 بیت 1275 و دفتر، 5 بیت 1909 .
هر نفس نو میشود دنیا و ما - بی خبر از نو شدن اندر بقا .
عمر هم چون جوی نو می رسد -- مستمری می نماید در جسد .
آب را آبی است کو می راندش -- روح را روحی است کو می خواندش .
چشم حس همچون کف دست است و بس - نیست کف را بر همه او دسترس .
چشم دریا دیگر است و کف دگر - کف بهل وز دیده دریا نگر .
عارفان را سرمه ای هست آن بگو -- تا که دریا گردد این چشم چو جو .
میگوید به دریا رسیده ای فقط کف را میبینی این غلط افکنی است ، زیر این کف عالم ، در یابی وجود است . دنیا همین کف و روپوش است . دنیا که متاع فریب و غرور گفته شده ، همین است .
عاشق شمع است که هر لحظه با بریدن حلقه های گلپیش تداوم نور معشوق دارد و از اینجا ست که فریاد دارد .

دفتر 1، بیت 1807 و دفتر، 6 بیت 4081 .
من حلالش کردم از خونم بریخت - من همی گفتم بریز او میگریخت .
گر مرا صد بار تو گردن زنی - هم چو شمع بر فروز روشنی .
عمر ها بر طبل عشقت ای صنم - ان فی موتی حیاتی می زنم .
تنها دیدن معشوق شرط نیست ، مهم شناخت اوست تا عاشق بتواند در حلقه محارم معشوق پذیرفته شود کودک هم زر را میبیند اما زرگر هم میبیند و هم میشناسد و هم در پی استفاده از آن است . شناخت همان محرمی است و برای محرمی هم باید سختی و ریاضت کشید .

دفتر، 2 بیت 146
کان نفس خواهد ز باران پاک تر --- وز فرشته در روش درآک تر

عمرها بایست تا دم پاک شد - تا امین مخزن اسرار شد .
 خود گرفتی این عصا در دست راست - دست را دستان موسی از کجاست ؟
 آن دستی می تواند ازدها بر گیرد که عصا در دستش ازدها شده باشد . آن کسی شایستگی شنیدن «لا تخف» یعنی نترس را دارد که قبلاً «خوف» ، ترس را تجربه کرده باشد . مریم هم با آن پاکی کردار وقتی پیام محرمی از امین حضرت شنید ، وحشت نمود و از او به خدا پناه برد و ندا شنید که از کجای می گریزی ؟ هنوز نشناخته ای ؟

دفتر ، 3 بیت 3783.

آفتی نبود بتر از نا شناخت - تو بر یار و ندانی عشق باخت .
 از وجود میگریزی در عدم - در عدم من شام و صاحب علم .
 من همانم که تو در شناخت اوئی ، همه مردم ذرات عالم را که نشانه های خداست میبینند اما واحسرتا از شناخت . تا شناخت نباشد معشوق ، معشوق نمی شود و عشق ، هوسی بیش نخواهد بود . شناخت با عقل و دل میسر است تنها با مدرسه بدست نمی آید نیاز به شهود باطنی و احساس دارد . جانی که از کوی یار است ، یار را می شناسد . کسی از کوی یار است که آن نفع و روح خدائی را که در الست دمیده شده گرفته باشد و شناخته باشد .

روپرو شدن عاشق و معشوق و دیدن رستخیز عشق مولانا در قیامتگاه عشق :
 عاشق شوریده در فراق و در امید وصال اگر به معشوق رسد چه حال و هوشی دارد؟ مولانا این گفتگو و حال را به نمایش می گذارد . اگر عاشق نشده آید این سخن مولانا جذابیتی نخواهد داشت . عاشق به معشوق میگوید : ای عنقای حق که جانها همه بر گرد تو به طوافند ، شکر که از قاف استغناء باز آمدی و نظر به عاشق خود نمودی . ای سرافیلی که در صور عشق میدمی و قیامتگاه عشق بپا میکنی . ای کسی که عشق هم عاشق توست و تو دلخواه عشقی ، حال که به بنده نوازی آمدی ، اولین خلعت و پاداش که بمن میدی تقاضا دارم این باشد که به حرفم گوش دهی ، گرچه با صفائی که داری از دل من آگاهی و نیازی به حرف من نیست ولی مایلم که از زبانم سخن مرابشوی . یک لحظه ، گوش بر روزن دلم گذارو آتشی که از دیدنت در من شعله میکشد ببین و بشنو ، تا برقع افکندی و غمزه ات را دیدم ، بند بندم آتش گرفت ،

ای معشوق یگانه عالم من صد ها هزار بار در آرزوی گوش تو بودم که همه وجودم کلمه شودتا بتوانم یکجا بگویم . آن گوش دادنهای تو آن شنوایی تو قابلیت دیدار تو . آن خنده نمکین تو ، که کم و بیش قابلیت عطا نمود ، وعشوه های کج اندیشی و زشت کرداری مرا و گستاخی مرا با حلم پوشاند ، چنان بی خودم نموده که خود را یکجا گم کرده ام . اکنون که از حال رفته ام مرا بشنو که چه بر من آمده . روز و شب را نمی شناسم عدد و حساب از دستم بیگانه شده .

من تا از کمند قلاب تو رها شدم ، حساب همه امور از دستم رها شد ، اول و آخر کارها را نمیدانم . بسی در نبودت جستم و مثل تو نیافتم و بدان تا از تو بیرون شدم به کفر افتادم ، مزرعه دلم آتش گرفت و حساب یک و دو از دستم گریخت . هر کجا بر خاک خونی دیدی بدان که از چشم من است ، این صدای جان من بانگ رعدی است که از ابر عرشت باران رحمت می طلبد .

حالتی بر من رسیده که نمی دانم بگویم یا بگریم ، اگر بگویم ، گریه ام فراموش میشود و اگر بگریم ، شکر تو را چگونه بگذارم . خون دل من است که بجای اشک از چشم میریزد . ببین از زمانیکه به عشق تو افتادم چه به سرم آمده؟ . این بگفت و گریه آغاز شد و خلق با او هم صدا و قیامتی بر پا شد . آسمان از شور خاکیان تا کهکشان گریبان درید و چرخ گردون قیامت را نامه گشود ، دفتر عالم رابست تا پایان آن و رستخیز عشق را اعلام نماید ، عقل حیران که فراق او عجیب تر یا وصال او . آسمان نعره زده ، ای خاکیان و ای مستوران بجا مانده بر خیزید و قیامت را ببینید . پرده دری خود نگری خود شکنی و بیگانه ای با خاک از بارگاه ربوبی سر رسیده و هفتادو دومذهب را دیوانه کرده ، پیغمبر عشق سر بر آورده و شیخون بر هر چه هست زده است . خودش پنهان ولی حیرتش چنان پیدا که فرهیختگان خاک هم در حسرتش گریبان میدرند . بیرون از مذاهب است . مطربش فریاد دارد که عشق نه بنده می پذیرد و نه امیر می طلبد . عشق نه از جنس این عالم است و نه از آن عالم باقی . دیوانگی فراعقلی می آورد و هر عقلی او را دیوانه میخواند . جایی پیدا نمیشود و فقط در دل عاشق مینشیند . دائم دیوانگی می زاید که هر دیوانگی با قبلش فرق دارد و حیرت ها هم فرق دارند . این دیوانگی بیماری نیست از این روی اگر طبیب به این دیوانگی پی برد از طبابت دست خواهد کشید و دفتر طب را خواهد سوخت .

دفتر ، 3 بیت 4725.

مطرب عشق این زند وقت سماع - بندگی بند و خدا وندی صداع .
 پس چه باشد عشق ، دریای عدم ؟- در شکسته عقل را آنجا قدم .

بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد .
تا بنده کسی بودن و یا بندگی طلب کردن است ، عشق پنهان است عریانی می طلبد .
تا اینجا آنچه مولانا توانست از قدرت زبان بهره گیرد ، استفاده نمود . حال میباید که زبان یارای
جلو رفتن ندارد جلوتر رود آتش میگیرد . لب رامیبندد و از خود هستی التماس دارد که خودش را
بنمایاند .

دفتر 3 بیت 4728.

کاشکی هستی زبانی داشتی- تا ز هستان پرده ها برداشتی.
هر چه گوئی ای دم هستی از آن - پرده دیگر بر او بستی بدان.
آفت ادراک آن قال است و حال - خون به خون شستن ، محال است و محال.
من چو با سودائیش محرمم- روز و شب اندر قفس در می دمم.
میگوید پی بردن به غیب گر چه با حال عارف میسر است و لی حال و قال هردو این جا مانع
دریافت غیبند . زندگی خون ناپاکی است که شستن با خون معنی ندارد. چه باید کرد؟
همه آثار زندگی باید محو شود تا به روح مطلق برسیم. من با عاشقان محرمم و از دیگران در
قفس هستم. چون کسی را نمی یابد که سخن عشق بگوید ، خودش سر در گریبان میکند و با
خودش سخن میگوید . تا اینجا عاشق گفت و بعد معشوق سخن میگوید .
مولانا در غزلی وصال رابه نمایش می گذارد.
گزیده غزلها دیوان شمس کدکنی غزل 53.

بیانید بیانید که گلزار دمیده ست - بیانید بیانید که دلداز رسیده ست .
بیارید به یکباره همه جان و جهان را - به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست .
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید - بر آن یار بگریید که از یار بریده ست .
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد - که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست .
چه روز است و چه روز است؟ چنین روز قیامت - مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست .
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگوئید - چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده ست .
در مثنوی هم با همین وصال روبرو می شویم .

دفتر 3 بیت 1147.

ما چه خود را در سخن آغشته ایم - از حکایت ما حکایت گشته ایم .
من عدم و افسانه گشتم در حنین - تا تقلب یابم اندر ساجدین .
این حکایت نیست پیش مرد کار - وصف حالست و حضور یار غار .
لامکانی که در او نور خداست - ماضی و مستقبل و حال از کجاست ؟

وفا به عهد امانت .

درآمدی امانتی و تعهدی نهاده شده و بیان گردیده تا به این تعهد، وفا انجام نپذیر قدر و منزلت .
آدم به ظهور نخواهد رسید و شایستگی صفات الهی را نخواهد یافت . اخذ آن امانت و تعهد هم پس
از دمیدن روح الهی در آدم بود که ظاهر گردید . چنین تعهدی در جانوران نیست چون این روح
خدائی ویژه انسان در آنها دمیده نشده است . ما تا نتوانیم به این تعهد خود وفا کنیم خلیفه خداوند
نشده ایم و غمها و افسردگیها باقی خواهد بود . شناسائی و رسیدن به این تعهد عزمی قوی و تلاشی
شایسته می طلبد و کمک خدا وند . برای رسیدن به این شایستگی همنشینی خداوند لازم است تا
صفت الهی در ما بنشیند . چگونگی این همنشینی در قرآن تصریح شده که در هر حالت
نشسته، ایستاده، خواب، و بیداری ، خدا را بخوانید . تا آن لایه های زیرین معرفت گیر آدمی فعال
گردند و از آن اتحاد پیشین که داشته اند خود را باز یابند و خود را بشناسند . مولانا همنشینی با خدا
را ، همنشینی با اولیاء خدا میداند .

دفتر 2 بیت 2168 و دفتر 6 بیت 1307.

هر که خواهد هم نشینی خدا - تا نشیند در حضور اولیا .
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست .
پس جلیس اله گشت آن نیک بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت .
میگوید در درون دل آگاه صد قیامت به پاشده یعنی اسرار بر او آشکار گردیده و صفات درونیش از
آن موت بشری قیام نموده و به کمال رسیده ، در جانش رستخیزی بر پا شده و در این رستخیز
درونی «ولی» کمتری اثری که دارد، آنست که در همسایه خود مستی و شیدائی الهی می نشاند .

اثراتِ همنشینی این گونه است که ، وقتی جذب کسی شدیم ، جزوی از افکار او میشویم وقتی چنین شد ، پایانِ بینی در ما رونق میگیرد و قدرتِ تحملِ ما را در شدائدو بحرانها بالا میبرد و آرامشی بر قلب ما حاکم میگرداند بعد ما کم کم به خود می پردازیم تا خود موهومی را کنار زنیم و به خود راستین نزدیک گردیم . تا درخود ظاهری و فریب دنیا اسیریم زندگی ما جانوری است . حال به سخن مولانا می پردازیم که او از همنشینی خدا چه میگوید و وفایش به آن تعهد که رسیدن به عشقِ راستین حق بود چه شوری در او آورده است .. دیوان شمس غزل 67.

من که حیران ز ملاقات تو ام - چون خیالی ز خیالات تو ام .
نقشِ واندیشه من از دمِ توست - گوئی الفاظ و عباراتِ تو ام .
گاه شه بودم و گاهت بنده - این زمان هر دو نیم ماتِ تو ام .
چه کنم ذکر که من ذکر تو ام - چه کنم رای که رایات تو ام .
سنریم شد و فی انفسهم - هم تو ام خوان که ز آیاتِ تو ام .
به معشوق میگوید آنقدر در خیالت بودم که تمام خیال تو شده ام از من چیزی نمانده . من همان الفاظ و گفتارت هستم یعنی سخنی ندارم ، خودم سخت هستم هر چه هست ، توام ، من که هیچ بودم و هستم ، تو در من سخن می گوئی . درونم را گشودی تا تو را ببینم . غیر تو موجودی نیست که بنگرم . این قدرت را و شایستگی را تو در رسالت گشودی تا به هر چه می نگرد تو باشد . من آیاتِ توام و خود، آیات خود را بخوان . این را خودت گفتی و قرآن اشاره نمود . « سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ . زود آیات خود را در درونشان و بیرون بنمایانیم . » دفتر 5 بیت 1072

که الم نشرح نه شرح هست باز - چون شدی تو شرح جو و گدیه ساز .
که درون سینه شرح داده ایم - شرح اندر سینه ات بنهاده ایم .
تو هنوز از خارج آن را طالبی - محلی از دیگران چون حالی .
در نگر در شرح دل در اندرون - تا نیاید طعنه لا تبصرون .
می گوید اسرار غیب، درون مرد حق است و نور حق باید آن را رمز گشائی کند . اگر از طریق باطن به حق برسی در کنار بی بینش ها قرار نخواهی گرفت . حالا چه شده که گدائی از بیرون میکنند . چشمه بهشتی شیر تغذیه جان در رستخیز دلِ توست ، تو چرایک کاسه شیر تغذیه جان را از بیرون طالبی . اگر به درون نظر نکنی با سرزنش الهی مواجه میشوید « وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ . حق در درون شماست آیا نمی بینید؟ » ادامه میدهد ، دیوان شمس غزل 427.

دانه بیچاره ای در خاک بودم، دانه را دُر دانه کردی عاقبت
در دل و جانم نشست عاقبت ، این دو را ویرنه کردی عاقبت .
در خُم خانه سینه ام شرابِ طهور بهشتی ریختی، مجلسی از ساکنانِ حرم دیر عفاف ملکوت در من آراستی ، تا با دیدن لقای هر دم شوری در عالم افکنم . بی قرارم نمودی تا به صفایم فکنی ، تیره گل بودم به تقاضا کشاندیم . در ذره ام خورشیدی نهادی تا افلاک بگردم بگردند . از این گردش حیران شدم و فلک را به پرسش گرفتم که چرا تو گردم میگردی؟ دیوان شمس غزل 414.

فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست - تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی .
فلکم جواب گوید که کسی تهی نیوید - که اگر ببرد بود آن ز کهربائی .
صفت چراغ داری چو به خانه ای در آیی - همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنائی .
چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد - چه گیاه و گل بروید چو تو خوش لقائی .
چو جهان فسرده باشد چونشاط مُرده باشد - چه جهانهای دیگر که ز غیب بر گشائی .
فلک جواب میدهد ای آدم من پَر کاهم تو کهربا از بابت تو می گردم . مولانا ادامه میدهد ، هر دم در من جهانی نو می آوری تا در طرب باشم این گونه بود که مولانا شکر در شکر بود . « اقبال » هم به همین جهانها اشاره دارد . کلیات اقبال بقائی صفحه 364.

بنده مؤمن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش .
صد جهان تازه در آیات اوست - عصر ها پیچیده در آیات اوست .
اینها همان اثر همنشینی با خداست در درون . البته همه این گونه نیستند ولی هر قدر هم باشد بوی خدائی به همان نسبت گرمی حق نگهدار است در بلایا و سختی ها .

گزیده غزالها کد کنی غزل 107.

اندر دلم آوازی پر شورش و غمازی - آن ناله چنین دامن کز نای تو می آید .
روز است شبنم از تو خشک است لبم از تو - غم نیست اگر خشک است دریایی تو می آید .
بعد مولانا بجائی می رسد که التماس دارد خدایا جورت را هم بر من کم نکن چون از توست .
دفتر، 1 بیت 1576.

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ - با طرب تر از سماع و بانگ چنگ .
نال و ترسم که او باور کند - وز ترخُم جور را کمتر کند .
ای جفای تو ز دولت خوب تر - و انتقام تو ز جان محبوب تر

«ولی» سایه خداست .

اولیاء بر گزیدگانی هستند که بین مردم پنهانند و کسی که در جستجویشان باشد آنها را می یابد و می شناسد . سخنشان گرم است و به دلها می نشیند اگر ساعتی با آنان بنشینیم چنان می نمایاند که گویا سالها با آنها بوده ایم از صفاتشان امید دادن به شنونده است و آشکار نمودن قدرت فرازمانی بندگان است .

آن کسیکه جانها را مبرباید و گنجها را به سالک نشان می دهد و حبیب جانها میگردد ، ولی و صاحبدلی است که این وظیفه را بر عهده دارد «ولی» به دنبال جوینده ، جوینده هم به دنبال اوست .

دفتر 1 ، بیت 428 و دفتر، 5 بیت 222.

-کیف مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست ---کو دلیل نور خورشید خداست .
دامن او گیر زوتر بی گمان - تا رهی در دامن آخر زمان
خود غرض زین آب جان اولیاست - کو غسل تیرگیهای شماست .
اشاره به آیه ای از قرآن است « أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ . آیا نیندیشیده ای که پروردگارت چگونه سایه را می گسترده ، فرقان 45 .»
چگونه میشود فهمید که آدمی مَلَك صفت شده و میتواند آدم را سجده کند یعنی تسلیم صاحبدل شود

شناسائی «ولی» . قرآن گوید :

وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ (الأعراف: ۱۱) میگوید شما را خلق کردیم و بعد صورت سازی نمودیم و بعد به ملائک گفتیم سجده کنند و سجده کردند مگر ابلیس .

صورت سازی آن نور خدائی بود که بعد از تعلیم اسماء یعنی استقرار استعداد کشف معارف به آدم داده شد . ملائک در واقع آن نور حق را سجده کردند . نتیجه این که هرکس مثل مَلَك از طغیان و شک رهیده باشد ، او هم «ولی» را سجده میکند . اگر فردی سجده نکرد و تابع نشد او هم در شک و طغیان است و مثل شیطان فقط از آدم تن و گل و ظاهر آدم را می بیند و نه نور حق را . پس آنان که تمکین به سخن حق نمیکند شیطانند . اگر کسی دید از شکها رهیده و شک در او رهنی نمیکند باید بداند که نور خدا در او متجلی شده و بنده شایسته گردیده است .

دفتر، 2 بیت 1357.

آدمی چون نور گیرد از خدا - هست مسجود ملائک ز اجتناء

نیز مسجود کسی کو چون ملک - رسته باشد جانش از طغیان و شک .

یعنی: آدمی بسبب مجتبی شدن و برگزیده شدن مسجود مَلَك شد چون ملک از شک و سرکشی رهیده است . حال اگر کسی مثل مَلَك از شک رهیده باشد او هم نور را در «ولی» میبیند و تمکین میکند . یعنی به نور حق دست ارادت داده است . میدانیم که شک و ظن مأمورین پروردگارند در آدمیند ، تا شایستگان را به بوستان مه رویان ربوبی که معارف الهی اند اجازه عبور دهند و نرسیدگان را به وسواس رها کردن کلام حق بکشانند تا از حق دور بماند .

دفتر، 5 بیت 367.

دور باش غیرت آمد خیال - گرد بر گرد سرا پرده جمال .

بسته هر جوینده را که راه نیست - هر خیالش پیش می آید که ، بیست .
جز مگر آن تیز کوش تیز هوش - کِش بود از جیش نصرتهاش جوش .

يعقوب و يوسف

در کلام مولانا يوسف همان روح الهی و خود راستین است که در چاه عالم تن گرفتار شده و فرد میکوشد تا به ریسمان صبر از این چاه نجات یابد و چون ببالای چاه برسد ندا یابد که این اسیر هواهای زود رس از چاه نفس و غلامی تن به در آمد و به مرحله غلامی حق رسید .
دفتر، 4 بیت 672.

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ - آخر آن از تو بماند مرده ریگ .
همره جانت نگرده مُلک وزر - زر بده سر مه ستان بهر نظر .
تا ببینی کین جهان چاهی است تنگ - یوسفانه آن رسن آری به چنگ .
تا بگوید چون ز چاه آبی ببام - جان که یا بشرای هذا لی غلام .
میگوید . از مال دنیا هر چه گرد آوری آخرش ارث بازماندگان میشود . این مال در صورتی مقوم بصیرت الهی خواهد شد که در راه معارف الهی و جان خداجوی به مصرف رسد . وقتی رسیدی خواهی فهمید که دنیا چاه تنگی بود و آن ریسمان که یوسف خفته در درون را نجات داد ، صبر بر تنگی چاه دنیا بود . وقتی ببالای این چاه دنیا رسیدی و خود را باز یافتی به عشق الهی رسیده ای و حیران و شیدائی فریاد خواهی زد .
گزیده غزلها شمس کدکنی غزل 363.

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو - پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو .
سخن رنج مگو ، جز سخن گنج مگو - گر از این بی خبری رنج مبر ، هیچ مگو .
میگوید . چنان محو عشق او هستم که گاه او را قمر گویم و گاه شمس و بر معشوقم چنان غیرت می ورزم که نمی خواهم نامش را ببرم . بردن نامش از معشوقم کم میشود و دیگران هم نفهمند . این یک راز است و در خور راز دان . آن که رسیده و در شکرستان وجود است لایق شنیدن است . این یوسف نه رنجی میبیند و نه عذاب زندان . همان گونه که آن یوسف ندید
دفتر، 3 بیت 2327.

اعتمادش بود بر خواب درست - در چه وزندان بجز آن را نجست .
هر جفا که بعد آتش می رسید - او بدان قوت بشادی میکشید .
یوسف ایمانش از اعتماد به حق بود و لذا از همان ابتدا ، پایان امر را می دید که روزی عزیز مصر خواهد شد از این روی هر سختی را با دست گشاده می پذیرفت . زندان و قصر ملک برایش فرقی نداشت . این حالت همان اعتماد به وعده الهی بود . آدمی از حالت جمادی تا انسان صاحب دلی در طلب و تکامل است و منازل را باید بگذراند . در مرحله بشری تکامل به صورت درونی و گسترش جان است و هر منزلی دید و بصیرتی نو می گیرد تا به معراج حقایق برسد .
گزیده غزلها کدکنی غزل 51.

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست - شهر به شهر بردمت بر سر راه نمانمت .
نی که تو شیر زاده ای در تن آهوئی نهان - من ز حجاب آهوئی یک ره به گذرانمت .
آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت - بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت .
گل چه بود که گل توئی ، ناطق امر قل توئی - گر ، دگری ندانمت چون تو منی بدانمت .
جان و روان من توئی ، فاتحه خوان من توئی - فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت .
صید مند شکار من ، گر چه ز دام بسته ای - جانب دام باز رو و نروب برانمت .
میگوید . از عالم خاک تا قرب الله ، شهرهایی است که هر کدام بالاتر از زیرین است . تو شبیری و یوسفی پنهان در اندکی خاک . آن یوسف تورا بخود میکشد و از دست زبونی میرهاندت . تو خود را نشناختی ، زبان گویای معشوقی تو ، اگر نا بخردان نمی دانند ، یوسف جان که میداند . این شهر که ذکر شد در قرآن به مصر جان نامیده شده که امنیت جانی می آورد .
«فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ أَوَى إِلَيْهِ أَبُوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مَصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمَنِينَ» چون [همگان] بر یوسف وارد شدند ، پدر و مادرش را در کنار گرفت و گفت به خواست خداوند با امن و امان وارد مصر شوید یوسف 99. «امنیت روانی جان ها زمانی حاصل می شود که یوسف خود را از چاه تن در آوریم در چنین حالتی است که شهر جان در آرامش و امنیت کامل قرار می گیرد و این همان رسیدن به ایمان است .
دفتر، 1 بیت 3952.

راجع آن باشد که باز آید به شهر - سوی وحدت آید از تفریق دهر .
این شهر عالم وحدت است در قرب حق . یوسف هر کس اینجا مقیم است از هر دروازه شهر جان وارد شوید به یوسف میرسید . با هر باور دینی و یا هر گرایش حقیقت یابی که در زندگی اشتغال دارید و یا به هر صفتی از صفات الهی که متصف هستید می توانید از دری که خود گشوده اید

وارد شهر یوسف خودتان شوید. پس به همه صفات الهی چنگ زنید تا از ابواب مختلف اجازه یابید به یوسف جان برسید.

برای آمادگی این سفر به توصیه یعقوب نبی گوش فرادهیم. یعقوب هم برای همین رسیدن به آن یوسف جان سر در قضای حق نهاد و «آه» و ناله و دعا پیش گرفت یعنی تا نرسیده ایم باید به سوی نیایش برویم. آدمی که مایل به قرب حق می باشد، یا باید یوسف با شد و عزیز عرش یا اگر نیست باید، آه یعقوبی پیشه سازد تا برسد.

دفتر 1، بیت 1914.

تو که یوسف نیستی یعقوب باش - همچو او با گریه و آشوب باش.

ناز را روئی ببايد همچو ورد - چون نداری گرد بد خوئی مگرد.

پیش یوسف نازش و خوبی مکن - جز نیاز واه یعقوبی مکن

تا دم عیسی تو را زنده کند - همچو خویشت خوب و فرخنده کند.

از بهاران کی شود سر سبز سنگ - خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ.

توصیه یعقوب ابتدا این است که باید به سوی حق خاکساری پیشه کرد و نیاز آورد و آه رسیدن نمود تا به شهر جان یوسف رسید، وقتی برسی از هر دری بر تو سلام و درود است و پا انداز، تا نزدیک شدی درها خودشان گشوده می شود و ملائکیان صف زده و بر یوسف جان شما سلام میدهند. «دَعَاَهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَتَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ وَأَجْرٌ». ندایشان در آنجا سبحانک اللهم و تحیتشان سلام و پایان دعایشان الحمد لله رب العالمین است یونس 10»

این حکم پروردگار است. باید خاک شد تا تازگی یافت و در هر کار بعد از تلاش و امید، توکل بر خدا و عنایت او سفارش شده و امید به رحمت او.

دفتر 1، بیت 1888.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج - با عنایات خدا هیچیم هیچ.

بی عنایات حق و خاصان حق - گر ملک باشد سیاهستش ورق.

میگوید که، تلاش تنها همیشه به نتیجه نمی رسد تا عنایتی از حق نباشد کار ناتمام است و ما نمی دانیم که آن عنایت چگونه و کی می رسد عنایت بی تلاش هم نخواهد رسید برای بهره بردن از عنایت حق، همراهی دل آگاه و کمک او لازم است تا ما را به دروازه های شهر یوسف جان برساند و هر که با هر مذهبی که دارد و هر راهی که رفته است از همان در گشوده شده آن راه وارد بارگاه حق میشود. حال با دیدن این دروازه ها از کدام باب وارد میگردید؟ بکدام صفت حق رسیده اید که همان باب گشوده شود. از هر باب که وارد شوید همدگر را میبینید.

دفتر 2، بیت 103.

گفتم آخر خویش را من یافتم - در دو چشمش راه روشن یافتم.

نقش من از چشم تو آواز داد - که منم تو، تو منی در اتحاد.

یعنی من اول نقش آدم بودم با آن خود موهومی در کنار دل آگاه یعقوب نشستم و بوی یوسف جان یافتم. او بمن توصیه کرد که از هر باب که خواهی وارد شو، در چشمان یعقوب ولی نگرستم، عکس نقش من در چشمان او افتاد بعد دیدم او هستم و او هم من است و به اتحاد رسیدیم. یوسف را در آغوش گرفتم یواشکی در گوشم گفت تو برادر منی این راز را پنهان دار. اگر یوسفان را دیدید پنهان دارید و نامش را نبرید که از معشوق میکاهد. اینجا به شکرستان رسیده اید.

من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر عالم از من شیرینی میگیرد. غم و تردید میمیرد. پروردگار در چنین حالتی به عاشقان خود شراب طهور خویش را می دهد به سبب اعمالی که با خود می آورند. «وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا». و پروردگارشان به آنان شرابی پاکیزه نوشاند. انسان

21.

عشق و مستی شراب طهور.

مستی به حالتی گفته میشود که آدمی هر چه می بیند و هر چه می شنود غیر آن باشد که هست، چیزی را می بیند که نیست مثلاً مس را زر می بیند.

دفتر 4، بیت 3616.

مست آن باشد که آن بیند که نیست - زر نماید آنچه مس و آهنی است.

قرآن این جهان را سرای فریب می گوید که آدم را گول می زند یعنی چیزی نشان می دهد که نیست

«وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ». دنیا متاع فریب است. آل عمران 185.

مولانا هم متاع دنيا را اسباب بازی کودکان میبندد که سرگرمی برای بچه می باشد . مردمی که مست امور زود گذر زندگی هستند وراضی نمی گردند این مستی فریب را رها کنند ، به پرندگانی تشبیه می کند که هیچگاه آب زلال ندیده و با آب شور عادت کرده اند ، لذا از آب شیرین بی خبر اند .

دفتر، 5 بیت 599.

مرغ کو نا خورده است آب زلال - اندر آب شور دارد پر و بال .
و آن کسی که چشم او ندیدست آن رخان - پیش او، جان است این تفتِ دخان .
میگوید چشمی که جمال معشوق ربّانی را ندیده این جلوه های دنیائی، جان و روح اوست مانند آن مست بی خبری کودکانه است که با عروسکهای زیبا سر میکند و یک نوع دیگر، مست شور و مست عشق جمالی یار است که علامت پختگی است. دنیا و هر چه در آن است همان عروسکهاست که همه را مشغول و مست و بی خود نموده است مانند مست مقام، مست شهرت، مست مال، مست زیبایی ، مست هنرمندی، آدمی تا مست این دنیا است از مستی آن شرابِ رحمانی دور و غافل است .

دفتر، 1 بیت 580.

تا در این سُکری از آن سُکری تو دور - تا از این مستی از آن جامی نفور.
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت - موج دریا را کجا خواهی شکافت .
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست - موج آبی محو و سکرست فناست .
میگوید تا مست این وهم و فکر و فهم این دنیا هستی باید بدانی که با حس خاکی سرو کار داری و در این صورت از عیسی صفتی جان که بر عرش است بی خبری . تا از مستی های دنیا بویژه علم ، سرمستی و سر از پا نمی شناسی ، از آن مستی شراب طهور که محو و فناست دوری . چون با این مستی شراب دنیا عادت کرده ای اصلاً نمی دانی که مستی دیگری هم هست و تا نرسی همان طفلی وبا عروسکها خوشی.

دفتر، 3 بیت 4115.

این تصور، وین تخیّل لعبت است - تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است .
خلق اطفالند جز مرد خدا - نیست بالغ جز رهیده از هوا .
دفتر، 3 بیت 673.

مستی کاید ز بوی شاه فرد - صد خُم می در سر و مغز آن نکرد .
مست حق هشیار چون شد از دبور؟ - مست حق ناید به خود از نفخ صور .
میگوید آن مستی که از بوی رحمانی بر خداجوی برسد ، صد ها خم شراب هم چنین مستی نمی آورد . این همان بیخودی است که از هیچ باد مخالف و خمار شکن به خود نمی آید ، چنان غرق شراب هستی حق شده است که صور اسرافیل هم که همه مردگان تن را به هوش می آورد ، قادر به خمار شکنش نمیشود .

دفتر، 3 بیت 823.

قطره ای از باده های آسمان - برگند جان را ز می وز ساقیان .
تا چه مستی ها بود املاک را - وز جلالت روحهای پاک را .
به سخن مولانا فقط مستی شراب حق است که آدمی را پخته و کامل می کند و بقیه مستیها عرو سک بازیهای کودکان است .

دفتر، 3 بیت 710.

آنچنان مستی مباش ای بی خرد - که به عقل آید، پشیمانی خورد .
بلک از آن مستان که چون می می خوردند - عقل های پخته حسرت می خورند .

یونس و شکم ماهی

آنچه در داستانها آمده این است که یونس به حالت خشم قومش را رها کرد و به قصد سفر به کشتی سوار شد در راه معلوم گردید که کشتی سنگین شده و ناچاراً باید یک نفر به دریا افکنده شود . قرعه به نام یونس در آمد . یونس به دریا افکنده شد و در شکم یک نهنگ قرار گرفت . در چنین حالتی به تسبیح خدا وند مشغول گردید و همین تمکین به خداوند یونس مورد رحمت پروردگار قرار گرفت و نجات یافت .

ابتدا بدان می نگریم که تسبیح چیست؟ از خانواده این کلمه در قرآن فراوان استفاده شده . تسبیح در باور دین باوران بمعنی بی عیب بودن خداوند از هر زشتی است ، او از هر نقص و کژی و ناپاکی

دور است . از همین جا این پرسش به ذهن می رسد که اگر زشتی در عالم نیست پس چرا در قرآن اشاره به خلقت زشتیها شده . « مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ » . این زشتیهای آفریده شده چیست ؟ از طرفی نبی میگوید که من از جهان فقط نور و خوبی میبینم .

دفتر، 1 بیت 1407.

چون محمد پاک شد از نارو دود – هر کجا رو کرد وجه الله بود .
و مولانا میگوید ،

دفتر، 4 بیت 3266.

من همی بینم جهان را پر نعیم – آنها از چشمه ها جوشان مقیم .

بانگ آبش می رسد در گوش من- مست می گردد ضمیر و هوش من.

این تناقض چیست؟ این تناقض از زاویه دید است . عاشق از معشوق فقط خوبی و پاکی میبیند مانند عشق مادر به فرزند ، مادر نمی تواند زشتی طفل را ببیند و حتی حاضر نیست بشنود ، این همان دنیای عاشقی است و نبی که سراسر از عشق پروردگار لبریز است از هر ذره ای پاکی میبیند و نوای تسبیح خداوند را می شنود . نبی آن گوش جانش گشوده شده و نوای جمادات و نباتات را میشوند . گوش بدن فاقد چنین توانمندی داشت . قرآن هم به همین نشیدن اشاره دارد . « وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ » . اسرا 44 . هیچ شیئی نیست مگر این که خداوند را تسبیح می گوید ولی شما نمیشنوید .

اشاعره بر این باورند که این شنیدن تسبیح ، خود صدای موجودات است و نه به تأویل بردن معنا . البته عده ای هم بر این باورند که نگاه به موجودات ما را به فکر خالق هستی می اندازد و یاد آن زبان ما را به تسبیح خداوند میکشاند .

در داستان یونس سخن از دریا و ماهی و کشتی شده است . این کلمات در زبان عارف معنی ویژه ای دارد . دریا ، بحر وجود ، مظهر پاکی است بگونه ای که از طریق ابر و جاری شدن آب بر زمین هر پلیدی را می شوید ، اسراری در درون دارد به همراه گوهرها ، صفت خاموشی دارد و از این منظر ماهی آن «ولی» خداوند است که در دریای اسرار حق غوطه ور می باشد . دریا همه چیز ماهی است غذا و خواب و لباس و دارو .

دفتر، بیت 4061.

ماهیان را نقد شداز عین آب – نان و آب و جامه و دارو و خواب .

عارف هم همین است و خداوند همه چیز او می باشد در مقام توکل . دریا خاموش است و از اسرار چیزی نمی گوید از طرفی آب نماد جان است . جسم ما قایق و جان ما آب است . ما قایقها به هم بر می خوریم و لی آب زیر آن را نمی بینیم . که جانهای ما است .

دفتر، 3 بیت 1273.

ما چو کشتیها به هم بر می زنیم – تیره چشمیم و در آب روشنیم .

ای تو در کشتی تن رفته به خواب – آب را دیدی ، نگر در آب آب .

آب را آبی است کو می راندش – روح را روحی است کو می خواندش .

میگوید ، کشتی، این تن و زندگی روزانه ماست که ما را مشغول نموده است چون فقط به هستی موجود خود فکر میکنیم و لذا در نزاع و تنش هستیم و از غوطه در دریای جان خود که آب است بی خبریم . آب دیگری هست که هستی تمام آفرینش از اوست و آن آب است که آن ذات پروردگار می باشد ما در اسارت این زندگی به خواب رفته ایم و از حقیقت دور شده ایم . و لذا جان جان را نمی شناسیم که خداوند است . اینک ابیات یونس را از دفتر دوم می آوریم .

دفتر، 2 بیت 3146.

یونس در بطن ماهی پخته شد – مخلصش را نیست از تسبیح بُد .

یعنی ، یونس تو که آن روح خدائی است در تو پخته و کهنه شده پلاسیده و بی کار گشته ، برای نجاتش تسبیح بگو و تو ناچاری که برای این رهائی تسبیح گوی باشی

گر نبودی او مُسَبِّح ، بطن نون- حبس وزندانش بُدی تا یبعثون .

در این بیت اشاره به آیه ای از قرآن است . « لَلْبُطْنُ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ » . صافات 144 . در شکم ماهی می ماند تا روز رستخیز « هر کسی قادر است راهی به عالم غیب داشته باشد به شرطی که از این زندگی زود گذر رهائی یابد یونس با تسبیح از این اسارت نفس نجات یافت و اگر تسبیح نمی گفت تا روز قیامت در همین اسارت بود و می بایست با صور اسرافیل از قبر تن بر خیزد ولی او با مرگ اختیاری که عشق به خداوند بود در همین دنیا از قبر تن رهائی دیافت .

او به تسبیح از تن ماهی بجست – چیست تسبیح؟ آیت روز الست .

یونس به تسبیح خداوند از اسارت نفس تن نجات یافت و این تسبیح نشانه همان اقرار روز الست و پیدایش است که ما شهادت بر خداوندی خداوند دادیم و حالا دوباره باید آن اقرار و «بلی» را تکرار کنیم تا به موت اختیاری برسیم به نیروی پروردگار. این جا ، اشاره به آیه ایست در قرآن . «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ. اعراف 171 آنان را بر خودشان گواه ساخت که مگر من صاحب اختیار شما نیستم؟ گفتند چرا» . این جا نکته ایست مهم ، خدای بی زمان و مکان با آن روز چه مناسبتی دارد؟ آن روز همین حال است یعنی مردم با تسبیح باید «بلی» و اقرار کنیم که ما را برهاند از این نفس سرکش. آن حالت بی ذوقی به معارف الهی و بی رغبتی به اولیاء خداوند ما را از آفتاب کبریا دور کرده است ، درون ما تیره شده و ما در ماهی تن اسیریم ، دل نیاز به نور حق و اولیاء حق دارد.

دفتر 2 بیت 3140 .

خانه آن دل که ماند بی ضیاء - از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود - بی نوا از ذوق سلطان ودود .
نه در آن دل، تافت نور آفتاب - نه گشاد عرصه و نه فتح باب.
تسبیح ما باید این باشد که خداوند ذوق جان در ما بد مد تا نوری بر درون ما بتابد و از ظلمت ماهی تن نجات یابیم .
دفتر 2، بیت 3149.

گر فراموش شد آن تسبیح جان - بشنو این تسبیح های ماهیان .
یعنی اگر آن تسبیح جان که «بلی» است را نمی شنوی ، حالا تسبیح اولیاء خداوند را ببین و گوش کن آن ماهیان ماهستیم و روح ما یونس است که باید نجات یابد .
هر که دید الله را الهی است - هر که دید آن بحر را، آن ماهی است .
ماهی که غرقه در بحر است کسی است که الله را در خود دیده است همان گونه که ماهی دریا را میبیند

این جهان دریا ست و تن ماهی و روح - یونس محبوب از نور صُبوح .
روح تا هنگامیکه نور صبح حقیقت را نبیند مانند یونس اسیر تن است .
گر مسبح باشد ، از ماهی رمید - ورنه در وی هضم گشت و ناپدید .
اگر این روح تسبیح خداوند بگوید از اسارت تن می رهد و در غیر این صورت میمیرد
ماهیان جان در این دریا پُرنند - تو نمی بینی، که کوری ای نژند .
ماهیان جان اولیاء و صاحبانند که غرق دریا وجودند و اگر تو نمی بینی چشم دل تو کور است ای آدم پُرمرد .

بر تو خود را می زنند آن ماهیان - چشم بگشا تا ببینی شان عیان .
ماهیان را اگر نمی بینی به دید - گوش تو تسبیحشان آخر شنید .
صبر کردن جان تسبیحات توست - صبر کن ، کان است تسبیح درست .
وقتی که یونس جان از ماهی تن بیرون آمد فرد به فرازمانی می رسد و آن «من» متناهی به نامتناهی می پیوندد از این جا ، نامتناهی است که از زبان متناهی سخن می گوید . در قرآن این حضور نامتناهی در آیه ای نشان داده می شود .
سُنْرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ (فصلت: ۵۳)

زودا که آیات خود را در بیرون و درونشان به ایشان بنمایانیم، تا آنکه بر آنان آشکار شود که آن حق است، آیا کافی نیست که پروردگارت بر همه چیز گواه است
هدف قرآن بیدار ساختن بالاترین خود آگاهی بشر در ارتباط او با خدا و عالم است زمانی می توانیم به این مرحله برسیم که محبت فراوان داشته باشیم از همین محبت است که قدرت کشف معانی حاصل می گردد محبت هم نتیجه دانش است . در چنین حالتی است که فرد می بیند کسی در درون او نشسته و بجای او سخن می راند .

دیوان شمس غزل 67.

ذات من نقش صفات خوش توست - من مگر خود صفت ذات توام .
نقش و اندیشه من از دم توست - گوئی الفاظ و عبارات تو ام .
گاه شه بودم و گاهت بنده - این زمان هر دو نیم مات تو ام .
چه کنم ذکر که من ذکر توام - چه کنم رای که من رای تو ام .
سُنْرِيهِمْ شد وَفِي أَنْفُسِهِمْ - هم تو ام خوان که ز آیات تو ام .
این همان «نیستی» است که در لباس «هستی» نمایان میگردد که سدره منتهای آدمی است .

